





تا مکر و بدست خورشید قیامت اشک
در بیابان صحرای توشت زلف شکست
منبع امید را زین پیشتر سپید خشت
دین بیداری با پیره خوابیده را
هر که یکدم پیشتر خیزد از خواب کران
انتظار شهم تو شوق بر و گدایت
مور از دوق طلب آرد و بال بر برون
چند باشی سپید خون مرده نهان بر تو
چند خواهی در میان چند بود ای شکر
تا کی در شیشه افلاک باشی سچو دیو
رشته طول اسباب از کن زبانی ل
شبه زور و شندلی آینه خورشید شد
مشت فانی از غنایست بر سر خود هم بریز
آرزو تا چند بر زو غار در بهر است
پاک ساز این دل از زنگار موس
صحت عشق و محبتی در مشکیر و بهیم
دود خود را بر سر باز جانبا لایق
چون لب پنهانی بوسه دهان تنه
نیت از زخم کبک اندیشه بیل است
ار مغنی بهر پوست بهتر از پوست
برو و عالم استین افشای بر پیلین

مشتابی زن بروی خود چشم ایجا
در زمین چیده خود دانه اشکی بکار
بر کج جان شتری ز قهر چند ربا
کیم ز دوست با چون گدائی وقت
تا مکر و بدست صبح از خواب غفلت سر
خوبش را اقلان و خیزان بر کوهی ایجا
غیرتی داری تو هم با طبع ایجا
غیرتی کن پوست را بشکاف بر خود چون
بال بهم زن بر لب بام این بی حصار
تا آتش فشان از سر غریب رار
از کربان نکل مانند عیسی سر رار
ای کم از شبنم تو هم آینه را کن فی غبار
با دهمانی کنی حاجت چه حرکت چار
شعل بر غار غار از روی دل کار
تا آید شاد غیبی بروی چون نکار
میشکافد مشکاف از نوح چشمتی این کار
چون نان برود بر پسته کج از ناله
هر که در آینه غار وید انعام کار
عاش بر دل نمیدیشد قهر ایجا
چهره و لا مصفا سازد که در غار
پاک کن صحت طبع از لب و دهان

شیخ پشت سس نهی آید بکار همیشه
مده من پس بر کج غزل یک محبت
سکون از غفلت لوان بختاب جگر
هر چه بکار سس بر تو افروخته اندک کم نهند
آینه خودی بسندی بر کسان نهند
خاکه بسته فائوس حصه خاطر است
زخم ندان است در کین فرصت
تا مکر و بدست صبح از خواب غفلت سر
خوبش را اقلان و خیزان بر کوهی ایجا
غیرتی داری تو هم با طبع ایجا
غیرتی کن پوست را بشکاف بر خود چون
بال بهم زن بر لب بام این بی حصار
تا آتش فشان از سر غریب رار
از کربان نکل مانند عیسی سر رار
ای کم از شبنم تو هم آینه را کن فی غبار
با دهمانی کنی حاجت چه حرکت چار
شعل بر غار غار از روی دل کار
تا آید شاد غیبی بروی چون نکار
میشکافد مشکاف از نوح چشمتی این کار
چون نان برود بر پسته کج از ناله
هر که در آینه غار وید انعام کار
عاش بر دل نمیدیشد قهر ایجا
چهره و لا مصفا سازد که در غار
پاک کن صحت طبع از لب و دهان

هر چه داری پیش از کسب بر خود کن
بر کج زخمی سس از کج زخمی و قنار
چند داری سس مردان حکم و ناله
نیت صفت و میل در میزان میل کرد
آینه خودی بسندی بر کسان نهند
خاکه بسته فائوس حصه خاطر است
زخم ندان است در کین فرصت
تا مکر و بدست صبح از خواب غفلت سر
خوبش را اقلان و خیزان بر کوهی ایجا
غیرتی داری تو هم با طبع ایجا
غیرتی کن پوست را بشکاف بر خود چون
بال بهم زن بر لب بام این بی حصار
تا آتش فشان از سر غریب رار
از کربان نکل مانند عیسی سر رار
ای کم از شبنم تو هم آینه را کن فی غبار
با دهمانی کنی حاجت چه حرکت چار
شعل بر غار غار از روی دل کار
تا آید شاد غیبی بروی چون نکار
میشکافد مشکاف از نوح چشمتی این کار
چون نان برود بر پسته کج از ناله
هر که در آینه غار وید انعام کار
عاش بر دل نمیدیشد قهر ایجا
چهره و لا مصفا سازد که در غار
پاک کن صحت طبع از لب و دهان

چون کیم اندر نفس لیدن دو عالم خلق کن تا بر آید به سحر و جادوی سحر جادوین از صراط المستقیم بگردانند دست زدن و دامن کشیدن و سواغ کشیدن	تا زرد و دینار شش ربع بخندت بر دگر چهار ماهی طبع را بگذارد و این مرغزار تا توانی کرد خرد از صراط آساید را بگذرد و این باغبان بستاند بستان
با حشمت و عظمی و علم احمد مرسل است افزینش با بذات بیانش از فخر	سر کشی بگذشت از سر ابله لیل و نهار سایه خواند علم فرستید چون دگر که نصیب بود و وحدت تو بودی کا چشم بیدار تو بود و چشم ما بود هر کنار باشد از نقش لوح افزینش کا حلقه بگردون در بوی و آسمان بیدار خواندی از پشت ورق و روی و روی کا در دوا بچرخ چون شود و خورشید با بیک بخت اقلیم جهان را چون شکر روی کا خفته این حسن کردی بگوهر استوار نفت روی زمین را نشان کردی نشان حکمت معجزه استخر خشتی زینت لفظا چون سبکباران و ن فنی ازین بی حصار ساختی خضم و دل چون ترا از و شکار کعبه با وادست از کف و دست بی خفا رحمت لعلیت خواند از نو کرد کار
یا شفیق المذنبین صایب نود آسمان از سر لطف و کرم تقصیر او را و کردار	نیت روی بر تو خورشید را را بگذارد آب میگرد و بگردید و بار بار بگذارد و در شمعش میر باید دل جز بگذارد سر را و طایری چون جبریل را بگذارد سیر و شمشیرها چون بوی بر این شکار

بلوکا بکست یار باران نین شک خیز یار باران خاک کرای مغرب خورشید کیت این هزار کیت یارب که خیمه زارین ساکن این لعل زین کیت که شوش کیش	کز شمشیر مجوز و خون ناف آهوی تبار کز غوغا میشو و چشم ملک اشکبار خیمه میگرد و در و بال ملک در طار شیر میبوشد زینت سحر باقی اختیار
سرور دنیا و دین سلطان علی موسی انکه دار و سجود در سینه عالم قرار	هر چه در دین و دین پنهان بود کردید کار خاک پاک طوس شد از جوهرت یار چون لباس خیمه کرد و خاک این بی حصار کیت کل عیانت از کفزار و لیل و صفا سید هدایت را بهر شکلی که میخواهد قرار شوش شود از جوش کوهر آسمان چو انار در دل دریا نماید کرسشکوه او کردار پیش علم او بود و چون شمع روشن شکار تبع خورشید قیامت را کند و نماند و دار آب آتش در تریک پیرین کرد قرار ناتسب خلق او بچیده و در مغرب بار میشود و صبح قیامت از دل شب شکار چون تواند خضم آن تیغ شد و کار انکه گوید بر پنجه و نشت از خیمه بار انکه شیر برده فرماش آرد و ز کار در رضای او رضای حضرت پروردگار در غیبی تا اقامت کرد آن کوه و کار ماند چشم ناک ماند و قیامت اشکار ماند از انکه کرامت شکرش حد بار کز غوغا کس کرد و دشمن میشو دلی اختیار عکس خط سیر نوشت خلق در شرمناهی کز تیغ قیامت نماند و اسلحه از زکار از غوغای او چرخ برین را از شکار

از خیر می گوید او تا بهر شکر کرد کار از خیر خلد افشاند زلف مشکبار قدسیان برینند چون برک غوان از خیر هر که در وی است زو اندر سلم بر کار که میسود و اطلس کردون باجم و اندر مور و غلمان میر با سینه از برای کوشا رازمای غیب را چون لوح محفوظ انکار شعنا انکشت بر دارند بهر زینب آب میگرد و چشم اختران بی اختیار هر که میجوید شود و محمد و امیر و کاکا می توان از فروخت شمع کشته را بی انتظار بر خدا جوین شود برق بجلی اشکار قدسیان در	می توان ز قفسی کانی سبیل قدسیان تا خیار آستانش جلوه کرد جوربان هر شب از کردون شوق سجد خاک درش کشتی قوت صند و قفس که از طوفان خادمان مسند و قفس پر شدش میبند و شک شمع و وضو و راز دست یکدگر می توان خواند از حسین محل مصیبت هر شب از جوشن طایک در جویم در وقت تا دم صبح از فروغ قفس زینب او اختیار خدمت خدام این در میکند از فروغ شعله او از غلظت درش از سر کله سینه اش چون غل غل این کوه از دای غنای لبان سر کله سینه اش و از دار و دل و جوار و درخت طورا از سر و پای خود و سس رضوان یکدگر حضرت دوستی که میراب زلال از غنیمت فی قد و دوستی پای خادمانش از غنای مطلب کوین اینجاست بهر یکدگر است چشم که تر است بمالشی آید و در چشمه از فشار قبر تا روز جزا اسوده است میرود و فراداد این در خیالان بهشت هر که باشد در شمار زیاران در شش اتش و زنج نیکو و دیگر درش و جوش بر چنین هر که باشد سکر اخلاص او میشود و سبب دیو و دیو و دیو و جوش مرگ شمع نیم سوزی بر و با خود زینب جوم میگرد و هر که در پاهین پای او نماز میگشت و چشم ز رخسار بر روی شست بر چنین هر که باشد شمع غبار و کوشش
--	---

هر که چون مهر و پا خوار را بهر شکر کند سوزن می کشد بیرون پایش نیک کار انکه باشد یک طواف هر قدر شمع میسوزد نکته صایب چون تواند کرد فصلش را شکار	عقل ضعیف خویش نکند و از شراب تا ز مسایل عقل توان سخن رود و حق تخم این شمشاد ریش و پسته زار مغز سپهر با شراب زون کار عقل نیست و عقل اینجاست باوه کلر نک می کند زلف ایاز را بدیم شمع و ادانت عقل سبک کاب هر سازد بر روی شیر است عقل باوه کلر نک است از رنگ سپهر شمشاد چو خورشید روت در مغرب زوال و واقاب شرم کفر است بر جوارح است این دن باز و باوه عقل نکست طرف چو کند سیلاب نشسته از دل غم جوشن من از جلف و اتمیت است جود جاد صنی در راه و در شمع کشت بر غنیمت دل نماز خدات چو صفت غریز دار خود احوال اسد زنده از خاک سرخ روی جاد و کرات و خضر ز دست از بون انکست نامت از دل کاه کل کند خود احوال است ساقی کوثر نمیشود یکدگر از ناک بد که آب او که هست	سلطان بود حسن علی موسی اکبر است کلین است از او ماه واقاب	کون که امید که مستند و قوت قدس بوی گل محبت می مانع خصلت او کرد و چو خون مرده بهشت با نیکو
---	--	---	---

روز می که دست او بشفاعت علم شود چو دشن بشیر برده و دینش بپای هر شب شود بصورت پروانه جلوه کرد هرگاه میرسد بکل جام و صندلش گرفت با مصحف بال ملک ندون جام جهان باست کل جام و صندلش موجش کشته برشته کمرهای ابدار بر هیچکس درش جو در فیض نیست شوق خطاب بر در واد خلد میزند ای شعله نسج	جفت کشت زو امین پاک کند ثواب عفو شش کشته بر وی خطا پرده صواب روح این بر وضو آن آسمان جناب تغییر رنگ میکند از جفت آفتاب بر کرد و او بگرد و بر کان جوافتاب زین چنگ است روشنی چشم آفتاب کنا پوشد او که زو در دل سرب از شرم خویش در پس در مانده آفتاب تا چند در حضور جفت کلم خطاب ضمیمه تو آفتاب
از دست خطاب تو می خطا نشینا	
چو بیاوه در قدش روی می بند از تربت تو خاک خراسان حیات علم بر بنده منبر جو پا چرخ و ای برده پوشش بر سیاهان طمع از بال و پرشانی طلاس آرزو زان پیشتر که عدل آتی با نقتام	هر کس شود ز لطف موم تو کامیاب از یزدان بسینه رسد فیض جبار پو تو گشتید سر زجالت بر آفتاب از آفتاب روی ضمیرت کند حجاب آورد دام زبند ولی چون پرغراب از خون من نکار کشتد پتخ عقاب
در سایه های شفاعت مرا بگیر تا سر بر آورم ز گردن آفتاب	
منت خدای را که بتوفیق کرد کار چون کاروان حاج خودشان رفتن در بای رحمت از لی جوش میزند نهری چو می شست زجنت روان کرد نهری بطول کابلشان در دو پایم دستی که بود چون بکشت حسین صافی دلان که بود و نیم شاعرشان چون به خاک خشکی دیگر میماند در وادی که در یک راه انداخت نم آید ریکان خفت سبزه پای	از نامت که جوشد ز مزمز انگار آب جاک بوس جفت آب خوش کار شد نه سبیل ز فردوس انگار بموجب دین برای میمان این کار از آستان خاک جفت کشت انگار و انج بهار خلد شد در شک لزار سجاده با آب نمکند ند موج و زار زین آب در سبزه را بر خاک انگار آب جاک جفت خلد جفت انگار چشم زار بر جفت دست از غبار

بیشکان خاک جفت تر زبان شده هر باره سسنگ او که ابدار شده چو دان که بود و نسان رهنم خاک کردید کل کشته و جبین چون کشت یعقوب وار روشنی نیز دال آفتاب چو شش پر شکو در و جوشیده کل بر مو افکند کلاه نشا طرا لشکر کش بهار رسید از باغین چو جفت در جوش کمر شده سوار از بس تو شب نتوان یافتی به زین پیش اگر چه ابل غلبت زاب تلخ تو انور فیض ساقی کوثر تمام سال باطنی گفت بود بهشتی بود ذرات مشهور جوشش جو بهر بخار رسید ای کوثر مروت هر چند جبین از بهر پاک کردن آه که خویش از دور در مقام ادب است او از خاندان ظلم و از دو جبین صاحب لوا می ندید انجی شصتی چون حمت تو شمل ذرات کاست رحمت بد که از سر اخلاص جفت از خاک عای سبزه برون آور و زبانه صبح ظهور حضرت مهدی که جبین خبر رسید آسمان عدالت که آفتاب شاه بهشتی که برست صاحب الزمان شاهی که آسمان شنب نام صفتی در شاهی که با مرقع وین نبی جفا ان سب به خدای که کس از طوس ان از لطف که کس نبیند کفر	از چشمه سار شکرتونین کرد کار هر شش خشک او بجوی کشت میوه و منصور و ارفقت بعراج شافار برک از نیام شش بر آید جو و الفکار از کس که داشت چشم بر مدیده انجی مکان جگر کشت در و جوشیده زبانه سبیل نشاند کرد کس می شکار از دوشش نخل شد علم سبزه شکار صحر از موج لاله و کل شد شفق کجا چند از حشم کار کشت در و غبار بودند در شش کج غم تلخ زو کار عید غدیر شد میمان این دیار پیغام بهر خدای بلفظ کمر نشار سر حدیث محب صادق شد شکار سنگین دلی نمود ذرات سبزه کار امروز آمدت بزنگان انگار با جبهه بر از عرف شرم چون بهار کردت اختیار شفیع بزکوار کار و زار دست سبزه جعفری عیار این جوم رابری عفتاک او مبار بر کرد و وضو تو بگرد و باعث زار بهر دعای دولت این شاه نامیدار از اعتقاد در انج او کشت استوار بر نقطه عدالت او بکشد مدار از نام او ظهور نمودت در شمار خوشید و از سر زده از بر جوش عیار نامش موافقت بناید کرد کار شد سبزه آفتاب ز نظر من شکار شبهه او در دست نماید و الفکار
---	--

ان تهرمان عدل که در روزگار او آن تیغ ابدار شجاعت که خرم او آن پرده دار عصمت حق که خاتیش آن سمان علم که چون تو تیا کند آن فارس جهان عدالت که فاریا پرس قدم ز دایره خود برون گذشت تیغش بلند کرد و بازوی صفوت پوسته مشورت بل خویش میکند تغیر آب و گل کند چون فروستان شعب از در بای خاوت بروی اول عمارتی که در افق رنگین است انجام کارش از رخ آغاز زشت بر خیز چون گذشت بنا کار ملک روی لش بود بخند که کجاست در طبع پاک طینت او انقلاب است ای نو بشار رحمت پر دانه قصه پیش از تو خنده وان که روی سخی چون این طلسم فیض تمام تو بسته بود منت خدای را که بین تو ثبت بود برون خراست برین بوس نفی ز اقبال بیروال بکست تو جوی خاک ره بماند اثنی عشته بیشک چنین تهیه اسباب مینوی زین کار نامدار که اقبال شاه کرد بی چشم زخم تیغ جهانگیر ترا تا دامن قیامت سای شاه دین نهاده اقبال چنین بکشد به دست چرخ این که سبب است که بر خفا بگذشت در شکوه کجاست که در کار	از دست برق تیغ برون کرده است بر کرد و روزگار کشید این صبار مخوفه ماند رود ناموس و زکار بر کوه قاف اگر نکند سایه وفار از طلم پاک کرد بشمشیر آبدار در زیر پا نکند سرش را چرخ وادار از کرد و طلم چو نشو و صاف روزگار در خراج احتیاج ندارد و بشتار بر کرد و خور و زلش کرد و لسان صفا در پیشش سینه مردم کنش کار تغیر آستان بخت بود و آن یار پیداست حسن با آن آینه بجار خواهد بنای دولت او بود پایدار سهار رو بفتد بنا کرد این دیار چون آب کوهر است ستاده بیکار کوشی برو زمانه تو منیق خود بدار بسیار بخند درین خاک مشکبار بر روی خویش نکشند کار بر شطاق کعب تو منیق این کار دیگر عمارت حرم آن بزرگوار یک بنده نوکر و تمام این دشتگاه که کفایت راست خانه جهان دوار از آنکه بار کرد و تاسید روزگار شاهان روزگار گرفتند اعتبار زین به بود و در ازل این لعل ابدار بشکن بکلاه خورشیدان روزگار تو منیق چنین بکشد به دست چرخ این که سبب است که بر خفا بگذشت در شکوه کجاست که در کار
---	---

ای روی چون پشت ترا کوثر آینه در جلوگاه حسن چون پرومای چشم آینه سحر چشم ز نقش مراد شد بی بود اگر بد و روزان لعل ابدار چو هر چه روی بر سر آتش نشسته است چون لشکر بی بی نظاره یافت چون چشم عاشقان مژده برم نمیزند از نیم تر خنده غار اشکاف تو دار و چو صبح بینه غورشید زبر در سوغ بلور می لعل خوشنماست چون این حجاب بود پرده دار آینه بکار موجه و دریای حسن تو حیرت فراست بس که حال تو می برد دار و می بهیشتی کندش چشم تو در چشم آفتاب نکندت خویش را از کشنای روی تو وقت بکشد هر دم بصورت و کردید چشم ظن در روزگار چه نه کار و روز تو از روی آتشین تو سوزنده بجزیت از فیض تو بخت لب رو چرخش تو حسن ترا بجلوس می احتیاج نیست در عهد جلوه خط عنبر نشان تو چون آفتاب دیده روز جمال تو ماه از حجاب سر کربان با ابرو بر حسن جمال تو در دانه نظیر خود را چنان را به بینی که سیر شود ما که بخت تاب خند تو ندان نای تو	خاطرش را نشین ترا بجز آینه افتاده است بر سر کیکه مکر آینه روزی که شد رخ تو مصور در آینه مسدود آب حشر با یکند آینه تا از فروغ روی تو شد نور آینه در جلوگاه حسن تو پر در آینه از حیرت جمال تو بین بر آینه پنهان شدت در زره جوهر آینه از چه سده تو در تال و پر آینه حسن تراست رتبه و یکو در آینه از حسن پر شکوه چشم مر آینه از روز و جو خوشی بی لکر آینه هر روز تازه بخت چشم ترا آینه کری المثل غبار نشیند بر آینه در روزگار حسن تو چون شب بر آینه دیوانه وار سلسله جوهر آینه زان حسن بی قیاس جو جادوگر آینه کج میکند نگاه بر و شکر آینه مشاطه چون سپند سوزد بر آینه چون آب زندگی کشد جان پر آینه هم شاه دست و هم می هم ساغر آینه وقت موم خویش کند عنبر آینه ریزد سرشک کرم ز چشم ترا آینه تا چهره تو گشت مصور در آینه محضر دست میکند از جوهر آینه افلاطون که هر تو بر یک آینه کجاست که در آینه نشیند آینه
---	--

چو همه جوید بین آینه بکنند حسن نبلی نیاز زلف را که بود ناست روی تو بود از ماه پیش مهر از پاکد استان بکنند حسن اجتراز گفتی که غوطه رود کفان بر ویل از انفعال روی آینه که افشت بر صیقلات چگونگی عرق حفظ خود کند بر حسن پیش تو که او کرده است چشم این سستگاه حسن نیست نژاده مسدود برین چو طلق بیال نه بخت وار و بدست و زانوئی خوابانیده از سجده شمی که ز شوق جمال او شاه بلند قد رقصی که ز رخ و عود روزی که داد و صفی آینه را جلا را ز نشان چرخ ز طبع منیر او تا جبهه نیاز برین گستاخ سود در روزگار طبع سخن آینه بر او هر کس بران بند کت سرفراشته هر جا که زای روشن او افکند بطل چون روی مرکب خیم نیست زینج بر چشم بریده شود زلف جوهرش رأی ترا برای سکنه رنج نیست در سایه حایت دست تو چون محلی تا نبشش برای منیر تو کرده اند خورشید ذره ذره در و بعلو که شود بر دست و پای عکس شود به بین بی اختیار که چه در سحر و جاد بر تیغ که سیمینند سیم آفتاب کرد اگر ز ناز آینه سیمین قلی	کرد و جرم رای تو روشن کند سواد در عهد سیمین طبعی که هم تو از جبهه تو نور و ولایت بود جلیان بند و بچه بود و زنگار زهره اش خشم سیمین روی تو که بر سکر و درو بر خاک رکند از تو مالدار که جبین چون دولت تو بود بر اندازد از جلا وصفت ترا که صیقل آینه دولت روی ترا بصیقل مهر حیات نیست نصرت تو چون سپهر و در و افات تا خاند ام ستاره فشان شد بدین چند انکساده نور ستار از آفتاب
---	--

خواند جواب از زبان از بر اینست که خوانده است روی سیمین در اینست زبان انکس آفتاب شاید در اینست که سیمین بدین صیقل در اینست که در سیمین سیمین دل کا فزاینست تا حشر زنگ سیمین نکرده در اینست از در و نماند طلب خیمه در اینست بر لوح دل نوشته باب در اینست که سیمین است در بر لک اینست بر زم تو چون شست و در و کوثر اینست تا شهاب شد قلم و دفتر اینست تا از فرخ حسن بود اندر اینست	با دوا چراغ دولت بیدار سیمین در بزنگاه خاموش روشن بر اینست	اصفا شد غیرت از این شست با دوا کشت ازین منزل شریف تنای شراز در جدار رفت این قصر که درون شرف ز بار و چون سواد چشم تو ایچشم چون لب سنجش می کند بر روی کل از اسبش زبانه قاف و اماق اینست که شود طاق بلند او در آفتاب مهر عالین را در سیمین سیمین اولین آینه از قصه جلالتش هر که بکشد به پادشاه اندوخت نظر افتاب از جلال کلجام زنگار نکست در جرم و دلکشی او نکرده و نکست در نظر چون نقطه بر کاغذی آید خیمه چو فضایی عالم اندیشه روی سیمین تا که راه یابد در جرم و کسبش
---	---	--

کرد

طاق کسی از حجاب طاق که در پیش
 مجلس تصویر است و از بزم و رزم
 نیست و در اثرش مصور که تا ماند
 دارد از حوض صفای در کنار آب
 صبح چرخه نو آرد به چرخش او
 هر چه در چرخه امکان شود صورتش
 و صفای از غبار که در زبان پاک
 نیست عکس آن در حوضش که فرو رود
 کشتی نیست بال زبایدان و اگر
 گشتی بود از ستون بر پای صفتش
 بیضا افلاک را در زیر بال آورده است
 سر بر آوردست از یک پیر چرخه
 رسته او تا دارد پایهای چرخش
 تا جداران چرخه عصاره اش را برود
 که چرخه میگردانند باران نیست در این
 که غلغله پای هر گاه از صفای هر
 جدول موج او سوزان چرخه است
 از چرخه این بی سعت ندارد و چرخه
 آفتاب نیز وال شسته ز برین او
 شسته بود و این که آوردست خورشید
 تیغ عالمگیر باز وی صفای عباد
 آفتاب نیز وال آسمان معدل
 مذنب آتشی عشره آسمان بنیاد کرد
 همچو سحاب از انکشتان شهاب و چرخه
 صولت شیه حق از سر چرخه آفتاب او
 که بشایان میرسد صاف از انکشتان
 پادشاهان آستان او بدو آید
 ممتد منقش در چرخه آفتاب او
 پای نگه دارد و در آن از انکشتان

چون مال عید در که و نجات شد نه
 سید و در سبک را فرود و در جاد
 پشت بر دیوار حیرت ما هر دو یک
 تا که در و غافل از نظاره خود یکمان
 سید پدید آمد از لال حشر و عباد
 میتوان چرخه جام جسم در حوض او دیدن
 عاجز از اوصاف او و آرد با طلیح
 در عرق کرده است از شرم این چرخه
 در نظر با صورت تالار او با سبک
 مشت پیش به صفت بیستون آسمان
 طره اش که شمشیر خورشید می باشد
 یا شست از دور آن تالار که کنگر عباد
 چرخه استون او بود قایم مقام چرخه
 چرخه از آستانش چون چرخه در آید
 آب جوان بچرخه از مراد جاد
 برین صحن چرخه اش از لطف میماند
 آفتاب را از جوی شیه می کشد
 که خیابانش زین کرد و صاف
 در آن را و لیس در که از انکشتان
 خوان ز برین چرخه و صاف
 که چرخه چرخه چرخه چرخه
 ابر در پای چرخه و تالار
 اعتقاد و راسخ او چون برود آسمان
 دین حق قیام چرخه دست از انکشتان
 همچو نور از چرخه خورشید می کشد
 از انکشتان و مشاء و انکشتان
 در میان چرخه آستان او بدو آید
 چرخه استون او بدو آید
 زان چرخه و در آن از انکشتان

دامج دولت نماز گشت در دوران
 کرد عدلش که حکم رخنمای ملک
 خشم را دل میشد از چرخه بر ویش
 که خاطر بگذراند حفظ او بی چشم
 میبرد و غیرت با بر دست که هر بار
 دامن سبیل ز که هر دامن در پا
 میکند از آسمان از عدل او چرخه
 چرخه بی زبانه از در غلاف اید
 چون برین آید ز کشتن او که لیدر
 میشود ز نمار خورشید جوی شیه
 چون کند تیغ او که شمشیر بر ویش
 از سنجان او دست قند بر اعدا
 در حق چون بیستون خشم برق تیغ
 جوی صفای آسمانی نیست تیغ
 کشته است از تیغ او صافی
 چون قدر صولت تیغش از لال جبال
 تیغ بند اشعری که کان پاک
 با دوزانی با و عالم که از انکشتان
 این بلند اقبال که اوصاف بل با
 در سواد اصفهان و لیس از تیغ
 چون بفرستد آسمانی صورت انجام
 قلم صاب رزم از بی تیغ او
 قلم که تا جداران با و دامن
 سعادت خدای عالم در کنار اصفهان
 علامه دولت دین آن سبک و چرخه
 رومی دستور علم که نظم با رسته
 تعلیم آن که در صفت نیستی
 در انکشتان آستان او بدو آید
 چرخه استون او بدو آید
 زان چرخه و در آن از انکشتان

شد شراب لا که در جوی حشر
 خند و توانم شد از و نماند
 میکند کار و شمشیر نیست این کان
 بر سبیلش جوار با هم که در کشت
 همچو بیابان از انکشتان در بار
 ابر دست او با حسان چرخه
 بر سر مالین چرخه از ویش
 که بزم چرخه از قربان برود
 بر بار و دست خدایه لغز زان
 که کند بر بی ستون شیه خورشید
 بخیه انجم خورشید و رزم کشت
 دوزبان چرخه او مرک دارد چرخه
 جویهای شیه میا زوروان از چرخه
 که چرخه مورد و لیس شیه از چرخه
 زهره شیه تیان و که چرخه
 ریزد از انکشتان و انکشتان
 راست میا ز انکشتان که چرخه
 نیست چرخه غیر خواب قند و چرخه
 شیه با خدایه چرخه رزم که دین
 که شمشیر او چرخه که دین
 این بنای نیست بنیاد و چرخه
 که منصور از صفای او در چرخه
 که از انکشتان چرخه بود و در آن
 شکوه دینی او چرخه آشوب مکان
 نظر کن در و زانست شل و اسط
 که نوام چرخه بر سر اید و چرخه
 نظر با عرض علم او چرخه

بود و عقل را با بان و زرا اسمان طرقت دران محفل کمان در بای دانش موج زرا یکی ملک اند و زرش جان و فوکلست اگر آید و انصاف باشد مستوان بدن کو اکب احسان در آب بیند چشم نه برین ز ملک بیقرار است ارکان جهان بجم بنوعی مستقیم حال شد عالم نگینش نشاند از آب کو هر خانه که هر فشان او رک ابریت ملک فیض بخش از بحر است با قبال است شاه و دبیرات شایسته چنان از حسن بیات او شد منتظم عالم برای روشن و نسبت خورشید بکرم چنان شرم و حیا شد عام در آینه آفتاب ز خیر اندیشی او شد جهان رخاوت از عالم ارسطو که زایش استحقا جستی او در صد از کو علم او زمین بر نیک و دو میرین می تواند ساخت از دانه نشانه بشود زاب کو هر که وفرا نه بر سایل اگر پرده شب ملک او باجم فشان او کند برق کاشش میجد از هیچ و تار او نسیم خلق او که بگذرد بر او امن و ریا چنان شد رخنهای ملک از تدبیر او بجم که از فرما زوایان کامل العقلی چنین بود برامان و عازن است از راه او است	همان نسبت که با یوسف بود در هر دو شود و انشت حیرت موج بر لب بحر که در بار حسین است عوق کردید و نایز ز ملک او شکوه و الفشار شاه مرد ز دلها حدس او بیند چنان سر برین چنان که جنبش نبض است مستقر ابد او گرفت از یاد و تلویح آسمان حال کرد او خباری بود و اگر در دل هم ایران تو را که منشور بهار بخیزان بخشید ایران را سبحه که در حسن قد با رجح بنیاد را که نتواند خوان بر هم زوایا ملک او نمود می شکف کرد و چرخ آن که در جود که هر خنده ملی در استین شد صبح خنده که عقل کرد و با دود و سر میکبار او با یوسف سکندر را نسیمای می جود او همین باشد کمال علم کامل اقتدار او را و در ترج بر کس بر ملک در تدبیر او سبک زد با حسان چون دوست کو کشاید بر ملک نام تمام از مال و اما او بعده حفظ او زمین که کرد و نیست او بسا عزیز ساز او و کنت بحر عاز او که نتواند اعدا از بحر برداشت و نند او همین بس باشد با قبال شاهنشاه ایران او که عازر میکند او صاف او طبع خنده او
--	--

کیمیای خوشدلی فغان و یار نیست آسمان یک بر کس سینه از نو نه از او ابر با آن سر کشی با بنی بجان افتاده	صفت دغا بواهی بی عیار نیست عشرت روحی زمین فرخ و یار نیست بجای آن خیرات آینه دارا نیست
--	---

آینه رحمت که نازل شد ز کرد و کردین انگشت شادی چشمه از دامن کسار او است اگر شیشه از دایره ای که عشق را در پس دیوار محشر روی چنانک است از کوکب نوبهار بختی از آسمان جای نشینم بچکله از سینه زلف آب حیا مستوان دریافت از باران در دل که سر خرونی لایم این بحر و در افتاده است در بر یعقوب در انوشیروان برین افتابی که فرود بخش چشمم غیر بسته چرخ مینایی که دست نیست بر لای او اب کو هر صد فخر بجز سحر زرق چون سواد چشم فرمان کو شمای طرب زنده شد هر کس که چشمی از عویش آب او نیست جو نازند را را از لایا خاک را از صفت حوران نظر به شیده می بود نیست بی تیغ زبان جو رشید در هر جا میزن بر سینه خاک اصفهان از سینه رشته حب الوطن باره که درون سینه دیده بار داشت و شود و آن خاک است خار و دوارش کل بخار باشد سر سبز نیست محتاج چراغ شام او که ترنج در جویم بوستانش ز کس بی نیست با بهشت از یک کریان سر برودن می که شراب بی غاری است در جام هر از جرم کل رک لعلت هر غاری رو از جرم کل بر روی پرده بهر بافت است از فیض قدوم شهر لیل و نعل شکوه و سیر میدان ملک عباس	پیش ارباب بصیرت با من دارا نیست دلکش بی غنچه را از غنچه خوارا نیست رشته ابر بهار از نوبهارا نیست کاشی فی دوس از بس شرابا نیست با بزان چشم حیران عذارا نیست خضر شریخی با مانا ابرارا نیست شراب از نهج کو هر دشتا نیست این عشق ابد را ز کو هر اسرا نیست چشم بر راه نسیم بی غبارا نیست چون چرخ روز و شب لاله زارا نیست سبزه خوابیده از غم خندارا نیست بسک از ان شنه خاک و بارا نیست از برای می کشی در عهد کنارا نیست چشمه حیوان هوای ابدارا نیست وقت انکس خورشید ساکنی در و کارا نیست هر کار دل و لاله سبزه شکارا نیست این کل بخار و حبیب کنارا نیست بسک در تابار هوا می شکبارا نیست این برش مخصوص تیغ کوسارا نیست کار هر ناست روحی نیست کارا نیست این چه سر سبزیت با خاک و بارا نیست هر تیان که بر شاخارا نیست بسک صحت در هوا می سازکارا نیست هر کار در پرده و لاله زارا نیست بی خلقت ابدی خوشکوارا نیست نسیم کو هر چرخان و عذارا نیست غالب بخت سلیمان کو سارا نیست این بر دهنده کی که در خاک و بارا نیست کچین کو هر دشت این بهارا نیست
---	---

باد روشن نه صدف از کوه در پایش / آستین بکوه افشان تو بهار نشین

بر اندازد تاج و تخت و کلاه / خدیو چون بخت عباس شاه
چو بخت بزمان روایتی است / بنظم ملک بر کوه دست
نشد کرد از عالم الکنه / یعنی نیمی کارش ماند
بنشین دولت در آغاز کار / صد و خدایی بود استوار
نه چید آن بر اصل و فرع / هر طاعت از خط فرمان
از در جهان از مناسبت / از تقوی جهان شد چو منبت
بدو این نقش فی لاله رنگ / همان گشت چرخ در صلب
شد از صفت او جهان انجان / گشت بر دی چشم بر آسمان
از این شهر باران وی تین / که از نذر آستانش حسین
که آن پادشاه یک سپاه / نه چید سر از خط حکم اله
ز عدل انجان ز وصله ایمن / که در گشت غنائی کان
بعد شش چنان نظم نایاب شد / که در تیغ چو هرگز خواب شد
شد از بخت او بخت عالم جوان / چنان که بهار آن بین زمان
ز خلق خوش از هر پندار است / که باطن که نظر برش غیر است
دلش کوه در با بود سینه اش / خود کوه و مغرب و سینه اش
قنای الهیت در روز رزم / بهشت خدایت مستحکم بود
علم بر سر آن خدیو جهان / بود گشتی فوج را با دوان
محیطت از دست کوه نزار / که در دزدان سایل کنار
ز جوش ضعیفان شد غنائی / که در جوق یکدیگر ریمان
بستان بهاران یک لکیش / بشویند آب کمر روی جوش
زمین پر دل از باریخت اوست / فلک سبز از باریخت اوست
نشد از شور و آشوب جنگ / که طوفان بود و ز عید ننگ
با دواش که نزار و نبار / که خورشید تنها کند ترک نزار
نگردد و نه بخش از کار نزار / که در دوم صاحب دوا لغار
چنانی که کرد و بخش قلم / شود چو برش موج چو عدم
بر خیمه مردی آن بر شکوه / برود و آید و تیغ از دست کوه
خدا نکش نذر دیال عقاب / ز پادشاه بر شهاب

به شیره و گنج نرنگ زرم ساز / یک زخم از تیغ چون آفتاب
کسی را که پروا داشت از جان / زره در بر او نه دست کس
سنانش کند و صفت ترکناز / سنانش کند و صفت ترکناز
کند و صفت نرنگ و صفت آفتاب / کند و صفت نرنگ و صفت آفتاب
نیفتاده در جنگ ازشت پاک / نیفتاده در جنگ ازشت پاک
کند و صفت نرنگ و صفت آفتاب / کند و صفت نرنگ و صفت آفتاب
چو از صفت نرنگ و صفت آفتاب / چو از صفت نرنگ و صفت آفتاب
یک حلقه از دست نرنگ و صفت آفتاب / یک حلقه از دست نرنگ و صفت آفتاب
شکوهش از حلقه و نرنگ و صفت آفتاب / شکوهش از حلقه و نرنگ و صفت آفتاب
نکلیت تیغش بر صفت آفتاب / نکلیت تیغش بر صفت آفتاب
سپهر پس پشت آن بر شکوه / سپهر پس پشت آن بر شکوه
کند و صفت نرنگ و صفت آفتاب / کند و صفت نرنگ و صفت آفتاب
قنایست تا نرنگ و صفت آفتاب / قنایست تا نرنگ و صفت آفتاب
ز یک میل که زشت کند و صفت آفتاب / ز یک میل که زشت کند و صفت آفتاب
اگر بستن زار و آرد و بر زیر / اگر بستن زار و آرد و بر زیر
نظم که آن سنگ او کوه ساز / نظم که آن سنگ او کوه ساز
توان دیدن از چشم آن سنگ / توان دیدن از چشم آن سنگ
چو تیغش شود از نرنگ و صفت آفتاب / چو تیغش شود از نرنگ و صفت آفتاب
چو گان چو کوهی از نرنگ و صفت آفتاب / چو گان چو کوهی از نرنگ و صفت آفتاب
در شش بود صبح امید فتح / در شش بود صبح امید فتح
که از قامت چون سنان لبان / که از قامت چون سنان لبان
مانشای آن نرنگ و صفت آفتاب / مانشای آن نرنگ و صفت آفتاب
از اقبال او نرنگ و صفت آفتاب / از اقبال او نرنگ و صفت آفتاب
شکستی صنی را یک کوه نرنگ / شکستی صنی را یک کوه نرنگ
کشیدی بر خیمه آن نرنگ و صفت آفتاب / کشیدی بر خیمه آن نرنگ و صفت آفتاب
بر کس که از چشم کوهی نرنگ / بر کس که از چشم کوهی نرنگ
چو بیکان سبزه نرنگ و صفت آفتاب / چو بیکان سبزه نرنگ و صفت آفتاب

و منسا با نرنگ و صفت آفتاب / و منسا با نرنگ و صفت آفتاب
کشد صید را نرنگ و صفت آفتاب / کشد صید را نرنگ و صفت آفتاب
چو نبال که کس نرنگ و صفت آفتاب / چو نبال که کس نرنگ و صفت آفتاب
که سیم رخ را نرنگ و صفت آفتاب / که سیم رخ را نرنگ و صفت آفتاب
زبان اجل را نرنگ و صفت آفتاب / زبان اجل را نرنگ و صفت آفتاب
شود و صفت نرنگ و صفت آفتاب / شود و صفت نرنگ و صفت آفتاب
چو آه نرنگ و صفت آفتاب / چو آه نرنگ و صفت آفتاب
کسین نرنگ و صفت آفتاب / کسین نرنگ و صفت آفتاب
در آید به نرنگ و صفت آفتاب / در آید به نرنگ و صفت آفتاب
چو موی که نرنگ و صفت آفتاب / چو موی که نرنگ و صفت آفتاب
دیده که نرنگ و صفت آفتاب / دیده که نرنگ و صفت آفتاب
که یک لک نرنگ و صفت آفتاب / که یک لک نرنگ و صفت آفتاب
چو خورشید تا نرنگ و صفت آفتاب / چو خورشید تا نرنگ و صفت آفتاب
بکسر عدد و حکم آرد و صفت آفتاب / بکسر عدد و حکم آرد و صفت آفتاب
اجل در کربان خود و صفت آفتاب / اجل در کربان خود و صفت آفتاب
بجست زره استخوان تو نرنگ / بجست زره استخوان تو نرنگ
کند استخوان ترش و صفت آفتاب / کند استخوان ترش و صفت آفتاب
زالله کند و صفت آفتاب / زالله کند و صفت آفتاب
همای نظر را نرنگ و صفت آفتاب / همای نظر را نرنگ و صفت آفتاب
برون آورد و نرنگ و صفت آفتاب / برون آورد و نرنگ و صفت آفتاب
شود چشم خورشید را نرنگ و صفت آفتاب / شود چشم خورشید را نرنگ و صفت آفتاب
که یک اختر اوست و نرنگ و صفت آفتاب / که یک اختر اوست و نرنگ و صفت آفتاب
فکند نرنگ و صفت آفتاب / فکند نرنگ و صفت آفتاب
سران را نرنگ و صفت آفتاب / سران را نرنگ و صفت آفتاب
ز تیغ بخش را نرنگ و صفت آفتاب / ز تیغ بخش را نرنگ و صفت آفتاب
چو سطره که نرنگ و صفت آفتاب / چو سطره که نرنگ و صفت آفتاب
رنگ کوه را نرنگ و صفت آفتاب / رنگ کوه را نرنگ و صفت آفتاب
شده طبعی برق به نرنگ و صفت آفتاب / شده طبعی برق به نرنگ و صفت آفتاب
کشد نرنگ و صفت آفتاب / کشد نرنگ و صفت آفتاب

جلو دار و خور و زبون کشند
بشیر خدا برسانند نژاد
چو مرغان همه نیک تر کشند
که انما به اصل که این فرخ داد

برین حسره و ماجرا نشین
که خفتش بود پشیمان زمین

چو روز و کمر زین سنان
ز صبح آیت فتح بر خود دید
چو کلاه شب را بخت بدید
بختیگر کرد نکش آن و نه داد
چو لشکر بناور در خواستند
از آن فوج آهن علمای آل
ز دست دلیران خارا شکوه
شد از خود جوش قبا بکین
ز فضل نگاه و زمین مخاک
چنان با فخر دند در دشت کین
بیابان از آن لشکر بشکوه
زمین گشت در نافت مرکز نمان
ز فضل ستوران غار اشکن
ز غلظت و پیلان در آن چنگ
ز گرد آسمان گشت در قفس
چنان بر سارفت کرد از شک
ز تیر و ز شمشیر کرد و غا
دو آل شنا گشت باطن چنگ
بر آمد نفیر از دل کرنا
بر آیدین فتنه کوس بند
وران ز مکاره قیامت علم
سلامت سر خود گرفت از میان
ز ره چشم مالیدن آغاز کرد
ز هر چه که زدن سنان موی سر
سپر کرد و او روی خویش را
بر چرخ بر خود ز غیرت کند

کمر بست چون بار و زخ سرشت
بماند از مغزیان کر ز خاست
ز هر چه سنان نه موی داشت
ز غنای شیر مردان جنگ
ز فریاد و گریان در آن و کیر
ز آوار دندان کین آوران
شد آن نعل اسبان در آن کین
چنانی شش و خون کرد نکش
چو شیران عزت در آن و صید
نمودی در آن زمهر چنگ
چنان لرزه بردشت کین افتاد
ز زبان کشیدند یک گاه
نخاکه غارت بری سیاه
چنان فتنه بر در پریم خند
ز باران بیکان غار اکرار
چنان تیر در پیل شد جایگیر
ز بیکان لغات شد آبدار
کان طاق پرواز و مرک بود
گشتی چنان صاف از سینه
پیردان کین نوک و کسل
چو از ناخن تیر نکشود کار
بونک سنان صد هزاران کرد
گرفت از سر نیزه جو خون
کشید از سنان جنگ افتاد
نکشند از کت سنان در آن
قیامت بنشیند بالا گرفت
چنان تیغ بارید از پش پش
کشید تیغ از میان آن و فوج
یکدیگر آیدند و دو صفت

بقالب تیر کردن خلق خشت
از خواب کران کوه البر خاست
بخوان صورت مرک را فی نکشت
چو برک خزان بخت و انج خلک
خود ریخت و پش چنگال غیر
جهان شد چو بازار اسکران
چو مای زره پوشش کاه زمین
گشت جوی خونی خلک کشت
بر آوردی از خود سلاح نبرد
هم از ناخن خویش تیغ و سپر
که غار و زبون از زمین افتاد
بیکبار شد بر صلال آسمان
که باران نش بداد کت عسک گاه
گشت خلک میدان پرواز نیک
نشدند که در زخ کارزار
که خود مود او گشت فتنیل تیر
نکشت ترکشی شد بر از تیر مار
که سمش دل از بدلان می بود
کوچ سبکبال از آن کلبه
ز بیکان در آن جنگ میدا دل
نمودند ریح آوری اختیار
گشتوند از طعنه ای زره
نکشت تاز شد جفت شفق و خول
دلیران شد ندازد و جانب ملک
بکر زو بشیر برودند جنگ
ز گرد کران کوه صحر ا گرفت
که صد خاک شد خرو با جوجس
نشدند و جسم جاز با موج
چو در حالت پیکری و کوفت

ز مغز و لب و لسان آهین تاب
 ز منتاب شمشیر روشن کمر
 بیکدم سپهر پای دامن شمشیر
 سپهر گشتی بود بر آب تیغ
 زمین جسم غواص در با سپهر
 و ویدی جان تیغ در جسم تیغ
 بشمشیر کردان چرخ طوفان
 زمین بود دریا ز خون عده
 قناره دران چرخ و جان چیت
 نم خون مندی گرفت آفتاب
 خورده خورده خون که دیباغی
 چنان تنگ شد عرصه بر درون
 ز بر تنگ شد عرصه کارزار
 ز برق سنان شد جگر با کباب
 تن مرد از تنگی کارزار
 شد از زخم شمشیر الماس شیش
 سنانهای خطی رگهای جسم
 شد از بر سر رگ جان و گشت جیح
 زهر جان چیت پزان شده
 خود مانده حسیه این ران چار
 شد از خشت آهین دران کارزار
 پیل این چیت پزان گشت
 فلان یافت از زودندان پیل
 زکر زاندران عرصه پای لغز
 ز نزل دران نه سپهر قناره
 می گشت از قلیان شیش پیل
 ز باریدن کر زور دشت کین
 هوا از غم تیغ شکوف شده
 بچون لعل شده نیزه های غصه

گفت آورد بر سر محیط بلا
 زره چون گمان بخت از یکدگر
 ز شمشیر شد همچو کل شمشیر
 که بنهار پوشش ز موج دریغ
 فرورده در آب شمشیر
 که در کوه چرخ شراب صبح
 جدا کرد خنجر زور بانی
 ز شمشیر که موج خور زانو
 کلاه و کمر همچو موج و جت
 که شد یک ورق دفتر آسمان
 چو اوراق کل شد طبقه های
 که شد تیغ در فضا خود نشان
 نمی یافت میدان چیت شزار
 ز بیکان چیت زره گشتاب
 ز جوشن بر آمد چار بوسه
 سر نیزه ها سپهر مسو اکیش
 نمان چون افسکت و زخم
 سر نیزه از رسته جان چیت
 از دقالب مرد بچان شده
 گشت پزان قناب بجا
 بنای سپهر داز و مسو ستوار
 گز از سپهر برق خشت گشت
 گشت از گزانی پل رود نیل
 سر پیل که دید که دو مغز
 چار بری که کرد و پریشانی
 فرورده خور و رود نیل
 دل در کوه خاک شد آهین
 ز مغز پیشان پاز برف شده
 چو گشت چون پشته سرخ بید

ز لب مهر

فaint, mostly illegible text in the upper section of the left page.

ایران زان عرصه پیر
 بصد چشم جهان اجل در میان
 ز خون دشت در پای خنجر بود
 بکشتی دران قلم سبکزار
 بساطی فکند در کارزار
 قناره بر رسم مرکبان
 سر خشت و شمشیر گشت
 دل و دست چیت آوران
 زره پوش ازان عرصه پیر
 درو گشت پنهان در کباب
 نمودی اجل جان مردم کار
 که بود شمشیر و سنان
 چو رگت روان کار و انهای
 زخوابان تیغ بیدار شد
 سپهر با چو رگ خوان زره
 بصد چشم چیت راه کریز

ماند از صفت پنهان بکتاب
 جز آنکست ز نسا رویکر علم

از جهان نشسته بانی دست در میان ترا چند از آیه نشستن در بای وحدت چون چون شرور و سنگ بلی بر کی ترا و از در میستوی بر چند بر خیزی ز جافاده تر از کفر فاراج و صیبا و میکید و غیر از زوکر دست آستین ترا همچون زبان سرف و پر و از ول کز قیج و با زوکی	سر سرخاری و برین و می حسن باشد ترا پرده و چشم که تبه بین نفس باشد ترا میستوی سر کش که گشت خست باشد ترا تا زخم دم و دستگیری نفس باشد ترا فکر و زوی چند در کج نفس باشد ترا زان و نیا هر زمان چیزی بود ترا در جهان تیره صایب تا نفس باشد ترا
از دل و چشم بود نشسته و جهان را پرده کوشش که بال سبک کرده نهر و کل پی باز بچه اطفال است روزگار است که در در میخانه یزد نسبت سبیل با رفاه و متانت است کرد بادی شود و دامن صحرای کبر عین و کلید بانی سرو بایان و حیرت	شیخ کافوری متناوب بود ترا تب کند از اثر کفری افانده دل صد پاره بود و سبک صد و اند آب در دست سبک و کزیتان دشمن از دوست ندانده دل و دانه کرد بوار شد سایه و برانه میرود در و بقا سبیل زویرانه
نیت در عالم انصاف عزت و آشنایی که شود معنی بکانه ما	
از کشتن نشو و غنچه دل با زما می توانی که شنیده از کف فاکتور ما زحمت آینه من مدای روشنگر صبر چندان که در خانه برویم بند دفتر ناله پرش طوطی مواضع شود	پنج سر و بود و چشک شنباز ما نشو و سوخت کی سده و اوار ما دل سپید می شود و از دست پرواز ما کشش دل برده از خانه بروی ما هر که اخلاص ز سر شد پرواز ما
سر صبحی خضر نهار و صایب مید و عمارت ملک سخنان ما	
استاد چه حاجت بود آن هر دور ما جنت شود رفته جانها که آلود نی تانی عاشق شود از وصل فزونتر از آتش و زنجیر دل عاشق نهر ما ز چشم غزالان حرم خواب سحر ما نفس من نیست تنگ بایه سودا	خط حاشیه دان می کند آن غنچه ما شیرازه و لبا مکن آن موی میان ما ناسو کست نه نه و ان گمان را پستی ز تب گرم بود و شیر زبان را ابروی تو زو زنی که بزه کرد کان را در زبون من جویش بهار است غنچه ما

هر که نشود برق ز فغانوس حصار می عشق آمد و بیرون در آنخت و فغان بیدار شد چشم تو از شور قیامت صایب زلبت که هر شهوار بریزد آه عالم سو ز را در سبب و زویدین چرا در میان رفته و آینده و اری کینش جانه کز تن زوید و زرق متواضع قیامت فوت شد که از تو دنیا و دشتی و فغان از حجاب و موج دریا میاید پرتاب دست فکوسیت سر بر کی که میروید اب حیوان و حقیق صبر نهان که دانه کو را از راه بر سبب برین غایت سنگ را بر میدهد شوق غزلان وطن ز یک کسان عاقبت چون و میاید کشت ز یک کوشش دامن منزل است و دردت	از خود نتوان کرد جهان گذران را از غلوت اندیشه من هر دو جهان را طوفان زنی منو شد ابرو خاب که را چندی چه صدف تا کنی مهر و دانا برق را پیر این فغانوس پوشیدن چرا این قدر سبک کار بر یکدم فرو چیدن چرا بر لباس علی ربت چون رخ چیدن چرا دست بروست از سر افکوس لایق بر سبب این چه قصد باده لرزیدن چرا در چنین تانم سبب بی هر زه خندیدن چرا پنجین باب کواری بی نشویدن چرا بی سبب از عیب بیج پیش رخیدن چرا ای که از سنگ نشان از غنچه چیدن چرا بر درختی هر زمان چون یک چیدن چرا راه خود را دور می سازی ز کوشیدن چرا
در جو خفیت صایب مرد و ارفاق از سر رخت حدیث تیغ نشین چرا	
ای ترا در سینه هر ذره جهان از ما در میان همه خاموشی که آواز ما در طمانجین سحر بهم آورده اند در زمین بوس طالت طایران قیاس یک دل بیدار در نه پرده افلاک کشت	در میان همه خاموشی که آواز ما قطع ایح اما و مطلع آغاز ما آه خون بود که در رشته پرواز ما پرده خوابت کو یا پرده این ساز ما
در دل کای حیرت و در چشم دریا خانه صایب همان جاده وار و راز ما	
ای حسن پرده سوز تو برق نقابها از نقطه سبای غالی تو در هر نظر ما افکنده اند در جگر سنگ خنده در دشتی که کشته گهر باغی آید از آزاده ما و رانجن حسن سبب بمیدار شو که در شب یلدا نمیستی	روی عرق نشان تو سبیل جابجا پیر و رخ نشسته حرفش ناسان کنجا از موج تاز بانه حکم تو آب در موج خیز حسن تو دایم سر آب چون نامهای روز قیامت نقابها در پرده است چشم ترا طوطیها

نیت اندیشه ام از خواب عدم می برم	که خراموش نشود چاشنی در دما
نغمه ترک بجام زلب شیرینست	بسکه دست جهان دانه پرورده
عرف غیرت پشانی خورشید من	نفس صبح قیامت نخله سرور
در بیابان توکل من آن خار سیم	که بصد خون جگر آبله پرور
کل خشمم بامید نمازینار فلک	بازی کرد که از هر دو بر آور
بود بر دره من زلف نادی صایب	
سالم کشت فلک تا به آورده مرا	
از خورشید بر آورده منای تو مار	سر داد و بگذرد و سست نشانی تو مار
خوشت ز تماشای خیابان شست	هر جسد از قات رعنائی تو مار
چون سایه که سر در قدم سر و گذار	محبت سر پای بر پای تو مار
کوسیل فاکر در آرزو و عالم	کافیت سیه خانه سودا می تو مار
امروز زلف را خود پرده بر انداز	ناقد شود جنت فردای تو مار
صایب بنوا گوش کزین طرازان	
کافیت سیه بیوت لای تو مار	
احاطه کرد خط آن افان با بان	گرفت خیل پری در میان سلیمان
رجسده تو حیانت خاک از انا	که خون مرده شمارند آب حیوان
تن لطیف ترا عطر غار سیه منست	بوی گل کشت خاک آن کریمان
شوز عال دل ای یار تازه خط فانی	کویت جز دل با شمع این شبتازان
ز عال را حصر و ان غافم بین و ان	گوست تو شوز دل خضر این سیاهان
بلکت از لب من سیه غامشی بر دما	بدست دیویده خاتم سلیمان را
چو برق بگذر ازین خاکدان که در بکدم	سفال تشنه کن راه گرم ریکان را
بما حارت و دوزخ چه بیستونان کرد	اگر زمانه ستانند چشم کریمان را
زرد و آه لب مار خط او صایب	
سماه خانه نشین کرد آب حیوان را	
از نظر بکین و ری منست محبوب	پیر چنان ز پرده چشمت یعقوب
تا بود بوی پیر این سافا ده	شکو از جهان یوسف نیست یعقوب
نیت ممکن ای شبنم بار کشت دوز	این کشتل از عالم بالاست محمد زوب
کعبه مقصود در آغوش محمد صلی	هر که از طالب جبرانی نیست مملوب
صبر منی جنت جانیه افان شسته	سایه بدیت ز غم تیغ ایوب

پروانه

پروانه های حسن و چون گل دشت افشا	شمع یک پیر این خاکست محبوب مرا
همچو زخم تازه خون هم از واید بوش	لرزه در دهنه دیوار مکتوب مرا
لعلم از خط حسن و صایب بر آید از جا	
برده شرم و کرم در محبوب مرا	
اشک ناله و غلغله ز زحمت آریا	زنگ از اینست متاب شد از کرده ما
نیت تقصیر فلک کز شبانی محبت	صبر ما همچو شک آب شد از کرده ما
در بیابان طلب نقش بی کرم روان	صدف که هر سیراب شد از کرده ما
پیش و شش کمران بدین بچشم پات	شمع در کوهت محراب شد از کرده ما
فیض کسیر بود افک سحر خیزان	ماه خورشید جهان تاب شد از کرده ما
نشت اگر بر زلف از زمین که دما	نه صدف که هر سیراب شد از کرده ما
بود هر موج سیه ای که درین افش	رشته که هر سیراب شد از کرده ما
از غبار دل با عشق تلافی کرد	خاک از طعم سیلاب شد از کرده ما
که آبله بایان کز گشاید که دگر	مار خوش سیر سنجاب شد از کرده ما
غواب سنگین شود از زخم آب روان	نرس یار که از خواب شد از کرده ما
چه عجب کرد سنگین بوسه با تو	زنگ در لعل تو خواب شد از کرده ما
ایک صحرای بیرون با دل سوزان صایب	
هم چون آبله سیراب شد از کرده ما	
انگس که داد پیوند با گاه سیراب	خواهد بهم رساند جانهای شستار
دما این حصر و ان زخم زبان بگرد	از غار ره پروبال افزون شود صبار
چون سنگ سر خاکش پیر این نظر پات	چشمی که بکینظر دید آن چشم سیراب را
تغلب خاک را و دشمنک وجود	زبان چو دهنه مردم در چشم تو تیار
در سینه خون کز شش با قوت لعل کردید	در زرب تیغ چون که هر کس نشتر و پار
از آب شد و با لاسودای بی غول	عاقبت نیستوان کرد دیوانه خند را
در خواب بود محمل کز کار کاچمت	نقش مرا دخنه بد بر چهره بوریا
در کار کاچمت تیر عقل بکار	طوفان نیک کند کوشش تقدیم ناخدا را
تاخوت سعادت سرو و در مین	بارک شریک روزی که دند زان کار
محنت دل گرفتن صایب زنون مژگا	
بر تافتن محاسن سر نخفت فتنه را	
باز طاعت کزین بشد دل بی عار	باز محشر خشن گلیت در کسار

از نسیم نو بهاران منزه باشم بر تابدست تعمیر دیوار خراب بجهت بخار و بناختن شمع ای سلیمان بقدر استادی و کار از قاشق لچر سپری نظر بکش شعبه ماسخت جانان است الهام ما چون خود و بان شیشه شیرین چون را پیری ز کرده و سنگین غنجای سبزه گلستان را زار منز وینداریست آن کفری که باغ و گار در شکست نامرغی دوست بری آورد	گل نکره آشفته کی از کوشش حشر خضر و قتی کو که بی منت شود معمار آنکه کاوش میکند با سینه افکار میگشاید ناخن مردی که از کار ماه گنگان یک خربار است در بازار لاله بیدار میرویند آنکه سحر تغششند عیش معشوش شیرین قامت نم گشته شد آنکه شتر زنده نامه واکرده و اندوید و بیدار سجود و دل سراسر سپرد و زار برک کاهی میشود بال پر دیوار آنکه میخواهد که بکشد از کار	بجایب ره بجای نزدیکتر از درخت از طبیبان میکند بر سر ازان بیمار افشاوی بر آورد و از خاک انداز کوچه که تا نفس از دل بر آورم ما را بهم زن بر بردستی ای سپهر رسم بچو چهل مناسبت اگر زمین از زاهدان خشک حدیث که هرگز بانگش بدو آیند یکسان سلوک کن در خود کان منزلی صبر را که است آن لب لبم که دیدن ل شکسته ام در پیری از سر شکست نامت دارو حشت کند ز خود دل روشن چای
صایب صبور باشد که در روزگار از دست و او انداختن زمانه را		
از باد و چون کند عرق آلوده را کارم بویغیت که از جسد با رطوبت بر صفحه غدار تو از نقطه خیال	در چشم آفتاب بسوزد نگاه را در رقص کرد و با و نهد دست جا را کرد دست ملک صحنه نشانی صفا را	

طو مارا امیدی مانا نشود دست عشت غمگسار دل ناتوان ما انید محبت عنایت و رحمت چون سبزه از گران مایه ز برکت با دین ندرین عاشق جهانکند چون خاک میکند بسیر بهوان صین	سجید ایم در که اشک آه را برقت شمع بر سر بالین کباب آه ندامتی که بسوزد کشته را شوقی که ساخت شمع بر دیوار کباب رویی که آفتاب و دود کرد ماه را در روزگار زلفت تو شکست سیاه را	صایب همان را که در ریشه شکوفه نوا بیدار کرد غفلت ما که راه را
ای روشن از جمال تو چشم چو ارم در خاک و خون شسته بوی توانما در جستجوی غنچه پوشیده روی را زان چاشنی که لعل تو در کار با و مردان به بگری نگذارند کار خویش روزی که خنده مهر نکلان انگشت	بر کل رخسار حسن تو دامان باغبان خونین باد و او زلفت و ماغبان چون بوی شمشیر ندریشان سر اغبان تا خشم بلب لب خود را اغبان خود داشتند مردم خود را چهره اغبان بر داشتند کاسه در یوزه و اغبان	صایب ازین غزل که چراغ دل است افزودم غزل که فغان چو اغبان
از صفای دل نباشد بهره و درین نیست غیر از بستن چشم و کوشش شرکت روزی نیسان باغ با و در مردم کوثر لعل در انتظار محشر آسمان شکل از خاک این چنین نیست در خود پروانه ام بزم جهان شمع نیست صبر کن بر تلخا میباید که آتش در دگر از عجب خود ترا چو چشم در هر دو	مان بخون تر میشود هیچ صدایت زخمت که است این زمانه ان پرتویش بر سر نایب که مکش بود در پیش نقد باشد محبت خود مال این پیش بر زمین چندان که ز خود رشید با این پیش سو ختم از کرمی پرواز بال خویش را چشمه روشن سازد بوسه بکاشیش را میکند ای که در میان تاب بوسه خویش	از آنکه نیست وسعت مشربین بر چشمه آب شد دل من بی شکرین پاکان بستم زد و زلفش پیشکش کندم چو پاک گشت خود زخم
از دست و او انداختن زمانه را		
از باد و چون کند عرق آلوده را کارم بویغیت که از جسد با رطوبت بر صفحه غدار تو از نقطه خیال	در چشم آفتاب بسوزد نگاه را در رقص کرد و با و نهد دست جا را کرد دست ملک صحنه نشانی صفا را	

در پرده سبایی فقرست تو خنجر جست آب را سکنده رو شد خنجر کینا داغی که خار خار طلب افق را رست قدش از حاصل و تاشود	آب حیات در دل شب میزد جسد روزی شست ز کوه شش درین سر چندان مانده که غاری کشید زما کردید قامت تو ز بی صلا و دما
کوه غمی که در دل من باشد ده انت صایب شود ز سایه و نیلگون سما	
از سر و سامان چه پیر من یار ناگردد دابل از او اعلیای تشین مشکل است از درد و غم عشق دل بردن یکجست شود در طریق من که نتواند گرفت ایچو عشق جان از نو نیا زانچه شست در جو زنهاری انکس پشمانی سبک از خنجر و خاک بگذر و کله طوفان دامن فرخت زده از دست که با هم بها رحم کن بر سینه بخاک با آن سر کشی چون در غم از غیر باران نگاه آسودم هر که اندیش این کان ملامت سر کشد سر هیچ از تیغ که واری می جانا کشت همی ای کعبه در کانه من سر کشد کن آسمانها در شکست من بکرباست فایز از سوا اسر طاعت و لبای بیج حصوی بی بصیرت نیست در ملکوت	جوش می برداشت از با صفه ایچو نیت مکن با نین که خسر بکند زما در نه صید دوم بسطاب فنا ایچو هر ده عالم پیش ما نیست مردانه را پر کشی و اکذا را این بازی مفلکانه را میکند این سر زمین پاک کویر و اندرا تا چون ز نور عمل بر شست ز غمی را نیت چندان که کل بر سر کشد نهاده را شیع در شش با دست آرد دل پروانه را عالم نیت عسری با من یار از زمین شور سر بیرون نباشد واده ره دران کاکل هر زخم نمایان باشد ناگوشایسته که دم خدمت بخانه را چون نگردد از من از نه آسپا بکند را نیت ششهای بهاران و فانی افشاده را در نه چون بهوش نشاند سر سبک را
زود باشد از جالت آب کرد چون جیا هر که از در با جدر دست صایب غدا را	
از حسد بی چون نگردد دارم دل و یار چاک سازند آسمانها خنجر نیلوفری عشق اگر از حسن عالم سوز بکیر و نقاب شد مکرری پستی که در شش غشی کجاست بشتر که دید سودای من از غم غیر عقل	سیل بیکه مانع خواندست این برادر دست اگر دارم از آب لغزستانه شیع چون پروانه کرد که در سر پروانه را مانیم بطاق نسبان شیشه و بهار را خنجر عشق جسون شد جوب کل یار را

فارغم از ششایان بدست آورده ام حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کاز تا نظر بر خاشاک کندم که ز قارشش شدم خار غم از عیش تلخ ما زمین و آسمان چون خسیان بخت سبز از جیح مینای	دامن لفظ غیب و معنی سبکانه را پیش مردم شمع در بر یکش پروانه را است از صد و ام که کیری فزون بیانه را نیت پاک از غمی شیشه و بهار را از زمین دل بر آری سبزه بیکانه را
حرف ابل در در صایب بر بید روان مگو پیش خواب آلود کان که نه کن بر افشانه را	
ای ز نو شور و جگر کلک شکر نوای را با دلی نشانیست ریخته از غم غنیمت سر و ریاض مغفرت که نه امت و سپه تا نکند سعادتش مست غور و مسم با و عقل سوز را و اودی بهیشتی مزن ایچو نیت و بس خازنه فرو ز جان دل بکل لبی که ز ناله من نیت شد ان شکنجی که من ناله از دوجی کنم شیع قیامتش پرده خواب و نظر	رشته آه در که فکر که کشای را خاک بجاست نظر عام جهانمای را تا بگو محبت کند عشق تو این لوی را تا نش از استخوان به منو سدهای نیت سرده حاجت ان چشم خنجر نوای نیت زرو زنی که روشنی این سرای راه نمی و بهر دوزخه و درای را خوطه بر سر سپید بطوطی خوش نوای را هر که خواب بیند آن ز کس نیست زای را
صایب الشین بان چون سر حرف واکند نقد لب که شود و لب خوش نوای را	
ای ز فخر حسن ترا قدرت خط و خالها پشتانی خنجر ترا پیرن ساز و جرم ما با عقل کشته همسر یک که چه راه را بکسی هر شب که اکب کم کند از زری ما باره سبک اگر بال و پری نقصان کنی پان خیر ان طوار خودم در مانع کار خودم	تقصیلها پنهان شده در پرده جلالها آیین کی بریم خور و از زشتی نشانها شد ریشه ریشه و انیم از خار استند هر روز کرد و شکست سوراخ ابرخ بالها کان شمع سامان مید باز شد زین بالها هر لحظه دارم نیستی چون سر در بالها
هر چند صایب میروم سامان میبیدی کنم زلفش برستم میده سر رشته آما لهما	
ای دل بیدار را از چشم ست خوابجا گر چنین بودی مجازب گر و عصیان مشرب حق را بی آرد جوش	دیدم را از پر تو روی تو نشخ لبها رفته رفته طاق نسبان میشود و متاجبا مشرب دریا بکند و از لطف سیلابجا

پرتو حسن همانطور تو از مسجد گذشت	زادان قاب تهر کرد اندر اهراب
از کبر خاک دام من یکینم ما	در غم سیر و سیر وطن یکینم ما
بر سنگ بار کوفته چشم من بر او	از یک نظر عقیق بین یکینم ما
چون آفتاب شهره آفاق میشود	در همه ستاره که نظر یکینم ما
یک نافه است خالی نشکینم ما	در کام شیر سیر خن یکینم ما
صد و باره در گرد و زکار بود	
صایب بهر که عشق سخن یکینم ما	
از دل است در بخانه استغفار ما	خواجگ از پرده دار و دیو بیزار ما
در جادو طاقت را شکست و بکارت	میکنند پهلوتی سیلاب از دیوار ما
کز پستان رنگ کلفت از دل میرد	آب کوهر میفشاند کرد در بازار ما
کوفی بخش کتابش نهد باور رکاب	از کف دریا بر پستان تر بود ستار ما
این جواب آن غزل صایب که مندا گفته است	
بر در دیگر خنجر برده و دلار ما	
ای جیب تو آینه سرنوشت ما	روشنی آفتاب بود خوب زشت ما
در پله شیب بقارون برابر است	میزان لبس کزانی اعمال زشت ما
مار ایش که شکی عالم نپاورد	خلق کشته است فضای بهشت ما
هر کز چنان شد که شود و مصدر را	مطلب چه بود از ترنجی سرشت ما
یک ایل دل بسایه دیوار مخفت	بالین یکغریب نکردند زشت ما
از آب خضر دانه ما سیر گشته است	دست آزمای برقی فانیست زشت ما
صایب ز فاکال حادث ندیم ناک	
خط غبار بود که سرنوشت ما	
از بس گرفت شکی دل در میان ما	در کام سحر غنچه نکرد و زبان ما
از بال سبی قوت پرواز زنده است	ورند و بان مار بود آشیان ما
از فکر رزق جاک چو کندم بر آفتاب	انگشت در تنور صد اندیش زمان ما
پرواز و لم هوای وطن با خیال دوست	مهر غریب کرد و غیب جهان ما
ناخت مرا به تیغ منوشتی بر بدن	نشان که کشته بود تیغ از زبان ما
دیمی که اشتیاق قد چون غنچه تو	خیز زده خانه کرد بدل چون گان ما
هر چند رزق اهل نیست بر ناک	صایب نشد کفادی این بستان ما

از خانه

ای خانه زنبور زلف تو جگر ما	ایست حیرت ز جمال تو نظر ما
مهر کن بود که تو نظر ما که بود جاک	از شوق لغت ای تو کربان نظر ما
از شرم دهان تو که چون بوی مو راست	در وصله عطر خیزد زلف نظر ما
از شکلی بود که از شرم لب تو	در صلب صدف آب نمک شد نظر ما
زبان که این سخن جان خاطر ما	کردند بر پستان جوهر زلف نظر ما
در دایره موی شکاف حقیقت	در زلف پر آتش بخت نظر ما
از رخسار که از خانه برون پاکداری	بر غار نفاقت همه راه گذر ما
صایب ز سر صدق میقیم در دل این	
تا چند تو بخت جوهر شید بدر ما	
انعام هر زده کو بان را بجا موشی کردار	نخ میگوید جواب مرغی بنگار ما
کام خود شیرین را خواستی کام خلقی	نخ باشد کام و ایم مردم ناکام ما
انفس موم و شعله کز آتش شید	روی از فلا و باید سیلی ایام ما
لعل سیر البشر ز کوه بود سیر و بخت	
کیست می آید و بدش صایب کنار ما	
اگر این باری افتد بدستم کردنی	چو درونی غلام داشت دست از اسب ما
صبح صادق صدقه از یک کربان بر آید	برین سینه بیا بیاض کرد و سینه ما
دو چیز افتاده خوش بر زمین از ان	
زنا افتاد سانی غیر غلبیدن مینا	
آهوه است از دل پر خون تراب ما	در آتش از جگر خود کباب ما
هر چند ز ترنج حوادث نشسته ایم	چون جوهر آرمیده بود و بچ و تاب ما
از خضال با پر بخانه نشسته ایم	بر ستم جمل شود چو در آید جواب ما
در پر و چشم شوخ همان چو میکند	موج خط جگر کشد با حجاب ما
شبنم با قباب قیامت چو میکند	زخار و متاب چشم بر آب ما
قصه پند از دل آتش بر دغبار	غافل میباش از دل بر اضراب ما
خانی شمع اگر نشود کار شکست	خونی که کرده در دل آتش کباب ما
از روی تازه غزل فشانست	نومید بر بخت کسی از سر آب ما
در نظر حسن کلاه سوز کرد دست	است این بایض از دوجان انتخاب ما
از خشت خم بهار در فیض میکند	روزی که بود در

دل سپرد و چو سوی میان چو دنا ب	دل سپرد و چو سوی میان چو دنا ب
سبب از مشایخ این اصطراب	سبب از مشایخ این اصطراب
چندین کسند از کفای کباب	چندین کسند از کفای کباب
این مصرع است از دو جهان انتخاب	این مصرع است از دو جهان انتخاب
از سر کشی اگر بنیاد بخواه	از سر کشی اگر بنیاد بخواه
صاحب بزاریت کجاست در شاد	صاحب بزاریت کجاست در شاد
لب ترنگ و سحر جان زاب	لب ترنگ و سحر جان زاب
از دست نفع عشق بکار ندها	از دست نفع عشق بکار ندها
کردن خویشی بهماشایان ملال	کردن خویشی بهماشایان ملال
در دین بصیرت پروا ندها	در دین بصیرت پروا ندها
در شیشه حسن با دلیله فرو ندها	در شیشه حسن با دلیله فرو ندها
در آتشند و شعله مستانه ندها	در آتشند و شعله مستانه ندها
تا سر کشیده اند بپایان سینه اند	تا سر کشیده اند بپایان سینه اند
یکصفت خون زده و یکصفت مشک	یکصفت خون زده و یکصفت مشک
در خون است عطر و نشتای بوسه	در خون است عطر و نشتای بوسه
زان هرگز از خار نکرده زرد روی	زان هرگز از خار نکرده زرد روی
با چهره مشک گفتن آتشین عذار	با چهره مشک گفتن آتشین عذار
با تو آفتاب که باشد خورشید شمع	با تو آفتاب که باشد خورشید شمع
صاحب زلف خودی هرگز نکند بخورند	صاحب زلف خودی هرگز نکند بخورند
زان این در گذر شمارند لاله	زان این در گذر شمارند لاله
از دل بپرس نیکو چه بر سرش را	از دل بپرس نیکو چه بر سرش را
بی چهره گناه بدو رخ بدل کند	بی چهره گناه بدو رخ بدل کند
عمون و بهار نکرده حاصل در	عمون و بهار نکرده حاصل در
در شست و شوی نامه اعمال عاجز	در شست و شوی نامه اعمال عاجز
امید من خاک نهاده ای زیاده شد	امید من خاک نهاده ای زیاده شد
جمعی که پشت بر خودی خود نکرده اند	جمعی که پشت بر خودی خود نکرده اند
صاحب نام سپاه شد از تو بهی کاست	صاحب نام سپاه شد از تو بهی کاست
ناشت و شود دهر و لعلت سرش را	ناشت و شود دهر و لعلت سرش را
اندیشه بنو و عشق از مو سپهر	اندیشه بنو و عشق از مو سپهر
سیر و افغان یک بنو سپهر	سیر و افغان یک بنو سپهر

چون بجز رنگ روان در دشت چو لاله	چون بجز رنگ روان در دشت چو لاله
از چهره زین منی در نظر باخار شد	از چهره زین منی در نظر باخار شد
در بای روشنی سیل آورد و از غفلت بر	در بای روشنی سیل آورد و از غفلت بر
این عقل مشکل که زوایا و در کافران	این عقل مشکل که زوایا و در کافران
از غنچه بجان و نتوان شنید بوی	از غنچه بجان و نتوان شنید بوی
افشا و غفلت کجاست بست مرگان	افشا و غفلت کجاست بست مرگان
زنگ کان بادی من چون تیر زلفش	زنگ کان بادی من چون تیر زلفش
با جوی کوه کشتن اغدا از اقبال	با جوی کوه کشتن اغدا از اقبال
در بندم خان بنده از شغل و هم کوکان	در بندم خان بنده از شغل و هم کوکان
یوسف عذاری را اگر منی افغانی کشیم	یوسف عذاری را اگر منی افغانی کشیم
این نام مشکینی که من برگردان و دیدیم	این نام مشکینی که من برگردان و دیدیم
یکصفت دانه از لعلت سپهر و لعلت افغان	یکصفت دانه از لعلت سپهر و لعلت افغان
ما و ترک می و لعلت شربت از غنچه ناز	ما و ترک می و لعلت شربت از غنچه ناز
از زبان رنگ او صایب نشد پوشیده تر	از زبان رنگ او صایب نشد پوشیده تر
هر چه خط افروزی کند از لعلت افغان	هر چه خط افروزی کند از لعلت افغان
ای حسن تو بر رخ نامان	ای حسن تو بر رخ نامان
در بخت تو شتی خرد را	در بخت تو شتی خرد را
سوادی تو در دشت و خاک	سوادی تو در دشت و خاک
از روی کشته تو گردید	از روی کشته تو گردید
شرم تو ز پاک و استیما	شرم تو ز پاک و استیما
شد دشت کل ز ناز و رونی	شد دشت کل ز ناز و رونی
چون سبزه ز جلوه بندت	چون سبزه ز جلوه بندت
در جلوه که تو کوک و طاقت	در جلوه که تو کوک و طاقت
از جلالت روی لاله رنگت	از جلالت روی لاله رنگت
در وادی بی نشانی تو	در وادی بی نشانی تو
شوق تو ز بای نفس روبرو	شوق تو ز بای نفس روبرو
از کل به کلاب صبح کردند	از کل به کلاب صبح کردند
از ششم ترانگست تو خندان	از ششم ترانگست تو خندان
چون شبنم از شوق مستم تو	چون شبنم از شوق مستم تو
عشق تو دلیل اسمانها	عشق تو دلیل اسمانها
از لعلت کعبه با و بانها	از لعلت کعبه با و بانها
رقیت میان بنیانها	رقیت میان بنیانها
در بسته جو غنچه گلستانها	در بسته جو غنچه گلستانها
شده پرده خواب با سبانهها	شده پرده خواب با سبانهها
بر سر و بلندت آشیانهها	بر سر و بلندت آشیانهها
پایال شده اند آسمانها	پایال شده اند آسمانها
چون کاه شده از سبک خانهها	چون کاه شده از سبک خانهها
شبنم زده کشت بوستانها	شبنم زده کشت بوستانها
شده جاده فلاخن نشانهها	شده جاده فلاخن نشانهها
در راه محنت ده کاروانها	در راه محنت ده کاروانها
از ششم روح تو باغبانها	از ششم روح تو باغبانها
باز یک شده اند چون میانها	باز یک شده اند چون میانها
در دشت روانه اند جانها	در دشت روانه اند جانها

از خلق معسر تو کردید	پسید این یوسف آسمانها
ز زبان شع کردید	از حرف سخای تو زبانها
چون وصف تو میانی نیست	از بهر شکسته زبانها
بجهد چو زبان فخر بر جسم	پیش تو زبان خوشنماها
دایم تو به بوالهوس نمید	بر ز تو نور سر داناها
ده در محض در می کشاند	دست زبان بی زبانها
بد خوب نکرد و از ریاضت	خویش ز جلد شد کاناها

کلمه نور سانه است صا
در هر کف خاک گلستانها

ای فکر تو نشیند و لسا	یک طلقه ذکر است آسمانها
عشق تو بکار خانه دل	سودای تو سر نوشت جانها
شد با آفتاب تابان	از نام تو روزن داناها
صحرای طلب ز جنت جویست	سیر شدن ز کاروانها
کردند حلال خون جود را	از شرم رخ تو گلستانها
در وصف رخ تو بیدار	خون بچک از سر زبانها
از رنگ زمین ندید آرام	در عهد خواست آسمانها
چون صبح کشاده انداختش	از شوق خدمت استخوانها
از لب بهوای مای پوست	دامن میان شکسته جانها
از حسن بکانه تو کردید	چون بخت بکند وزبانها
زان قامت چون خندک چید	چون مار بخویشن سنانها
بر شیر شدت چون فتنه تنگ	زان غوی تنگ نیستانها
چون شسته سحر پر کرده شد	ز نثار ز شرم آن میانها
از سر زود بیک سودا	از دور نیست آسمانها

آمد خوان و تر نشد از می کوی ما	ز نمی در بهار نیاید بروی ما
چون موج سرب اسیر کشیم	هر چند متصل محیط است جوی ما
باد مراد گشتی با نور باد است	بر دوش خلق باز کرد دوی ما
در آفتاب عشق کشد موم سنگها	خامست همچنان شر آرزو ما
موی سفید هیچ کم از جوی شیرین	در کام آرزوی دل عقل جوی ما

تا چون شمع خدمت این لبت کرده ایم	کلهما کنند باره کربان بوی ما
از خویش نشسته را نتوان بخشش بای نیست	رحمت بر کسی گشت جنت جوی ما

صایب باب خلق نازیم احتیاج
از اشک خود چو شمع بود آب و می ما

از حیات بی وفا یاری هیچ داریم ما	در شیب ارسیل خود داری طبع داریم ما
در کلماتی که خاک نازبا و سبقت میرد	از کل و شبنم و غا داری طبع داریم ما
رشته طول امل را دام طلب کردیم	از ره خوابیده سبب داری طبع داریم ما
صیقل از آینه باشد طالع غفلت	هر زده از روشنگران داری طبع داریم ما
بر سر هر موی خود صد کوه ایمن بسایم	با چنین قیدی سبکباری طبع داریم ما
در جهان بی نیازی کار بار انداخت	از شفاست مزونی کاری طبع داریم ما
یت در آینه پشانی روشنگران	آنچه از کرد و ن زکاری طبع داریم ما
کو هر ما بر بندار و عمارت سحر کج	از جهان کل چه معاری طبع داریم ما
نیت خا خشت شایسته اقبال برک	از بهاران چون هواداری طبع داریم ما
کعبه را از یاد دوستی در غلظت مینمید	از چشم زلفی که دل داری طبع داریم ما
صحبت خاکستر و آینه را دیدیم	رو سفیدی از سبک کاری طبع داریم ما

یوسف ما در لباس رنگ می یابیم
صایب از خزان چو باری طبع داریم ما

از شکست مات کردش چرخ بی بنیاد	نیت غبار دانه آبی آسپای باد را
آب شد بیکان و نما از دل کمر کشت	سبک از دفا من نامه فولاد را
طوق قهری سر و دست از کند و دست	نیت از زنجیر پروا مردم آزاد را
میکنند هر کس که بر عمر سبک و اعتماد	میکنند در بر سر یک دوان بنیاد را
بخت جان از آسب کرد و علامت رنگ	بیسز رنگ نشان شد تیشه فرهاد را
نالام بسیار بر جان بر آید رنگ زد	سخت میسر بر جم از دل صیاد را
قوت دست عا کرد و زنی یکی بنیاد	است دشمنی کشایش بخت فولاد را
عاجت با سنگ نبود سنگ چن با	بر غم خود چند اخرا غم اولاد را
چشم در صحن آبی با بکن حق آیین	بهر از خواندن بود دیدن چک استاد را

سخت تر کرد و زنی هرگاه صایب پر شود
ک کشاید با ده کلکون دل نداشتاد

با اختیار حق چه بود اختیار ما
با نور آفتاب چه باشد شرار ما

ای روشنی عالم معنی مدد کنید چنین هزار خانه دل میرسد باب در وصل و جگر کار دل با پسندیت دام و نفس نماند درین طرف صید کا از رنگ بوی عاریه دامن کشیده ایم عاقبت بای خویش بزدان نمیرد	شاید ز قید سنگ برآید شیشه را تا از میان کرد برآمد سوار ما وایم بیک فرار بود بقیه ارما تا رسید به دل و حشت شعار ما چون عزت از نفس خود بهار ما ای جسم روز حشر کن انتظار ما
این سخن که مولوی روم گفته است آمد بهار چشم و آمد بخار ما	
پاکت هر صبح به حساب ایزاده و زود با بجام میرسد از آفتاب جز به کشتی غایت ای چشم ز پرده پوشی مادر که رکاب در کام شعله دلم بهار افشاید با خیال روی خود خواب ز قیام ماکل بجای صید بفرانگ است ایم ز نثار چشمه بر دل مجروح ما کن	در خون شبنمی زود آفتاب کو تا می آید بکشد بهج و تاب باز رسد برآمد از سفر خم شرب در بزم باره کرد ز در شراب هر نیزه سوز ز غمی شراب یوسف نقاب بسته در آید بخراب ببل نفس کشته رود در رکاب خونابه بر یک کند نکت را کباب
بچشم اگر صیاب از هیچ کمتر دام و زینت غنچه زار و سرب ما	
باعثان در بخشودت گلستان پرده وین ما دام شبک شده است ان قدر سهری از حال خود بخواب ز بهر کسیت که عشاق ترا صید کند	بویک دست صیاب سبب نماند ویده در خواب مکر سوزن خزان که بر از بوسه کنم چاه زخندان می شناسد به کس بل مستان
صیاب از طبع باین زاده و حل صبح کن اول جو شمر بهار است گلستان ترا	
بایستی ستوان ز خود بر آوردن جهانی اگر از حسن و کبر او زاهد شدی و آ نماشایی عیار ناز و خواجه می دان ز بای هیچ دل غافل نشود عالم و حد دلی که دست خواهد رفت بگزیند کار	که یک رهبر بمنزل میرسد کار و آ پرستیدی بجای کعبه پرست نشانی که نتوان بی کشیدن نیت زور و کانی که دارد در بعل مرغ غنچه گلستان ترا کمی نای سهر داری کند بزرگ خوانی

سبکباران

سبکباران بهر آید از هر حرف بخوی خار و شکوه از اوضاع مردم دیده سخن ندای بختگان هر شد از بختگان شد تو که ز کدلی از نکست کل روی پستانی نباشد سر کشی در طبع پیران کران کین	بهر آید آورده اندک سبب پستانی را بویست سستوان خن کشید جرم کار وانی همانطور دولت بکند هر استخوانی را چه لازم بر سر حرف آوری شیرین بانی بصد من و وزیر دار و در جاط علی کانی را
کرد خواب بیدوشی نباشد گوشه صفا بگفتی سستوان تفر کردن استانی	
به لاهی پراخون حرف از لفت و دوا خار و طاعت بند کلاف لری زانو نسیم ناهیدی بزوق کردانی دوا بدست چون جنابیت کند هر شب تو خار و بیقراری حاصلی غریب است اگر چه در و جای خویش دانی کند در	سرایین به راهش بهر آید از لاف خطا بجا بر اندام بازگرم کن بند فاکش در آیام بروندی در بستان بهر کشت کونج دست دست شد ناز بانی سیان خویش را بوج در هر ملک تو در آغوش صحت در جرم سینه جفا
سحاب تیر بهیاست بی باران و صفا ز روی صدق در و لاهی شبست و صفا	
بر دشت توکل من با خود کن سکرانی بار با طاعت کیم از لب خویش مهر خوشی تواضع بود پشیمان قصر تن بدرویش تو نشاید چو چشمان ز دندان ترا واده انداختن	اولی نیت خویش کن کار خود را کن بارافتادگان با خود را کن رخنه دیوار کار خود را پرستی نگه دار دیوار خود را بمنزل بهر نقب با خود را کس از می طایم تو گفتار خود را
توان در صیاب زار باب ثانی کس از می گفتار کردار خود را	
بر چنین محیط فروغ طهر چون این است که نماید ز تیر آب شیرین و دل و حسره آزارنداریم از آدمی ما دور که بخت کی است بیدا و فلک را بخت فلک را نیم از سهری عقل بجای رسیدیم	ساحل دل دریاست زاب کهر ما از پرده و سنگ نمایان شد رما از جنبش رن کوه و دشت شرم ما او بخت است از رن غمی شرم ما پرستیدن حشمت ز دشمن سپر ما بچیده ز از راه بود در سهر ما

یارب که دعا کرد که چون قافله موج	آسایش منزل نبود در سفر ما
صایب بگوشتی چو مرغ شود چاک	یکروز اگر حسرت کشد در دهر ما
بشنو زمین را نه غیرت خدای را	کرده ای ای سپید که در جای را
سختی پذیر باش کر اهل مساوتی	کز استخوان کز زنا باشد نه ای را
چندای سپید روی و آردی بر لب	نهان کنی ببال پرورش پای را
روشن ضمیر باش که این لال شین	چرخ بر دوش بزمی دست پای را
جمعی که از ملامت گزار دیده اند	بر برگ گل شمرده که از ندای را
بطینت آن اشکم غمخو و خورند	مکت دشمنست بر سر روزی که لای را
صایب بنور ناله عشاق میرسد	در راه فکر هر کشته دست پای را
بگوی عشق سپید زار پای را	کون شهر بیا موز و شنبای را
زلفت تا میان ناخنی چه بکشد	قلم چو داد و بدقت جدایی را
نیش و نشود فرق سر کشان ابل	سفر خاک کشت زنا و ک موی را
هلاک غیرت آن بهر دم که میدار	ز چشم ابل نهان بر چندی پای را
لاش چایستی لایح بر صایب	بکام شکر شیرین کند کدایی را
بلایی نیست چون لای ابی نهایی روشن	که میگرد و گرد در گشته سبک و نوزاد
مرا از صافی مشرب ز خود دانند هر روز	که هر طریقی بزمک خود بر آید و نشین
نیکو و دوحیف نفس کش خصل و ریای	چگونه زیر دست خویش سازد و نشین
کمن از جو کرد و شکوه ای جو با ازادی	کتابش نیست بی سرشتی که نشین
به شمن میگردم از طاق مهران صایب	که خوار با کوارا کرد بر من غم سوزان را
بزرگان رخسار سپید میر و یارانش	بیان قوت لب از رخ زکیمیکر و اندیش
کجا بمیکند آن مست بی پروا و اندیش	که هر یک قطره اشک من بخور و غلط اندیش
سند من نزار و تاب متناوب سنگین دل	مراج سر کشی واری کی سوزاند اندیش
بچشم احتساب من چه خواهد کرد چه برانم	پری رویی که در چشم آب میگرداند اندیش
درین خط هوا دار می غیب دارم و اندیش	که در چشم کام مردن چشمی پوشاند اندیش
بهمواری او بکن چشم کشش را که گستر	بزمی زیر دست خویش میگرداند اندیش را

مهر

نیاستد سیر انداختن بر کیش صایب	سند ما میدان جمل معجزه اندیش
بهر تو امنی نه ای آن آید شد و روا	مباد از کج تجلت سبز سازد و صفت کج
چهره از عتاب و ناز عشق طایع جوار	که عاشق بد احسان می شمارد و صفت کج
همان زهر شکایت از لیم و وصل میریزد	شکر شیرین نیاید ز مزاج طفل و صفت کج
بشرم کشیانی بر نمی آید نگاه من	زمن بکاید کن ای زنا محکم بود و صفت کج
زاهد بار اگر بمنزله همان مشتاق بدارم	تبی چشمی که حوسه کم نمیکرد و صفت کج
همان بر پیش چشمش کرد حجت بر حق داد	اگر در سره خوابانند صد شب چشم آهورا
نار و دواغ عشق کلند از جاصل صایب	بدون ریز از بغل ز نهار این کلمای بی بو
بهر تری از جای سپید و دل ما	سبک کاب جو روی طست محل ما
زمین سپید مالد و دواغ پرورد	ای حصار شود و تخم اشک رگل ما
شکست آینه ماه تو تیار دیر	همان خنجال تو ستاده در مقابل ما
رسیده ایم با تمام و اول نهرت	ز راه دور ترافت اوست منزل ما
نیموز غم از هیچ رنجد صایب	خوش کسی که در آید بگوشه دل ما
بچید دست دست تو دست کلیم	در حلقه کرد اصل تو در بیم ما
موج از حقیقت کج خبر غافلیم	عادت چگون و صفت غایبیم
در قتل ما بزرگس خور و صفت مبین	کایریش صبح نباشد مستیم
در باستان رخ حوصله من که چون صفت	بی پروا دم بدست نمی صد بیم
کرد جالت از رخ سایل که میرد	ششم کرم اگر نگذارد در بیم
مخصوص اهل مال بود کیمیا عشق	اتش به فشا رگل خوش بیم
صایب ز بند های با خلاص میشود	هر کس یک طرف نهد امید و بیم
جیشانی غموزا بر چین ناز و صدم	ایست کی بهم خور و از رشتی نیش
باعقل کشتم سمفیک که چه راه آید	شد زینت ریشه دامن از خار استند
هر شب کواکب کم کند از روی ماه	بهر روز کرد و تنگ سوراخ از غریب
ملکت کربال پری نقصان این آید	کان شمع سامان مبد از شعله زین
حیران احوار خودم در مانع کا خودم	هر خطه دارم بیتی چون غم زانما

هر چند صایب میروم سامان نمی میدی گنج		از لطف میبستم میبده سر رشته آملما	
بس است تیغ تغافل من بجا جورا	مکن بخون من آلوده تیغ ابرورا	کجاست جاذبه طالع سلیمانی	که آورد بسرای من آن بری ورا
چو داغ لاله بخون کعبه غوطه خورد	که غنچه تو کمر بست تیغ ابرورا	کناره کردن مخوف غفلت	که میتوان بیکه کرد رام ابرورا
طایست سپهر جوشن صفیانت	ز زخم تیغ خطریست خاندن ابرورا	هنال قامت چاکسوار من تربت	که نیست غلظت زلفی از کان ابرورا
از رتبه طست از حد و صایب		مقام بر حشمت بیت ابرورا	
بد نیاس ختم مشغول چشم روشن را	باین گشت کل سده و دردم و زنی را	ندانستم که خواهد رفت چندین در بایم	فکتم بی سبب در غرق تن سوزنی را
فریب جسم خوردم گشتم در کشتن تیغ	ای نمایی بجا که میبکرم و امن دل را	ندانستم که خواهد شد سید عالم کشتن	عفت بر باد وادم نکست پیر این را
نمی شد خشمک چون دست بچکان پرده	اگر یکبار میدید آفتاب روشن را	نظر پر داز شد چون هر منوستان	با به آتشین ناکرم کردم آهین را
جیات جاودانی از رضا جوین میجویم	که باک از سبزه بیکانه سازم گلشن را	خود را شمس پر روز از زطل کران	غیر دکه غم دامان از خود رفتن را
ز انشط طعان تیغ و بهاری و ختم صایب		ندیدم روز خوش تا سر دردم بختن را	
بش پاره تو کل بود سحر خارا	بکشت تو شد و زمار بر کمارا	که نشسته است زهر آب هر کجایم	غم کنار و میان نیست چون کمارا
بجوشن عنان ماکو پری نادر	توان خویش نمودن بیک نظر مارا	فلک سنگ زده ماکو تواند شد	که مسجود زیاده ستایل و مارا
چونم سوخته کز آبر تازه شد و آتش	زباده شد غم و اندوه پیشتر مارا	چنان بکشد در خویش من و خشم	که خشمک شد جو بیت زیر مارا
شدت سینه ما همچو تیغ جود ابر	ز کس آب گشت در بکار مارا	پیشتر گشت که در غار زار انکار	بفرغ عشق گرفت رخی و کمارا
بهر زمین نفش را به ختم خود صا	نظر سوختن گشت چون شکار مارا		

بی زبانی زبده داری میبکند را زمر		میدهد خاموشی من سیر غما زمر	
کربون آید بخون خود کوا میبده	از نوازش منت روی زمین ابرور	چرخ بسکین دل زنده کز بر زمین	از غشک تن نیست پروا بال و پروا
کی بسا حل میکند در دو غم خود خط	سبیل از زردان من شرمساری سیر	شست بر افکندس در کف خاندن و زمر	شمع اگر غلوس سازد و زمر
از شیخون نسیم صبح این میشود	از دو عالم دوخت چشمتی در پیشینای	عقل از صایب سار و بادل کومار	
عشق باین بی نیازی میکشد نام زمر		بهر که هر چه ضرورت داده اندازا	
بکشت شکمک فکر و دیدهای کرایا	که باد بان نشود زده و اوطافا	که نیست حاجت محراب کجاست ترا	که ریک خرد و جانانست این بیابا
که ناز زلف بود خاطر بریشا	خوار نیست بیکجای هیچ بیکان را	عاده است لارم بود ای صا	
که قدر ریک روان نیست خود صا		برده دار و حاجت در بان نیبانش	
کعبه و بخت از یک است بر جوشن	در دو وصف عالم مکان یک حکمت	طوق مرجن قمر بان از حلقه ماتم بود	بست در دل هر چه چون آینه دارم و نظر
شعله را در پاکبازی دلخ دارم و ختم	قائم با قطره آبی که دارد و جو کعبه	نیکه به بیکجای چو آینه دارم و نظر	دا و دام و لارم است عشق در زو زار
همچو مغان تبرکات ترکش و افکار		مصرع بی رتبه در دیوان نیبانش	

خود بخود چون غنچه صابری عهد هم داشت	حسب حاج ناخود و غنا نیاید
باده در لعل لب بار نایده خود را	آب در کوهر شموار نایده خود را
در پیکانه خم جوشش که در دمی	سبیل در سینه که نایده خود را
در جالبت زبلی در غبستی با دلدار	در زبیر سفت بجز در نایده خود را
محو در نوز شود هر دو جهان جوهر	اگر آن آینه رخ نایده خود را
دل روشن چه بود با لک شایه در چشم	بجز در غفلت چه نایده خود را
تا تو از نام و نشان پاک نیایی بیرون	چه خیالست که دلدار نایده خود را
پوشندی که بهنگام شتاد افخته	مصلحت نیست که پیش از نایده خود را
هر کلی بر سر دستار مودی ارد	مرد آن کل که بجز از نایده خود را
در خیمه بی همه کس میشود افکند نما	هر کلی بر سر دستار نایده خود را
هست تا ز غفلت جوهر دل پوشیده	تسخیر چون در تیرنگار نایده خود را
جای محبت بر آن چشم غلط میرسد	خواب ساینده و سیدار نایده خود را
چون دست باده دل بیدر و کلام صاب	این نمک در دل انکار نایده خود را
بی کسی را کعبه مقصود میدانیم ما	خضر را شمشیر زهر که در میدانیم
هستی مطلق بود از خود دانی بی نیاز	هر چه آید در نظر نایده میدانیم
نیت ما را وحشتی از بر کزانی اس	این زباندار اسر اسر سو میدانیم
باز دست بر تابد فاطمه از آذک	زک احب از از مردم جو میدانیم
افقاب ماه را با این ضیا و روشنی	دیدهای شیر خشم کو میدانیم
حق برست ماست که چشم از جهان بپوشد	اسما را غافل ز پرده میدانیم
شورش محو و عالم را اگر بر حسن نهد	از انار عاقبت محو میدانیم
بر منب دارد و دعوت خاطر را در کمان	سر و شمشیر زهر آلود میدانیم
حلقه دراز درون خانه باشد بخت	دیدهای باز از آمدن میدانیم
در شبتان رضایت ز زبان شکوه نیست	شبح ناخوشه را خشنود میدانیم
در دل هر کس که صابانه در دلو	بی تکلف محو می شود میدانیم
بصیرت شیرازی بیک کجای رزا	شکارا و نشدن بس و شکار
تو مان رنکسیر می خویش بهیبت	اگر در کن رکشد بجز بخت رزا

بهر دوست بدامان بخودی اوید	اگر امید را بایست برین صبار ترا
عجب که شورش قیامت ترا کند سید	که خون بپوشش نیاورد و نه بهار ترا
ز رنخیز کربان آسمان شد خاک	نشد که باز شود چشم اعتبار ترا
چو میدوی بی این سایه های بارگاه	بست ساند آن سر و پای ترا
مشو بسنگد لبهای خویش منموز	که ترک است از حوادث کند غبار ترا
قدم بر دهن من از صد لایحه می نهد	که میکشد فلک سفل را بر ترا
بپوشش که تمهید میر انجاست	اگر ساعدت کرد و زکار ترا
چو داغ لاله بغیر از ستاره شکی	چه کل شکفت در بر من سم بهار ترا
عجب که کرد تو بر خیزد از زمین صاب	چنین که خواب کران کرد سنگ ترا
جانی دلی بگذارد جسم های در گل	که نتوان است که دانید این یار و گل
ده در عالم رشور دمان رضا از کف	که ساهل میکند تسلیم بر بی باقی ترا
مشو در خاک که آن عالم از یاد خدا غافل	که نوز که هر یک کند این مهر و گل ترا
نکرد و باعث آسودگی نزدیکی دریا	زبان شکوه از فاشاک بستان ترا
بلور ابل غفلت از دور و دیوار مبارک	ز هر غاری خطر چون تیر باشد غافل ترا
چه داند سپید کافیه و قدر روح راضا	ز لب لب بهر غیر از کانی نیست محمل ترا
پیش خم من است که چون چشم من آید	تنگدستی را ندان در استین آید
فان خود و دیگران و نماند کوشش	نغمی سپهر بان کند می آید
چون پیشانی بود شمشیر از دوازده	پاس ل چون غنچه ارمین جبین آید
که چه مار نیست در روی زمین براند	خانها چون کج در زیر زمین آید
چون سیر لامکان از غولش ناخوشی	همچو هست تو سنی در زیر زمین آید
صاحب نامه از عالم و مایه در دنا	طالع بر کشته نقش نمکین دارم
نیت صاب دست بر ما کان جوی	ماغب رخاک ری بر جبین دارم
برسانند بجاک قدم ما بر	که رسانید بجان می دل بیمار ما
وقت نماند از آن موی میان کد	سیکنی رچی اگر بر دل افکار ما
عقد و در کار من از غنچه دانه و گشت	ناخن کلک کشاید که از کار ما
شکوه از کو تنی بخت کل بیدر	میرسد نیش رخا رسد دیوار ما

کوهر قدخود و قیمت من بشکینی		برای چرخ فرومایه باز دارد	
انقدر صایب از اوضاع جهان بگیرم		که غم از دل نبرد و سحرش را در	
بهار شد که بر بند در گلستان		شکوفه بنده شود کوش باغبانان	
جایست که از شرم لعل سیریش		حق مجیده نشسته است آب حیات	
ز جرم عشق نماند آتش شمع عالم		نگ چشمیده و وزیده ام نگدا	
ز ماهتاب ناکوش یاری آید		که شیرین کند رکت این سیاهان	
بزار بارفروغ شمع آساکه آید		غبار خاطر من آفتابان	
بخت سرمد ازین جان سپرد صفا		بصرد شام چو نیت بود صفا	
بر جسکر تا خورد نام نیش خورشید		سیکیم با در و سودا با در و سود	
مهر لب زن که در خون غوطه گشت		زخم دندان نیشمان لبش موش	
چون صدف هر کس بنوع جواهر گشت		کاشه در روز سیاهان ز کوش	
این دوازده و شش من بردار و در نظر		کرده ام وقت بسوی بی رستادوش	
گلک شکر با صایب بر سر تو را		ننگ شکر سازیکس بر دای کوش	
پاس دل دار که نادان کرده و سر سبز		ز دو قطره آبی بکوه و بهستان	
نقد احسان فلک منم سبک است		پس چون صبح بر بوزن دامن	
چو بر دار خاکست بگردن کرد		در بهر روی زمین این هر بی سامان	
حسن آن نیت که در پله پستی		نیت حاجت رسد و لوله کفان	
سپهر خنجر من کشته است		بی نیازی بجیکه اغ انداحان	
دل عاشق چو غم از نورش مشت دارد		نیت اندیشه سیلاب و دیران	
لیست جوهانه صایب که ز دالش را		انگوار و سخن زنده دل اصفا	
چشم کم سیرین ای که نظرد لهای بر خور		که نام زخمه لکیت رسد و چون	
بغیر از خنجر ز کیت و میخانه است		که بخشد توشه از خاک بردارد و فلک	
درین صحرای حشت آشنای و بی غمی		که زنجیر بر زانو گذارد و پای جف	
نظر بند است عاشق و بهر جانب که می		خواه آن بین چون در میان و انجمن	
نور عمار با شنی آسمان هوا میگرد		که از سبیل در خاطر غبار نمی	

بضمون که در خط میرسد اهل نظر صفا		خطا پرده فمید کی کردی بضمون را	
بابوش خوش جام دولت		مده از کف ز نام دولت	
بر نفسهای آتشین چون شمع		زنده دل دار شام دولت	
پزل در دیده هاسبک دارد		نظر اصنام دولت	
بدو دست و عالمکداز		شسواران ز نام دولت	
از بند سی پایدیمت		ز زبان ساخت نام دولت	
در فلاح نند سبکباری		استراحت نام دولت	
اهل معنی بخت صایب		زنده دارند نام دولت	
بر تیغ کج نشود راست میچکار اینجی		دل و نیم کند کار و لغت اینجی	
ز صدق صبح نفس و باقاب سیم		ز صدق دل نفسی از جگر بر آید	
ز برکت رز قیامت اگر خیر داری		نمال خویش سبک کن برک با اینجی	
خوش گشاده جبینی که چون کل غنا		خزان خویش نیت با بهار اینجی	
ز شکستای لجه چمد برون چون تیر		سبک روی که سبک باشد از اینجی	
حال شام مقصود چشم بر اهرت		بکوش و پاک کن آینه از غبار اینجی	
ز آفتاب قیامت کباب ناگفته		ز دست جو و بیجی صلان با اینجی	
چو پای در کل اندیشه با حق صایب		ز تخم انگشت بر خ و اندک کار اینجی	
بهر نوعی که بخواهد دولت بشکون امار		که از استان نیکو ز غم و مینار	
دل عاشق ز کشت چمن افزوده کرد		که هر شخ کل و است معرشته بر بار	
ز جبر عافیت دشمن بی در استخوان دارم		که بنصم مضطرب سازد سر کشت	
حساب امانه از کار و مایه می		چه دانند سیل بی پروا شمار یک صحر	
ز شوق بیستون آینه بر سنگ و شیرین		خوشا کاری که در آتش نشاند کار	
ازان وزی که حبت بهی و از دام صفا		بناخن بجزا ش سبال شکم و می صفا	
یکیم کی غار سازد ز اهر اقبال را		شهر سیمین بیکد و مکران ال	
با تهر چنان چو ساز و نیت روی		سیری از غم من نباشد وین غبار	
میستوانی در و عالم نوبت شادی		صرف در خنجر و لمار کنی اقبال	

گفتگوی خامش از زبان در کائنات	لال میخیزد با لالی زبان لال را
بج و تاب عشق را از دل و دودن	کی با فشاندن آن لالی نقش کردن
می توان افتادگی بدین ساق عشق	دولت با پوس و ز می شود فغان
ساده لوحانی که خوشن لی رنگی شده	بج و تاب عشق چون انداخته و خال را
ساختمان گلی از خود آب بر روی آورد	تشنگی سیراب می سازد کل تجال را
برنج بار یک تو صایب از دل بر آرد	
دور کن این عینکوت رشته نال را	
بدان طایفه نهایی ل کردم برین	که هم راه کم کرد و نیاست طبعین
اگر لجوی طغیان سستگاه من	بج و تاب باد می دادم ز خود بیرون
نونی باقی چنان سر رشتن تدبیر کردم	که از سیلاب یکبارم سرانجام آید
اگر چه که دار و دلکسر صد سال می	که از من یاد گیر و پای در و ام کشید
بزار رک غمی که می بست تا شد	نترک جانشی یکبار افت رسیدن
از آن هر که زینت آب کو هر صفای	که دار و جمیع کجا بار میدان رسیدن
ز استغنا نیند بر قفان چشم حیرانم	که آمو از که دار و دشمن و ناله بدین
اگر می شد شمع از بیخارهای دل فرست	بج و تاب شمع آمو یاد میدادم رسیدن
کل نازک سرشتان زو در فریادی	لبی چون بر کل باید لب ساغ کشیدن
فمن چون بر سر سکنه یازد دل چون	دلی از موم باید نغمه نازک کشیدن
بمؤک سوزنی اوفشاری آید ز پیر و	بر تیغ نیز حاجت نیست از دنیا رسیدن
شیدن پرده پوشش حوت گفت برده	از آن عاقل به از گفتار میانه کشیدن
از آن ندانن پیر و ن کردن افلاک می کرد	که از غفلت نیندازی به پیری لب کشیدن
ز من صایب درین گستان هر یک خوان را	
بست افشانی از قید هستی پاک کشیدن	
پرده دار حوت و عوای لب خاموش	از دستستان بر میا و طغیان ز می کشیدن
باغبان کل را کند سیراب از بهر کلا	ساقی از می بهر برود نیز به پوشیدن
بج و تاب باقی سخن چینی نباشد صافی	حلقه بیرون در کن در مجلس کوشیدن
مستی و مستوری علم هم آمیخته است	دور باش نیش در دنان باشد نوشیدن
این زمان در زبر که با رست می رود	من که میزد دیدم از دست نوازشیدن
کرد آن چاه ز نخلان در زمان کن کرد	پیشتر از طاعت نماند با خضرش پوشیدن
بر سر تیغ صایب کسوت شمیم بلند	از سر خوان نمی در آید این بهر پوشیدن

میل خوش نشسته ام با کل سخن باشد	سر زخمی از زخم و زخمی باشد
از نوای خوشی چون بلبل شود و چون	شعله آواز چون شمع انجم باشد
نست با این روی حرفی چون طبلان	هر کجا باشم سخن با خوشن باشد
صحت من کرم باغونا بدو نشانی شود	چون میل این شمع چشمی درین باشد
در غلخ می کند در بیستون با تبش لیم	که در فانی اگر چون کوهن باشد
بر تیغ آید صند در کوش خوت زمین	بج و تاب در کوش خوت زمین باشد
می توانم داد و داشت خود به یو افش	که نسیم استخوانی در چمن باشد
در غریب می طسره پیش آب که هر شود	آب در یابیم که تنگی در وطن باشد
و شمن ساز را خوین بکوه ارم بهر	یکبار کل غار که در پیر باشد
نیز نم خود را با شش بر امید بخشگی	چون نترکی رک غمی به تن باشد
الشن و درج شود برین	واغ عشق او اگر زیب بدن باشد
و بهوای حلقه زلفش همان خون بخورم	که قفح ناف نخلان تن باشد
می کشم با صبار حلقه بیرون در	ز راه اگر زلف آن بهان باشد
می برم کوی سعادت از میان باشد	بر سر بالین که آن سبب قن باشد
مرک نتواند ز کوشش می که ناه کرد	جاده احرام صایب از کفن باشد
رک کاسی نیست کشت با سامان را	
نست از زدن زانل باج و تاب انش	
مزرع امید من از سر چینی زده روست	
دین آینه از نقش برین میسر شد	
نکوشه را نیکو من و یوانگی می آورد	
بر دل از دهن من نکر همان رشت	
نانه باشد نتوان یافت در دیوان	
همی که بیدار جیست نیست صابیت ام	
همی که کل نزار دیا و داستان	
پیش تیغ نیز حاجت است ستادون	
صد رتال جهان یکی و منی سینه ام	
چون علم می یابیم ز غوطه در دریای	
چون علم ناموس لشکری است بر کن	
بزرگدورت نیست حاصل از دل و دین	
نست بر تن که هر غیر از بهر چمن	

بر نیاید فروغ عاریت کاش اندام فیض اشک کرم می رخ رشید را در کلبه و بهشت افتاد هر کس باغ خود را نهاده فکر حاصل سیرم را در کرباب غنچه داده حاصل من بر پی از دزار باب نوال در سیر روزان پیش من بر رخ نهاده بهر از بهای منزل کس نمی داند که گیت	کشتند از مهر و مهر از دیده روزان میشود و سنگ ملات لعل و لکین سینه پر دانه دارد و غنچه از گلشن استی کوه با برادر زین چه بیزن مرا خوشه چین از دانه غنچه در غنچه نیت باغ و گلشن چون کوه گلشن مرا نیت چون یک روان لکیر می از رفتن
عاریت یارم بر دمی میدام که گیت بجز شکست صاب ز می از گلشن مرا	
بد و کاکل زلف کوشکستانها چنان بگر تو صاحب دلان فرو رفتند ز شرم روی تو شمع چراغ عالم در آن جسم کرم که روی تو بی نفاشند ستم کل یضغیان که شد شرم رفت	شدت خواب بریشان چنگستانها که غنچه نشود بار در کشتانها نفس که اخت رفتند از شبتانها بدان شمع سیاهی شود شبتانها بدل لب از جان شود زوشتانها
چنان ترک بوس طرم کند و گیت که چشم سیرم بر یضغیانها	
پرده شرم است مانده در میان و دوت موج از دامن در بار زار و دشت هر کجا سنگین دل و سنگین دل بر نواز چشم شمع او سر از دانه لعل میفتد در رشت جان چاک بیانی مرا سنگ و کوه هر دو یکسانست و زار از هوا جوئی رسد غنچه خود را باب بر میباید و بلزیدن که هر دست جذب به توفیق مجرای سبک که غنچه را خشت فام غافل از بی وحدت	شمع را فام و سن بر نواز میاز و دوتا جان عاشق را که از پروانه میاز و دوتا سنگ از بهر من بود از میاز و دوتا مخل مشرب را که از دوتا میاز و دوتا نار زلفش را چون از میاز و دوتا اسبکی دانه از دوتا میاز و دوتا چون جاب از بهر کشتن میاز و دوتا رعشه کی دست من از میاز و دوتا کهر بانی که از دوتا میاز و دوتا انگار از بهر کعبه و تجمانه میاز و دوتا
کی شود همچو صاب من صحرایین و چشتی کز سایه غنچه میاز و دوتا	
بخت میگرداند از سوا می از لعل غنچه این ده باز یک رهر و راه دانه	

این غنچه را

این غنچه را که مرصصیاد او کردید قاصد بی رحم که از غنچه زود شد قصد چشم تو چون بیدار شد از خواب باز دیده چون ستار کن از کیه چون چشم ناله شت از بوستان سنان سحر و	چشم حسرت میشود و در کلبه زارها سیر چون لعل شیرینی سفا بر شکسته خواب شیرین تلخ بر باد کعبه دیدار دارد و جامه احوالها بر کوی قریان شد طوق خطاها
کار فردا در آن بود خدمت بامید نوال مخلص از نیت چشم خوش را نفاها	
بصید همایان زلف کجش که سر فرو دارد در آغوش نگینان از این نی سازد پریشان مغز را بوی خاچند ز جبریت میرود کیرای از سر نه نشاند اگر دوش شکست این ل چون نشاند	باید از دمان یکد که چون شستن که از غنچه زین دیده بند از شستن که امین سنگدل چشم مالید شستن بهر صحرای افند ره غنچه شستن پوستک از سوا می از بهر میاز و دوتا
ز در دمن بر یک عالم کسی صاب چرا که خالی او در دمن و چرا چشم شستن	
نا سوخت بران تو بخت جگر مرا از جوش ملاوت دل مرغان چون آن در بهر سیم که درین قلمم خنجر بوی جگر سوخته زو خیمه بصره دلبستگی باب رخساره ندانم بسیار شکم ز پریشانی پرواز بر خاطر موجب کران صحبت با حل افسوس که در دامن بر لایستار دیدند بد و سم نه فکر کران نیت چون لا درین باغ ندانم بخت قصیر	کلهای چون آینه که در دمن هر چند فشر و ند بختی میاز و دوتا از موج خورشید بود موسی سرم اشوق بروی از غنچه شرم رسم نگذار ندمن چشم ترم که دام که شیراز کیم بال و پر مرا یارب تو نگذار ز منزل سفر مرا دانی که خنجر دار نمای جگر مرا از بال بهار که کشید ند سرم بر داغ نماند ند بنای جگر مرا
صاب نشود و شکست خورشید قیام بر خاک نویسد اگر شمع ترم را	
تر زبانی معدن زنگار میاز و دوتا آفتاب غیب غنچه زبانی در نیت سایه سروی که من در بای و اسود	خامشی آینه سر میاز و دوتا چشم بخت مطلع انوار میاز و دوتا از شکست خواب عدم بیدار میاز و دوتا

میتواند چشم بیماری مسج من مشن غذا را دی بدل بسند کی توان فرشت پیچ سو بان را هر روز از زره بار بکشد اقاب کرم روی دشمنان منست که چون سبیل از غبار ره کران کردیم	فستق خوابیده بیدار میازد بجلی شش از جو دمت و امیازد کلان موی میان هموار میازد نخل جوتم سردی با زار میازد جذبه در با سبک رفتار میازد
ایرج با ساج ل صایب که میگوید اینم خواب چون کرد کران بیدار میازد	
نشسته خون کرد منی چشم فغان این لطافت نیست سر کرمی و زرد کس طعما در کوش سر و از طوق قری می کشد دین شبنم که در هر این گل صفت قد من این سکه چون بر بار از آفت	خواب سنگین شد از تنخ فغان میتوان خوردن لب سبک فغان کر بکشدی هفت سر حشره لمان خلقت بیرون در با شکستان نارده دارم غار دیوار شکستان
که چراغی تو صایب سر سبز خجسته است این غنچه شل مشو خواهد کرد و بون	
کلفت نیست در کشتار زند لا ابالی را خار آلود پوست به پیر این نسیان زینش دل حجاب جسم را بردارد چون لباس سرخ ز فانی چشم بد در آستین دارد هر نونی ناید کوشش ابرو تو هم نشسته کل از خار سر دیواری حبسند کجاست	چنانست دوست میدارم که عاشق غافل زین چشم من بردار این سبناخی را بکنی کی بر آری پیش دیوار شالی را نگیرد غار دامن جانیه پوشیده خالی را چو کردی سر جگر آراجم هالی را بهار خویش میدانم فغان شکلی را
اگر آینه روی در نظر میاید چشم صبا بطول می چنانند شده شیرین می آید	
زبانک تلخ میازم دماغ خوش از سبک شاد جهان چشم دانه من کاروان پیخودی را نامه و پنهانیت خاطر مجسمه و ج بلبل را رعایت میکنم باتنی سستی فیض سیر چشمی چون جفا که چه از سستی ج بلبل خویش کم کرده ام که چه بکند کرم از کشتار من می آید	زنده میدارم بخون دل چراغ خوش چند دارم در دانه من چراغ خوش از که کبرم حشره دارم سر این خوش این که میزد ردم زبوی کل دماغ خوش خالی از دریا برون ردم ایام خوش ی شناسم نکست کلمای دماغ خوش همچنان در فک میازم دماغ خوش

ترا بر خون صدف شد کوشش آب با دریا ز عادت پرده غفلت شود اسباب آگاهی خیال یار را در دین عاشق نماند کن حرم وصل را حیرانی در دره شب بشمت میستوان عجز و از روی محبت نگرد عشق از عاشق تجلی بجا نیازی خون عشق که در سر خطره می کشد چنین که ز عصبان تیره کرد بادت جان	و گرنه حلقه ذکر است هر که در آب در دریا که مایه سبز و بالین کند از آب دریا که دارد شور و دگر بر تو مشتاق دریا که شوق آب باسی را کند غلاب در دریا که از آب کمر کرد و صدف میراث دریا ننگ است آنکه دارد چشم را سبب دریا که مایه را بود هر چه در محراب در دریا عجب دارم که کرد در بخش این سبب دریا
چون شد دل باز دل سر برادر از روی دل که از دریا زنده هر عالمات دریا	
تنی پرستی ز در دست ملک میازد در که دایم خواهد ماند کارم جو صفت که چون بوزن کرانی بر زمین دوخته است دانش نیست با بر خرمی و دین دشت که بر پروازم بخود چون سبب طریقت کرم میازد دل اندر دانه زخم زبانه پیش آب زندگی که مهر دارم زبانه که چنین بر شکست بند دگشتی سر شکست خست خاریدن سر که عشق شکل و بی و نای از خط او در رک جان منست نیت بر خاطر غبار از زبک زار کریم اشک پاک از پی پرستی قدر خواه منست	بجو دی تاج سر افلاک میازد شونجی کو حشر که با یک میازد جذبه آهمن ربا جلاک میازد کی شکار خود جهان خاک میازد که راه از پهره در با پاک میازد آتش بیاید ام خاشاک میازد غیرت صفت دهن پر خاک میازد بیوا از برکت چون سواک میازد از کربان حلقه فقر اک میازد چو هر آینه اوراق میازد خاک ردم دین نناک میازد این که از ارکان بان پاک میازد
صایب از افسردگی خونی رنگ منم زده کاوشش شرکان ادوی پاک میازد	
جان لب را بریم و سحر صبح خندانیم میتوان از شمع ماکل حید و صحرای بر باط بوریا سیر و عالم میکنیم حاصل نیست غیر از خار و جگر حبه	دست و نیت عشق را خشم نمانیم زیر که درون چرخ سیر از دانه نمانیم با وجودی سوار بر سیر و نمانیم کرد و دامن صحرای امکانیم

پشت من آید بر دیوار حیرت آید و جنتی دارا لایمان کوشه تنهاییم از سیاهی داغ ما هرگز نمی آید بر دهن دولت بیدار کرد جلوه شیرکت است از شیب خون قمار سجده سوده ایم مهره از مایه ستانده نافه مشکلفین چشم ما چون پادشاه میوه فردوس است مشرق خورشید و در اکل بر دهن عالمی به زخم خار از بوی آسوده اند روزی ما را از اخوان سپهر جنتی آید حلقه چشم غزالان صلفه زنجیر است	و اله خار و کل این مانع بستنیم دشت دشت از سایه مردم گزینیم در سواد آفرینش آب حیوانیم از صفای سینه صبح پاک و ایم ستی دنیا له دار چشم خوابیم از هوا داران کنایه پرستانیم تشنه بوی از ان سبب رخدانیم از نظر بازان ای خاکست کریانیم در سفل عالم خاکی جو یکینیم لی نیاز از نماند نعمت سای الوانیم و ایم از راه نظر در بند زندانیم
هر چه از دم عالمیت صایب کلان چون زجنت تیره و ایم در بستنیم	
چرخ میداند عیار آه پر ناخیر را سپهر شمرمت پیران باده سیر را ریش خفل کین سال از جوانی فروخته دشمن خوفا را که تبا حسان سازد عقل و در اندیشش ما را روزی بستاند حالی گشت دست خن او ز کین بستاند حسن اخلاص غبارش بی نیاز از زلف خنده کز دل نیت چون یوفار تو گشت در گذر از چشم بوسید که خنده در گان سالم باشد با گرفتاری بهیچید ایم سیرسد آزار به کوهر بنزدیکان کشور دیوانگی امر و محسور از دست	مستان در زخم دیدن جوهر بر را کرکان بال پر پرواز باشد تیر را بشتر دلبستگی باشد بدینا سیر را بیچ زنجیری به از سیری باشد تیر را در نه هر انکشت پستانیت طفل شیر را تیزی شمشیر پاک از فک کشته شیر را احتیاج و ام بود خار و امن کیر را عشق پیکان زخم کوه و دارن تیر تا بوسید چشم طلق ز کیر را چون کند از خود جدا آب و انجیر را نور زخم از نیام خود بود شمشیر را من مبادم دارم بنای خانه زنجیر را
بست صایب کلان از دل عقد و عزم ناخن تاهمت در کت خنجه تیر را	
چشمم تبار شد محذور و در پوشیم نازنا حلقه و کوشش صایب گشت	با و از خوش نشاط افاده و در جویم از خنجر از آن صبح با کوشیم

نقصه صایب کلان کوشش صایب گشت خود در ویشی با چون ز ره زرقبات ناله بسته را چون آب خواندن حق است کار روغن میکند بر آتش آب نفع	کرکط هر چون شراب کند خاموشیم پیش چشم خلق ظاهرین قیوشیم از سخن دهان آن لبهای خاموشیم خون منصوریم و ایم بر سر جوشیم
از شراب مارک غایت صایب موج کر چه عمری شد درین بنیاده و جوشیم	
چشمی پوشی از ان جفایان پرور غیر از کج کمر چوب صد فایان کن نقد سنی محمد از سنگ بر دهن صیقلی کن سینه خود را با آتشین نیت مایه رفتن فی جاد و پویش بر سپند شمع بخت گنای دورست افتاب دولت بیدار بر بالینت	میکنی این را پنهان از روشنگر میخوری سیدی دین دریای لی لنگر میزنی چنبدین که بر روی مکه بگر میکنی در بوزه نور از ده و اختر مانع در تنگنای طارم اختر بر می آید جوی عود ازین محسور میشوی با خواب ای بیدر و هم سحر
بست صایب کلان از دل عقد و عزم ناخن تاهمت در کت خنجه تیر را	
چشمم تبار شد محذور و در پوشیم نازنا حلقه و کوشش صایب گشت	با و از خوش نشاط افاده و در جویم از خنجر از آن صبح با کوشیم

چون کشید حسن خاطر ناسا و را ناشد از علم شع سوادم روشن پرد که کج خالست که و ران ماند هر که از پیش نظر رفت بیاوشن تجی از زهر و علاوت ز شکرت مملو است	همت کلین نظر خا صبا و را جنش هر مزه شد سیلی استوار خضر در راه خدا یکد آبا و را یار ب آن روز مبادا که کنی یاد و را و دشمن آن بیکه بخانی نکند یاد و را
من ندانم که سر در کج چشم صبا و را که کشادی شود از ناخفت و را	
چو حاجت بجال آن بیاخت که دن همیشه تحت نظار یک چشم روشن فغان که تیر علایق ز تیر و سستیما که به محبت میگویند که رشته سمولار زبان پاک بود لازم دل روشن چو ماه نو فقه خاکش بر سپهر وجود	ستاره نقطه سموت صبح روشن از آفتاب خیریت چشم روشن آمان نداد که کس از بیم جمع و امن بقطع راه بود تا زبانه سوزن را که برکت از بد بیضاست غل این را آشاره است که آما ده با شرفین را
غبار دین جانت پیرت صبا و را با به زور و زبر ساز خانه تن را	
چو بکنند حریفان عشق صبا و را بچشم خط حصار که رخصت تا شایست فدا و روی زمین از شراب می نماند ز جوش شیشه و از آفتاب ساغون ز آتش دل من دست را نکه دارید ز جای گرم بستی ز خواب بیخیزید بعد روزی اعنت رو شنیانی دل	که آتش از دل غیبت جوشن دریا را نه بستاند کسی شایه را و لمارا که ام دیو که در شیشه نبت صبا و را بطاق نیسان بگذار عام مینار که دانه می کند ایری له سینه طارا مسازم که درین سیره خاکه طارا مبند بر رخ خود این جسته دربار
بشو چشم نظر است عشق صبا و را نکت ز خویش بود و یک جوش دربار	
چو خوشی باشد در آغوش درم سر و روان کنا جیرتی از طوق سیری نکت و را اگر خصم دمی بنیاد که بیستون کرد کیم من وصال کل بگرد خاطر کرد عیان معلوم کرد و ز جبین جوی صبا	کم شیر از راه اوراق امی میانش را نمیدانم جهان در بر کشم سر و دوش را ز برق تیش جوی شیر سازم آغوش را مرا این بس که کرد سر بگردم باغوش را که دارم در میان دیک و کار و نا

چشم زخم

چشم زخم زخم تابان نیت ویران در زمین پاک من یک دانه شست در خط عشق دارم چو صد صد غنچه ناک که دست حمایت بر نیار و سستین	کرم شب تابانی با فرو زو شبستان مرا تازه سب از رنگ بری کلستان سرفزار و بصیرت ابر نیسان کیت که دست فلک کبر و کربان
ما قیامت صبا و را زور و زده کرد و بی نیاز ایر که در خواب بند چشم کربان مرا	
هر شد نیکو فی از سیلی افغان تج بر فقم زنده و کو به از دستم بند دل جو رو کرد اندر گردان و شکست ذوق به چشمی ندارد شهر تم چون بافت هر که بر من پرده پوشد خویش را سو کند نیت هر این بویست چرا هر جا و دم	خوش کجی از شکست از کلستان افغان چو صد شد دشمن جان کو خوشش روی دل ز رنگ و دید است کردان مرا که د عالم از صبر دار و چهره سر کردان من آن جمع که نتوان کشتن پنهان خون نیت می کند از گوشه دامان مرا
نیت صبا و را در خوابت معان بریا و را تا یک غوغا و شمشیر احسان مرا	
چشم بیدار است خاکر و مارا در خواب عقل بودیم با دو در کشتن داروی نذر رستی از ما هیچ و میرد کل کرد از پنهان در و غوغا و فیم نوشته چون بر این صبا و را لیل است چون کل نسا ده لوی در خواب ز بوی و را	زلف سبک غایت سباز کرد مارا با و بهار عشقت سبب ار کرد مارا بیمار واری دل بیمار کرد مارا این خار خار حصار کلز کرد مارا رطل کران غلخت همشیا کرد مارا انگ و دایه شبنم سبب ار کرد مارا
روزی چنانکه بیا ماه و است صا اندیشه فروی بسیار کرد مارا	
چون بیا و پرورد چون سراب مرا چو ماه نو تواضع چو خاک میکشیم یک دو قطره که خا بد شد که بوی جود و راه ام که بخور شید همگان کردم	سواد کلمه بود اینه عذاب مرا اگر سپهر دهر بود بر رکاب مرا رهین منت خود که مکن صبا و را بست کوشه چشمی از ان رکاب مرا
چون غم از کوی معانی پای شربت مرا گر شوم آب ازین خاک کدر نیت مرا	

خاک ریت مراد و شنی دیده و دل	شکوه از کردیتی جو کس نیست مرا
سنگ طفلان چه کند بادل یادین	یک ستم غمی از کوه کس نیست مرا
مستان کرد به تبسم شکر حنظل را	نشان تیغ شستن کس کس نیست مرا
چون هر موج شمشیر بریم بپوشیده است	در صفا که بجز نیت سهر نیست مرا
از شبنم نظر عشق شود عیب سهر	در نه جوئی به سهری هیچ به نیست مرا
من آن خصل خوانم به کز آب سهر	هیچ در مار کج برکت سوغیت مرا
چو صحرای است که در برده غم صایب	
با غم عشق نیست ای در کس نیست مرا	
جلوه بر نیست در سجاد شیار می	از پی نغمه باین است سبب داری
چون فلاحی در وصال سنگ داشت	میدهد رطل کران از غم سبکبار می
تا نیامد در سخن میدان نمی با بوی	هم طوطی لوح تعلیم سوار می
نسک میسو زد و لشکر سوار بیانی	شمع باین میشود داکت نهاری
نیت چون یکد و اغم در سفر و ماندن	راحت منزل بود از بزم رفتاری
نسبت من کز آینه و خاک کس نیست	رو صفت بهات حاصل لب بیکاری
مردی برکت نوار کاروان در کار نیست	میکنند چون تیغ عیالی سهر داری
نیت صایب چاه و زندان دل من کار	
همچو دشت بهر عفت خایه از خاری	
چون خاطر آبی و لعل آید آید	صد بهر خشان اشک خونین در کنایه
خون خود را بیکم چون آب ترغیض	بر سر بالین اگران کعبه آید مرا
آنکه برق غم منم در زندگی هرگز نشد	ساده لوحی بین که خواهم بر خراید مرا
شبنم من چشم را پوشد ز روی افتاد	چهره کل کی چشم اشکبار آید مرا
لی فکر و عده ام آن بویا خواهد شد	
خون اگر صایب چشم اشکبار آید	
چه احتیاج دلیست در ریل مرا	چو سیل جاذبه در یاست بسبیل مرا
نگرد است چنان عشق او سبک و دم	که کوه غم بنظر پاکند نقبیل مرا
چه حاجت بر حبه که کوه چشیش	کشد چو سهر مد بخیش از هزار میل مرا
هنوز در جگر سنگ بود چشیدن	که عشق کرد بلب تشنگان سیل مرا
زهر شکار سزاوار تیغ استغاث	کشد برانج جگر کوفته خلیل مرا
درین ساطع من آن سیل بر نهر شود	که کجبه کوه دهر سحر و دین مرا

غریزه از کوه عشق و محبت صایب	شود ذلیل فلک کز دلایل مرا
چهره ات بال سهر میکند آینه را	خنده ات دامان که هر میکند آینه را
از فوغ حسن بیکر و دل فدا و آب	آن بهشتی روی کز نمکند آینه را
استغاث کرد سر کردیدت بی اختیار	در کف مثل طه شهنش میکند آینه را
تا چه خواهد کرد بارت بول موین من	چهره کرمی که محبت میکند آینه را
ساده لوحان خود میگردند ز کشتن	صحت طوطی سخنور میکند آینه را
میکنند از علم ره می سینما را پاک عشق	روشنی مغلس ز جرم میکند آینه را
چون لاشی که در دو صایب از غم سهر	
صحت امان زرو میکند آینه را	
چشم روشن میدد از کف دل تیاب	صفحه آینه باز پر شد و سیاه
در بران هست بجان بکشد کشتنی	زلف طایان سبب بدت کین دل تیاب
عشق در کار دل سر کشته ما جاد است	بحر خواند کشتن عشق کرد آب
میکنند هر لحظه در انتر انتر عقل	شور سبک است در ویرانه ام تیاب
بی خوشی نیست ممکن جان روشن شدن	کوزه سربسته بی باید شراب ناب
طاعت زبانه داری بود اگر گفتی	نهر سبز و بر دهن حمیاه جلاب
نیت دیکه آسمان از کربهای تیغ ما	خون ناحق کلج امن میکند ضباب
در صفای سینه خود سعی کن گفت	صاف که با خوشی خواهم بنیاب
نقش را نتوان ماحول از سر خود و کرد	دای بر کاشانه خود بر کرد آب
نیت در مان مردم کج بخت چو غمائی	ماهی لب بسته خونی در دل کند غلاب
نمک و آب و صایب راه آتشین	
نیت ممکن یافتن آن کوهر نایاب	
چه داند آن شکوهر و لاهی پشیمارا	کس از طفل باز بکشد کافه ما و خارا
چو داغ لاله از زیر سیاهی بر نمی آید	لب جان بخش او تر ساخت از بل می آید
بغیر حسن نتواند رسیدن چشم کوهین	ز یوسف بهر مغیر از کانی نیت می آید
نار و حاصی غیر از ذات حیل و خول	کرک نتوان نشت کردن ماه کنایه
اگر چون بیکر ان شمع ز لیسری ناری	چراغان کن نقش مایه خود خاک شید
بامید چه عاشق از خط تسلیم سحر	اگر از کس نیست امید شفاعت صید
رست و چشم چشم از غیب صلاقت	اگر ایام مومس کعبه ساز و صبح دانا

بدریاضد کربا جانک دارد از صفت	گیا سوزد بجای خشک ماول ارباب را
چشمی کشد ز دید حسن ازین جدا	خون میخورد ز جسد هیزانین جدا
شب کار من که افق روزم نیست	تا سحر میموم کشد ام از انکین جدا
هر جا کنند نقل شود نقل انجن	حرفی که کشد از ان دل عبیر جدا
چون پردای دیده یعقوب شد بنید	تا شد صفت ز صحبت در شین جدا
دامان سایلان سپر برق افت	از پیج حرفی نشود خوشه چمن جدا
چون بر خوری بسنگدان زم شوکوم	از روی زم نقش کند از انکین جدا
صایب در آفتاب جهان تاب خوشد	
هر شب منی که شد زکل و با سبب جدا	
چو نسبت نکردن کشتی مدارا	نصیح سراج بگردن پناه و مدارا
چنان که روشنی خاندات از روی	بصد روان بود نور فیض دلدارا
زمین میسر کرد دل چو از روی	که سوخت عشق رنگ و ریش تشارا
خان سیل سبک و بدت خود رست	چو نقطه م تواند او کار دنیا را
ز بهر بان که انجنان بر کوزن	با من فلک چارمین میجارا
گرفت در عرض آب تلخ که هر ناب	چو منت با بر بار و ریارا
ز نقطه حوت شناسا کنایه شده اند	بچشم کم منکر نقطه سو بارا
مستمای مراتب سید بنی سالت	اگر شمرده توانی که اشق بارا
اگر چه که من کوه را بسایان کرد	نمود که غنم کوه سار صحرارا
بیک کواه لباسی که ماهمه آورد	سیاه کرد رخ و عوی ز لجن دارا
ز نقش های خال و شست بتوان یافت	بوی مشک لی آن غزال رخسارا
جواب انقول مولویت ارباب	
که چشم بند کند سر باش مینا را	
چو که دیدی که غنچه پسته و انجا	بر من زنده است قطره چندی بیایا
کت افوس از روی بریای بر که هر چه	ز کوه چو جود صدف لبر زکین جیب و کنار ایا
کره نامیتوانی باز کرد از کار مستاجان	چو سیکار ان باخون کردن خود را غنایا
یکه و یکس در امر محشر کربانیت	اگر دامن خود را جمع سازی غنچه و انجا
ز اغوش کفن چون کل صبحی که در غنچه	دور روی که توانی نصیر کردن بر رخسار ایا
بشرم به مشک خان قیامت بر بنی آیه	نظر کن از سر دقت بهشت روی که انجا

ترا در کوی

ترا در کوی کل بهر آن دادند این بهشت	که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار انجا
طیب لکلمات صایب میوه جنت	
دور روی میخورد از کج و نماند انجا	
چشم او چند انگشت خواب میسازد	تاب آن موی میان بیناب میسازد
تا شد دم محو حال و اثر از من نماند	چون کتا آن میرش متاب میسازد
تا کشتم دور از کوه که کشتم میوه ماه	دور می خورشید عالیا ب میسازد
خوشد لاله سواد و کربهای شین	بی تکلف این هوا آب میسازد
سرفی بچشم چو طفل از کوشال روزگار	چو هر نیم که پیچ و تاب میسازد
در که از کوه بر من آفتی در کار نیست	دیدن کل نسیم شبنم آب میسازد
که چادر از از رعونت سرفه ناز وین	خاک چون کردم فلک محراب میسازد
خاک را از صیقل آینه یکدیگر اند	درو می پیش از شراب ناب میسازد
این سبک روی که من از کج و نماند	دلکان از محبت احباب میسازد
میکنادرم سر سبای فلک صایب سایه د	
چرخ اگر خورشید عالیا ب میسازد	
عاجت بخون که چو کشت و ان	روغن زخود بود که هر شب میسازد
مرفی که ناله اش نشود آشنای دور	ز بهر سیم سبزه بیکانه باغ را
از اذکار و شکسته دل از جوج شیند	چون کل شکسته موج شراب این باغ را
شکفته است غنچه بیکان ز خون کرم	می چو کند شکفته من سید باغ را
در احیای از نفس آرمیده است	بیاری نسیم ده جان چو باغ را
صایب در چشم کتایش از اسنان	
در بیضه راه نیست نسیم و ان	
حدیث خام میخورد در ساله ما	بهر و ان رسیدت برک لاله ما
چو جام لاله دل طبعیده داشت	کراست زهره که بر لب نند پالما
چو جامه حرم کعبه می نند چشم	بدست هر که فند فدی از ساله ما
بر ان سینه مجروح ما بین زنده	که خنده در دهن گیت سوخت لاله ما
چو لاله با جگر کرم عشق میسازیم	ز و ان عشق بود غنچه برین کلا ما
ز زرق فلک سفید باز میگیرد	درین ساطع اگر رم خورد غوا ما
کلی خلوت آغوش ماتهی بسو	که تمام شود و در حصار بار ما
عشب بسینه ما داغ می نند کرد	که چون بسیند جبهه مهر از قبا ما

برای عشق ملایم نیست و صایب		دست که بزم نکند و ز آه و ناله
حاجت دایم و کس نیست در غیر ما	کرده شش چندی بود بس طقت ز غیر ما	
ما غریب از آب شمشیر غافلیم	سیستان کردن بکره و اسی قهر ما	
از عیار ناله دارد دندان کنند	میشود در زخم طاعت جگر شیر ما	
چون گمان هر چند است سخاوت کنیم	میشود از جوشش کردن ترا و تیر ما	
دل به غم از زلفش نمی آید برون	بستر در درویش بچه و غم ما	
در فضای طاهر ما تیر کجاست میشود	آه میگردد که در سینه و کبر ما	
ما در آن سر زنده ناسور حلقه کشد	خاکت سر بالا نثار دارد از نقص ما	
کنجها در کوشه ویران دارد خاک است	آب روی سحر را گوهر کس نیست ما	
دین با فلکها مانع تیغ سازد کاه را	داد و کوباید از بستان غفلت ما	
خود هم از زلف و از زلفش در بند کلاه	یکسرش بر گردن نیست بود و غیر ما	
این که صایب نیست ما از دامن او کجاست		
نارسیه های اقبال است و اشک ما		
حجالت ز عشق پاک که میسریم ما	از آفتاب و امن تر میسریم ما	
یک طفل شوخ نیست درین کسوف ما	دیو انکی بجای در میسریم ما	
حیرت مباد بر ده بینایی کجاست	در وصل انتظار خبر میسریم ما	
فیضی که خضر یافت ز سر چشیده است	دلهای شب ز دیده تر میسریم ما	
با مشن فی ز ملک سلیمان و سیمه	در چشم تنگ مور میسریم ما	
اسودگی ممتد خواب غفلت	کشتی بوجیه خط میسریم ما	
صایب بس زد و خاطر کجاست باد		
در خانه بزم و ریج میسریم ما		
حسن چون از بخت دل سپاده چوین	بشکند بهر شکوه اول کلاه خویش را	
سوفتم چند از حجاب عشق دارم زرب	چون لغت در بسم نهان و آه خویش را	
زهر وی که راه و رسم در و مندی	که در سر جگر کعبه کرد و سنگ راه خویش را	
سیر غم ره بسر وقت دل بی لیل	از ریشانی شناسد خفاه خویش را	
ناکی از تر و امنی در پرده باشی چوین	میتوان کردن با بی پاک راه خویش را	
این جواب آن غزل صایب که ایلی گفته است		
بر فلک بر لب رسانم برق آه خویش را		

خدا یا در بر این نغمه مستانه مارا		کجاست صایب از حسن قبول ان نه مارا
درین صحنه که چون کفران بجزو		آب وی حجت سب کردان از نه مارا
درین شورش که زکوه و نکل کجاست		زیر کبی نیازی خط کن و را نه مارا
زین مرده احیا کردن آیین کس باشد		شفاعت میکند عشقی دل و پا نه مارا
خند بار شمع دارد و دین کرمان		جذب افسوس نبود لغت و دغمان
صحنه میبازد از اسیر میاز و زبان		سنگ که هر میبازد و در نه میزان
در سواد دین ما عیب میگرد و دین		گر بیاورده دارد و همه خندان
بازی عشرت عجز از خشن و مار زرب		انگور داد است که خرمید هر سامان
ما هر اسیر در سر اندیشه سامان کنیم		
این جواب آن غزل صایب که ایلی گفته است		
از بی آن فاقبت اشک چوین		
خوش آمد از ده جهان کشتی نیازی	گرفت و امن ان یار و نواز ایجا	
بین دلیر و ان چشما می شرم	که چشم بسته کند صید شایب ایجا	
کسی میبازد این حسن و عکرم	که با و بان کند از پرده های ایجا	
باستان خرابات سر کشتی منوش	که بیت حج پیاده است یکم ایجا	
ترا که راه بسنگ خاک بود و منوش	کمن ملاحظه از پونه که از ایجا	
سیم رحمت حق که عقد پرور است	بکوشش و غنچه دل از نیم ایجا	
در انتظار رتو از جوی شیر چشم	سفید کشت شو آشیان طرا ایجا	
در بهشت بر ریگ کشت و میخواسی	کمن بر دم محبت ج در من ایجا	
از آفتاب قیامت نمیشوی بیدار	چنین که چشم تو بست خواب نار ایجا	
بگفت که نتوان اهل حال شد صا		
غوشش با شش و سخن را که در ایجا		
خون من که سب همه است ترا	در مستح ریز که چون شیر طلال ایجا	
برادر از سر ما سایه که چون مهر	سایه چون کم شود آغاز زوال ایجا	
خاک در دین کجاست خود پنی زن	تا به پای که چه مقدار جال ایجا	
جو هر از صافی امین نه بجای شد	ای که از حسن نظر خط و فال ایجا	
بیزبانی کشت آب که داخل شوش	میشود طاهر اگر تا فکر جال ایجا	

نیت چشم تو از جمل بر و مشکینی	نیت چشم تو از جمل بر و مشکینی
غدا را که در آن است که کار از آن	بجسادی جو خوری با ده طالت ترا
در کد صایب از اسباب کزین غنای	هر جا خود سوار بود و بالست ترا
خال لب تو را همایست بوسه را	این عقد طریقه عقد کثایت بود
در جلوگاه سر و قیامت خست را	هر نفس با بهشت خدایت بود
سایب را از این نغمه بشنوی نصیب	رخ صفتی چه بلایت بود
پر بهر شکست ز رخسار نیم رنگ	رنگ شکسته گاه ربایت بود
تا چون بود لب که سخنهای سخت را	رطل کران بوشن ربایت بود
چند از دانه بوی خوشیت در میان	نقل و شراب روح خدایت بود
امید بوسه لب از خط زبانه شد	آن خط سبز مهر کثایت بود
مسی ستم لب طبع آقا خدا دوست	ایست خنجر نمایست بوسه را
بر گوشه که هست در اقدیم حسن تو	کنج دانه بوسه ربایت بود
فروش کنی ز لاله رخسار لب پشانی را	از کرم را از برافش و شبستانی را
با ده غلبت با نذر نه ساعه باشد	چکند بلبل بی طرف کشتانی را
که به پای سینه سوزان چه توان کردین	نکند آید سیار بایانی را
عالم از شنیدن لبان یک جگر خفته	که بچیند لب و خط زبانه را
بصفت آری خود خنده از آن میل زده	که نه بدست صفت آری می خدانی را
پیش آن کان حاجت و این توان	در نمک زار چه قدر است نیکدانی را
عالم خاک بر دوش زبانه می پوشد	بهر یک سر و دوش آب خیابانی را
دل این چشم با فسانه و افسون نموده	که بکشد نتوان دامن گمانی را
اختیار لب خود را بخل سبزه	نتوان او بطوطی شکرستانی را
از شکر خنده بی پرده چه کلایست	که نه بدست سر زلف پریشانی را
هر که از دست زبانه می بوسد	بد و عالم نه بد کوشه زندانی را
خبرش نیت که آینه ز طوطی چه شد	بسخن چه که نیاورد خندانی را
در غنا زاری چشم تر من جبر است	در نور آنکه که ساخته طوفانی را
کریمه خانه کعب است که تعمیر میکن	تاوان کرد و مهارت دل ویرانی را

دقت بسیار غزوات کرامی دارش	بزرگب مرد یوسف کفانی را
در هزاران نظر شوخ نباشد صفا	آنچه در پرده بود و درین حیرانی
خواه سبده را از راه بود و راه را	در سینه صحر است که فاطمه را
در دامن محمد ای طاعت نتوان با	خاری که بچید است کل از ابله را
دیوانه به سوار بی نیت و پیر	چون جو بهشت خوش سدا را
از شنیدن لبی کرد بر آرمیم زور را	خون در جگر با ده کند و صفا را
چون سبیل دین به باغچه در ریاست	محنت باج بر سر نهود و فاطمه را
چون لب پریشانی ما دور و دراز	کوتاه نکرد و بشنیدن کلام را
ما از تو جداییم بصورت نه معنی	چون فاصل بیت بود و فاصله را
چاودار از زین غنای زده نویسد	صایب لب با عین زان صفا را
در اشتهار لعل نیم بهار را	رنگ نبات نیت کل اعتبار را
چون زندگی بکام بود مرگ شکست	بروای با و نیت چه نفع قرار
بی طاقیت منت منم چرخ	از کج بیچ و تاب بود و رزق قرار
چشم را بر سر کشیدن چه حکمت	کو ترک این بهانه و لب قرار
روشن شدن همیشه بهشتی بهر بند	در سنگ زندگی بهر آید قرار
مکدر حسن رنگ که در گوشه دل	دست و کرد و کرد بهر بهر قرار
سنگ یاد است مهره کهوار نیم	چون که به کار نیت دل و اقدار را
چون شوق بای در جگر سنگ بفرود	با لکب هم حرام کند که بهار را
هر سوی دلغریب تو شیرازه دست	مراش زینهار خط مشکبار را
صایب حریف سبکی با دخوان نه	پیش از خوان خود بفتان برک بار را
در اشتهار ز دین شوخ ستار را	در هیچ خمی زلفت این شرار را
خالی شده است از دل آگاه مغفک	عبسی دمی نماند درین کاهوار را
چون حرف بوی منت زار به خوشی	کف باشد از محیط نصیب کنار را
بستی دلیل قرب بود و طریقت	اینجا پیاده بهش بود و سوار را
صحب غنیمت بهم چون سیدی	تا کی بهم رسد و کار بخت پاد را
در حسن بخت معنی نظر ره کن	از ره مرد و بخت از خط استعار را

صاحب نظر سیاه مشا و بهر کتاب فصیده است هر که زبان بشا را	
در سبب با طلب راهبری نیست مرا آن نفس ناخسته غواصی که سوزد ام روزگار است که بار یکت و آن سوزم میزنم بالهم تا فتنه آتش درین ساکن گشتی تو هم رسبکاری خوش میتوانی فت و آتش برک و در شمع که چه چون سرو تاش که اهل ظلم مستوانم شتری را بهر دبال سازد	سر پرواز سبب دل و کوی نیست مرا که بچو آینه دل کسی نیست مرا میروم راه و در منزل خبری نیست مرا از دل سنگ امید شتری نیست مرا چون حسن و غار ز طوفان خبری نیست بل آزاد می پروانده هستی نیست مرا از جفا چو سوز که دل شری نیست مرا در خوش شمع اگر ببال و پری نیست مرا
برده ام چو صفت سر کربان صایب جز دل امید کشایش در نیست مرا	
در غنچه از ملک برادر و غنچه هم طالع بیدیم درین باغ که باشد در عالم حیرانی ما جو شریک است چون سینه خورشید غنچه باریم بیدار شد از مال کل عسل تقوی از غنای عشق بر نرسد و رای از با و خزان هر دو دگر و دل کرمش	رسوایی کلانک ندارد و جوس سرشش کند شمشیر رس و زطاحه اگر فتنه با غنچه چون صبح ندارد در کفای غنچه در خواب بهارست جان و در خوش شد دل باغ از نرسد رس بر غنچه که خشنید بر روی غنچه
صاحب نفس سوختی و صله سوزیت در آن غنچه بخت با غنچه	
در هوای کام دنیا میشتی با غنچه چیت اسباب جفا و دلان بنده بیج قضای نیست نمک بر پائین در بیابان عدم می توشت ز غنچه خنده کردن خنده و صراحت غنچه زود و در کل می نشیند گشتی سبک بیج میزانی درین باغ و انصاف کعبه در و اما شکیله بنده افتاده است	میکنی در راه بت صید هم تو باغ میکنی ز ناز را شیر از غنچه مانوع در غنچه دل ایغده و جراح نیستی در فکر غنچه فی ای و اما میشتی از پیر سببی همچو غنچه چار به سبب میکنی تن از آب نام کو بر خود را نمی سنجی باین میزان بای خود و پیچیده چون کوه و اما

در دیگر و دو و چون کام را می بینی میکنی با طیب و منت و زمان چرا	
ساحل بحر نشانت چو کام نهنگ میروی صایب درین دریای بی دریا	
و لغوی چون بچلان آورد آن ماه را عقلان را کوشش بر آواز طبل مشت چون شود دشمن ملایم احتیاط از کشت عشق سنجیت از تیر بختل جلد کار خود نمایی پرده بر صید از زبانی جیل	مرد میباید که در و عشان آه را هر طبعیه قاصدی باشد دل آگاه را که با در پرده باشد آب زیر گاه را شیر کی ساز و عصای خود دم روبا نیست عیبی در شستن جان که گناه را
پرنی آغوشی خود که صایب بکنم چون بستم مال در آغوش در دما	
و کبر کشت غنچه من صبح وطن را از داغ طاعت جگر مانده اس بیخون جگر معنی رنگین در هر کوه مشتاق ترا مرگ غنچه کیر کوه یکبار هم از پیر جان کرد و بیفت پرسند غنچه بغنی چو شینی	در خاک کشته طاعت من هر چه از چشم سبیل چه اندیشیدن چون غنچه بریدند بخون و فتنه شوق تو کند جان احمد کفن مانجه توانی و صفت خانه تن را از با و مهر چشم بر امان وطن را
صایب چو خیالت شود همچو طبعی عنی نظیری رسا نید سخن را	
در کوی عشق ره نهو و جبریل را خورشید و در مانتو انداز راه برد دل مبد به نیم پیش عرض جان خود کوبند باز گشت بخندان بود چاک بر در و خردست از گنجهت بل پر	پی کرده است نیز می این ره وکیل در شوق وین تقریب طویل حاجت بنام بر نبو و جبریل را عاشا که هیچ خاک پذیر و جبریل را در هم شکست شوکت اصحابیل را
هر جا صبر است اهل سخن در میانند صایب بخوانی این غزل به بدیل را	
و در غنچه و لم لا استیلا چاک را لاله و گل خون کنند بر سر شبنمی ناب ساغر رسیده بر لب دندان حسرت داد و را مرتبه دیگر است	آینه در دل شکست شیشه افلاک را کر بکستان بری روی غنچه سر بیزار رسیده سلسله تاک را باد و چستی و در جان طربناک را

من کیم و کیستم ناسود ایدم		دلخ کذار و دل لاله فتنه را	
کوهر شمع را مهره دل شمع		هر که ز صایب شنید این غزل را	
دایم سفر خود چه شرم میکنیم	نقد حیات صرف سفر میکنیم	در هر بار عید در میکنیم	در هر بار عید در میکنیم
سالی دو عید مردم شایر میکنند	چون آفتاب شمره آفتاب میشوند	از دشمن ضعیف هذر میکنیم	خون در دل نسیم هجر میکنیم
جنگ شرار و سوخته را سیر کردیم	وا میکنیم غنچه در آبرو را	خافن بقلب خشمش بخون نزنیم	اول ز غم خویش خبر میکنیم
صایب زبیر بخت الوان بخورم		روزی خود ز غم جگر میکنیم	
دور از نهاد خشم بر آرد کند ما	افتد بکار شعله که آید کند ما	دل بزرگ را خانه صورت نیستیم	از شیر ما پنهان شود آفتاب
هر که چنین نشد که درین وقت	دست آینه بگردن میدی کند ما	یک کام بر مراد دل خود نرفته ایم	در دست کثرت غنا میکنیم
بیای قاتل پلاک نسیم بهانه	از ما پنهان سوخته کرد و پنهان		
دل چنان کرد از آن لغت که بگریه جدا	نشود و چه از آن لغت که بگریه جدا	خاطره جمع مرا چند پریشان دارد	خواب آشفته جدا و غم تعبیر جدا
غام ماندم زنی که کشیدم تا دست	نشود و هیچ مرید از قدم پیر جدا	همت آشت که موقوف بیاخته شود	دست خاتم لطیفی غم و شیره جدا
سر و خط تسلیم بهم پوسته است	هر فتنه نشود از قدم شیر جدا	دل که کم طلب بود همان در دل حاکم	این شب کرم نکردید ازین شیر جدا
شوری از بخت نبردیم بهر برون	تا که کردیم مکر رشک از شیر جدا		
صایب از زلف ارقیه چون شد ازاد		شیرینی خواست ز هر طعمه زنجیر جدا	
دستی که شد بگردش پنهان آشنا	دیگر نشد بسجده صد و اند آشنا	عاشق بود و کعبه و تخته آشنا	سنگ طاعت بود و آرا آشنا
میزان عدل مسبل یکسو نمی کند	عارف بود و کعبه و تخته آشنا		

بر نقش

بر نقش دلت چو بر کار سمن		این مرغ قافست بیکدانه آشنا	
زان لب بهر نطق از غفلت زرقین		این آفتاب نیست بهر خانه آشنا	
دیگر دلم ز زخم نمایان مگر زبست		تا شد زلف و کاکل او شاه آشنا	
در سحر که سایه کند جزو غن عشق		با آتش کشتی پروانه آشنا	
بی در سحر که بکعبه معصوم و میرسد		هر سحر که شد بهر لعل تخته آشنا	
روشن کند سواد خط سیر نوشت را		چون کشتی با خط پیمانه آشنا	
بر حبه نیت اهل خوابات را دیم		دست سبوت بآب بهانه آشنا	
تا دل ز شوق آب نکند و نمی شود		زین نه صدف بگوهر بیکدانه آشنا	
عقل است سنگ راه و گردن بیکدانه		اطفال میشود به پیرانه آشنا	
نقش کسی درست نشیند که چون		باشد درین سال یک خانه آشنا	
صایب ز شنایی عالم کار کرد		هر کس که شد بعین یکه آشنا	
دلخ برک پیش کرد و در دل آشتاد		جعد میکرد و بهایون در خواب کرد	
جنش کوار خواب طفل را کرد و کرد		از زلال هوش حکم میشود و بنیاد	
چشم کبرانی کس بخیر را بدست دوا		از کند و دوا مستغنی بود و صفا	
نیت چون مهر دل کرمی باطل کرد		کرم کرد و چون سندان از فریاد	
نقش شیرین باخون لصدور ساختم		بیستون کان خوشان کشت از فریاد	
سبز پیکانه بستانه امی عالم		خزب شیمانی نادر و حاصله ایجا دما	
نیت جرم و دستان کربا دما کند		جست از دما و در گردان مس در دما	
نیرنگی هرگز نکرد و راست از زور کمان		بگذر ای پیر معان از دما و می شاد	
باروی بخت ما صایب سر و کار شاد		توبه کرد از بخت روی سبیل شاد	
درین کشتن نباشد نعل و آتش نه کلا		کذا رویا و هر خاری در صد کار و کلا	
چو در آتش میخ و از شرنگ عاشقان دارد		رشته نیمه شمع و آب نیکو و در آن کلا	
ز جبهت کسبتم رشته امید و دیدم		که چون بند و کمر برون بر دما و بستان کلا	
یار از آستین زندهایر و نیت کشتا		که از هر غارتی میست و در بیک کلا	
لباس شسته موهان از سوزانی نگه دارد		که چون خند و باز را و در آن کلا	
نگرد و حسن بد و از حسن خویش غافل		ز هر غارتی در زیر سر تنی کلا	
دل نازک ندارد و طاقتش از غافل		فغان کرم مبل میکند آشتان کلا	

دل نکرده و شب وصل تنی از کلهها	حلی شده این دمی و هموار شد اینها
اثر از گرم روان نیست همانا کردید	در دل سنگ نهادن تشنه این قافلهها
کفتم از آن جبینی یکشاید با هم	برده خواب شد از غفلت من اینها
برک چون باد و غزل خلق و در فغانی	بست چون در می و در می و در می
هر لبی نیست درین نفس سوخته است	هر سیاهی که بچشم آید ازین مرصعها
صاحب از درد روان کس که چون موج سراسر	
رو در باری عدم میرود این قافلهها	
دلبسته بچوب میخا بدولت چون با	غنچه شکفته باشد سبزه گلگون با
نگرد دنیا را ندارد و در دل محزون	زلفت ایستد میکند نشانی مومن
از حجاب ظلمت این دانه بیرون آید	دین آهونگد و در بهر محزون
از بر مندی جوشن کل قهر او را	چوب خشک در راجوشن طاقون
کرچه باور باد و دستی جو حباب فانی	دین و دریا بود بر کاسه وارون
در ریاض آفرینش جز در دهر و توامند	حسن روز افزون بر عشق روز افزون
راز نهانی که هم در جام نتوانست دید	بجای از غشت حمی بیت افلاک
نکته و لب با باغ فاشی هم جانی	خار را بی شوق کند شیرینی مضمون
با کمال نازکی انگار با همیغند نیست	هر جایی کشتی نوحست و چون ما
عشق نامشاطه ای را صاحب نیست	
حال کج لب بود و در نقطه موزون	
در مانع این چشم نزارست دل با	در سنگ نهادن همچو شرارت دل با
هر چند بهای که از کرد و سیبیت	بی قیمت ازین مشت غبارست دل با
تا با خبر از نهی خویشت پیادست	از خود چه پروینت سوارست دل با
چون دانه بیغند زلی برک و نوالی	شمرنده اقبال بهارست دل با
از چشمه جوان جگر سوخته دارد	مطلع حال لب بهارست دل با
تا دست باین پیکر خاک افشانند	متم زده چون شمع مزارست دل با
هر داغ جگر سوز سیه خانیلیست	تا و الهان لا اله الا الله است دل با
دار و بزم عشق قلعه از غم عالم	آهوست ولی شیر شکارست دل با
هر چند که بچید بهی چون کت تنی	در کش مکش از ریج غبارست دل با
ناقطه خود را نمکند که هر شودار	سرشته ترا ز باد بهارست دل با
هر چند زهر کار فکد و دشکرون	چون نقطه مرکز فکد است دل با

آن جلوه مستانه گران سر و روان	چون کل سدا غوش و کنا رست دل
چون غنچه محالست که از پوست بر آید	چند آنکه درین سبزه صهارست دل
هر چند درین چوکل پاک مانیم	از زخم زبان بود خوارست دل
این همه سدا بان درین باغ و بهارند	
صاحب ز نوای تو فگارست دل ما	
دامن در باری تو خوارست بالین سبیل	در کنار بحر باشت خواب سبیل
عشق میداند چه باید کرد با آسودگان	نیت حاجت در خرابیهای سبیل
را هر در و بال پر از است سینههای	کو بهاران میشود و سنگ فشان سبیل
بیدار عشق را جز در وصال آرام نیست	میکند آید برش دریا بتکین سبیل
مشت خاکی که غارت خاک کرد و کشت	جادو بر سینه خود همچو شاپین سبیل
نیت از دست نظم	کوشه و امن بگیرد غار نظیر سبیل
میرساند شوق در دل ساکنا ز باطنها	در کربان از کف خویشت سبیل
خاک را نایند از زکات زاهدانست	میکند عاجز ز پستی خانه زین سبیل
بر دباری و تواضع عسکر مسیحا دواز	هر بی دارد و بیا و خویش چندین سبیل
کف و بران مرا برک و نوای شکرست	در نه دست از هر جایی چشم سبیل
کریه بی طاقان نظیر بجای میرسد	
میدهد صاحب صال چرخ سبیل	
دین سیر و دل پیاده داریم ما	انجلی باید درین مهلک داریم ما
کرده روانه روز افزون خود خانه شویم	برک عین آماده تار و جبره داریم ما
جنگ دارد دولت نیا و امنیت بهم	جا بر تیغ از بال هم داریم ما
خضم اگر بدست تیغ خویش از عتقاد	اعتقاد تیغ بدست دعا داریم ما
با کبازی دست بر نام و نشان افتاد	محنت روی زمین زشت داریم ما
میرد خاکستر ما را بسیر لاسکان	افتش کز شوق او در زیر پا داریم ما
خم نکرده بی اثرش نمی و از بی حس	حجالت بسیار ازین قد و قام داریم ما
رحم کن ای آفتاب عشق ما ناقصا	کز کز خاکی بد و زخ را هم داریم ما
معنی بیکار صاحب سدا راه مانست	
در نه در هر گوشه خدین آشنا داریم	
در جوش کل شراب نوشد کسی	بار حمت خدای بچو شد کسی چرا
تا از بهار پریشان نشد است	چون حد هر نفس بخود شد کسی چرا

در موسم بهاری لاله رنگ را	چون لاله کاسه کاسه نوشد کسی چرا
گشت تا ز آتش گل سینه بهار	از سبک به چشمت نوشد کسی چرا
این شیشه با چراغ لاله او تندی	در پای چشم شراب بخشد کسی چرا
چون حور و خشت کاسه زهری که	باجبه کشاوه نوشد کسی چرا
غافل ز حق مشو بایست قبول خلق	بر صفت بیم قلب فروشد کسی چرا
صایب بشکر سینه کرمی که داده آ	چون کل بخار کرم بخشد کسی چرا
دشنام تن جان کرمید همرا	این هر پرورشش بشکر سید همرا
زلف و دلا ز دست قوی آردم بهام	چند انگ چشمت شوخ تو سید همرا
آن موجام که بجز بر آبش و زکار	در هر شکست بال و کرمید همرا
اکنون که آب شد صدت من و شکی	ارباب آب کرمید همرا
چون دانه لاله خشت نانیست و زیم	آسم فلک بخون بکر سید همرا
سیرت چشم فرقه مرغی رنه آسمان	چون آفتاب زربهر سید همرا
فارغ ز تو شدم که دل تشنگی جان	از خار راه زان سفر سید همرا
از آفتاب عشق نکردید رنگ من	آتش چو چشمتی به نغمه سید همرا
بزنک چرخ چون کل رخا درین	خون لاله زربال زربهر سید همرا
شوخی که ز هر چشم زمن کشی درین	صایب باله سبک سید همرا
دل خود بخود شکسته شود عشق من	سنگ در بغل می پرورش سید همرا
چشم به ستاره به عاشق چه کند	از کرم شب فرو زخم شیر سید همرا
در سبزه باغ اوج او که سحر سحر	باردلت میوه بهار سید همرا
پیران شکار طول مل زود میشود	در خاک نرم حکم روانت سید همرا
آورده است صورت شیرین بر روی	فرما چون سینه به جای تیر سید همرا
شمع شراب شاد من غول لاله است	برق از فروغ موده بودار سید همرا
زنگی بروی کار نیاری چو گوین	از خون غولیش ناندی آب تیر سید همرا
صایب حجاب برق مکره و لاله اسرار	تا چند زیر خود تو انشت سید همرا
در کردش آوری بی لعل غلام	زین پیش خشت لب سید همرا
غافل مشو که وقت شناسان تو بهار	چون لاله بر زمین نهد سید همرا

بر سر

بر کس بخون دل نمی تاب مسلح کرد	محکم گرفت دامن عیش ملهم را
آمد ز بر سنگ برون هر دلی که بخت	بر خاک میوه های منت های غام را
بر تیغ کوه سینه فشار و ز انفال	کسب کی کرد و در نظر آن غلام را
انجا که در بیتی نکت عاشقان	اساک میکند ز جانان پیام را
دل را بر زور عشق حساندیم از بدن	با خود بر خاک نبردیم دیم را
عجب من از شمار بر دست و از شمار	صایب رچشم خلق میو سیم کلام را
در آن لعل سیه و لهای خنجرین	درین بستان بهر شکنج میو پید
بر امان میرسد جا که کربان گذاران	بهر جفل که آن ست نگارین مسود
بهر صورت که باشد عشق را امید بدین	که بهر کوهی که از سنگ شیرین شود
بنویسد ده از دست خود و اما گمان	که از خاک سید کلای زکین شود
سبک و خانه سر کن کربسکار چینی	که در دل کوه غم از کوه نمکین شود
ز خوف عشق صایب سیر و نداشتن دکان	اگر در هر دایه جیش زلفین میشود
دانسته ام خود و ز جیاد خویش را	خود سیم زلف می شکست کلاه خویش را
هر کوهی که راحت بی قیچی شفت	شد آب سردی با زار خویش را
در زیر بار منت پر تو سید یوم	دانسته ایم قد رشت تار خویش را
نادیده نیست صورت بیغنی چمن	روشن سازانده تار خویش را
زندان بودم بیدار عهد خاک	در خواب کن و دین بیدار خویش را
هر دم چو تاک بار و رشتی نمیشوم	چون سرد است ایم بل بار خویش را
هر کز چنان شد که توانم شری که	از رشت های لعل دل زار خویش را
در زیر خاک که دکانی نهفته ایم	از چشم خلق کوهر شمع زار خویش را
از سینه بلند بهر سنی رحانه ایم	صایب ز سبیل ما و نه دوار خویش را
ز اسرار حقیقت بهره ور کن منتباز را	بطاعت از کذا را این با جبهه عشق از را
باستانی مجنوح حسن لیلی برنی آید	که نازی نیا زانست در سنی نیا ز را
اگر داری دل باکی در آرد حلقه سنان	که اینجا باری روی نیست و اما نیا ز را
خمار و نوش از این خاصیت بسیار	و آن در خاک ری بافت و کسب را
کل روی جان زاده می شد از این	زمن را در سیم سبک از این را

زرد و دوانه محبت سرشته اندر	با قباب قیامت برشته اندر
بکار بخت زخمی نیامدم هرگز	ازین چرسو که سوار شسته اندر
دل از شایان من کباب بگرد	باب چشم بیت یمان سرشته اندر
غای من بنیسی بسا نبدست	بکاک با سبزه ناخن نوشته اندر
زمن بسکته زدن چو لاله قانع شو	که از برای درودن نکشته اندر
هکوی سبز شود اندام که لاله زار	بروی گرم مکر برشته اندر
عینیت که کار گمان عالم غیب	
بجای خویش جویای شسته اندر	
ز روی لاله کون ترا شمع غبار افشا	مکن ز نهار بی شیرازه دلهای پریشا
غم عالم فراوانست و من یک غمخوارم	چنان در شیشه ساعت کم ریخته اندر
و بان شکوه مارا بختی میتوان است	بوی مستوان و بختی ازین چشم غایر
دل زمره دان ریاید دام زلف شیرین	چراغ از چشم شیرین است ایام بخت را
کند جوی ام ز بر خاک طوق خویش را نری	بهر کشتن که افتد راه آن سبزه و غار
چو دست از استین بر و کند باز بگرد	کند دیوی بر و ناز و نیت بخت را
بهت جسم را هم رنگ جان کن بگری	ببر زین فرزند با خود این غبار و نری
قناعت کن بنان شکفتنی از زودی	که خواستهای لوانست منتها می آید
درین مایه بی بری که غیر از خانه صا	
بفکر تازه کرد و تازه رو خاک صفا	
ز موج خویش بود ما زیاده و زیاده	چه حاجت حرکت ز دست رفیع
دل ز بیم خندان مبلبل چو شاخ گل غنا	که در بهار پس سر نو فصل غنایا
دمید حیرت حسن تو بر زمانه خوشی	که بچو شیر و شکر که در بهشت گنایا
که ام ساقی شمشاد قد بلبل و آید	که طوق فاخته آغوشش گشت سر چنایا
ز زلف او که رسیدت تا که زور و آید	بر چو و تاب توان فوق کرد می میایا
سنگران بر بخت نبشوند طلسم	که دل بر خلد نشینی بخت نرم گنایا
اشاره که در زیانت بهر بسته زبانا	می توان به به بخت کرد کار زبانا
یکی ده است سران بخت بجا که تو دانی	نظر بکاک کن از شکر قریب زبانا
کسی که با مقام رمضان و صایب	
بخواستی که در آن عالم گنایا	
ز جوشش بر جهان غیرت تو کشتن را	که سبز کرد و خوشی زبان سوسن را

کسی

کسی ز قید خوان بهار شد آزاد	که سحر و این بلبل چید و امن را
نظر ز روی تو خورشید بر بنی دارد	که نیت خیر کی از مهر چشم روزن را
ز قید جوج ترا عشق بگفت آزاد	که رستم آرد بر و ناز چاه پیران را
نبرد روح کرانی ز جسم یکسوی	نزد فایده قرب مسیح سوزن را
بر نکت خویش بر آورد روزگار را	که رنگ طوط بود آبهای روشن را
دام بر سر حوت حله صایب	
همیشه جوشش بهارست نخل این	
ز بی با عدیمین شکسته پریشان	نظر بر جمال تو مهر وین حیا
چو جوی تو چندان غنا گشته دیم	که کشت صحنه سطر کشیده دایم
مکن نصیحت لکن لباس بخت بدین	چون کلاب میفشان بر روی صورت
دران سرت بزرگی که نیت فکر بزرگی	دران است تا شاکر نیت راه کاشا
ز رنگ زخاوت مکن ملاحظه صایب	
چو در دین بر نیت کشته صفا	
ری بفرزه جانشو برق در صبا	بجشن شکرین تو بهار شربا
بیک کشتی که در کار آسای دی	هم سوزی پروازش و چشم کوکبا
سبک روان نهانخانه عدم نشند	بر آستانه چو نفین مانده قابلسا
که ششم از مصلوب تمام مصلوب	نقاب چهارم مقصود بود قابلسا
ازان بیره کی شب خوشم که بخون	سیاه چشم لیلی بود دل شبها
ز روز آخر سیر زک ماکرند	ز شب بخواب رود نایب برنده صفا
فادای باره طرد مولوی صایب	
سپید شعله فکر شدت کوکبا	
ز می زانده نشسته لعل تو چون جام فکر	رحله عنبر نیت پشت بر دیوار صبر
دل عارف غبار آلوده که کثرت میکرد	نند از و خل در وحدت آمیزه صور
محیط از هزاره سبکاب که راه میسویم	چه اندیش کسی با معوض از کرد و لغت
نخچه در قبا عاشق و کرنا از برای ما	متیا کرده اند از اطللس افلاک طعنه
در آد حلقه اهل نظرند تا روشن کرد	که در بهار می چشم نگویانست حکمت
ادب بند زبان عوض طلب سیاه صایب	
و در خانه مادر که در و در شکایت	
ز هم نمی سجد عیش جود و اندام	خار صبح ندارد و دل شبانه ما

ترا که ذوق سخن نیست فکر ساکن	کشت جان کربان شرابخانه
فنا که در خواب در بیداری	بچشم خلق نک میزند فدا
زمین زبرک نگران بد خویش	اگر بسا رکند رنگ شادانه
کسی نبود که بر آه مانده خفتش	سری کشید بهر روزی زمانه
سما عشقت کرد و سرده صا	
سری بکش بزمهای عاشقانه	
زهی از غیرت روت کربان گلشنها	دخوی آشتیت تازه دایم داغ گلشنها
نظر بر آفتاب ماه نکش بند ابله دل	درین بکشتن بنیاد سیاسی داغ
نادم چون به بخت خود که در عهد جوانی	دل سنگین بجای سنگ میبارد و زود
سر آمد سالها زود و رجوعان همان خیزد	ز چشم آهوان چون صدف بجزیر شبنمها
ز چشم خون چنان شد پاک زخم سید ابرم	که بیرون فت از کف چشمه تدبیر سوزنها
چه کل چنیز حسن برق جوان برین حیران	کمر و دامن رخ رشید و راه و دام زودنها
ز شوق حمل لبی زهر کردی خیزد	غزالان نیکشند از دوریتا باز کردنها
بمجان جان مدارا کن که بجز نقشه مور	نباشد هیچ زنجیری برای حفظ خمنها
در استحکام منزل سعی دارد خواجهرین	که هر سنگی نمایی را کستین دار و فلانها
ز غور رشید قیامت ساغی لب شکسته	دران در وی که از ریخت و ان ارند
که آخر بر سر انصاف می آیند و شمنها	
زلفت را بنود سرانجامی که میباید	خط کمر سامان چه دای که میباید
کم مباد و اسایه عشق از سرم کرد و داغ	میرساند بجه خانی که میباید
برمی دارد و بر عشم من نظر از خاک راه	می فشانند بر زمین های که میباید
از پیر نهایی چشم و از طبع نهایی	میرسد از نیار بفرمانی که میباید
حرص چون بکشد و ان منزل نمیداند کرد	ورنه آماده است هر کای که میباید
میدرخشد از ته هر حلقه دام نشینی	در شب زلفت آبیای که میباید
نیت با عشق از صراطی که میباید	این ره بار یک اندامی که میباید
حق برست من بود صایب از خیزد و خیزم	
نیت در میان نهایی که میباید	
ز خواب بیداری بیدار کن احشام جان	که از خط است در طالع سنگی طاق جان

ترا از دهن

ترا از دیدن آینه من مانع چون انم شد	که مباد و دهن خالی آن وی نیکو را
با منون می توانستم پری در پیش کرد	میزنبت آرم در خیال آن آشنار و را
کمر و دامن تو اهنون محبت و زود خفتن	نظر بند از نگاه می بکنم رم کرده آه و را
مر ای کاشکی از آشنایان است در طالع	و کز آشنایان نیست با یکا نکی و را
کل امید من از زو زاب و رنگ سبک و	که بیستم شایخ کل از خون خود ان نیست
هوس یک روان زاده رواند شبنم را	مده زنده را و در محفل خود آن کد را و
زهرت سرده بر دار و آن بوخته را	که است مرهم کافور جان سوخته را
ز بس که اهل نکاحوت کسب چشم شد	بما بکشد نهد استخوان سوخته را
نظر بخت الوان چه اسباب کند	بمخون چو لاله دید هر کمان سوخته را
بجوت عشق دل افغان من زنده است	که آتش آب حیات جان سوخته را
بداغ سبزه نریت آشنایان	که بکشد نفس چون جان سوخته را
دایم طبع از زاهدان خشک دارد	که منزه آید و استخوان سوخته را
دین شکوه خنجرین چو لاله باز میکن	که مرمت خوشی زبان سوخته را
توان چو آهوی مشکین بوی مشک	زهر و دنا می جگر سوز جان سوخته را
بداغ عاریه محتاج نیست سینه کرم	ز خود چه داغ بود و دغان سوخته را
سوخت هر که درین ره نفس نیند	که سوختن پرو بالست جان سوخته را
ز داغ لاله سیاهی منیر و دهر کر	ز دل چگونه بر آرم فغان سوخته را
بغش غبت من پشتم و صایب	
زهر که می شنوم بوی جان سوخته را	
ز رویم جهان در پرده دار و دگر کار	بغش غبت من پشتم و صایب
که از روی شند لای صبر کنی داغ ناگانی	که آب زندگی بر کز نیند از سیاهی
مدار از نیکوئی که دبان ز غدر بکشایم	که می بچشد به جملت زبان نیکانی
کمن زنده ا دست از باطل کرسی دار	که می پرسند از هر صفت در محفل کوهانی
ز شوق نقطه خالش بگرد که بیکدم	که ر که کرده حضری بوشمار دهر سیاهی
شاد و در دنیا ز اسود از اصل نمی	و کز از تو دار چشم آهوش نیکانی
عشت پرویز در چشمی فرما و میکوشید	نیکو در دست او شای رنجی رنگانی
نشاد و لیده نهاده سر کز می خیزد	منی پوشد کلاه فقر نور بادشانی

سرفاری سوز عشق حال نیست گلشن		از دوا دواها نماند چنانکه کل کل کلای	
بخت بختوان طبع خلق کرد دنیا		سلاح نیست از شمشیر بالاتر سبایی را	
ز خاک کوی تو بر دار شکست مرا	که از کانی جان کوه بردست مرا	بصد امید به بخش تو کرده ام بوند	بریدن از تو بخت کام شکست مرا
هزار بار سبکبار تو بود قارون	ز تخم نای امید می که در کشت مرا	عجب گریه ای ترا در کنار بگذارد	ز انتظار تو خوشه که در دست مرا
شو دز آید رحمت کن که کار و لیل	نظر بس خطای هر فاقست مرا	بکشت دست من را بعد کارین را	که خون ز دست تو بسیار در کشت مرا
ز نام من غلط سم زبان نازد و خ	همان که نقش مرا میزند به تیر از دور	که هر یک در بستی می برسد صایب	
در آن محیط که امید سلطنت مرا		ز بس اندیشه لیلی هم چو چرخ بختون را	باین کلین اگر بسیر و دل لیلی از چرخ
من آن دوزی که گاه بکشت بیابان چون		در آن وادی که نام رسا و کی گرسه و سلا	از آن چشم بختون فرما همان برده شرم
را به حسن لیلی سحایب از دوازده چرخ		چنگ آورده لیلی مجنون امید نام	هوای دامن صحرات لیلی را که در سر
ببال و پر اگر کوه کران را مو بر دارد		کریان پاک غمناکی بکشت ای لیلی از ملامت	را کشتن اگر غمناکی چنین برسد مجنون را
چنان رستو رسو دایمی شد ز نار کشتن برین		که نتوان فرق کردن صایب از خورشید مجنون را	
زبان لاف رسو میکند ناقص کلان را	که در و ز خاک مالد بر نشانی سست بال را	چون نتوانی شدن جمعیت شیر از ده طایفه	امید من کجا موشی کی در کشتی دلشستم

جهانی را که از آوازه رحمت می کند این بنم	که باشد صحبت بیگانه ز عیدی خور و سالار
چو آب زنده کی جان بخش شود در رو به سبای	مکن رسوا با حسن چهره پوشیده طایر
نه از دست چون لیل ز نام محفل کلین	میکنی چون جسد نبال خود به پیر و پادشاه
نذار دوزخ دندان را به لبهای غمناک	جواب بخت کس بر دوزخ کوبیدی رسوا را
بایام خط افکن از گویان کاج جوی را	که روی تازه باشد یک نمر از ک لیلیا
تو از اندیشه فاسد بدام و دو کر قنای	بر جان ذات و ز کج غفلت غمناک
نظر بازی بسبب طلقان کفایتی دارد	که مجنون میکند حیران چو دوشی غزال را
رسمی از نه صایب مجنون همان کشته در آن	
سنگو میکند مجنون من چشم غزال را	
خط غیر بر لب کعبه نقاب از لک لک	بر از خاکست خدایت مرهم و دانه
خط کفتم خوش نهان شود از دیدن	که رسوا میکند در روز روشن و دشت
بخت از تو چو چرخ نشانی در بند بخت	سبیلان که در چون تیغ بر لبان بپوش
چو افتد دانه شوخ از سنگ را بر برون	غبار خط کجا نهان کند آن لک
چو سازد جفت بخت با آن چشم خوشتر کان	که خالی میکند در هر کس دی باز کشت
شکر و خیار آلوده بر تو کجاک افتد	نذار و صحبت تن بیضا جانهای بخت
بر بستن چون سبیل از حشر می شود	چو صایب کتم پوشیده احوال
زلف آه اخروی جانان میشود پدید	
کتم زیر و زبر صد دام تا یک اندام	چو جمعیت ازین رزقیشان میشود پدید
بخت میکند ظاهر عیال طاعت دل را	که ظرف کشتی هر کس طوفان میشود پدید
چو رسو امیت با سوزی سر رحمت را	که چندان که میسازد نهان میشود پدید
سبب شناری که من سر کشته اوم	ندامت در که امین باغ وستان میشود پدید
چو داری فرصتی تیغ را لمار غنایتان	که این تیغ در صحای امکان میشود پدید
زنجیرهای غمت میشود دهن برین صایب	
و که ز بهر طوطی شکرستان میشود پدید	
ز دوزخ چه پروان شب زامت ترا	که ساخت شعله سویدای دل سبک ترا
چه حالت سوز زلف صید بند ترا	که دست صید جوم در کین کشت ترا
اگر بخت شکر شد جهان کشت ترا	نمیدانست کسی لعل تو شکر ترا
که ز خاک شمعیدان عشق می آید	که دست و پای نگارین بود دست ترا

سپهر سبز خوابیده است در قدش تبسم تو دل از کار میرد چون صبح بر پیشه اوست و در رخ میرد چون صبح چو آمدی بشکار من آن قدر نشین شکار را غنایت قابل تحسین	بهر خضر چه نسبت قد بلند ترا چه حاجت مگر کند قد ترا که آتش بهار طرب سپند ترا که طوق کردن با آن کس کند ترا و که در رتبه از او یکست بند ترا
ز سی نقاب حیات بر من رویها ز سر قد تو بکجه عالم آشوبه که نام شهرت یا قوت میرد و اورد فاوّه است چو تو بگویم که است از پرگاه اگر چه آن مرده را خواب نماند شکفت چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین بشوی دست از اصلاح تن بجان دانه اگر توقع آسایش از جهان داری بخنده از غم که خویش را کمن کوتاه چو دانه آینه با کاینات بگرد باش	خوشی تو زبان منست که بگویم ز نو بهار تو یک برق تند خویم که خم شد بر حقیق تو نام مجرب بدو در کس تو شب و روز بگویم و می زبانشیند ز تنه جویم خود و غفلت من از سفید بگویم که سبب نکرده ز غم تو بگویم دار دست ز نبض مزاج بگویم که صبح و غروب چون زو زنده رویها که شد سبزه رخ کاغذ از دور رویها
ز راه سر پر دایه عشاق پاکش را فلک با هر دم مست از خمی بیشتر دارد بفریاد سپند ما در چرخ که بر او زد اگر و شمشیر راه از تو چنان بیگانه کرد ز برایم ادهم شهسار می پیش افتد خود را پیروی از راه حاجت میکند تا و و ادم عشق میجوای میکن و وصل امیرش بوزر دل توان از غفلت مستی برون	کند برود و صبر بکس می افتد و آن کان اول کند آوازه تیر روی ترش را که اخلو در کربانت از خود و آتش را که چون شبنم سحر اسرار و جانهای که در دولت بکند و در عشاق کس را و که کرد کور از خود کور تر خواهد عسل را که آب زندگی هم میکند خاموشی را علاجی نیست جز بیداری از غفلت کس را
از آن دست مرثیه ز سبب خنجر که یک آن مو و چنی نیست یابین صحرای دل	

ز سر و دل چو سینه جام آور دستا بشیدارانشان از این آتش سحر مگر بود وضع روز و شب آنانی جانها کندی از خط بعد از سامان و جام می که میخند و در جامه که کف از سب زگی کند جذبه حب الوطن از دای غیبت تو از سبک طاعت کن جذبه که بویا را بند بر طاق نشینان به در چرخ شیشه خانه مشو شکلیب در بخت از کار محنت کل زد و چون نشانه گردن نور دانه کلگون	ز بیل مطرب ز کین کلام بر دستا که ابرار رشته باران مدام آور دستا ز زلف عارضی صبح و شام آور دستا بسیر روضه دار اسلام آور دستا نیم صبحم چندین مدام آور دستا چو ریسمان چو سیل خطه ام آور دستا که زوری برون از نکت نام آور دستا درین موسم کسک از لایع ام آور دستا که جوشش گل شراب اعلی ام آور دستا که ز رصف بر بالای بام آور دستا
بقول طایفه روی سخن را ختم کن که سانی سرحد در باید نام آور دستا	
ز کین ترا ز خاست بهار و خوان ما چون صبح و دجست خورشید صا و قیم ما ختم را از راه تو اضع کنیم دست چون بیدار که تیغ زبانیم سرست دست از کند جا زنده کوته کنیم مانند سمج دامن کرده و نرغز چشم خویش حلقه هر در می کنیم قانع بیک سر از خشت ازین محیط چون بوی هر من غلظه میجو ز غلظ الماس را بنیم نظر بکند حقیق پرواز میکند چو خدنگ از گنج از بال و پر غبار غمت فشانده ام	بر دست خویش بود بهر باغبان ما ایست برون نیر و دار استخوان ما ببرون بر دژ تیر کجی را کان ما بندی شدست بی تیری بر زبان ما بشیر مست ماه نکر و دکتان دلمان دل زلت کز خواب کران ما خاک مراد است بهمان گستان ما چون موج سراب دل خوشش غنائ کردی که خیزد از طرف کاروان ما داغی که شد سبیل دل خوچکان ما از شنگ خار خورده راز نمان ما بر شاخ گل کران بنود آشنیان ما
صاحب بلند مرتبه چون آسمان شود بر هر زمین کس را کند باغبان ما	
روستای ز دل لیکنه ما سینه ما که شود موج در بای مواد صیقل دل ما را شکر کوهی که از غلای	که هر است چراغ دل بختینه ما نست ممکن که شود صیقل آینه ما که شاکست کله در کجینه ما

هر کان دار که از دست تفتاب کزفت	میکند در دست روان برورق نشیند
هشتم زخمی در انان جهان کز بسد	خط از سنگ ندارد دل آینه
کاره ز نس کند در دل شبها صفا	خانه ما ز صفای دل کی بسد
راز دل را مستوان ریافت از بسبای	شفا می کند از پره میسنای
دو دوشه را که پیش کند روز صفا	از پشت عاقبت غاری بکیر دهای
که او هرگز نیکو ز حال خود خبر	در دوا هر شب خبر در سرتا پای
بخت شو حشر در پیمان عالم نک	بیزند جوش میستی همان صبهای
حال باطن را قیاس از حال ظاهر میکنم	آب را در خاک می بیند دل آینه
از خط فرمان او روزی که سر بر دهم	تشنه کرد و هر سر غاری بفسد پای
کوهر خورشید را از دست افتد خاک	زیر پای خود نشیند طبعی پروای
صفحه ز کمال یک از نظام افتاده است	بس که بحدیست در گوش فلک غوغای
چون ساطع سبز زیر پای سراقاده است	آسمان در زیر پای همت والاسی
بای مایه کار را که داشت صباب	آه اگر خارا تمام خود کشد از پای
رزق ملکیت نوای رسای	خون کرد و ابرین نکرد نوای
بر دل پزار نشسته الماس بخیریم	خاری اگر نکند شود زیر پای
هر چند عاجزیم در آزار ما کوشش	آتش شکسته دل شود آبرو پای
با انکه هر باست از انان هم رفقا	بتوان سپند سوخت ز کرب پای
جنگ کز میکند از کاه کس	در عهد بی نیازی دست غای
ویرانیم از آنکه کسی قصد ما کند	آهسته سبیل پای کشت از غای
صایب کان کی که در پیش نشد ارسال	کرد و بی خبره داشت بلا از برای
رسیده است بافاق صیت دولت	طبعیدن دل با غلبت نوبت
کلاه کوشه اقبال است بی کلمی	که نشنکی زد و عالم بود حجت
خند از کمر ما معانی زمین	بریدن از د جهانست تیغ جرات
ز نو جهت میشود جگر با اب	کود اخ عشق بود از قباب رویت
چو صبح غن غن جهانیان ابریم	نکست چشم جهان بخت شور نکوت
بزار تیغ زبان انود و جود و ادب	و کز جگر کشت بدیج و تاب عزت

زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی	از انت چای کجی خانه عدالت
دین چو شیشه کتایر بهر دست غنی	و کز نه مهر غمشیت جام عزت
گرفته بود جبین افسردگی صایب	شد نه لغز سر را لب لای غیبت
رویت ز با لطفه گشت ز نام ماه را	دل سر و از انقباب گشت صبحگاه
هر جملی ز قد قیامت حشر ام تو	از دل نفس گشته برون آرد راه را
در دین نظر را کیان میل سر کرد	رحمت را آتشین تو نه نکاه را
سستی کن که جاذبه کعبه امید	بسبار کرد و ششهر دوار کا را
بر صحنه عذار تو از نقطه غافل	کرده است ملک صبح نشانی سگاه
جایی که بجز و کان لب شکست چشم ز	پیدا است تاج قدر بود خاک راه را
چون سر غوشان کن بیند پاییل	از غمضه در از کن طول راه را
مستغنی از دلیل بود و دل جو اکت	انمود و کس قبیل نقاب کاه را
شیرازه فکر و کثرت زو حدت	دارد علم بیا بیستادین سپاه را
صایب مباشر در صد و معدرت گیت	به ستر از فعال شفیع گیت
بخت چون ندان شود افزون غم ناچاق	سده راه شکوه زو ریت دمان خلق
و جوانی که چرخه فانی از غم نان نیستند	کرد و از قد و توان این غم و چندان خلق
آنجان که آب تیغ افزون شود و تشنگی	دستگاه محرم افزاید رسان خلق
بیرسد در خانه در بسته روزی چون	محرم دارد و بخت بیخ طربستان خلق
فی بابیند از دمان مور صایب	کر بود ز زمین ملک سلیمان خلق
سبک از عقل یکب رطل کرانی در	صحبت پیر خدایات جوان کرد مرا
حلقه کعب از ان نفل در آتش دارد	انکه سر گشته ترا ز یکب روان کرد مرا
شعله شوی سبک بخت پیش راه	مشعل فافله یکب روان کرد مرا
من ز آنم که کران بر دل موری باشم	ناز و چشم تو چون غراب کران کرد مرا
بسته بودم نظر از هر چه درین عالم بود	چشم عاشق نگه او نکران کرد مرا
دل صد باره و لغت بکرو و دانه انگشت	فانج از بخت الوان جهان کرد مرا
صایب افسردگی تو به در بر فضل بهار	سر و به سنگ ترا ز فضل نخلان کرد مرا

سرشته ساخت خال لاری اومرا هر باره داشت از دل من عالم دگر کشم تمام چشم و جهان چشم بسته ام می بود کاشش در دگر گشت ریختی چون آب سرد به زبان مانع غلظ چون که طعم منم را سر می کشید از عشق جای شکوه نماند دست دلم خون من را بر بسجده جگرش میزند می داشت کاشش حوصله یک نگاه خضه او در برون سیاهی کلید خوش	پر کار کرده نقطه سودای اومرا شیرازه کرده زلف لاری اومرا حیرت فرو دبس که تماشای اومرا پونده در گشت بر سر جای اومرا در حیرت نظاره قامت رخساری اومرا برقی که در دست زینهای اومرا لطف بکات بخش بجای اومرا از دیدن خنای کف و پای اومرا شوقی که میرود به تماشای اومرا ای عجب واکذا ربه وای اومرا
دگر زیت سینه و بهانه دگر صایب است ز کس شهادی اومرا	صحت شیر و شکر نشسته و شکست اینجا مویهای عسل و تخم شکست اینجا دامت جسون نشسته و شکست اینجا چشم آهوجیل از دایه شکست اینجا عکس طوطی بدل آینه زکست اینجا از سر طوطان که زد راست که شکست اینجا زورق بحیرت ان کام شکست اینجا
لیست صایب سبک از دست طاعتی اومرا دامن ریخت روان در شکست اینجا	اشش هموار سیاه یک عین شادابی پرده میسوزد و جاش عین چند دارم در پس که افتاد عین هیچ کاف نشود بوی کباب عین می شناسد اندکی قدر کباب عین خضر اگر می یافت و وقت بیج و عین
هر کسی را هست صایب قلب کاسی و بهنا برگزیدم از دوز عالم من جناب عشق اومرا	

سری چپ از تنج اجل دواندا از نفس افتاد موج و بحر از شور و نشاط هر که بدو رخ حوادث همچو مردان صبر کرد نابا واکاه از دوق گرفتاری بود کرشمیدان زیارت میکنی رفت و رفت نیت و طینت جدایی عاشق و معشوقه دین و مرست صحرا چون لطیف فتاح حال را در دل بانی نسبتی از زلف نیست	کوشش بر آواز سیلاب این براند همچنان برنجی غایب این براند خورد آب زندگی زین آتشین بهانه با سبک از دطف لاری از کتب نه با خال را بر داشت از جانش این براند شمع بتوان بخت از خاکستر بر دانه با در دل هر فزده دارد و مهر و حدت از دانه با دایه دارد و دایه را کسب این براند
نیت صایب ملک نیک بیغی عار دانه زین سبب طفلان جدل دارند با دواندا	نمی بیند پیش پای خود را شمع محفلا که من با پی خواب کو در دم قطع نمیدانم کل وحشی که بر جامانده بود از کعبه دلها نظر پوشیدم از پیش نظر بغایت طایفا که دار و در دل کرداب بر عشق ساطعا که دار و گفت کوی مردم دیوانه طایفا
بزاران عقده چون لکورد در دل اومرا بیک پیمان می کرد ساقی خل شکلا	شده استخوان و در فلک تویت اومرا خشت خور و من و محبت پوشتم اومرا از کوه غم اگر چه دنا گشت فاسم اومرا فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است اومرا همان گشت حرمم اگر نیک اگر نیست اومرا در معنیم خیره بصورت و تو انکرم اومرا پای بخواب رفته کوه تحسلا اومرا چون در تماشای جاندا لوان منجوزم اومرا از سایه ام اگر چه بدولت رسیده اومرا
صایب زبسته است کسی پای سیرن زنان شدت بست در ان و فاعرا	

شدیم پیر و نشد زده چشم پریم ما	ملیبت ان طرف اب قامت غم
ز افکند با جگر لاشه سیراب	نصیب سوخت جان نکشت ز غم
اسیر نفس و هوا ماند دل نیز افسوس	بدست دیو بر آورد ز نیک خاتم
سری ز زو زنجی رشید بر نیار ویم	بر نکت و بوی جهان نکشت شبنم
کشته روی ترا ز سینه که گاهیم	اگر ز خویشش تنگی در ایالم
منبتون غم ما را بخور دل خسته کار	ترخت بر آنکس که سحر و جادویم
مثال این صورت و ملک جم صایب	
مضای عالم امکان نظر بعالم	
شکست ز عشق عشق کیش را	کسو ضن نبود آشنای اش را
ز چوب کل من دیوانه داجی پر	کسی ز چوب نترسانده است اش را
غاشش مرتبه امتیاز کثرن	شکست زده رسد روی کیش را
که ام نشا بیکفیت نیند رسد	باب خضر چه نسبت سراب عیش را
و هم چه عرض سخن رسیده دل صایب	
بجاک تیره چه ریزم شراب عیش را	
شانه زنده جو ملک من طره مشکام	سرده خامشی و ده طوطی خوش کلام
فاخت کو که بوسه بر کین و بان من	سر و پاده گفته ام شیشه سیر غم را
من غم چون پدیدم زخمی غار آشتیان	کی بهشت میده طوطی چشم دام را
در تنه های سروی نشا بلند میده	ساقی سبز خوش بود با دله طاف را
خار و دونه که ز نزع چشم رستم	شعله ز نیکشده دهنه انتقام را
رحم بر تیره روزی صایب افکند	
دور کن از غدار خود طره مشکام را	
شوق دیدار تو بی بخش نظر آینه را	سید و در صیف فولا و بر آینه را
جوهر آسوده را شوق تماشا می خست	خار غار عشق سازد و جگر آینه را
کی بنگردین حیران رخ افسانه	حسن بے باکی که افکند از نظر آینه را
کشور حسن تر از کینش سخن کرد	هست اقبال سکندر در نظر آینه را
از قبول خویش خواهد سوده شد کوش	اگر چنین سازد و جمال بجز آینه را
جلوگاه و دست را و از اندام دل عزیز	عاشق از رخسار میکشید و بر آینه را
اگر نیت است شست از غلام کرد مال	باک نتوان کرد با دانا تر آینه را
علم ز می بگذرد و نشد از سحر جادو	میخندد و در دل زخویر آینه را

بیج نفست بادل و سس نیک و دوطرف	میدم ز جح طوطی بر شکر آینه را
کوته اندیشند صایب مردم خوین ویر	
در نه صفت در زیر سهراب آینه را	
صبح بخورشید بی از ز راه سهر	کوه سید زده و در زیر بار و در دما
از رک خامی نباشد سیه مارینه دار	بخت کی بد است چون آتش ز نیک و دما
فتح ما از ده مردان در شکست خود بود	کودل از جامع دارد دشمن نامرد دما
بازی ما که چه اول غم می بچشم	در عقب دارد تماشا های نیک و دما
دامن صحرای شکست آید شد لاله زار	روی در می کرد با جسون صحرا کرد دما
ناز پرورد غم قامت رخسای است	بر بخت نیز و بختی قیامت کرد دما
این جوان غل صایب ل طالب گفته	
بعد از این خاک معشوقه خسته ز کرد دما	
سرف بیکاری کردن و ز کار خویش	پرده روی تو کل ساز کار خویش را
یک سیه خانه است کردن از میان	کرد با دانا بیابان کن غار خویش را
پرده دامت خاک این جهان پر جود	بند غلت بر مدار از پاشکار خویش را
زاد همایان و برین اوی می بکار	پر کن از بخت جگر جیب کن از خویش را
کرد راه از هر سبب می شود محبط	منقصل کردن بوی با جویا خویش را
کوش کبری کشی تو خست در جود	از شکاش و اربابان چنین زار خویش را
تا در ایام غم از زو روی و آری	در بهار از خود پیشا بر کن دما ز خویش را
ای که در چشم خود از دوست فرونی و جفا	از دهن چشم خشم کن آینه و از خویش را
نیت صایب قول را بی فعل و لیا اتر	
بر نصیحت چند نگذاری مدار خویش را	
صفا ساعدت نیل شمارد دست تو کار	بنا کوش تو سازد و نازه ایمان بکار را
طریق عقل را عشق رجان مید پزاید	عصای بهتر از صد شمع کافوریش را
بچندین سوزن الماس جرات می کشد	که از پای که بیرون آید و غار قش را
بانه نسبت عاشق می شود دوزخ	با هو نسبت و در بیت چشم شوخ لیلی را
تو چه شتر از عاشقانی بود الموس ارد	اگر بان دست تر دارند از همایان لیلی را
خار و لوده دام سود و زیان خود نمیدانم	بیک پیمان سودا می کنم و نمی عشقی را
دران کشور که کرد و کوهر افشان غایب صا	
رک از بهاران طوطی کند طوطی مار دعوی	

صبح از دلای روشن بادی ایام را از دم سر فراز کی یافتی خاک میشوم از شبنم گل آب از دهنی ناله خیزد چون پند از اندام بی اختیار میشود با قوتی از خون جگر متغیر کوهرم را سید هر که دیتی خاک را تغ میگردد الف بر سینه شباز من میشود چشم ز حسرت چون بر صفا خند رشته اشک بر من میرسد بی اختیار طفل اشکم است جز که دیتی ایام	شام از نار سبک تن بادی ایام را از جبین بی برگ رفتن بادی ایام را چون از آن پاکیزه دامن بادی ایام را چون از آن صحرای دامن بادی ایام را چون از آن غروب و زوگلش بادی ایام را چون از آن در بادی روشن بادی ایام را گاه کاسی که نشین بادی ایام را چون طور و کشتل این بادی ایام را چون عصبی سحر سوزن بادی ایام را کی از اغوشش ز دامن بادی ایام را
بیت تا کل در نظر صایب چو بلی غنیم در حضور کل ریشم بادی ایام را	
طی با بی سزا ز کند ره یکروزه را در مد شوال دست از باوه روشن را در حسیان عیب ظاهر کرد و سبک را دل ز دنیا زد و ترک کرد و جوانا ز خاک را در غیبتی زو میر و ناز پرورد وطن را	رشته برون آمد است از باجی باوه را صیقل سی و زو به باید طلت سی و زو را میکند کوری مثنی گانه در پوزه را کفک از سر و دمی است مانع کوزه را شد نکین آن چار دیوار کله فرو را
دین عاشق نکرد و صایب از دیار سیر کر طبع سیری نباشد گانه در پوزه را	
طاقت کجاست روی عفتاک دیده را شبنم باغبان کشت دست وصل را بی سوز عشق چاشنی با جیات نیت را با شوخ دیدگان نشود هیچ سینه صفت را از بس شنیده ام سخن ناشنیده را بار بهشت طعنه بیرون در بود را چون سگ کزیده که نثار و در آفت را در پرده مانده شور من از سر دمی سپهر را	از ام حبت کشتی طوفان سیده را معتوق در کشت ربه دباک دیده را تغنت زندگی نثار رسیده را خونست شیر کو دک بستان کزیده را کویم شنیده ام سخن ناشنیده را در تنگنای کوشه دل رسیده را آینه مسکرمین آدم کزیده را آبت شیشه خوش می نارسیده را
شعری که دارد از دل سنگین بگو به بیت میدید کاش صایب در غوطه بادی	

طی ای شد چمن ساقی کردان جام زین نثار دهن غفلت طاقت میدان این و لم یحلف از دخی بران و دیگر آوید نمای تو خوشتر خشن بگفت بر کوشش	بیش روی اوراق خزان است بکاین تواند قطره از جای بر دخی است بکین چو بیاری که کرد اند ز تاب در دایم چو پرواز افغان عاشقان آن کو نکین
بکای لعل کو هزار زمین اصفا صایب بکایت من خواصم بر دایم اشعار نکین	
عشق چون کرم از حبت کرد ایام را کر چمن چون غنچه دارم مهر خاموشی را کار بار کاشم آب و زکی میوه را صید از کوه بام با خود آرد از بکوشی را قطره هم در سودا دیده اش بی بود کاشی را	آهوان از چشم نکند از دست صایب را نکست کل میکند نفس ز سر بادی را در نه جوی شیشه ز ناریت فر باد را حاجت دامن و کشت غنیمت صایب را آن قدرایی که دغیت جگر دما را
از ادب صایب محمود شمع و نه در پرواز رغبت کردی من نیست استاد دما	
عقل را دیوانه میدانم ما دست و تنج عالم خور بزار استقامت را درین حشمت را در ریاض عشق بخت سبزار کف کوی دولت بیدار را در کلوچون کیه مسکد کوه را در قمار عشق جان را باختن را این محیط پر حساب موج را هر ولی کز آن زو پاک شد را ز فلک را که آن جمع طراز را هر که با میکند بیکانک را	عشق را فتنه میدانم ما شیشه و بهانه میدانم ما لغزش مسانه میدانم ما سبزه بیکانه میدانم ما سربل افغان میدانم ما از قناعت دانه میدانم ما بازخی طعنه میدانم ما گوهر یکدانه میدانم ما خلوت جانانه میدانم ما جوشش پروانه میدانم ما معنی بیکانه میدانم ما
همچو صایب شمع توفیق را سمت مراد میدانم ما	
عشق بی پروا اند زبان بود را مهر آن ارم که از ترستی خنجر دوز را شکوه نقیض بکینم با بهر فزون است	شعله بیکان منهار دجوب بگو را دو دلی آتش کندان آتش سید را چند دارم در جگر این شین هر لود را

کفر صایب چون کند کی کرد و در چشم خود سر مهر لب نکرد و غنچه داد و در	
عجب که کیدل افش در جهان شود پیدا مده چو تیر به جوی باد و خمر خیزد	ز شور زار کجا گشتان شود پیدا کشیده وار کجا نشان شود پیدا
مزن چو تیغ بهر سنگ کوهر خود را صنوبر برده بینایی است نه کوش	خوشش باغش که سنگ فشان شود پیدا که قدر لبیل مادر خندان شود پیدا
عذری ز در چو کسیر خاک را کجی در استی خلق را کجاست	که ماه صحره درین کاروان شود پیدا که حال تیر جدا از گمان شود پیدا
زیم جدا نشو و نیش و نیش را یک گلشن چو جامه که در آتش می شود شد کوهر	که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا که عذلیب درین گلستان شود پیدا
چشمی که در آتش می شود شد کوهر کدام نوش که در وی نهفته میست	نشد که شیر می ازین نیتان شود پیدا عجب که مطلب ما در جهان شود پیدا
تفاق برشته از دستان شود پیدا	
توان برید بر عراض صایب از عالم درین زمانه اگر بزمیان شود پیدا	
عشقت نمک در دل در دمنده را میت بسج مرتبه راضی نمیشود	آتش که ز کار کشاید سپند را کجی افتد از نیت سببه لبند را
اندیشه که باغی خشم و در دعات پهلوی چرب می طلب تیغ عاقبت	از خشم که ز نیت دل هوشند را جوشن از غوغایت تن کو سفند را
صنایا و را بوجشت خود را نمیکشم بیرون روم چو کوزه زبزی که میشود	آورد و ام بکف بر کف خواب کند را بر خاستن خای فرانش سپند را
صایب که بستان دن بی بصیرت صنایع مکن بر دم سبید رو بند را	
علم نصرت ماه صحره کاسی ما چرخ چندان که زنده نقش حوادث	مهر خاموشی با خمر ششاسی ما میشود جویر آینه اکاسی ما
همچنان خار بدل از رک خامی داریم رفت هر و قدم از خود ننهادیم	خلس اگر داغ شود بر بدن ما دا و از غفلت ماه زاکا می ما
ما زنی برک و نوای خطره هر سر خار درین دشت چو انگی کردید	چکند باد و خوائی رخ کاسی ما بای بر تابست بهار بطلد ما

نیت در دامن این نیت شکاری هست که علم جرب کند آه صحره کاسی ما	
عارف متابعت نیت قال و قبل را پاس نفس بهار که آنجی نشین باد وستان غنچه شکست خشم خود را چشمی که راه برد بان لعل ابدار از بهمت بزرگ بد و تان رسید در مرک غفلت تو سرایت نمیکند پاشیده بهشت نقد شیدان اگر کنند انحرسیا بختی مجنون عزیز کرد ای انکوشد ز آبست کوی بلند نام کی نیل چشم زخم شود دیو ست مرا	بانگ در باجاریا بد و لبیل را در زیر لب کدافت نفس جیریل را ماغ و بهار باست در آتش خلیل را موج سراب میبندد سبیل را ارمی لبیل صید نمایند قبل را بر وای سر نیت صدای رحیل را مکونه عذار تو خون سبیل را بر چهره زانوب غب خال نیل را شماره رسل نیت ذکر حبیل را مثاله کجارجا بر در و نیل را
از ده که طبعی احسان کشیده است صایب بر از کریم شمار در حبیل را	
غم حساب ندارم ز نیت پرستیا بقدر آنچه شوی هست سر زنده نسیم جاذبه پیش راه ما بغیرت اگر میکند سر زلف حواس را جمیع	که نیت قابل تغییر خواب نیستیا اگر فتنه ایم حساب بند نیستیا که گشت سدره ما غبار نیستیا بغیر خودی عشق خواب نیستیا
بوصل او ز رسیدم ز نفسی صایب سیاه و در و جهان روی نمک نیستیا	
علقین نیت که خلق شمارند بهر ما کو و بگری مگر طلب من که لطف حق چند انگو باز کوی خوابات میکشم چون لعل از جود و کوشش را دم کفایت جو با ده انگو رشده زیاد شد جوش خلق بر ده چشم خورشید	ز دیک میکند بخدا دست رد را هر روز پنج بار طلب میکند مرا آب روان حکم قضا میبرد مرا از نور آفتاب مدد میبرد مرا چند انگو ز دیو غرق حوادث کند مرا غافل بجز سر کرد هجوم زبدر مرا
صایب میان تازه خیال انصفا بس باشد این غلغل کل دی سپهر	
نیت از برن خطره ز غوغا خشنه را	

شعله در سوختن از زهره عالی نیست	مطرب از طاعت بود عاشق و سوخته را
خام سوزان بوسه ای بنام نفع نیستند	چون عاشق منما آن رخ افروخته را
حسن از عاشق محبوب نکرده غافل	لمحظه از دست بود باز نظر و خسته را
چه قدر را به بقلید توان همچو دین	رشته کوه ماه بود مریخ و سوخته را
دعوی سوختگی پیش من ای لاله کمن	ای شناسد دل من بوی دل سوخته را
برق در خمین از باب محبت افتد	
صاحب از دل چو بر آرد نفس سوخته را	
غنچه سان بر گل اگر خواستی دایم پیش را	پرده قفل خموشی کن زبان خویش را
چون نرسیده به امان عدم آموده پیش	در ره سبیل خط مکش میان خویش را
مرکز باغ و کوکرا کن در ایام حیات	در کمره تا چند داری نقد جان خویش را
هر سه سوی تو از غفلت براسی میرو	در بهاران مگذران فصل جوان خویش را
دستی فرصت چو تیر از پشت بر جویست	جمع کن پیش از گذشتن کار و جان خویش را
جای صحای طلب از قضا اخذ و ترست	
زینهار از کف ده صاحب غنا شین	
غیر حق را سیدی ره در جرم دل چرا	بیکشی بر صفی هستی خط باطل جدا
از رباط من چو بکشدستی در سمور نیست	زاده دایمی بر بنیداری این نذر جدا
بست چون جان چار دیوار غنا که بیا	سیخوری ای لبی عالم غم حمل جدا
کار باقی اجل در زندگانی قطع کن	کار بار ایگنی بر خویش منگول جدا
شد ز جمل غنچه کلبه جاده باو حشر	در نیامیزی در بر من کلشن باطل جدا
از شتابی چو از طوفان کربان میدر	با فتنه و نایفند رای سبیل در فتنه جدا
خاک صحای عدم از خون جانی بهترست	بر سر جان ایفند ریلرزی ای سبیل جدا
صحبت است ایضا گفتگو را با دوست	وقت ما را میگذری شوریده ای غافل جدا
چون شدی تسلیم هر کام ننگی است	ایفند را و بختن و در امس جل جدا
نوری از بهشتی صاحب لای پرویز کن	شیخ حذر ای سبیری دلمره از محل جدا
ای توانگشت ما را فطره سیراب کرد	ایفند را ستاده کی ای برور یاد جدا
ای کردوی عالمی را جانب خود کرده	
رو نمی آری روی صایب بی دل چرا	
غم آتشین بخوران بخان برشت ما را	اگر خاک بردماند غمت

به نیاز مندی ما چه داشت حسن حاجت	به دوست ناز پرور ز جوی سرشت ما را
نه بکار دست کل نه بکار کو حجاب	هنگام ایفند بوقت بچه کار رشت ما را
نجان و چشم ما را غم عشق سپه دار	که بکار نعت خود غم نعت بهشت ما را
به نبات نقش هستی چه نیم دل غفلت	که سخن نگار قدرت بر زمین نوشت ما را
شود آن زمان سلی دل از خاک ری	که با غم سر آمد حرکت چو خشت ما را
تو ز کوه کی مقید شوی خاک بازی	سوز و چشم حق بین حرم و کشت ما را
ز نعلال به بر ما بعد چه فتنه سوز	که نهاد آرد بر سر خط سیر نوشت ما را
ز غم و راهیت بهین چشم شیم صفا	
که شکار خو بخت نکند بهشت ما را	
غم ز فاطمه سپهر غمی نه من خلق را	طلعت مشرب میکند دوازده من خلق را
موج در بای غنچه است نه خامه ام	مست و جدب میکند میخانه من خلق را
از بری زاده انجمنی نیست لی که بام	واغ دار و کوشه ویرانه من خلق را
با کمال مشتابی از جهان بجا ز شد	واغ دار و معنی بجا نه من خلق را
که چه از افان کرد و درم چشم مردمان	خواب سوز و کوفی افان من خلق را
از زبان از سر سخت دل پر و آشن	سنگ راه که بشد بختان من خلق را
مردمان از خنده ای آید چشم من	میشود دام نشاندان من خلق را
عاطفی دارم ز کج خسروان محور تر	میکنم بیخمان ویرانه من خلق را
کربان شد محب صایب در بخانا	
تا قیامت بس بود بهمانه خلق را	
دو خوردم ز غیرت که میستاند خود را	فشاندم در غبار خاطر خود و اند خود را
فروغ شمع از آن کرد سر بر دایم کرد	اگر از خاکستر خود ریخت ز کشت خود را
ز بس ز سبیده است از چشم شمع خاک کیم	نثار چشم سیم زوزن کاشانه خود را
چنان در سینه بختی منم را بی صفا کرد	اگر چون لاله سازم سرگون بجا خود را
حرف خضر در شکاب جوان میبزم صفا	
ز آب تیغ او بر میکنم بهمانه خود را	
فروغ مهر باشد وین اختر شمارا	صفا می نهد باشت جبهه نوره ازارا
ز سنگ که کان مجنون بی پروا چرخ	مجا بایست از سنگ خاک کامل حیارا
نه برای قبول آتش نه برای آتش دارد	ای که مهر شود از نهد نهران قطره بار ازارا
نسیبم از غنچه ای بر روی کرد اندکی	کمن نو خیزد در گاه خود امیدوار ازارا

تو دلجویی عاشق زنی اندیشه بلبل	خوار خط مک آرد بیا دست خاک را ترا
بست زنگین این دهن است بیانی	ده ساوگفت نامیستوانی خوشیاریا
دل صایب چنان از عهد صد برون بد	
سپیدی چون که خیزد از تشنه دارا	
گلشنه اندام و کارش دارا	ازین حیات چه سودی بود ما را
کلاه دار سر رشته سخن بنار	که میرشد بسوزن لب سیحارا
بچشم خست اگر ظاهر تماشا نیست	زبست است کسی شاهوار و لعلها
اگر بپروی منت است اشراف باشد	نمی گنیم بحاجت حجاب در یار
	خدا سزا دهد این شکرم را صایب
	کرشت از نظم سر نه تماشا را
فرقه تو هم انجمنش مبارک دم	هوس زلفت تو همه دشمن مبارک دم
خاک در دین مقاصد جلالی باد	اگر از آن طایفه شریفم جدا کردم
مکس مرغ خاک بچشم ایند را کی	پر تو روی تو ایستد ناکر دم
بعد عمری که فلک بر سر انصاف	همچو پوست بر چاه چنار دم
	چون بر پشته نیم بپوی راحت صفا
	خفته چینی که بخت فک کرد ما
مارعت از غم عالم دل دیوانه ما	خاک در دین سبیل زند خانه ما
تیره و زیم ولی شب مرشد میوه	شمع کاخ فری قناب بویرانه ما
پرده کوش اگر بال صفت کرد	تب کند از آن ذکر می افزانه ما
روی در دام صحرای خفته آورد	کعبه احسن خج و دلو صفت خانه ما
فانوس حجاب چرخ سحر را	دامن میان بر زده باید سحر را
در دامن منزل بودیم ز رهن	همراه چه حاجت سفر خج سحر را
در باب اگر اهل دل پشته اصبح	چون خج شکفته نسیم سحر را
سختی رسد از صبح بنارل سخا	با سنگ سر و کار بود پشته سحر را
از بی ثمران نش چون سرور دین	سر سبزی ما بودی بوی نری را
شد ترس من از نامه اعمال فر	تاریکی شیش کند عجب کری را
نشان سپردگی از کمر تیغ	مینکند نه باغین کج نظری را

بسم

بر جای که آهسته انجاست درستی	بی پرده کند نرمی گفت لرسی را
نا صاحب فرزند کردی توان یافت	در عالم احباب و حقوق پوری را
هر صحرای که کتابت تو پدید است	پوشیده و پنهان توان کرد تری را
	سایه اشفت کی دل نری بست
	در دایره چرخ پریشان نظری را
خویش بکنی از کوه صفا	دل سوده خردیست از دفتر ما
بخشیم از جای خود بر نمی خیزد	سپیدی که افتاد و مجسمه ما
چو آینه قانع بدید از شکست	ازین تازه رویان چشم ترا
نیکند چه هر طرازان فطرت	چو فلاح و در صیغه بال و پر ما
کجا بخند که از جوشش دریا	نیا د زغالی برون عنبر ما
درین چهره شور مانند کوه	اگر نایکی بس بود لنگر ما
	چو سر ما که دوست بر باد صایب
	بویانی که شد چون حباب افرا
فشنه روز جزا خانه شینت اینجا	نشت اینست که در خانه زینت اینجا
مردی از پرده ناموس برون شد	هر که ماندست درین پرده جنت اینجا
پیش جمیع که نمودند قیامت نقد	صبح محشر نفس باز پشنت اینجا
خاک ساری رخ دشمن بین می	آسمان عا جوهر خاک شینت اینجا
اختیاریت فانی از دشمنی	مرک زهر است که در زینت اینجا
	در قیامت دل پر ابله دار و صفا
	دست بر کس صفت در شینت اینجا
فارعت از سیر کلچون سر کرد اینجا	نقش باغی فایلیت کلچران با
فیض دیوانگان کم نیست زابر تو بها	خوش بند و دانه زنجیر از زلفان
تاشو زده تخم دلمار اینفشان خاک	دوغ دار و دار را از دستی دهقان
از طراوت سایه اش نیز آب کشش	نبض هر غاری که کیر و دوغ کریان
چو صدف در دامن بخت جود نیم	وقت بری خوشی بری خیزد از دامن
چو هر آینه که نمایه خویش را	مخند از نبال و بر طوطی شود دکان
سینه خوابین ما میزند بهدو جوج	سر و کوما بهیت عمر خضر از بستان
از کند ما کجاریت دایم ساقی	آسمان که دیت از نگر بک جولان
بکست کردون تا تواند هم نبر و ما نشان	زهره شبران فشان آب بر میدان

تخته نوا نکر و از کشتی دکان بجز را	خواب بیناست پوشد دیده که با
عجب صایب می شود در چشم بان هنر	
دیو را یونست نماید بکسیه آن	
در عجب راجح می زند اندام	بست بر سر باره و لبا در حال
ما را حال از روی آب جویان شسته	از کشتی نیت بر آینه اقبال
هرگز از صید کس هم دام خود نکیند	که ز تار عنکبوتان رشته کمال
ساده لوحانی که در مسوره معنی کج	خافند از سایه جغد هایون غال
کردادی را که بیستی در بری تان	روح بخونست فی اید بستانقبال
بشت و در خاکساری روی و برکسی	وای بر آنکس که افتادست در فبال
جبهه داریم از آینه دل صافتر	میستوان بکین نظر دریافتن احوال
ما که کار خود در ساده لوحی دیده	نقش کار چکل شاپس کند بال
کوش این سنگین لا زار پرده انصاف	در نیکم از حال مردم نیت قیون
هر لباسی را چندی نیت در خوشتر	تجید دارد خواب محل را قیاسی
هر جای در لباس کعبه کرد جلوه کرد	بجز رحمت که بشود بدنامه اعمال
ما که از راه ندامت خرم خود سوختم	
نیت صایب بیچم کر بشکند غول	
چندی بل و بر سرست بد کردار را	راستی سنگ ره ز قمار باشد مار
میکنند از طوق شیری و دام و زنا	با تیرام آرد مکر آن سر و خوش قمار
این سر زلف پریشانی که دارد و بی	میکنند ناسور زخم زخم دوار را
یا خطا عیونشان باز نشسته بگویند	بای رفتن نیت سو و آتش مضار را
از فروغ کوهر خود زود صایب بخش	
میکنند و نفس را آتش لب اظهار را	
کرامت در دل کز زین لسان شود	که میگفت از نور خاک این طوفانی
باده کرم در آب کن کشته و صلی	که آن کوهر درین دریای بی پایان شود
نیست از آن که هستی و احوالات	که میرسم غباری بر دل طمان شود
زابر دست فی جبهه کمال زاری شد	که در دل هر چه دارد خاک از آن شود
اگر از غفلت راه طلب نکند نمیشد	همان از نقشش بشخصه جویان شود
بمقدار تن آه افروسل از جگر خیزد	بقدر خشن تر از آتش سوزان شود
سپند منی بکتاب حوادث زنگین	چه خواهد کرد اگر آن آتشین جویان شود

شکونه

شکونه با هر که هرگز نکر و جیب و کچی	حالت اینک با هم نیت و ندان شود پیدا
میدانند صایب بینان شد رکلام	
کرامت می در عالم امکان شود پیدا	
کر چه صیای خزان از رون چون در	در سواد دل بهاری است چون غنچه مرا
از رویی سر زمان از دل آتش می نیم	آتش بید و دبا شد عیب چون مجر را
جوهر آینه من جز زره زیر قبات	در صفای سینه پوشیده است بس مرا
چهره فرشته بیناست در زکات من	میزند صیقل کجاست بر روشن مرا
نفتی چون سیر خشمی نیت بر غنچه بود	بی نیاز از تجر و آب این کوهر مرا
بس که دیدم سر و مهری از نسیم نو بهار	باده خون مرده شجوه لاله در ساغر مرا
سنگ خار از آتش ارمرگ بیایان کرد	ساده لوح آنکس که بی پوشیده بخت مرا
می شود و از غفلت سرش از من گشاید	سوزن الماس اگر زنده در پسته مرا
خنده بینی نیت صایب و رنجه جان	
یکچنان نیت در هر نقطه مضمر مرا	
کریزد دل نیت و کلفت روحانی	عقبتی شدم نتوید خط پشانی را
لشکر در و بفریاد دل از سر	تا که تسکین در پیر کشتی طوفانی را
دل آگاه ز غایت هوا آسود است	نیت از با و خط نیت سلمانی را
جامه نیت با ندامت تو چون جویانی	چند نهان کنی این خلعت بزوانی را
زهر در مشرب من باده لب شربت	تا چشمیدم قبح تلخ پشیمانی را
جان محال که در جسم بود فانی	غواب آشفته بود و مردم زندانی را
محر خوار تو از بهر دو جهان مستغنی	مژه به سیکار بود و دین قسه بانی را
آه قوم ازین سید دل که گران میدهند	بزر قلب وصال مگفتانی را
بزند چون خط مشکین تو نقش بر آب	موراید زلف دست اگر مانی را
برندارم سر خود از قدم صایب	
ناخط جام من از خط پشانی را	
کل اندامی که میدادم چون بیهوش را	چنان میهم که کبر و دیگری احوال را
در آغوش نسیم سجده می پرده چرخ	کل رویی که من واکرده بند نقاش را
بدست غیر چون بنی غنچه مطلق در	که وقت بی سواری میگردم من کاش را
بخونم ز در قلم با قلم نشسته و شش	پری رویی که میبدم بکشت من کاش را
نمایی را که من چون آن پرورده شش	چنان میهم که بایم و یکران کاش را

کو تا ه از رسته آمل خویش را	مهند و شکسته بود بال خویش را
پرواز من ببال پرست زینهار	مشکن مرا که بشکنی بال خویش را
دل و امان هیچ مقامی نمیرسد	بفرست بسته ز اجل بال خویش را
آن سنگدل که آینه ما بسنگ زد	میدید کاشش صورت حال خویش را
با دشمنان دست نهاد در میان من	
صاحب کز اهل دل حال خویش را	
که چو از در دغالی شده رخساره ما	مستوان چید کل از سینه صد باره ما
نفس کرم درین پوتنه نخواهد ماندن	تا شود شیشه فی این ل خون باره ما
که چو از دایع پیچی لاسوخته آ	است سنگدیده هر مهره کهواره ما
چو بسازد علم از خون شمع خنجران	از میان تیغ برآرد چو ستمکاره ما
در خود کرم بسیجای زمان عوض کنیم	میزند بر در بیچاره کی از چاره ما
آب دریا بکشد در یکد و از اسیر آ	سیری از باوه نزار و دل سواره ما
صاحب از سعی محالست با تمام رسد	
سفر یکت وان دل آواره ما	
که دارد این چنین کشته و بیابان	که غفلت در آتش هر که در آید بار
فروغ کوهری در دین مرغاب میسوزد	که میرزد نمک در دای خواب یا
ز خوف سر دنا صحرای عاشق کرم	نیز از دوزخ فریشتن سید بار
مرا که جهان کی هسته بشمارد اند	که کرده اند بگرد خویش چون کرد آفت
بزرگ از بختی مستوان از جادو آرد	نسیمی ستوده بافتن جلاب ما
سبکو و غلامی که بزرگی با فرود آید	که از ابروی موج خود بود و محراب ما
ز طوق حلقه زنجیر شد سودای مرغ	نزد مهر خوشی ز دین کرد آید بار
نیو شد بهر آتش غاری بیهوش	بجویشش رو که فرخنده عالم تاب
بود دامن آریاب کرم و دقت نهی	بسوی خود کشد هر موج چو قلاب
دل روشن مانند آفتاب می شود ملک	که سیم تاب سازد بر تو قوت ما
ز جمع مال و صومردم دنیا نکرود کم	که نتوان سیر کرد از زینش سبک ما
ز شوق روی و چندان سرگردان	که آب تیغ در سینه شود و خواب
که امین روی تشنگی یارب در نظر آ	که آتش میجود از دین بر آید ما
ماند در دل رحمت غبار جرم ما	
برکت خود برار و یک نفس سبک ما	

کو نباشد شمع بر خاک این خون آغشته را	نور میبارد و ز می این چراغ کشته را
ساده لوحان سنون از بیم محنت غار غند	بیم رسوایی نباشد زانده نوشته را
نیت در دایه کس از آفتابانی کست	آسمان ز زیر پا افتاده است این پشته را
تا پرو و عالم امکان بود موج سراب	همچو سوز جان چشم خود دیده این پشته را
بر سر دیک روانی شد اسارت	میکند موج سراب این خانه پشته را
نا امید می غم عالم دل را احسبید	از غبار اندیش نبود چشم بر هم پشته را
تشنه بر یکشت از سر شد آب جفا	حضر اگر میدید آن شمع خون آغشته را
جمع کرد خنجر و در عهد پیری شکست	پیش نه توان گرفتن شکر برشته را
نیت بفرستک ندامت خوشه در آید	دانه در رگزار کاروانی کشته را
صحت افسرد و نارمانا دیدن زود پیرست	نیت از قتل شکایت شمع ناکشته را
حاصل پیدی جوی آب جیسا بخت	میخورد و کوهر چشم نمک آفرشته را
نیت بخون متفقان ملک جوی آفتاب	
خاک حور صاب محراب در قمری آفتاب	
کمال حسن کی دین یارب کی	شکوه بوی خیمه حجاب کی
مانده است ز دل غبار آفتاب	باین خواب بسته نور آفتاب کی
بجستجوی تو کرد از جهان آوردم	در کجای روم ای خانم حجاب کی
ز بس که کرم نمایی که غافلتم	نیافتم که کی شد دل من کی
بزرگ نمکت کل من بشود سوا	ترانفت کند بر رخ حجاب کی
میان خسته و خام فرق سبک	سر شک تا کی کی کی کی کی
گرفته است جفا غبار بیدری	کجا رویم ازین عالم خواب کی
چنین که آب برآورد و دایه چشم	بلا خون کند پردای خواب کی
فروغ حسن جهانگیر اوج کات کت	ز خویش میردی می لایشتاب
نظر چشمه حیوان میکنم صاب	
ما از راه بر وجهه سراب کما	
کجا بدام کشد سایه تنال	شکوه خنجر شربت از طالع
فروغ کوهر من از ترا و خورشید	بخیر کی توان کرد پایال مرا
چنان بخند که کلام دایه خنجر	لب شکوه ذب و مشرق دال
فریب مشوه دنیا میخورد صاب	
نظر محسوس مال مرا	

کذا شتی باغبان زلف بر خمار زمان است که صد که کشا شود امید آب از آن شک طلق اگر طبعیدن ل تر جان فیکند زین زنده ولی افتاب تیغ کشد	بدست دیو سپردیم خاتم جبر کره ذل توان کشود شبنم را که آب رسایم خاک خاتم را که ششافت در آن تیره خاک را که هیچ صبح تواند شمرده زده
مهران سمن است بهیت بر دیند بروی شش شش بر روی عالم را	
گرفت خط و دلمای بیقراران را ز خوان عالم بالاست زرق طوقش چو طرف بست فی رحمت نماز حصور دایمی از جسد دایمی برست همای عالم تو جسد دانه بر دست کران چو ارباب جماعت زلف ازان ز داغ جنون برده بر نیدار	خمار حاتم تحت خاک را سحاب آب و پرتیغ کوه سارا را در مجلس فی راه پوشا را را ز وصل کل چه تیغ بود پیرا را را ز ماد عابر ساند سحر دارا را دو جود محبت شهر میک را را که دست دل نشود دسر ولا کارا را
کرشمیت دل صایب از گرفت حمود محک بلند کند زنده خوش عیارا را	
کرده ام بر خود کوارا بی دشنام را انتقام هرزه کویا ز کاموشی گذار کام خود شیرین کر خاشی بکام خلق نقش موم و شعله سرگز است نشینم	دیدم دام در عین ناگامی جمال کام را تیغ میکوید جواب مرغ بی بیگام را تیغ نباشد کام دایم مردم نا کام را روی از فولاد با پیسیلی ایام را
لعل سیرایش ز کوه بوسه ببرد کبت فی ارد با شش صایب کم نام	
کرده شور آسمان بر این دل دیوانه را عوسه در حسن آنگان ملاحه دیدار عش از حسن السوزا در خون لیر میشود در سنا و خورشید آب حیات نیت بر دایمیل بی بنیاد از لونه در جویم کعب خود بین سخن بیکند از سفر با جوده آوردی که آرد میمان	سوف خلق شد باعث نشو و نما این را از زمین شورید بر نوبت نباشد ادا را ذوالفقار شمع باشد بال پر پروانه را عاشقان انداخته قد جسد مستان را بیکشاید زور می آفریند این را قلدر و کراندانت از خوشن خلق را بهر از ترک فضولی نیت صاحبان را

کنج را زین پیش در ویران میکند بسکه دیدم کج روی از است طبعها را خلق در یارانش زد کوه پشته را میکشش ازین از دست شش نیاز ناکرد که هر کیفیت پیید اشود	این مان در کنج پنهان میکند ویران را گردش کردون شمارم کرد شش نیاز را نیت پروالی ز شش کوه کوه کانی را این مان زده و میریوسم لب بهار را از کل بهانه کردم سحر صد دانه را
در زادی قیامت است صامت عشق در یک پله دار و کعب و تیار	
کرشمیت بازی ببال خود کند طاق غیبت مادر و دندان پل از دست پنجه باز و جسد زده کوه کار بست دست خود را جود صفت بر روی شش	جوید از بهر ربانی روزی محبوس را نیت جودام و نقش جانی کربان را سنگ میل زده و جود از شش ناموس را تافت کعبه کوه کوه کوه کوه کوه
نارده کرد در دل بر نور ما و ان کهن میشود روشن جان نشسته در فانی	
گرفتگی دل از چشم روشن مرا جسد جوی من پیش مشو و از شک غرض ز سبب جرم شو عذریا دارا جستی سودای من اهره است کجا غریب ده نقش مرغ زریک را کسی که عیب مرا میکند نشان این بودی که منم تو شش بر میان ستن ازان همیشه بود آید از لغت من مرا بشو چو زینور شده حاجت نیت من آن جبر انک نیت بر ام و عقل میان فاختان سر بند از ان شده ام ازان محفظه نظر سحر با و شش و لم	کره برشته پیوند سوز است مرا درین شکله عال غلظت مرا و کره سینه پرداخ گلشت مرا چو کل همیشه کربان است مرا نظر ز خانه رنگین بر و زنت مرا اگر چشم غیزات دشمن مرا کر برشته زنا رستن است مرا که داغ باد و کل حب و دامن مرا که از زخیره خود خانه زوشت مرا که خوب و نرمی اجاب رعنیت مرا که دست سرو چمن طوق کردنت مرا که دست و ساعد شایان شینت مرا
را چاک سینه کل از کف صاب نظر رخساره دوا گلشت مرا	
لب بخون کشیده روی مر جابر لب عقیق نمان کر قهات سهیل	خطا تو سافه خنجرش آب جویا زده و دیده مکر سبب آن خدا را

بشوی نقش و طری بر و ذیل از دل
که زیت آب مروت بحشم افرو
چون عشق ز فولا و دهنج دار و دهن
بتاراشک رفو می کنم ز کربا

صغیر خامه صایب بلند چون رودید
نشاند شعله آواز غنچه لبها را

لب سیکون فخر خدا کند تقوی
سر و بسیار رعایا خود می سازد
شده ستون شمشیر کرد اندر رو
در شکست دل با منی ملک می سازد
هر که از زنگ دینی آید سازد کما
که جویی بال کس معنی ز کبر و

عجیب است دل صایب اگر رام تو
دانه خال تو در دام کشد و چشتی را

لبیا قوت او تا د از خط عرض کرا
تا شش خنکی که دم ز غایبانه استم
زهی چستانه قوت او تا د از بهر کمال
کستم از غویان نشانه امید او دیدم
نیز زد و لم چون به از اندیشه خود او
زمن با سه لوحی صبح که از انجا بیا
زین آسمان اشک و ام خونیم که داز
عجب دارم شود و اما نزل سنگین
میانم چه خواهد کرد با طوفان این

درین میان صایب انجانب تنگ قدم
که صدره بر سر دریا سگت می شناسد

میباش ای راه نور و عشق نمیدارند
 عیان نفس انگیز جندی تا باران
 بغفلت گذران نهار عمد زنده گان
 نظر بر منزل ایکن از بند و پست خان
 نمیکرد و چون مرده درین سفر نمیکند
 ورق گردانند بر وارط عالم باجم

که در لقمه کجائی میرسد از خون میدارند
 که از غامی بر بار و آب کشش و درین
 که در دور و دغلا و دیکه غافل جویند
 که شد هموار راهی پیش پا نپیدارند
 نیستند هیچ کاخ و در طلسم میدارند
 چشم انتظار افتاد و دوران میدارند

ر میدان شیوه ذاتیت صانع چنان
باید آهومی وحشی ده از خود در میدان

که در او دامن تب است وقت غرض مکتوب
چون بخواند اگر دیده ای خدا غافل
زبیر روان علاج در دوحیست یاران
مراقبت مذهبها بر آن آورد عیون
نمیدانم چه در سر دار آماج شوق بیاد
چنین که برهنه افراشته چون
ز شوق کوشه چشم تو ای جان ناکی
حجاب غش که از رخ نکرده میباید

لسی از مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
از ان صایب ز خاک اهل حق بایند مطلبها

منبر دل زار بار جهان را
ز توبت بردار جازا صفا
نفس اشین کن تسخیر کردن
همیت پندام کلهای عینا
چو شد ز بهر نادت مضرت شد
دل صاف در بند دنیا نماند
بودی که یاقرب اهل سعادت
نکردی آسمان است قامت و دنیا
بود در غبت خلق مردار خواری
ز منوع منصب مجبورید ای
ز کوه هر دلقه ات ابرینان
باشی که توانی کن بدین غفلت

جہاں سخاوت بی مغصاں
کہ شہد گند از اسرار سخاں را

مهر قاموشی که کبره از زبان زخم ما
بر غباری زنگنه ان تو میگیره دهنوا
ای که از لعل لب شور قیامت کردی

از دل مجروح ما چون کرد کلفت میر	نخ سیر است آب کاستن زخم
جو پیشتر را چون موی تشدید کرد	الحذر از شکوه آتش زبان زخم
دست و تنی که تا دامن دریای عدم	نکند چون موج از نیم کاروان زخم
چو میانی شیده است چو باد بکا	هیچکس صایب نمیداند نشان زخم
میکشد بر خط زخم تازه بر روی ما	واغ دارد جام جسم کاسه را نوی
میرد چشم جاب با سمان از تشنگی	که چو پوست با در بای رحمت جوی
غصه و کلبه مار را رگ شکر خد نیست	ای نیم عافیت تشنگی کن از لوی
لبس ما از کفاری ندارد شکوه	خنده کل میکند چاک نفسی روی
ماله جلدت در کوشش نای عذیب	
هر که صایب آشنای کرد بخت کوی	
میکند از نسیم بیرون این لعل خواره	چند بتوان در گریبان کدانش ربه
خون کای آب از سر چشمه بار درون	کوه بردارد اگر در دمن بجا ربه
عالم افسرده را مثل طوطی بخت	صحت فرهاد ادم کرد سنگ طره
میکشد دامن چرخ بختان جلوه آس	نیت پروای سلیمان ای بی خواره
آسمان اسود است از بقرایهای ما	کره طفلان نمیسوزد دل کواره را
دشمنان خویش را پیش وید شکست	میکند منت بیدردوانی صد باره
سکند امروزم صاموم بی درناضم	
من که ناخن گیر میکردم با چرخ ربه	
میکند با مال تن از خنده دل اسود را	میتواند امن گفتن های جواب کوه
چو پشیمانی نثار دعا صلی طول امل	چند پیمانی مکر را این زه بود را
آنکه دارد از روی راه بی پای عشق	کاش میدید این ای دست قدم تو
میکشد در طلق فرمان نیک جزئی	کو شمال آسمان کوش سخن نشود را
دل چو غافل شد ز حق فرمان برین	میرد بر جا که خواهد خواب لوده
از دل شب میکند در یوز بخت سیاه	دید تا ماه تمام ابروی مشک اندوه
کی برابر یک صایب بامه واقعا	
هر که بر آستان خاک ری سوده	
میتواند از سر دهری دوستان زخم	بر کمان را میکشد با و خزان زخم جدا
در نگیرد صحبت هر دو جان نیکد کر	تا بهم پیوست شد تیر و گمان زخم جدا

قطره

قطره شد سیلاب و اصل شد چرخ	تابی باشد ای بجا صلان از نیم جدا
کرد وی نسبت بهم صد سال باشد	میکند بی نسبتی در یک زمان از نیم جدا
که در صحبت قنبر با بر سر هم بخورند	خون هم را بخورند این دوستان ز نیم
نیت ممکن آشنایان را جدا کردن ز نیم	میکند بیک کمان آسمان از نیم جدا
پیش ارباب بصیرت گفتگوی عشق و عقل	است چون بیداری و خواب کران ز نیم
ما چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند	یکه باشد غنایمی دوستان ز نیم جدا
در خوشی حرف می گفت یک نقطه اند	میکند این صبح رایتج زبان ز نیم جدا
تا از او زد و زدیم وقت عقل و جوش	میشود نزدیک منزل کاروان ز نیم
لفظ و معنی را بست از یکدگر توان برید	
کیت صایب تا کند جان با جان ز نیم جدا	
بجز نیکو طوطی لیلی کند خیال	بر روی است جلوه موج سرب
عزیز بر رخ فلک نثار از بهار خوش	تا دیده است خط چرخ کمان
عشت ز جهان نفسهای شسته	آنکست ز نیم مرغ کباب را
دل مرده که سر کبریا بجا بر	کا و رساخت یا سمن یا سباب
زنا چشم از رک خواب زینما	مژگان صفت چشم مرده را ده خوا
ای بخت شوره که فلان بخت چرخ	از صبح در بخت مکر آفتاب
از بختک عاشق اگر که بکشد	خونایا است شادمانی کباب
ای که کل موج خنده است از سر کشته	آگاه باشد که شیرین کباب
هر چو نفس کشم فراموش میکنم	بر آتش غدا تو موچ و تاب
در بر نم قرب با شرفش آشتین	ز آن روز و عمر سر راه جاب
صایب جهان چشم نمائیان کند	
روی که ساخت صبح قیامت نقاش	
سستی و بختی بری ربه عاست اینجا	ایچه تازه سواد او خط جاست اینجا
از سفر که نطق حسره نشود کار تمام	هر که در خویش سر کرد تمامت اینجا
نشود جبع زبان و روی و سوسکی	سخن از شمع کوبید که غایت اینجا
نیت مقبول عشق بسند عقل	هر که آدم بود اینجا دود و است اینجا
سخن عشق چو افتد بیان عاشقش	
نمیگویی نبود در شکرستان وصال	نامه آورنده دوسه پایست اینجا
صید خود کوشه نشانیان بوج کبریا	دیدم منتظران طاعت و امت اینجا

بغم این کینه و نفوس را گذرانند بخت در غم آباد فلک رخساره از او نیست دوره با هر دین بر نم نماند قدر تا در آتش کده دل گذاری صایب	خنده صبح به بگیری شامت اینجا چشمه کار کنت حلقه دامت اینجا بنا خاکساره آسوده که است اینجا دعوی بخت که اندیشه خامت اینجا
میزاد و دی کلون ترک در پیشه ما عالم از جلوه نیست خیال نیست قبضه خاک کجا و امن مارا کبر وین پیشه و یاد بخت شیرین شد خوش بود در قدم صافه لایق این بیستون تیغ بگرد کند ستمش تر از ازلت رخ نیستان شده	پیش خم کردن خود کج کند پیشه ما که نسیم سحر بود اندیشه ما کرد با دیم که در قصه در پیشه ما بچه اندک که کار هنر شد ما کاشش در پای خمی شکست شد ما چین جوهر جو بار و فلک شد ما دل ما شیر و تن زخمی ما پیشه ما
سرمه و آن خم باد سلامت صایب محبت کیت که رسد ز پیشه ما	چرخ کو با ساخت از آب گل دیگر سیکند ساز از برای محفل دیگر نیت غیر از پرده دل محفل دیگر کاسه در بوزه ساز و سایل دیگر نیت خوافا دی که سمنزل دیگر
رحم دل چون شد زور و عشق صایب در بلا سینه بودی صد دل دیگر	نیکو در کربان بخت کوه استیلا خط از سایه خارا است چشمه و سینه کن زنده و در از خمر و خورشید بجایگاه و حدت شکست و حدت که بر آتش فشانند زنگ سینه
اگر صایب از آن مینه رخساره و تاب زنده مهر نموشی روین حرف آفرینا	
مرکز است که درون آسمان عشق را	آسمان یک پله باشد آستان عشق

روز و شب ظاهر بدای کنت و پیشه کنت کی عاشقی را حول بگردان بود خاک را چون ماه فلک چشمه درشت نیت ماه و آفتاب آسمان عشق را	عقل نتواند شبنم آسمان عشق را نیت آسایش زمین آسمان عشق را
شکره صایب را قبال علی است مهر باغی خیش کردم مهر باغ عشق را	
مهر از دست در پی شرب عوای بناش میبدی قلم جان و ن چید زبان کس چه بینم با صبح از پر تو نیست بامیدی که چون دبار از دور درون	شرب کینه از دل میرد یاد جوانی را چرخ صبح میدان طریق جانشانی را در کینه ماه میدادم سیم آتش مانی را چرخ در دست خود دادیم نقد زلفی را
عجب دارم که در دار و درین عرصه بجان زرده از خوش آن یار جانی را	
کمر به بهره یار با ز قول آن یار من آن زکی که در هر کجاستی بنم تو این یار تا در خلوت آغوش تو سبک روی جو باد صبح در کاشی	بر هر چشم جوان آب و تیغ زبانی رذت یکد که کلام بایست آستان را طبعی که بکند از مغفالی استخوان را که ریزم در قح چون ک کل نقد روان را
میکشد هر دم ز بنیابی بخت دل را کردم اما بر نیت ارم سراز بای ادب که از ازاد کاش می کشارند اهل دل میکند خون دلم هر ساعت از صحن چین ناخن بر سر چون کت خوان از تان بخشنه که چون آینه خاموش ز حرف نیک	نیت چون یکت و آن سبب منزل را با دو صد بختی توانست و محفل را رفته است از بار و دل هنر و یاد کل را میزند در چشم او اندیشه ساحل را وانشد از کار دل یک عقد کل را کرد کفایت روز و شب و نیت منزل را
هر که با بخت صایب میکند از دل نیت هر کسی که در او دمی از دل را	
مشکلت از کوی او قطع نظر کردن مرا بالین در کمر که درین کل نیست نیت در کلاهی معنی آن بخت نیست که از نیت است نازک تر دل به بین	در نیت است از دنیا سحر کردن مرا از مرد و نیت زنجیر و ن کردن مرا صیت یار بطلب از زیر و زبر کردن مرا سینه پیش سنگ می باید سپردن مرا

کل خود می شمار و خنده صبح قیامت را	چراغی که دل سبیدار دارد دو دمان
اگر در ملک صورت بیت ما را نوشته صفا	سواد اعظم معنیت ملک بیکران ما
نشده از روی تو سبب نظر آینه را	شرم رخسار تو خون کرد جلوه آینه را
نیت چون شتی طوفانی زده یکی آرام	در برین آینه حسن تو نظر آینه را
دست مشاطه تقدیر ز جوهر بخت	بناشتی تو صده جای مکر آینه را
ز آرزو هر خود ریر قیامت شنیدست	بس کن سبب از آن غمزه نظر آینه را
دام فلاحه سر انجام کند از جوهر	نیت از شوقی غمکس تو خبر آینه را
هر نفس می کشد سلسله جوهر را	کرد دیو از جمال تو مکر آینه را
که چه ظاهر تماشای جهان شوقست	هست با جوهر خود دام و مکر آینه را
که چه آینه ندر خط از آب کمر	که در باست فروغ موج نظر آینه را
خاک در کاسه سر کن فلک خود بین	
رخ شتاب از حرکت نکویان صباب	
پیش از برین شک توان کرد سپهر آینه را	
نکاه دار سر رشته حساب اینجا	که دم شمرده زنده بجز حساب اینجا
سر از در بجه که هر بر آوری نشود	اگر چه رشته بسازی بهر چه و تا اینجا
رسیل حادثه صحرای کوه در سفر است	چه و کشیده ای خامنه خواب اینجا
در آفتاب قیامت نیستوی سیر است	ز ششانی نشود تا دل تو آب اینجا
بگو شش کردن خود را ز بند کن آزاد	پس و ازین کی شوی مالک ارقاب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی	چنین کی میکنی زهر دمان حجاب اینجا
توان ساغر خال آب کوثر حوزو	باز با جگر تشنه چون نهر آب اینجا
جواب نتوان فکر کرد در سوال	چو هست فرصتی آمده کن جواب اینجا
در آفتاب قیامت چه کار خواهی کرد	بسیار چون تو که زری ز آفتاب اینجا
برای روزی آن نشانه نیز نگری کن	بسیار است چو کنی نگرانی آفتاب اینجا
زار معنی اگر است بهره صباب	
ز بهر طایفه خود ساز چون کباب اینجا	
منیدان کسی در عشق قدرد و دوحشت	که استمرا رفت میکند بقدر حشت
رک خواب مراد دست دار چشم خفته	که از هر جنبش مژگان بر خیزد قیامت
بشکر ای که داری فرصتی تعمیر دلمان کن	که تو هست عمر فرصت را

کسی را

کسی امیر سپاه پنج مینا بیرون گشتن	که چون طبل کران سر کشد شکست
خوشی را چراغ عاریت در آستین دارد	بنو جبهه روشن در محراب عباد
بان خواری که شکست او میبازند آید	مکر را نداده ام از آستانه جنت دولت
اگر که شکست او با جگر ساید اندازد	نبیند هیچ مجرم روزی غور شنیدست
مرامکائی از وحدت بکثرت میکند صفا	
و کرد ز کوشش غلت کینکاست هست شتر	
نیک کرد و گشت پیغمبران سیر در بار	سفیدی جامه و احرام باشد دیده را
چنین که چشم او خشار میریزد غبار	اگر که در خواب مهر خاموشی آن چشم کو بار
روای ابله تقوی با دبان کشتی می شد	لب سبکون تو با ریخت در پناه صهار
سر با عشق آناه کار فزایی نمی مایم	که بر فرهاد و جسون نکست زدم کو صهار
برون از خود ندر دارد چاره در دل	پنهان کف مریم کا فور باشد زخم دریا
دل عاشق زنگشت چمن بوده ترکرد	که بر شمع کلی و است مرغ رشته پر بار
ز شوقی بیستون آینه را بر سنگ زد و کین	خوش کاری که بر آتش نشاند که در فراد
ز دوی بسته کرد و جوانی بان میخی شود کوا	بجفا را آورد و خاموشی مریم سحار
چو کرد آب آنکه باشد سر و رکش جو جو	کند وحدت خود می شمار و موج دریا
عور درین بسیار ز بهر صید زبون صباب	
بگرد دام خود کرد اندام صدها بخارا	
نه است بر کردن کز قنقار عالم را	سلیمان روید که چون رفت از دومان
دل روشن سپهر زنگ بوهر که نیکد	در آتش میگذارد دلاله دکل نکل
بناست بر ست آورده دمان در دین	چه میدانی ز دور ویشی چه لذت است
شو و عشق و در ملک بچندان در صفت	اگر مطلب افتاد و شتم
ز چشم بر خوابات معانی نمی دارد	که دارد و هر بطی شیر مرغ جان دم
می مکر نک پیر از بجال خویش نمی آرد	نشاط و عیش اگر از ماه نویر و دم
دلی دار دمی باور رکاب ز نعلی صفا	
بغضت کند زان تا میتوان ز نهاریان	
نه بوی کل نه رنگ لاله از حایر دمار	بجگر لذت ترک نشاست میبر دمار
دو عالم از تماشا شده بیابان مرگ ناگاه	همان طایفه بدنبال تنای میبر دمار
کن تکلیف سراسر ای کای سبیل باوکل	که دست از جان خود شستن بر با سیر
بطوفان کو هر از کرد سیم می بر نیاید	چو کرد از چهره دل موج صبا میبر دمار

کند چو خورشید اگر رحمت نغز یابد	که چون شبنم ازین پستی بیابا میبرد
که یاد بر میگردد باین وایانی در صایب	که چشم ناتوان و بیغما میبرد
نیت از زخم زبان پروا دل به پاک	میکند انش عیب پیر بر چاشاک
من گیم تا حصید او باشم که اهوای جوم	از نظر بازان بود آن صفت فقر را
کاوشن از زخم روشن دلان افتاد	روغن از مغزست ایم شعرا دراک را
عقد هائی شکل خود را اگرست من گیم	نگار کرد راه جلالان گردش افکار را
بیخودی با هر چه آمیزد بهر جوش برد	میچرخد زبردست خود سازد ناک را
عالمی از رات لونی و نمن گشته	ما چه میکردیم چون آینه
نیت از شک طاعت غم دل بر ستور	کس تر ساندت از رطل کراچ بر
چرخ عاج کشش هر دو خاک غم نمیکند	پای من است حمایت بود و ایم جور
فتران عشق هر جا مجلس آری کند	چینی نمودار میباید اندر غفور
پیش ازین خال چنین بر چرخش کن	خط مشکین کرد خاک آکو و این جور
در و را با دروستان لغات یک	با سر بندت پیوندی در کس طور
ای خط بهر چه دست از دانه خالش در	از نظر نهان
زنده انکار صایب چه میداند سود	
بهره از حسرت و بیف نیت چشم کور	
نیت پروای علایق چشم وقت بیدار	حار شود آن کز رفتن و امن بر چیده را
نیک پیش از بد جاباه میبایان شود	زحمت کل پشته ز خار باشد دیده را
چشم خواب او در دغوت دل ناست	حاشا نه کعبه پوشد جائه پوشیده را
لازم غفلت بود خاری بدین بهر روان	میکند اکثر به بیدار ره خوابیده را
قد صحرای عدم را ز شکان انداخت	توتیای چشم باشد خاک طوفانی پاره را
نیت در طبع کراغان نصیحت را از اثر	شور و خروش بر نیک زوره خوابیده را
نیت سان منی صایب یاقین	
رهنما از هیچ و ناست این به صیده را	
نیت پروای غای خود دل و اراده	نیت خضر راه باشد دست از جان سده
در و یا عشق کس اول نمیزد بس	ازت کست اینچنین شمع با این شمع را
دعوی استنکی ای موریش من	نقش با هرگز نباشد در دم آست را

رشته

رشته اشک مرا بگرند پستی اگر	در که از پای تا سر رشته نکسته را
بر ورق توان زنجیر بادش بند کرد	شصت رقت بر تن مصحح جسته را
ای صباست سندی بر سر آتش بر	
کر برسد بار حال صایب دخته را	
هر خشی قیمت نداند ناله شبنم را	خسروی باید که داند قدر این شبنم را
خاشی دریا و کشت کو خورشید خال است	پاک کن از غار و حسن این چو کو هر خیز را
شوکت شکست سنگت و سنگت	عشق میگوید بخون کو بکن بر و رز را
فته خراگان او کفتم شود از خواب کم	خواب سنگین شد فان چرخ خیز را
عشق خو غوار از دل پر خونی در چرخ	پیش از او باس باغ غیب قی لیر ز را
هر کی دفتر کشاید سینه جو و من	میکند خواب حسرت شور رستاخیز را
در قیامت کشته ناز توئی غلطه بخون	بر نیاید زود و خون از زخم تیغ تیز را
در بهار سرخ رویی همچو جوت غوطه داد	
نظر زینک تو صایب خطه تبریز را	
نکند از زلب همانان لهما می سیکون	که باغی بسته است این
حریف زخم دندان است نیت لبتا	مکن نقل جویم میکشان آفتال موزونا
نی از زحمت غم عیش با دیشترین	بی یک قطره می برب من صد کاسه خورا
حدیث توبه را با ساده لوحان میباید	مکن در کار
خوام بخودی دست طبع در استین دارو	ده در مجلس جلوه آن بالای موزونا
منه غافل ز فکر و خیر زهوش اگر داری	که این نگاره میگوید در ک خواب فلانا
بعد از آنکه شنیدی نصیحت های کسا	
بشیرینی بکیر از دست او این کاسه خورا	
نه برای قبول افتد نه هر شک از دارو	یکی کو هر شود از صد هزاران قطره باران را
تو دلجوی عاشق زنی اندیشه باطل	عنا خط مکر آر و بیادوت خاک را از را
بدست زینک ای بیت و این نیت	ده ساغوبکت نامی تو ای خوشای را
چه خواند سیمو ز برق حوادث از رکن	نگیر و هیچ انتقوست نبض بقیار را از را
زشتک کو دکان محضرتی پروا چه غم	مجا بنیت از شکت خاک کل عیار را
دل صایب همان از عیده صد غم بردن	
سپندی چون کند خیر این کشتن غار را از را	
نوعنی در جبین ناک می بینم	در قدم افتاده او را ک می بینم

کوری آلوده دامان و سواس صلاح کعبه دل که ساق عرش تا ز نو می آید ای مرقدت سر بر آزار جانیست هر سر در گمان با شمع بجلی میشود جوهر کشتن نداری لاف بپوشی زن	دختر ز را بچشم پاک می بینم از شکست سینه صد چاک می بینم ناجسا از گردش افلاک می بینم چون در آن رخسار آتشناک می بینم روزگاری شد در آن فراق می بینم
صایب انصافی که بخوان باید از سر آید در طبع و نشان نیک می بینم	
ند از گل میکشاند دل از نظر عاشق ز کوه بیستون فرما داران هر دو نمی آید صفه شرکان نکرده و درده و در چشم تو که نشو جهان به بهره فکر سر خود کن دم شمشیر برق از هر کجای بر نسکند ز خط روزی که شد غوغا غوغا می کشد کران شکلی فلان خن ابر بر دار می کرد بهر بی پرده اظهار نتوان کرد از خود بعیب بی وفایی همچو کل شمشیر می کرد ز شوق سبک طفلان چون فلان می کشد	کران شکلی فلان خن ابر بر دار می کرد بهر بی پرده اظهار نتوان کرد از خود بعیب بی وفایی همچو کل شمشیر می کرد ز شوق سبک طفلان چون فلان می کشد
می لعلی اگر در سبک رو و نهان کند بستان از هر دو عالم انشا و دیار	
نیم تمبل که بر کشت نظر باشد نیم ز روی رانی روشن گانی میکند نیم بخت بی عشق چون هر جا که است سر نه خاموشی من از سو او شمر بکشد هر چه غیر از ساده لوحی دام بر دار نیست با و نتواند برون بردن مرا از فکر یار نیت از کوه زبانی بر لبم مهر سکوت دایم دار دلست نکین من کرد است میرسانم شبنم خود را بخورشید بلند سخنی ایام نتواند مرا خاموش کرد	باغهای دلکش بزم و زبر باشد ابر بی می کوه بر بالای سر باشد نوعی پیوسته در نظر باشد چون جوس کلانک عشرت در میفشانم نقش را که بر بال و پر باشد دست دایم چون سبزه در زیر سر باشد تغیا پوشیده اند زیر سر باشد صد کند و صدت از موج خفا باشد تا بچند از لاله دندان بر جگر باشد خند با چون یکب در کوه و کمر باشد

با و بان کشتی از دامن بر باشد شکلی دل و نظره تنگ شکر باشد برده بیگانه می نو نظر باشد خشم دایمی در کین در نظر باشد تبع اگر چون کوه بر بالای سر باشد روی دل چون خاک از ان شتر باشد رشته شب از ده از روی کمر باشد قطره آبی اگر بس چون کمر باشد ناحیه ام یار و در نظر باشد	در محط رحمت حق چون جباب شونجیم با خیال آن من از تلخ کامی غار غم که در خارج حیرت از آمد نظر دارم نیم مرغی که باشد در دل صیاد بار از کران شکلی نمی جنب ز جایی خویش کن بر دم کرد سینه بیست چون کوه کران نیت چون نازک میانی در نظر اشفتد ام یکدم از دست خود را چون صد فک روئی در دل چاکم سر سر میر و آب حیا
میکنم صایب صندل پرده پوشی در در عاشق شد شکوه دارد و در باشد	
زمر تر از من نه کرد باید در کام بها کرمی که در پید انصافی چون بیستون سخنی کان نیت فانی زو و در این میشود نیت حرف زمر را با نیت و آهین فلان سخنی ایام را مردن تلافی میکند نیت منصور از دار خا خیا زده بود	زمر تر از من نه کرد باید در کام بها کرمی که در پید انصافی چون بیستون سخنی کان نیت فانی زو و در این میشود نیت حرف زمر را با نیت و آهین فلان سخنی ایام را مردن تلافی میکند نیت منصور از دار خا خیا زده بود
نا از گری اگر صایب بغیر دم رسد میکنم زمر آن لانا مهر با نیت	
نفس سوخته روشن که چنانست دل سودا زده ام چو شمع بهاران آید بمخودی کرد ملال از دل من میشود که چه افتاده ام آهانی بر داشتیم کردش جبهه کمالت مرا پیر کند نشان شفت کشا و در زنه در سفر حادث سیلاب بهاران آید نیت چون سه دروان بی ثمری آید آب از دین غوغا شید کشاید صا	چون شمع ز زندگی از سوختن است چهره از دور و اگر برکت خوانست رفیق دل نظره آب روانست بر که وصلت بخت پیر مخان بخت جوانست آه تیر بست که دایم بچکانست کهی چنانست که در رشته جانست سخنی را به طلب نیک فغانست که از آسیب خوان خطا امانست در دل آینه غالی که نشانست

غریبی ناگوار قطع اسباب است بر مردم ز خاموشی نهد هر کس اینجا جگر در دهن از آن چون بر سر تیغ شهادت میشود اینجا کسی که سایه اش اینجا نیاورد کشتن نیکو چو خود را یافتی در دست هر طبل که بجوی ز دل باشد کفادی است اگر چه جگر باشد مزارم با سید کای ز عیش و سرور	نه بیند روی غنیمت هر که رخت خود را اینجا بخت میتواند رفت بی گشت و پشیمانی که چون کل سرخ رود از خاک میفرودشند اینجا کجا در سبزه طوبی نوا و آتشید اینجا بخود هر کس رسیده اینجا باقی رسیده اینجا که عقل اندرون میگرداند و کلیه اینجا که از بخت نخواهد ماند نام من سفید اینجا
مشو غافل زاه و مال صایب نفس داری که آه سهر و اینجا سار دارد و زیبا اینجا	
بیم آن خلد که خاموشی آن کرد مرا پیش از آنست فروغ دل نورانی من خون منی هر که جگرش ز تیغ نشد شکر دیده ام از دور و عیان چندان گوشتش را کشتن را بخت زخم روی آینه شور من حق نمک بر سیمه لعل نگویدت مرا غمی ایام چنان هر کندی نمی کند صید مرا چو صبور	باز خانه بس جای خوش توان کرد مرا که فلک در تیر و تیغ نشد کرد مرا نیستم با ده که بجویش توان کرد مرا که بصد غمت می نوشتم آن کرد مرا چه خیالت که خوشی تو را که کرد مرا بخت ملک که خاموشی آن کرد مرا که بکلیف قبح نوش توان کرد مرا صید چون ارباب خوشی آن کرد مرا
بس صایب زده ام چو زین فلک در قبح چون می سر جوش توان کرد مرا	
نبردم ز بر خاک از بجز با خود و دخی خور رسیدن جنت را خاطر غزال از اینجا نگردان دیده پنهان با ده کلک است مزن ز نثار در کوی معان لاف ز برستی نگردان زک جنت جو حجاب روزی غنی ز زندان نیست پروا عشق را معشوق اگر	بر لب زخم ندانم ادم از لبها می بوی شکوه عشق خفته نکند کرد از بس که با تو غائب از دیده پنهان چه کند آن روی که زور می حصار می بکند از غم فاطم را که در بال کرد و دانایین مرا به یونان بوی کج اندر خاک استغفار قارون را
بخاکش بوز باره با مان بر اصایب کسی که آرد بجاک کشتن آن را بگلکوز	
نشان ببرد پوشد چشم ندیده ما سیری ندارد از خاک چون ام دیده ما	

کفتم

کفتم وقت پیری در کشت نشستم با دل رسیده عشق زخم زبان چربازد برق سبکغا زار وای غار و غنیمت هر چند دیده مانا دیده میثاری دست که کشت است از کار هر دو عالم	شد تا زبانه سر قد چسبید کلبه از غار چسبند و مان چسبید دام قفس چربازد و مان چسبید هر جا که پاکداری زشت دیده ما در دامن تو کل پای کشید ما
از تو بهار صایب کشتی و نایب بر کشتی که بگذشت رنگ پریده	
نان بخون نیکین شد از تیغ زبان نیکین مرا واغ داد و شعله سر که می خورشید شده با کوه صفت دنیا من از قد و توانا دشمن چو غبار از تیغ زبانم این است ز بهر میساز و غنای از خن متاثر صحن به انداز و راحت نثار است بس این سر به تو گرفت نصیب من شود شورش مجنون را از کوه غمناک نشد واغ نویسم که دارا ز لزاران خوشتر	تر زبانی در کلو شد که یه فون مرا میشود در روشن چراغ کشته بر بالین مرا در غلخ کشت از غنای آب بکشتن مرا چون کل بجای رست تن است بکشتن مرا من ندانم که کیم صید خود کند شایین مرا بس بود غمت که از تیغ تحسین مرا زود خواهد کرد با منصور جسم بالین مرا کی تواند داد و سنگ کو دکان نیکین مرا چشم پرور زن بود و از خانه نیکین مرا
ازرق دندان حلاوت میشود صایب کشت همچو خون مرده هر کس میبد به تلقین مرا	
بست در دوران من اینجا حاجت خلق کفایت که هر بای من ادعای دست مید که حرف چرخ کم فرصت نکردم بکنم چون زبیر چو چند زبردست ما افتادام سو ختم چون شمع تار و فرش شد از غنای بزل و بجز و بوج توان یافت در دیوان چون همان با هر که پیوستم سعادت مند صوف حق از دشمنان من میباید در غن عشق را آتش خورم حسن و بکر سختی آرد باد بای تیغ و کلک من کند همچو صفت صایب از دیوان من هر صفت	بس بود اینجا من با قیامت خلق باش که در آستین دست سخاو خلق همه بان از راه گفت و گو فرصت خلق اسما زبیرت بهای فطرت خلق سر من کرد از حاصل بصیرت خلق میرساند خال نیک من بدست خلق سایه من کرد از حاصل سعادت خلق سیکتم غافل ز اسرار صیقت خلق را مستما بکر کم در مهر محبت خلق را بوشباز از باد و تیغ نصیحت خلق را پاک سازد بستاند ز دست قسا و خلق را

۱۶۹

نیت ممکن گرفتن دیده از رویش	از ره کبر سر گذارد چوین بر پیش
خار و خشن و خشنی جز برین مسو نیست	از زلف کدالت در دل اندی خویش
می شود صداه چو جگر اگر ای کشم	رخنه کردار بس بل نکانی خویش
شکو با در دل که در آن چوین بود چشم	سر نه گفتار شد چشم نکویش
طوطی از اینست یکویندی آید حرف	چوین لب زد مهر حیرت یزدین پیش
نیت تنهایی تاب من ناچیزی می	موی کشش دیده دارد هر سر خویش
دیگر از آن کویش پای در گل رفته است	
در دل سنگت صابای در کویش	
نیت پروای علایق روح ازین نیت	هر سر عاریت
سینا را خاشی خفته کوهر کند	یاد دارم از صدف این نکته سر سبز را
از ره آتشکی پیش بر دشنه کش	تو تایی چشم بسیار ز لب خسته را
ای دل و خشی مثال ازین در صحرای	رشته جان می شود صد نفس کشیده را
در دیار ماکه دار و عشق بهیست رواج	سکه قلبت رخسار بنا خسته را
لازم هر بیت صاب بر کن بران کجاست	
پیش ره نتوان گرفتن بشکر شکسته را	
نکته مال بود و انقشای ترا	شول لیلیت سید خانه سودای
خضر از دامن یک عمر ابدیت ترا	کبت از دست و دزد زلف لای ترا
طوق هر فاخته حلقه نام ترا	سر و میدید اگر قامت عفت ترا
بر جبین سپهر کمر که میبوی ترا	دید تا چشمم کل چهره زیبای ترا
دو جهان در نظر دست نکار ترا	هر که در چشم کشید خاک کفایت ترا
مانده در عقده حیرت نفس ترا	بوسه چون آه بر دهن شکایت ترا
بر مصیبت بهشتای خود ای بهشت ترا	آفتاب نکند آید سیاهی ترا
وسعت ملک تو از دوجان ترا	کرد با دیت فلک امن محراب ترا
ما که داریم ز دل دیدن وی درین	چون نیت پسندیم بهشتای ترا
نیت ممکن گفتار تو ایمان دارد	
هر که صاب کند غرض خشنای	
نیت از و انجمن بر دال غم نیت	دیو نیت کرم شمع این پیش را
راز عشق از دل تراوش میکند نیت	این شداب برق جویان میکند نیت
نیت فخر حسن بی پروا هر دو گویند	نقش شیر بر یکدشیرین دیوان نیت

بهر احوال اهل پیش از جوان بچیدیم	میکنند مطلق غنا خاک ملامت ریشه
صاحب از اندیشه موی میان گل مشو	
کین ره بار یکنا زک میکند اندیشه	
نیت از روی غیبی چون کبر و ادرا	بستر ز کوه سیاهی بود در دیار
طرحه زنجیرم از یک رای دشت و اهر	آب حیوان بچکد از ظلمت سودا
کوه آهن را شتر ارمن کیان بار کرد	لشکر پرواز نتواند شدن غار
طشت مرغی از قباب از نام مرغی	ساده لوح آنکس که نخواهد کند سودا
دشت من از بسک و حان کرانی	بست بر دل کوه قاف از صحت غنا
یکسر مونس از رخ زبان اندیشه	میکنند زخم نایان چون سلم کوپار
خار را عشق چون نگار کشید رایت	کوز نجان دشت سوزن عیبی مرا
خدا با آن ز دلفت دام راه کشید	چیز تواند صید کرد بغت و دنا
نور خورشیدم ز امداد حسیان رفیع	نیت آتش که هر خاری کند غما
من که در خانی جو غم بر سود و خور و دین	نیت ممکن خفته سازد جوش این ریا
نیت صاب در ساطع من غیر از روی و دلف	
می شود و معسور هر کس محبت و یکبار	
نیت ز غامی نقشه را غام می بندیم	بزه بر چشم بایام می بندیم
دین و غنایار ما را نیت سیری از شکا	خاک ساری را بخود چون ام می بندیم
فیض با دوست سنا را طلب کار نیت	چون آب غول از ابرام می بندیم
مطلب ما بیدلان از چشم سینه خراش	در بروی از روی غام می بندیم
در بروی گفت کوه چید باشد دین	باز زبان حب جوت نام می بندیم
نیت را داندانی سازد سپهر انداختن	از دعا دایم ره دشنام می بندیم
بستی گفت در آیین از ادا کان	می شود و ز نارا را احوام می بندیم
نیت صاب چون نتر را با جان بستی	
چشم در آغاز از انجام می بندیم	
نیت کفر شناسد دل حیران نیت	از نقش صفت راست خبر نیت
چند حجاب از تو زبان بند و سیاست	از نمار ز سر باز کن چوین جبین را
چشم تو بل فرصت نظاره بخشد	این صید گرفت ز صبا و کین را
نیت که از کفایت که از خانه حیدر امان	نیت کبی آبا و همین خانه زمین را
اسودد بود و عشق زنی نای عشاق	از زلف خاک چو غم جگر برین

مکذرا بعد از چشم پر سناک		اب نیکین
میرسم از آن چشم سبست که آخر		
از راه برد صایب سجاد نشین		
نه هر سر بر دهن تیغ و خنجر میرد اینجا	سر تسلیم هر کس می کند سر میرد اینجا	
درین میدان جدان دشمنان کار بی نیاز	سپه انداختن از تیغ جوهر میرد اینجا	
درین دریا بنوا هم شکل برست کرد	دل هر کس که کرد آب کوهر میرد اینجا	
نمیدارد ستم یکس را بوند و دران	شکر چون بوز یا پهلوی لاغوسر دغا	
نذار و حسن عالمی غیر از عشق و لعلی	غبار از چهره آتش سمنه سر دغا	
ترانی جوانی از سوز دریا میشود مانع	اگر نه سر که موم آورده خنجر میرد اینجا	
یکم من تا خنجر کشش و مراد جسم	که سیر غفلت سر در تریب میرد اینجا	
بهرق هر که صایب و اغوسد اسایان ناز		
عذاب کرنی خورشید خنجر میرد اینجا		
دشت بود ز مردم از خوشن بجزیرا	پونزیت حاجت این نخل خوشن	
خویشی لی که با عشق یک کوهر راه دشت	کشتی نوح و اند دریا ی خنجر	
از سبلی معکم کرد و روان سبقتا	افزون شود روانی از سکه سیم زور	
دل چون سبجایان بجزیرا	تا پیش شمع خوابد روان با لعل	
مطلب ز عشق با نری تحصیل خاک بریت	افتاد گشت حاصل از بخت کثر را	
چنداب رود توان بخت بر گشتان		
زان انگشت سبابت پوسته دل خنجر		
وصل و جرات یکی چشم دل جبران	کر ز روستک تفاوت کند میلان	
کار موقوف بوقت که چون وقت	خونی از بند ربا نند هم کفخان	
انگ که با بی شفاعت نکند از دینا	که جدا میکند از هم دو صفت مرگان	
گشت و دولت بیدار ساعد دینی		
صایب آن نیت فراموش کند یار زنا		
دشمنی دارد و ز سوادای جنون است مرا	که بختی در زلفش نتوان است مرا	
که چه چون پلید بر هر کت پابوسه زدم	ز هر دی نیت درین ماه زنگت مرا	
وام از شوخی چشم تو ز باکی کسد	در زانو نتواند بطلبه جت مرا	
خاک در کاسه دشمنی کند افتاد و کیم	نقش بندد بر زمین هر که کند است مرا	
سر و آزاره و دهن جنت آداب و کل دشت	که در جبرانی رخت را تو بابت مرا	

در جهان شسته شمر ازه زمین طلیسند		بود روزی که سر زلف تو در دست مرا
تیغ من جوهر خود کرده بغیرت ظاهر		چرخ هر چند که برداشت بیکدست مرا
خاشی دارم از دم کج بخت این		نیت چون بای لب بستم غم غمت مرا
ایم از خاک بجنه غم بودت بدوش		اگر چنین که دش چشم تو کند است مرا
چون بیان من اودست و دهر جیت		که بدست آمدنش میرد در دست مرا
طری نیت بر آینه مرا چون طلی		
هم منم صایب اگر هم سخن است مرا		
هر آن که سپهر بلبل بر بندای جود پیدا	نوا سبجی چون در روزگاری میشود پیدا	
که قدم سمن سوختن را اول ندانستم	که صد در بای آتش در شراری میشود پیدا	
ز فیض ملک کجی دانم نخل پادشاهی	نوا از با آبی شمسواری میشود پیدا	
من آن جنتی غلام دامن صحرای امکا	که میل زدم زهر طاب غباری میشود پیدا	
اگر خود را ندیدم در میان ستغوق و دیا	بهر موجی که او زد گشتاری میشود پیدا	
مچون حسن عمل از کاروان بختی و شتاب	که پیش مال امید داری میشود پیدا	
ز دست رشت هر دای که پنهان کرد	بصحر اگر بر بزم لاله زاری میشود پیدا	
و فاخته رست از نه برای آشیان	بهر گلشن که باشد شست غاری میشود پیدا	
ز خوش لاله خاک که بکن گان خندان	برای بیکان شمع غزازی میشود پیدا	
سبک و جای خود را میکند در شک اگر	جواب افتاد در ره جویباری میشود پیدا	
اگر چه آتش نمرود دارد چشم در سمن	ولی از خور و شش در دل بهاری میشود پیدا	
اگر چه آتش زینهارم میدهم مید	زهر طاب که طفل بی سواری میشود پیدا	
اگر آلوده دامان نازی درو صایب		
ز بیماری همان بیمار داری میشود پیدا		
همان کسی که بدست کرم شد مرا	بزر بای چشم انداخت بچو جت مرا	
بمن چو رسته ز ناز کفر عجبده است	نسبتان بد را و در دگر گشت مرا	
بخود چو که نه هیچ که سب جوهر تیغ	ز سب و تاب بود خط سر نوشت مرا	
ز فیض سر نه جرت در تن کاش کا	یکی شده است چو آینه خوب زشت مرا	
زاده سر دود سبز نه تم نوشت مرا	سیاه روز بود عالمی که گشت مرا	
بجوی پیرهن از دست صلح نتوان کرد	بکافزید و بهر سواد بهر است مرا	
قبول سجد و زنا نیت رشتن	بکفر تم بکد امید هر چه زشت مرا	
چو عشق حسد جدا دامن جهان کیرت	بسیج آینه نتوان نمود زشت مرا	

دین ساطعین آن دم سبکبارم	کوفت دانه بر آرد و از بهشت مرا
ریش اشک زرد و نه غایت گمتر	چو عشق خانه بر اندازی سرشت مرا
ز خاک عشق دیده است و اندام صفا	
با شش رخ گلستان شست مرا	
نیز حیف که کل کرد بی خوابی ما	بچشم آید بر بست بانی ما
ز چرب زنی و دشمنان لبر شد نه	غمیر ما به غم گشت موسیانی ما
ز دامن غلظت ایل عشق کبریت	ز زمین سبکده از فیض پرسیانی ما
بجای کل رعنا بوستان آمد	کل غدار بود چهره خنایی ما
تو با بوس منزل بکش تا دامن	بزار مدد دار و شکسته بانی ما
کاست کوخ شمشاد بجز صبا	
که جوش کرد شراب سخن سیرانی	
اگر عشق نظا حرم خواب کرد مرا	بروی گشت از آفتاب کرد مرا
هموز رنگ عمارت دستم بود	که رنگت از حوادث خواب کرد مرا
بهیچ دل شده کار رنگت نکردم	چرا سبزه بصر جاب کرد مرا
سرم همیشه ز کیفیت سخن کرم است	که جوش فکر حسم پر شراب کرد مرا
بخون کرم مکافات سوختنم بکش	اگر چه آتش سوزان کباب کرد مرا
حش کن از سخن شین چنان صاب	
که ناب شعله غریب کباب کرد مرا	
هر رنگ طریق نوشه خون گرم تاک	جان از فولا به باد آب آتشناک را
عقد و لایزال و افکات نتوان باز کرد	که نتواند که از محل کشودن ملک را
عقل در اصلاح مایه بود هموز و دغا	چون جسون وری از سر با پند افلاک را
خیز کرد و معدن الماس طاس آسمان	هر که میسازد ز پیشانی سواد خاک را
صاب از فکر کوسوز تولدت می سپرد	
هر که سید اندر زبان شعله دارا کرد	
هر نفس تازه کلی زیب کاست مرا	وایم از جوش سخن تازه بهار است مرا
که وحدت من نسبت به خلقت فکر	چون سبزه خنجر زانو سه و کار است مرا
نام منصور من از فکر بخت می میرد	سر زانوی نامل سر دار است مرا
میچکد خور کباب از سخن نمکب نم	سینه از ناخن اندیشه نکار است مرا
روی دل بر سر کفزار مرا می آرد	هر چه جز دل بود آید تار است مرا

چون شمشیر نیت مرا کار بهر تر دامن	صحت موخت کان باغ و بهار است مرا
سایه شهر بود دل من که کران	وایم از جوش سخن تازه بهار است مرا
می شود از نفس صبح چراغ خاموش	صنعت آید دل شب تار است مرا
نیت و آینه ام نقش در کز رخ دوست	چشم بر هر چه هست روی نکار است مرا
نخندد دایره عشق مرا بی پر کار	نقطه دل که چو کز نقاره است مرا
سازد و در خور نیت دیرین بیکد	در زینت صبح و با طبع تار است مرا
که هر پر کل بود از کز نیت دامن شست	از زینت چون آید از زشت تار است مرا
آه از آن روز که از رده بر آید صفا	
نغمه ای که کرد در رنگ تار است مرا	
هوا از دست برگ از شراب ناب گشتی	که از با و موافق بهر دست آید گشتی
خفا جام غم عالم مرا در لایالی شست	کنند و هدای که در دایره و آب گشتی
چو دل شد آب پشت خود بدید از زشت	که این دنیا کند یک لقمه سبک گشتی
خود دل نمی خندد ز شهادت نقوی	از غفلت با و با نیند برده های خواب گشتی
ز دست ناچاری صحت کاری بر نمی آید	سبک سازد و نینک عشق از سبک گشتی
ربانی سید بهر در و طلب از ازین عالم	بصحت سیر دین مو بهر بیاب گشتی
دل آسود و بنود بیعت را از محبت ما	چو آسایش بود در قلم سیمای گشتی
ز نفس دل از کون آسمان به آبی ام	که از سر گشتی آرد و چون کواکب گشتی
بصحت سیر دین بهر در و غایت فیض بر نمی	چو موج انکس کس سامان سید بهر آفتاب گشتی
نظر کفتم و هم با غریق انداختم	که در یابی کنایه این کوهر سیراب گشتی
زنده بهر سلم دل کجا ساکن شود صاب	
وران در یاکر لنگر میگردد بیاب گشتی	
همه کس طایبان بهر در و آفتاب گشتی	آب حیوان نفس سوختگان گشتی
آفتابی که دل صبح از در غفلت	یکی از جمله خوانا بهر گشت است اینجا
خاموشی را بنود راه و دران غلوت خاص	بشت آینه هم از پرده درانت اینجا
در سر پرده امکان نبود آب بقا	هر چه جز تو ما هست گشت است اینجا
سفر مردم آگاه ز خود بهر نیست	هر فتنه تیر در آغوش گشت است اینجا
محو شد محو دین بزم که گفتار صواب	ز جان دل غفلت زدگان گشت اینجا
عالم از آب بقایکت قدح بهر نیست	چو غم از رفیق حسم کز رانت اینجا
چاره ناخوشی وضع جهان بهیر نیست	اوست بیدار که در خواب گشت اینجا

صحت پیر فایات بهار طبع است		نفس سوختن سحر و جادو است	
برغم عشقت نکرد از غنا از صایب		هر که انداخت سحر تیغ زبان است	
هر که ز تنی زخو جگر زیت طام	و اعنت آفتاب ز ماه تمام	اسوده از خار و زخو ایچم بخیر	سختی چشم یار ندارد و دوا
بایستی ز جلود فرد و سفلایم	دار فحاشت روضه دار السلام	چون بی از کرم خچین و فیا دیم	سحر جسته نشاط جهان طام
بس آه کرم از دل و زخو پرورد	تا بخت کرد و این غریب طام را	عقلی که سر زشت جهان است ایچم	مشکل که سر بر آورد از خط طام
مارا کند جذبه جونی سارست	لیلی یکی بود و غنایان	کرده است بهم قده مکافضه بنیر	روی زمین سر و پریشان طام
از بیک کند عشقه الان با هدر	ورنه دعای جوشن صید طام	مانده چوب بید شو و از نبات کم	چوب نفس ز طوطی شیر طام
این کار خانه را دل با میسر و بره	دار و فلک اگر چه بظلم طام	چون آفتاب از نفس کم طام	
صایب و دود است با فاق طام		چون آفتاب از نفس کم طام	
یاد دخت از در دل انسان اریم	در دل دوزخ بهشت جادو اریم	در چنین بلای که دانی نه از دل کرده	ساده لوحی بن کفر کربانی اریم
نزل ایام کاب است هر جا میرویم	در سفر با طالع ریک روان اریم	همچنان در قطع راه عشق کنی میکنیم	کرده از سنگ حالت صد فرمان اریم
چیت خاک تیره تا باشد تا شاگاه ما	سیر باد غریبتش چون آسمان اریم	قنیت ما چون گمان از صید خود میازد	هر چه داریم از برای دیگران اریم
در بهار ما خواهنایم چون خفاوشیده است	کرد ز طالع سر بهار بخشنه ان اریم	حمت پیران لیل است هر جا میرویم	توت پرواز چون تیر از گان اریم
کر چه میدانیم کفر سر برافسانیم	چند بار در گوشش از خواب کران اریم	نیت جان سخت ما از تیغی دور اریم	زنده گانی چون بهار استخوان اریم
کر چه غیر از سیر بار نیست دیگر میوه	سنت روی زمین بر باغبان اریم	کر چه صایب است با خلیت از نقد جهان	
چون چسب آوازه در کار روان اریم		کر چه صایب است با خلیت از نقد جهان	

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا	از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا
تا بکی که در خجالت زنده در خاکم گشت	شست رو چون کوه از باران رحمت کن
خانه آریانی نمی آید زمین سحر و جادو	سحر بی پروای در بای حقیقت کن
چند باشد شمع من از بخت دار فحاشا	زنده جاوید از دست حجاب کن
خشب بر خانه ام چون کبریا فرستد	آتشین رخسار جوان شک نداشت کن
بهر تمیز که سر کردی منی لایق است	از غبار خاک رینا عمارت کن
مال محسبان بر نمی ماند دل خوین من	لا اله الا انت سبحانک انی اعوذ بک
از نفس لیلی خود صایب جلال میکنیم	
من که باشم تا کنم تعلق کن رحمت کن	
یاد آید ای کجایم استنا بودیم ما	هم حیل دهم صغیر دهم لو بودیم
معنی یک بیت بودیم از طریق ایچا	چون چه مصرع کرده در ظاهر جدا بودیم
بودیم چون زبان مدح و تحسین	کر چه پیش چشم صورت بین و نا بودیم
بود راه فکر ما در عالم معنی یکی	چون دو مرغ از آشیان یکصد بودیم
دور می منزل حجاب افتاد ما شود	داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم
سحر انبیا بودیم چون شمع یک کله را	از خواستگان یکستان سحر بودیم
از لطافت بس که دارد و چه آوازه	
چون کجای شیشه موج با ده کلک	افغانی میشود در ناکش سیر ما هفتاب
خلفه با در گوش خورشید قیامت گشت	مستوان میازد باین کردن و بختاب
خافان با حسن او و او کا شامی دهند	نیت دو حسن او چون ماه و در کا
نیت جود لای غوین لیلی عشق	چشم روز زان از دوزخه نور افشا
کر چه از شرکان کج بالین او دایم بخت	روی آتش را که میشود بیخاک کج
باده سرفی هر کس ز جام دیگر گشت	نیت سیری چشم جایز از هر کز خوا
از کربان کهر چون شسته سر بر دکن	
هر که صایب سر به سجده از کندی دنا	
ایستند وصال بری طلق طلب	اول برو ب خانه دگر مهمل طلب
کلیخ است از عشقت آفتاب	هر حاجتی که داری از آن است طلب
چون سبزه زیر سنگ حوادث طام	هت ز دست بازوی رطل کرا طلب

مبارک و دوستان غل و در محبت	قرصی بر رسم مهر از دست طبع
روبی ز نسک و جای ز این مهر	دیگر با آتش ازین کار و طبع
این طبع و زدن عین غفلت	از صحبت سیاه در زمان گران طبع
خواهی جای در دل شیرین با این کنی	
منت ز ملک صاب شیرین با این	
از قتی دستت در من چنان برین و چو	چشم ظاهر برین بیاوی کند جوهر صاب
هر که دارد و جوهره ذاتی ز این بر زمین	از شکست شبنم را بنگار می باید افتاب
برق تیغ آفتاب از یکدگر میان شش	کر نظا هر کفیف غریب رشید را پوشد صاب
در بلندای بزو و ستان اضلاع دین	تا چو ماه نوکند کرد و نای ازین رکاب
کی بهر ناشسته روی میرسد جای چراغ	پیشتر پروانه را سوزد و فروغ آفتاب
نیست از اینا مخالف فرق با با و مراد	شد شک دریا نوردی که دل همچون جاب
عشق در دلتای روشن بزمی میکند	پرو خورشید در آینه دارد و اضطراب
سید و در حبسجوی صاب صاب طبع	
که چهرت از این روشن برده چشم جاب	
ای خوشه چمن بستان زلف تو شکفت	شبنم کدای گلشن چمن آفتاب
از وصل گشت کریم جانگداز	از آفتاب تیغ نشو پیشتر ملک
در محفل تو ناله فرمش کن سپند	در آتش تو کز شادای کند کباب
دیوانه فکرم و صحرای چشم	مار اسوا و شمر بود آید فدا
بردی های پاک و است حکم عشق	پیشتر شبنم کدای بود چرخ آفتاب
از عیب من نیست بهر چشمه سابی	از تیغ آب کمر شیرین صاب
شد غفلتم ز عمر بسکیر پیشتر	سنگین بود خواب مرا این صاب
را ندانم که بدو کوشش بر روی بار	شد عیب ز ناف چشم آفتاب
پوسته از بهوای خود از این گشتم	در غلالت شبنم تیغ فرخ صاب
دست از طبع بشوی که از شوی طبع	در حق خود و عای کدایت صاب
از حبس کریم که زده و استود	بخط بار غل در با و جاب
شای که بر ریت خود میگذرستم	ستی بود که میگذر از رانج و کباب
صایب کن توقع آسایش از جهان	
دلای آب کرده بود موج این صاب	
از چشم نیم مت تو با بجمان شراب	با صبح که دایم یک سره در آب

زمنار شدم و خنجر ز راهگاه دار	در روز آفتاب سپیدایان شراب
هر غنچه زیاده کلک شیش است	دیگر چه حاجت در برین گشتان شراب
ز یک شکست کاهربای شکست کیت	کیفیت بهر باره در جنتان شراب
من در حجاب عشق و او در نقاب شرم	ای دای که قدم نشسته در میان شراب
ماده ایم دست را دوت بدست ناک	از زوی مجزوم جواب روان شراب
مادوناب کزین خب زده پیشتیم	از زانی تو با و ز رطل گران شراب
صایب چراغ عشق تو می شود چمن	
که کم نشود ز سوغای گران شراب	
از شفق هر صبح سازد مهر و خورشید	تا که آید بچشم حلق ز لیلیان شراب
دامن شمع بلند آسان نمی بخت	از دشت نامطلبی را کرد ز لیلیان شراب
مرز آب رخ خود مکر برای شد آب	
من این سخن ز غلطون غم نشین دارم	صلح رخسار دل نسبت مجرای شراب
باجبای طرزدست خضر با یکبدر	مباد آب حیات دهد بجای شراب
کره غنچه پکان کشودن ساست	نسیم بی چو شو و جمع با هوای شراب
کدام در دیار بی رویه میرسد صاب	
که در بهار نذارم کف بهای شراب	
اگر آب که می شود چمن سیراب	ز شمر نازه شود شمع سخن سیراب
کسی که آب ز حشر شنبه غریب جورد	نباشد بد و صد جود وطن سیراب
اوست روشندل که با چندین باغی آفتاب	
می تواند شمر تو بقی نشد ذات را	پیر که کرد و در طبع روشن و صبح آفتاب
تا آنکه کم کرد و مشرق آفتاب	نور و انع عشق نبود رایگان شراب

خونی باور و کاب نه دار و دشت بار	ما و آن چشمی که باشد عاودان چون افتاد
خاک را از سنگ یا قوت خشان میکند	هر که قانع نیست بیک فصل از جهان چه افتاد
کجای می بگردان عیب در فرمان دست	هر که ادا داند دست ز رشتن حاجت افتاد
از فرخ خود جمل چون شمع در مشت تابش	اگر بود خود کنی روشن جهان چون افتاد
زین چشم لب ز نیکو است	زما ز بر سر سوز است در شب و تاب
صراحی می کلز نک سر و بین است	پایال غلب جوار است در شب و تاب
براق راه روانست روشنایی را	سوز خوشش ضرورت در شب و تاب
ز خویش پاک برون اگر غم خنک زین	ترا شرب طهور است در شب و تاب
بغیر بار روشن نظر بهر چه کنی	غبار چشم شعور است در شب و تاب
بهر طوط که نظر باز میکند صاب	
تخلیلات ظهور است در شب و تاب	
بردار دل ز عالم خاک صفا طلب	از تنگنای جسم برون به طلب
در جستجوی خازنه است فیض	از کجایا شیشه شو انکو صاب طلب
روشن نشود دل تا یک از افتاد	ایر و ششانی از نفس طلب
هر جانور ز دوری ره خبر کی کند	از کرد راه کرم روانی طلب
دینا و لغت چه بود پیش رو حق	بخت بسته دار از هر دو طلب
توان بی نشان شدن که چه راه برد	دست از طلب دار بهان شش طلب
پیدا نشد کسی درین راه کم نشد	کم شود خود خشت ز کز نهما طلب
صابی عای فی الزمان از بود	
کذا را از زخمت و از آزار طلب	
بهشت بر خزه تصور میکند منتاب	پایال در شمع شیر میکند منتاب
پایال خوش و میندیش از حرات	که در شراب طهارت میکند منتاب
نیمه ذوق گستان تو به ما	در بر صاب تقصیر میکند منتاب
حضور صحبت روشنند لای غنیمت	پایال کبر که شکر میکند منتاب
در آن کسی که نوشد پایال صاب	
بجیر نم کرد تا شکر میکند منتاب	
بی قراران از آن بخت ای بی طلب	چون شود از دست غایب سیلی در طلب

دست خواهر من صدف کفای می نشانی	هر چه میخواهد دولت از عالم با طلب
اهل بیت که در دود سوز افشاست	از روی هر دو عالم را از وی طلب
عشق آتش دست می بندد و دامنش	هر چه این غم از خاک ترسو و طلب
بیخ قفل نیست در باز را مکان بی گدیده	بسکندار کشتایش از دور و طلب
کز خاک کاسودت آسوده میگردم	تن خاک بزمه ده اسایش طلب
آبرود پرست ساغر یقین و یقینیت	کردنی که میکند باری فی انبیا طلب
چشم چون بینا شود حضرات پرستش قدم	راه بر سبنا چه جوی دیر بستان طلب
ایرج جان غل صاب سید کعبه	
کر تو چون طالبی مملوب بهی طلب	
بیخ ز نوزد عالم حشر با طلب	دست پر دوزخ و دامن و طلب
نگین بیخ سلیمان و بهیج ران	هر چه بخوای از آن شکر با طلب
ستی را که جاری بود در دنبال	از شفا خانه آن در کس با طلب
عشق در پرده معشوقه نماند	خبر طوطی را از شکر با طلب
چون آری پر دلی که جانی برسی	چون سلامت طلبان خند و طلب
خاک را قافله سیل رساند بهیج	در ره عشق رقیقان سبک با طلب
از صدف کم نتوان بود بهیج	چون چهره کنی که هر شمع با طلب
هر دو آجی است سبای صاب	
عصر جاوید از آن طوطا طلب	
در و کن سبک کرد و خسته بایر	بجز بر سبیل موسم به طلب
بختی شمع فرود بین و غیرت کن	رفیق بر سر کوچه زینهار طلب
دک فترده خود را بهیج شربت	چون مرده همه شب بیکو طلب
لا بته لب شمع سبک طلب	کز دهن خنده و یار استو طلب
کل سر سبز چشم پیدا است	چشم و پا که بچرخ و زکاء طلب
فلک ز کاکش شمع بکف است	بجز بر سبیل شمع با طلب
ترا کوه بردل کرده اندامانت	ز دوزخ امانت خود را نگاه طلب
شدت خنده و لای می در ده ز خاک	در بخت سبیل زمره زینهار طلب
صفای چشم بهیج شمع کل بهیج	ز کاکش چشم اعتبار طلب
بچشم دامن ز دوزخ شکار طلب	اگر تو یافتی لذت شکار طلب
اگر از ورق لافش بیداری	تو نیز از خشم بر کز شکار طلب

حال نیست به بیمار و در خواب گاه	ترجمی کن و بهر دل نکاح
نگاه کن به ناله زاری که باشد است	بیان چاره خفت بافتن محنت
از چار طاق خامه شکست بسیار	نگاه دار سر رشته زینهار محنت
چوب انزل بولوبست بر صایب	
ز غم بکشید کم کرد زنده دار محنت	
بیا کرد و درت خزان چشم سوزانست	نفس از نیت نام چون در دره بخت
ز جوش رنگ میزد چو اصل خمر زکام	خفت و در صیبت خانه چشم نیت
چو سازم در طاعت خاندان بزم	مرا بکند و در بزم بلا صد غمت
هان سستی که صایب تو داد است در کرد	
بجوان اعظم روی نیت کرد نیت	
بجای دل خون نشسته بار در باب	چو اخی سر خاک ستند اراد باب
برسد زنده بهر غم نفس خندان	لا ز دامن محمد اخی فاراد باب
از چو او از شر رشته گشکش کرد	بر نسی دل دیوانه ماراد باب
نوبت و نشسته از بزم بیکسیر	تا صبح شکسته است بهاراد باب
کر طواف محکم بزم نشسته	سعی کن سعی دل اهل صفاراد باب
چشم طاهر هر قدر جای تواند دید	از جهان چشم بهوشان بهر جاد باب
حاصل ان طریقه چاه تنی بزم	تا بنگه نسیب است صیاراد باب
نیت یک چشم زدن بزم بزم	قبله نشسته از قبله ماراد باب
صد قیامت ز رخ صفای کفایت	نفسی است کن ای صبح تقاراد باب
خاف از آخرت شوخ و قیاسم	این مکر کشته بکر اهریاد باب
این یک کار بیک چشم زدن بزم	قدر اندازنی خزان ماراد باب
باغبان خط سیر که نشسته است بلند	
صایب آن چرخه اندیشه ماراد باب	
تو که در پرده رخ خود نمانی در خواب	چو خاست و راه خوش من بانی در خواب
شیع با لیلین خود از دین سبب ارکشی	که بانی چه قدر به است صفای در خواب
تا به بیداری و محمودی و مستی بکنی	تو که چون چشم دل از خواب بانی در خواب
عالم از بخت بران بزم خواب لودیت	بامید می که رخ و پنهانی در خواب
چون توان کسی از ما تو حاصل کردید	که زینت بانی خود قبله نمانی در خواب
رفت از دست و اسیر تو بمانی در خواب	همه بان تو بمانی و تو کجای در خواب

راه خوابیده بهر باد و جرس بند بیدار	نوع خواب نه باور از درانی در خواب
این بیانی که بقدر تو فکری باشد است	جای دارد که میان بکشتی در خواب
سایه کوچ در اینجا بخت سفر است	نوع در ظل سبک سیر بمانی در خواب
از خیال سفر بماند بسیار است	کرده در پرده شب بمان خیالی در خواب
برده خواب بود و بخت بیدار دلان	نوعین بک نظر بخت بانی در خواب
شک از ثبات و ستاره تراجی مانه	چون بخت و شش بیدار بانی در خواب
این خلق که تراست باب کل هم	بدرم نیت که از خیش بانی در خواب
دوره پوست بخت نشسته و تو از نیت	درده و امن افلاک بمانی در خواب
نیت ممکن شود و خون صایب پمال	
که نه نای حوادث و خیالی در خواب	
چشم عاشق خاک کوئی لسان بند بخت	هر چه هر کس در نظر دارد همان بند بخت
هر کسی را صبح امید است و در لمانی	تشنه آب و خواجه زر سگ استخوان
دل باده زلف زو بر کوچه دیوانگی	ست کرد و خیل چون بند و ستان بند
جان چنان و جنت نکرد از ترک زود انگشت	کر دو سفت را در این کاروان بند بخت
از دل بیدار عارف بیک بند بخت	آید که تا به بین باغ چنان بند بخت
نیت سیرانی ز خون خلق عالم بخت	هر که خسته نشسته باب روان بند
در خیال غریب شدن هر دو کردی و نیت	دوره باغ رشید خود را همچنان بند بخت
بسیار که فکر کشتن خنجر سازد بخت	در نفس حق در امان در کشتن بند
نعت دنیای و خیال خیالی بخت	نیت ممکن سیر کرد و در زمان بند بخت
عشق حاجی عقل شد زمان و ای کامیاب	
بعد از این اسوده کی را آسمان بند بخت	
در شب وصل تو سیر زده و ام چون خفت	تا به باد از خفته و از شب بخت
هر کسی را در خورمت کلامی داده اند	افسر دیوانگان باشد بهامون خفت
بسیار سر در عالم وحدت تنی از نیت	مانند هر دوزخ اینجا است مصنوع خفت
از خشت آینه خوش و دل زده و داده	در دور و فانی نیت و بخت
صایب آن نیت که در دوزخ بیداری کند	
ز دور و بی بخت زان و بی مکر خفت	
دست کوته کن از دامن صایب	تا کشتی بخت یوست ز کربان طلب
ساکت آن بر که شکایت نماند بخت	که بود زخم زبان خار بیا با طلب

عاصی چو ناز دل من سیر است من چه بخت منعم که نازان سیر هر وقت که حالت که افشاده شود بدونش به مقصود بود دره نشین چند کسی ز ناخن عیبت کند شاید ناطق کامل طلب غایت بای از صفت زنجیر که در بر غایت اسمانها نفس بهین می سوزند هر که چون غیب کند دست لغزش جذب را بر غایت می شود غایت	زهره شیر بود آب نیستان طلب بال و پر بخت در شیر با طلب عوق سده دوازده سوزان طلب نامضا نشو آیت جان طلب در ندی لعل که غایت طلب شکوه دوری راهت ز نقصان طلب هر که بکشد کد صبر ز نای طلب بد و بدین نشو قطع بیای طلب ای بسا که بچسبند ز کشت طلب که ازین پیش از مر سدا طلب
صایب از زخم زبان عشق مجا بکشد خس و عاشق بود سبیل و یگان طلب	عجب پوشیدن زان به یگان طلب آتش از کوچه خانه بدوشان طلب ای سکنه ز خدا چشمت جوان طلب نات و خاک چو کند نشو و نا طلب
صایب از بهند جوهر شاد صفا بازا نفس صبح و طریقه نام غیا طلب	عوق بر دی تو جام شراب در دست که غوطه زد بهر رسته های موج سر چرا ببرد دل آتش زنده سر شک با مرد بکشتی کاغذ دلیر سر
عجب جوهر شیر عشق صایب زخو خضر و سجات سرتی سر با طلب	توان به تمام مرا یافتن بوی شراب که بشنوم ز لب لعل یاری شراب بسنوز در دل منی تازدی شراب اگر بخت من آرد کسی سبوی شراب

برهنی

برهنی نکند در دشت ز دست شود ز ساقی کلچهره بوستان طلب خشا کسی که درین باغ کرده چو کس غین با شک از بخت خشم جریان طلب اگر سفید برای بخت جریان طلب کسی ز دولت بیدار کل تواند جسد جلا ز دست زاهد روزی دادون	که با با بس مرا افکند بوی شراب اگر چه آتش سوزنده است غی شراب ز کاسه سرخ و دبا بخت بوی شراب بدست بسته برون سیر و سبوی شراب بس است کشتی در با کشتای دی شراب که چون جباب نظر و اکس بر دی شراب جاک شوره مرزید آب روی شراب
شور عاشق کم نگردد از غرور رفتن باب نیت امید ربانی زین سپهر آگون چون جباب اسر و دسانان کلاه خوش برکت دریا بود موج خطر باد مراد از شتاب عمری شیراز شد اجزای جسم در جود رفته داری بند و دست با شود از طاعت می پرستان که می کشند نهی حرکت شکر موز شاد افتاد با	دام سحر که بر کوهر افتاد ز باغ شاد کشت کوی شراب
صایب از زانو کجای سبک کرمی شراب تا توانی سمکف سجاده افکند در آب	این شهر چون می نامی بود روشن شراب معلقه و امیت که سدا شود در وزن شراب هر که با باشد هوای محو کردن شراب بر سبکباران بود آسان هر که شراب چون تواند جمع کردن خویش را و غن شراب بر شاد و کوه آهن میشود سوزن شراب نیت طوفان با میا ز مانع از حصن شراب نیت ماسی را خیالی بهتر از مردن شراب خار نتواند رفتن موج را در شراب نیت بنض موج امکان شود شراب هر زمانه خود با طازه بچیدن شراب چون صدف از کوه هر خدانه کرمی شراب اب در این کران سیر است چون شراب
عوق فشان آن کافکار را در آب غبار خط زبان شکسته بگوید عقیق در دهن نشسته کا آب کند سواد جوهر تیغ قضا بدست آورد ز نقطه حوت شش کما بدین شراب	ستاره بزمی صبح بهار را در آب که فیض صبح بنا کوشش با در آب بوعده جگر دافدار را در آب دکرا شاد ابروی بار را در آب ز خط پیش نظر خال بار را در آب

درون خانه خزان به بار یک رنگ شد
 زینص صبح شو غافل ای سیاه درو
 زکا هو از تسلیم کن غیبت خویش
 غبار قافله عمر چون بایانیت
 بخون زلفت لوان جز نافه قانع شو
 زخویش خجسته برون زن بهار را در بار
 صف ای این نفس غیبت غبار را در بار
 میان محرم حصو رکست را در بار
 و داس به رفیق لیل نهار را در بار
 تراوش نفس مشکبار را در بار

درین باضم صای غمچن میان شو
کره کشائی باد بهار را در پای

لی سفیدی بیستوانده چشم افتاب
دین غورشید نتوانست باور ستار
برق را فغانوس نتوانده صیاری سخت
روی خاک از دین زک خن زار زار
معنی بی لفظ را دراک کردن سخت
حسن شده ام تو نتواند هر یف مانند
شرم کینسان از رخ ستوری آیند جا
معنی رنگین نیازک دل باند خویش را
آتش تمواخواهد کتاب این دل
صیقل آینه حسن چشم پاک ما
در جسم کبر بانی رد کار بار نیست

ما بیک دیدن از آن خسار صایق بقیم
سخت میترسیم هر وی کند با ما نقاب

ابر بهار گلشن خضارینه است
 از دل توان با بخت حسن راه برد
 نتوان بکند چرخ ز بسیدن شغلی
 باروی یار مهره شدن بیگار ما
 کردن محبت و وضع جهان میباید
 عاشق جو حرکت دد عالم نکبت

اشرف و زرع عله دیدارینه است
 سنگ نشان کعبه دیدارینه است
 اندیشه مورد و این درود دیوارینه است
 دار و کسی که جوهر این کارینه است
 اگر چشم روشن کل فلک زارینه است
 طوطی چو مست شد درود دیوارینه است

امروز دیده که زفت آب از نو
صایب درین خانه غذا راینه است

آتش میغرم از می حمر گرفته است | این نه از فروغ فکر در گرفته است

نخل فخران سیده اگر بنیستم چرا
دل در میان این عالم کز کج شد مرا
مژگانم نه نیز از آفتاب حشر
تا آب ندکی و دو قدم راه بر من
خونم کفی شکافت یقین است چون
دلها بجای نامه اعمال میسند

صائب چہرہ کہ دو عالم نقاب اوست
در ہر دے کہ میں کرم در کز قہر آ

احوال دل ندیدم خوشبار رسد
 روشندان همیشه مغرور وطنند
 در انتظار کار جهان ایها مملوک
 دل چون گالیافت نهد پای زنگار
 دست و دهن گریخته ناید تنور رزق
 عالم بمرکب سیر نکرد در خون جگر

حال روح خانه نمایان در روزگار
 استاد کشت شمع و بهمان کرم فتنه
 مشق جیون بخانه فولاد کمر دست
 چون خوشه دانه کشت رجوعش غمخت
 نسبت بدست کوته ما چه بیزیت
 در خواب کار تشنه لبانی آب خورد

صایب ز خود برای که کار طریق عشق
کام بخش از خود می خورد که شست

دست برنجی و یک نان و یک مراد کبیر
در دهر کز در کین کینه در دینش
فته را دله در تر زین دکی و کینش
عمر جاویدان و یک آب خور و دینش

ما از آن قلمی هر جایب جدا افتاده ام
سایه مژگان بحشم کمتر از حد نیست

از حسن تو چو جان پران
خالی که ز گردن تو میسازد
بکند از بجلی بجلی پیوسم من
عمر عاشق منصفه کنیزیت
هر آینه راست جوهر زخمی
انگشت بیسج حرف نکند آرد
در منزل کفر و دین نیساند

صایب ز زینج ل بیرون اور طول اعلی که ریشه است	
از غفلت روی تو که جوش بهار است تا ز غم نه جوش تو شد سماعه افروز	شبنم غوغا شد مینا کوش بهار است آواز که کل غراب فراموش بهار است
کوشش تو ز باغ ان خیالست و کرانه از باغ وصال تو که شربت نمکبان	صد رنگ سخن لب باغ جوش بهار است یک حلقه سیر و ن راغوش بهار است
امر دوسه کوی خراب است که دارد هر چند خوان زبر و زبر که چمن را	هر غمچه سبب است که دوش بهار است در عالم حسیه ای با جوش بهار است
در صفت دیوان تو صایب ننوائی با هر نفسی که در صبح مینا کوش بهار است	
از سر خاک شیدان با رخسار شکرین گشت مشک جوش بهار غوغا و لاله زار	از محیط اشقین ننوائی با شکرین گشت تا ازین صحرای امین با جوش بهار گشت
دور بانگی نیست حاجت حسن شرم کو دا من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من	بار هاست تنی زین گشتان کلین گشت شعله سر کرم یک نیزه از بالین گشت
مرک عاشق شعله از کام زهر آشفام کو آه حسرت در دلم چون سبزه زین گشت	از بهاک کو بکن یارب چه بر سر گشت بسکه از من آن سرامانار با کلین گشت
رتبه گفتار را حیرت تلافی میکند	چاره خاموشیت منور را که از کلین گشت
دستی و دستنی با طبع صایب گشت از جدال سوده شد هر کس که هر کلین گشت	
از شرم اگر چه روی تو چند بر نقاب داشت از ورطه که گشتی با بر کمار رفت	هر ذره از ذره تو چشم پر آب داشت در باختر زکر و شمشیر جیب داشت
روز قیامت از دل آتش بلند کرد در کشتنی که بسبب باشد سیه کلیم	خونابه که در روی کرم این گیب داشت هر غمچه در نقاب کل آفتاب داشت
میخواست زین خوابه بجای علاج کج چونون بر یک باوید غمهای خود شمر	فرمان وای عشق که مار اخراج داشت باو زما که عزم دل صایب داشت
صایب زما و کز سخن جو چکان جو تا غم بود که غوغا شکیب داشت	
از کران خوابی با عمر سبک جو گشت سادی بیک بهان شکرافات باجم	نکر گشتی با بال و پر طوفان گشت کر چه کوی سیر مادم غم نه چو گشت

ریشه نخل کین افق نه می باشد سیر و قامت خم رو با جل بهار با	
نیت روای عدم دل نه هستی با دل سر گشته بگویند نمی میبزد	صحن با طول اصل لازمه سیر بهار است این گایت که چون سیر سبک جو گشت
تو نداری سیر آزادی ازین سیر گران هر که در دایره پرده نشینان سخن	از نقش من بهر جا که رود بستان گشت کوی آما ده زخم دوسه چو گشت
میوان خواند ز پشت لب بوی گفتار دل عاشق شود از پرده ناموس سیاه	در نه هر موجد این سحر بلا سو پاست بای طلب بای اندک سنگ نه دند است
جرح یک حلقه حشمت زین من و کوش	سختی چند که در زبر لبش نهان است این چو غایت که مرکش به دانت
دل و شش کند دعوی انش صایب عوض جو هر نه پخته چون خنسان است	
از وصال با صبر نه زینجا جان گشت کر بهت با نه سجد که صحرای جو	دست خود بوسید هر کس امن با گشت میوان یکت و عالم را یکت جو گشت
دامن پاکان از دانت است انداز تو قطع بود ز غمتی که بر افشردیت	بوی سیر این مصر خسر نه گفتار گشت خار این وادی مکر برق را دانا گشت
هر که چون صایب قدم بر کرسی حمت نهاد میوان تاج رفت از سر کویان گرفت	
ما وصل صدف که بر داشت خلوت طلبت حسن سنگین دل	بر حسن عیب خانه زنده است از شش حمت حرم بیابان
زانه که گشت بر سر محزون در سینه پر زنا و ک من دل	بسیار خون سوز زار است شیرت که خفته دینسان است
دنیوانه دروغ کوی می باشد چون آینه صبر که بسختی دارد	بر سنگ ملک دروغ بهتان گشت در چهره غیب زشت حیران
از روی کشت و فیض بسیار غلت طلبی که نام می جوید	در خنده برق امید باران گشت دامیت که ز زحاک نهان است
هر کز دل ابل عشق بی غم نیست باشند چو کوی خلق سرگردان	تا باغ بهشت یک خیابان گشت در نظره ماهی نه طوفان گشت
عمرت که روزگار ز صایب	تا قامت چرخ سحر چو گشت چون زنی ابل ان نیست

آسودگی بکنج قناعت نشستن است	سیر بهشت در که چشم بستن است
طلعت راه خانه خود کرده است کم	پرنایضی که در صد و عیب جستن است
کفار و شراب خور بهای عجب است	هشبار در میان ستان نشستن است
شوخی باین کمال نبودت بیجگاه	خال تو چون سپند در اندام جستن است
ماهی بشکر سر با زبان شده است	خافق که حدش کرب از شکر بستن است
خافق مشو زمر که در چشم باغ پوش	موی سفید رشته بر انگشت بستن است
بستن بگوشه دل عشا قی غریب است	دامان خود بشهر جبریل بستن است
صاحب بزر بخرچنگند ساد عیش	
در رکب از ریل فراغت نشستن است	
افک من قلم خویش که پایانش نیست	بخت من ابر سیاه است که بارانش نیست
دست کتافی من چرات دیگر دارد	کل از آن باز بچیدم که نگهبانش نیست
که هر که لکشل از غوغایان شده است	شبنم نیست درین باغ که جبرانش نیست
رشته عمر ابد روی گویا ست کرد	راه خوابیده از غفلت که پایانش نیست
چشم شبنم ز هوا در می کل و شن شده	یوسف است که روی عزیزانش نیست
مت از مهر بیا موز که بایک تنان	نیت یک ذره که شرمش نیست
روی کرم آنکه ندارد در بزرگای جبار	آسمانیت که فرشتد و خشا نشستن است
حد در جلوه کند در دل حکم صاحب	
انگرمید از فلک در خور جلال نشستن	
افاق روشن مه تابان برید نیست	پر شور عالمی و مکلان برید نیست
از سر تا بنده و از قله تا محیط	چون کوی در تر و دو گمان برید نیست
بر برک سبز طوطی شیرین تکلیت	کردی اگر چه از شکستان برید نیست
در موج خیز گل چمن را نماند شده است	از موج تشنه چشمه حیوان برید نیست
پر شیده است سبزه بیگانه باغ را	جز بوی خوش از شکستان برید نیست
در جوشن ز چشمه فرشتد کم شده است	آب از جوم سبیل و ریحان برید نیست
این جلوه که کیت که تا مکنی نگاه	چیزی بغیر و بر حبلان برید نیست
آورد است چشم جهان بین غبار	یا از غلبه خطر رخ جانان برید نیست
بیرون بر آینه در دوشی بین	نور جبریل و در تهمان برید نیست
صاحب بشهر پای در و مرابین	
این سه در سواد صفایان برید نیست	

افسر سر کئی مهر از فوغ جام است	خود انجم سپند روی گشتن است
صبح مختلط جبهه لایه می کشد	چشم فرشتد قیامت بر کنایه است
روی در بیت اعرام عشق دار و آفتاب	پرنایض صبح صادق جانده اعرام است
مردم باریک بین در وصل بجزان	سرخ زبرک که کشتن کل نشیند دام است
از سر سرگشته گرداب نفس گرد باد	می توان است بر دوشی آرام است
چون ترسد چشم من باین ترس است	
شور در بای محیط از غوغای دام است	
اگر نمی طلبم دل را رسیدن نیست	که شکی می جها طای ال سپید نیست
قدم باز و کل دره یکسان نه	که هر روزی تیر از پیش پای دیدن نیست
نفس برای رسیدن از خبر بسیار	و که مشیوه آن شوخ آرمیدن نیست
زشت آنکه شد موی سفید	هستوزد آنکه امید را و میدن نیست
طییدن دل بسیار می کند فر باد	که این شکسته نایب جای رسیدن نیست
زانه صبح بطوطه راه کس صاحب	
که نامه الف راه را دریدن نیست	
ان خانه بر انداز که در خانه زینت	مهارت های مرغ نشین است
اوراق گل از خنده بهجاست برینا	شیرازه مجسمه دل صحن جبین است
بسیار شود مرگ ز سر کشی حشمتی	خالی که در آن کج دهن کوشه نشین است
از خوشکان نیت نئی کوی غایب است	و انجم سر این چشمه سیاه نشین است
دار و سر و برانی من پشته سواری	کز شوخی او زلاله در خانه زین است
صاحب چه سر از فلک کریان برار دارد	
امنیت اگر هست در صحن صحن است	
این که در جام صند آب بقا بخت است	بیب تشنه باز بهر شفا بخت است
تا نماند در کیم که بهار ازل	زنگ افلاک ز خاکستر با بخت است
طنف و سنگ و کمر در نظرت بکانت	نور دانی که در بر فلک چاه بخت است
نیت پرواز ببال و کران بشیوه چمن	ورنه در سایه من بال بهار بخت است
صاحب از چشمه آینه کجا کبر داب	
انکه در شور و زین آب بقا بخت است	
انکه ما سرگشته اویم در دل بوده است	دور می ما غافل از فزونی منزل بوده است
عجب در سینه دریا نفس را سوخته	این سپند شوخ در بیرون محفل بوده است

تا که چشم رخ نه دل را جهان را یک کند دا و از قید جهان بخیر آزادی را		روشنی این رخ را از رخ نه دل بوده است شاه که بخت مقصد سلاسل بوده است	
چشم و صایب مرا از عقل و دین بکای کرد دوستی بی رستان نه بر قاتل بوده است			
این کس بی عجب هوش را بخت در چشم تو کل پرده نشین است و گزند	از غلام مطهرم با طر فدا بخت هر چه جز از یک روان قبله بخت		
ز نهار جو سید ز ما بار که چون سرو از اطلال کرد و گزند و در است چون سرو	از این بخت جهان حاصل و دست بخت از رستی آن که درین راه صایب		
رنجیت که اسباب می آسان بود همچو جام که درین سترده فروغوار	سرمایه ترو بر مصیبتی و در ایست کشت من سر کشته بهین کب هوایت		
هر بندگانی که گشت عقل سلیم در پیش سبک دستی من ندان بخت	در پیش سبک دستی من ندان بخت در پیش سبک دستی من ندان بخت		
صایب نتواند ز نظر افکند بریزد آنرا که نظر بر رخ خویش نه بخت			
ای که چشم ز دل بر دنا کشید چون ده صبح بر کمانی میکشاید	مرعی مایه بر بود بر برید بخت هر که چه که گشت بعالم و دینیت		
زان لعل ابد که می می کشد ازو دل در بقا می کشد کرن باغ بر زین	سنگ سفال می کشد که مایه بخت بی بال و پر و فخر و شبنم بر بخت		
نشان چو موج سر سیدی بخوری کشد موج شراب رخ نه دار و فکرات	این شسته امید بسوزن کشید بخت چون در دی بخورم غم رسد بخت		
نقل و شراب هر دو بهم جوش میزنند چو میر و در است روان طرغین	فصلی رقم کیدی و هم مزینیت در کوشش حسیح حلقه ای کشید بخت		
هر چند در رخ تو غم فدا بخت هر صبح بیکد و غم صایب کشید بخت			
ای بولغفل شکر ز جور زان بخت چون هر چه بهر سبب بتوان کرد بخت	ای سبب تمام سر کشی از ناز بخت جرم نکلت که ام و گناه و بخت		
در کشتنی که عین کل سیر و دیار ای صخره عین غزلان و دوستان	دلستکی بخار و جنس آشیای بخت حاصل تراز زندگی عاودان بخت		
خاک مرا و بخت بجز آستان عشق دامت ریشه دانه این بر چوب دار	رفتن بطوف کعبه ازین آستان بخت از غم سبب دست ای و از بخت		

چشم تو فاخت ز غم من سیاه را در خواب ناز رخ نه چه داند بخت			
صایب مجله و درت خاطر ز غم افغان غیر از صفتی وقت در آینه غم بخت			
ای دل بخت که بر بار نازک دل شاخ شاخ کشت در بکای رنار	بار یک شو که رشتن بکای نازک بر داز زلف کاکل که از نازک		
تا ما به ای کاکل زلفش کی رسد میل با رشتن طرازی فدا بخت	مستجاب بی ملاحظه و نازک خفا که آن بنال چه مقدار نازک		
حرف دهان و بیانی و فدا بخت چنین بخت رشتن در آب بخت	ای دل بهوشن بخت اسرار نازک افسانه است این که دل نازک		
سر بسته چون خجالت نفس بکشد چون فزون بگردن بخت نازک	از بس مزاج آن دشوار نازک با آنکه دام زلف تو لب نازک		
در هر نظر رنگ در کلو بکشد از بس که رنگ آن کل حصار نازک	از بس که رنگ آن کل حصار نازک از بس که رنگ آن کل حصار نازک		
صایب بخت چه اندک مهر خاشمی سنگین زنده مردم و کفایت			
ای روح سیر عالم امکان چه بخت نبی که در آب روان زود میدهم	رفتن بیای خوشن ز نازان چه بخت با تیغ او مضایقه جان چه بخت		
چون در صبح کار مرا میکشد تمام در جگه میکشد غمناک شمع	بر شمع من فشانده امان چه بخت و ادن جواب مردم نازان چه بخت		
چون میبزد و لب بر شکر زهر عادت در وقت خود و غم که باز می شود	مست کشیدن از شکرستان چه بخت ممنون شدن ز اخراج دندان بخت		
چون در کامرانی خود میکشد دواست دست چو در دهنم جاکج غفلت	اطهار در پیش طیبیان چه بخت رفتن بکوه و دشت و بیابان چه بخت		
چون بدلی بستر نمودن نه کار بخت صایب قبول کردن صایب بخت			
این چه بخت و این چه بخت این چه حال این چه کشته بخت	این چه آینه این چه زنگار بخت این چه بار این چه مهر و مار بخت		
این چه ابروی بخت بخت این چه چشم بخت در خواب بخت	این چه لبهای نرم کفایت بخت این چه شرم همیشه بخت بخت		
این چه آینه خیال فنا این چه پشانی این چه حصار بخت	این چه پشانی این چه حصار بخت این چه پشانی این چه حصار بخت		

کلی از صحبت این سفر قدس بچین	که از خط حسن تو آید و پرواز شدت
خط سبزی که ترا بر سر حرف آورد	عند لبان ترا سر آید و از شدت
چشم بد و درازان لب و خط صایب	
بر و صد خوبی و زیبایی آغاز شدت	
ای سحر از نگاه دور و در بچین شدت	این کینه سهل بر داشت چرخ شدت
از برای کشتن من کم بود اسباب قتل	حال بهار من از اغیار پرسید شدت
شکوهِ نداشتن کتو بر املی می کنم	نامه های فرا مشکار شدت شدت
قدمان غیرت عشاق بی جاسوس شدت	روی خود و خلوت آینه پوشید شدت
سر کشی چون باغست از دیدن عاشق ترا	از من ای بهر هم راه خانه پرسید شدت
شو بختی شوری در چشم انگشت شدت	از حضور ما با طراده بر جد شدت
کریدار و با طر برق با هم خوش شدت	پیش چشم ما بروی غیر خندید شدت
کی کند در ستمای حسن زیبا نگاه	انگود و طغیانی نمکین ذوق چرخ شدت
می توان از یک ورق خواندن کتابی را نگاه	این قند بر در دفتر آید که دید شدت
در چنین وقتی که صایب کار کرده است	
ز برای خویش ای بهر هم یاد بد شدت	
از حد که شدت وقت بهر امید هت	بستان صبح شک شد از نامک شدت
شد شد دل و چشم تو از غایت و سوز	مشتاق حسن شک داشت و بد شدت
دانا و عمر دست و کربا شک شد	باقیت همچنان موس بریم جد شدت
زینا که پای عزم تو در خواب رفته است	بسیار شکست بهر دل رسید شدت
اکنون که در دبان تو دندان بجای مانده	بجای صلت و اعتدال کز بد شدت
باین کراخی که تو داری چو پای چشم	مشکل بود ز کوی مخان پاک شدت
چندان هوای نفس عشاق ترا گرفت	کز دست رفت قوت از خود رسید شدت
در خون کشید تیر فضا صد هزار رسید	از سر رفت مستی نافع هر بد شدت
صایب کشته باغی که غرض شکلی	
چون موج میشود در دبال پر شدت	
از خون چو داغ لا احصار دل شدت	هر جا که بوی خون شوی منزل شدت
تخم نجستی که سوید ای عالمست	امروز در زمین دل قابل شدت
با کاینات بکند و بکوی کشته ام	هر جا که با طر بکشد در دل شدت
بیرون شکرهای کائنات جای من	این بهر هم چرخ می از محفل شدت

دامن دست خار خلق نداده ام	چون بوی گل نسیم صبا محفل شدت
نمکین طور را به خلق که داشت	این را از سر بهر که اندر دل شدت
دستی که عقد های فلک را گشوده است	در خون نشسته که مشکل شدت
طوفان فوج را بنظر در دنیا و رد	شو محبتی که در آب و گل شدت
در با چه میکند بختن و خاشاک من	بر هر کوی که دست زخم ساحل شدت
آمو دکی بر آه ندانسته ام که چیست	چون بوی ستمای نفس منزل شدت
دارد ز خون صید حرم دست در کار	
صایب که ای سینه در یاد دل شدت	
ای هر دو جهان شک ره سرور و دنا	کرد و ن مطلق سبک از خاک شدت
بر که نمی شنس خود را و گوا سه	انگس ک نشان اد بر دل و دجنا
یمنانه ازانی که توانت به نشان یافت	بیدار ازانی که پرسند نشات
چو شنیدن آب از هر سنگ تجل	یکجمله سبک ز سر مان شدت
ز خون که میزد لعل الملک ز بخت	و جگر مدم غوطه زد از غیب شدت
عزبت فلک میزد از انعام تقوین	شاید که شمارند ز خون نایب شدت
هر خانه زلف تو برین اندیشه است	رحمت بچشمی که نکرد و نکراست
چون خوف مکر تر خند بود تلخ	از آنکه شنیدت صدیقی ز دهانت
تا حشر فراموش کند شیوه رفتار	آبی که شود و آب است سه و روشت
این سر کشتی خسل تو با خاک نشینان	راشت که در خواب بهار شدت
چو لایق است تو برون از دوجنا	
چون دست زده صایب کین شدت	
این آهوی رسیده ز مردم نکا کیت	ابر خشت بهر خدمت چنم سپا کیت
پامال ملک از غیو رنگا کیت	این چاکهای سینه ما شاهر کیت
کز فلک سیاه بود روز خاک کیت	روز فلک سیاه ز چشم سپا کیت
باشع آفتاب چو میخو اهر آسمان	شب تاب و ز دیدن اجسم بر آیت
در آتش نعل مدوز آفتاب	تافل آفتاب در آتش زاک کیت
پیش است از پای از خورشید بر آیت	ستار جسد و های فلک از کجا کیت
تخم میسر روی زمین را کشت	ناروی کرم برق نصیب کجا کیت
شو قیامت از دل مرغان شدت	ناشخ کل نموده طرف کلا کیت
کرد و ن بگردن ماسک طراف	تا این سیاه خانه شبتان ماه کیت

خود را که در جمع غلک با هزار چشم ای که طوکر کردن عوی کینست	خزین بباد داده برق کجاست آغوز دل شکسته ماحلو کجاست
مستور شد ز لطف تو هر ملک که بود صاحب خواب که چشم سیاه کینست	
از جوانی داغبار بسته مانده است در باطن من غمت سبک و آید	نقش پای چند ازین طبع و سر جانیده خواب سبکینی چو که قاف بر جانیده
نیت از چشم و دل این امر جز در دو میکنند از هر سر و مویم عهدی یاد کرد	طلعت از خورشید و خفاش از شبی مانده پایم از خواب کرانی رسیده را مانده
چون نام دست بر هم گذار زنده نیت در دستم جز آغوش از هر دواز	زنگ آغوشی است باد بمانده است سوزنی از رشته مریم عیسی مانده است
نوبت پرواز از بالم چشم افتاده است نیت جز طول امل و کف مرا از هر هیچ	طوطی چو سبزه عاجز در تیر مانده است از کتاب مرغ سحر باز مانده است
مشت خفاش کینست بر جانیده است مطلبش از دین دنیا نکار عیشت	بر دل ماعاری کینست مانده است در نه صایب کجا دوق تاشا مانده است
آن روی لاله رنگ که در افکار زنگی که ریخت در قفص لعل آفتاب	چشم سبیل خال لب جو بار اوست تیر جوعد ز لعل لب ابدار اوست
با آن خنده و رخ حسن که در سبیل پیش بینی که است درین باغ و بوستان	برک نغان سبزه از لاله زار اوست کل را بهمانه ساختن آینه دار اوست
کرد و نخل اوست در آتش آفتاب از وین نظر کین سبزه و عیار	چون سبزه زیر سنگ زکوه و قار اوست هر صحیفه دل که بخل عیار اوست
در هر دلی که ریشه کند چو دغاب عشق موج سرب می شمر و سبیل را	پیوسته هم زلف بر سر دکن اوست دل داده که نشسته بوس کین اوست
خونابه که میچکد از مو بوسه ما پیراهنش قمر و جولان بیصفت	بی اختیار دیده و دل از فشار اوست هر رده دلی که در و خار اوست
چینی که از جبین نشاید بر زنی آن پادشاه حسن که منظور صابست	خاکل مشو که کس که دار العیار اوست خورشید صید صید مشک اوست
اگر چه کعبه مقصد غیب هر دل نیت ز با فاق و ن این راه کم ز نزل نیت	

بهار را بخشنان پرده وارسی کردند بنفشه شش رسد فیض گل چو رسته شود	شکسته ز کجاست از تو دل نیت و کرد ز و حجب نو با جز از سلاسل نیت	
کمش عیان سخن از طلب که مستقیم دل توست که تندیم را زلفت دادست	سخن بر آه کس در هر دی که کامل نیت و کرد نه منی خطر هیچ کم ز ساحل نیت	
مکر در کینه مادر دل فلک تاشیده هر چه میکند آتش سپند من اصبحت	کماه تخم چم باشد زمین چو قابل نیت مرا امید شفاعت ز اهل محفل نیت	
حجاب نیت ز هم عشق اصحاب میان دوزخ و غور شنید هر چه جان نیت		
از تیر غمزه آتش دل پوز پر شدت خون بخور ز درشتی جاحوت آشنا	بر دیو دم که از پری جان نیت از بس دم ز معنی سبک از پر شدت	
بلبل کینست بخت غلط خانه مرا جیرت مان نیت بهم تابسان کنم	از بوی گل ز بس که مرا خانه پر شدت کین بجز بسکنا ز نیکان پر شدت	
سایه چه حاجت خرابات عشق هر چند آفتاب رخ اوست زیر بار	کز خوشن و ده شیشه دمانه پر شدت از لعل چشم روزن اوست پر شدت	
هر کز بنو و فیض حسن عالم بختین کل کل شدت روی تو از جام این	از جوشش بهار تو و برانه پر شدت اسباب عیش بلبل پروانه پر شدت	
مینا گلوی غوغای عشق پاره میکند از باد خشک لب شد مرغ و نم	کوشش قفص ز غوغا مستانه پر شدت تاشیده ام نهی شده همان پر شدت	
مشتر سسل افت دنیا می سسل را صایب بدوق ز غمزه ما کجا رسد	صد مور کشته بر سر یکدانه پر شدت کوشی که از شنیدن نشانه پر شدت	
اتفاق دوستان با هم دعای بخت سازگاری پیش کن مرده ناسازگار		سخنی از دوارق نیت دانه با خفت تا شود بوسه ترغار که در پیراهن
بیشش هر دل برین عالم بقدر اوست از دل بی آرزو دارم مستی عشق	روشنایی خانه تاریک از روز نیت رشته هموار امانت بخت سوار نیت	
زیر کرد و نیت آسایش روان خلق هر قانع شده بوی گل کل پرده مانده	ربک تا در شیشه ساعت بود و در نیت بوی پیراهن حجاب پرست سپین نیت	
دست ز در بسته خواب بر نیت ساقی هر چند صایب کند در جواز	چون بودستی که در میخانه با لیل نیت هر سر و چشم نیت کرد و نیت	

آسمان سنگدل از کینه مانع غفلت	کونین سبکین صدف از جوین و ربا غفلت
با کمال در تباز جانان لیا غفلت	از نه از دور باست نای و زور با غفلت
چهره دل تر جان را ز باغی عالمست	وای بر آنکس که زین لیا غفلت
چشم غلام صبر برین کند روح نتواند رسید	سوزن حال چشم از حال غفلت
جان چه سبب انداخت که حلقه بر در میزد	از سفر کردن شهر را ز سنگ غفلت
محو دنیا را بکرد دل نکرد و یاد مرکب	از غفلت طفلان سنگام غفلت
هرگز بر کار حسیب نیست در آغوش گل	شبنمی که از غافل عالم غفلت
و اما در خاک از چشم غزالان کرده است	کر بیا بر لبی از غفلت سوا غفلت
بست بر از جوین صابینا در جهان	
وای بر آنکس که برین غفلت	
از فیض نهر جویان چه میداند	دست نکار کرده رخ می کشیده است
باج از شکوفه لبی جاوید گرفته است	از لاله کوه عاشق در خون کشیده است
کردون ز ابر موج پر یاد میرند	نمده زمین بعبث طوفانی سبیده است
هر موج سبز طرف کلاه شکسته است	هر داغ لاله چشم غزال رسیده است
غیر نیکی شاد جهان را گرفته است	صبح از هوای ترش کرباب دیده است
این قامت خمیده و عمر سبکخان	نیز کشاده و کان کشیده است
صایب بهیرج دول پر از زوی ما	
امروز ز بر موج اگر رسیده است	
آفتاب آتشین خورشید آلوده است	شمع یک پروانه با چرخ چرخ آلوده است
داروی بهیوشی ارباب بینش نه است	کر چه خط غم برین در دمانج حسنه است
چرخ پروانی ندارد از نسیم آلوده است	رو عجم ترشید کویا در حلاج حسنه است
کر چه از خط آفتابش روی در زردی	همچنان باز بهاران در دمانج حسنه است
همچو صایب لبی که از آتش شمع میگذرد	
روزگار می طرد که در بر روی چرخ است	
این چه غفلت که با بار و خاوار است	که بچین سفر و خانه نمکدار است
هر که از طبیب رحیل از طبیب دل باشد	در بیا با طبیب قافله سالار است
غواب در غلوت من پرده برودن در	تا خیال تو انیس دل سیدار است
فلک بی سرو پا در شیبانی آلوده است	آفتابی که نشان در پس دیوار است
محو دین ترا پای سفر و خواب است	در نایس و ایرها هر که پلاک است

زشت را آینه صاف مکدر سازد	هر چه دشن اگر منکر احوال است
زان عباری که خط از روی تو انگیخته است	نحت روی زمین بر دل انکار است
از زنی دشنی خود شکوه ندارم	
خارج صحرای فضا کل بیخاست	
آیه چون خط مشکین تو در دست است	لفظ خال تو در دایره امکان است
کبت از غنچه دمان لب افکوش	از غم سب زندان تو بر دمان است
حک آد میان چه به کندم گوشت	دست هر که برین نکت نندان است
دیدم قافه موزون ترا سر و سی	و ادا صاف که بالا تر ازین امکان است
لی توان غنچه سبب ما که هر کس را	صیت در سینه کتوب که در عنوان است
چه ز و سیم که در فتنه نکرده غفلت	تقریب غنچه که در زیر زمین نهان است
لغت خاکستر صایب چه بپند می کرد	
سر در انزلت خاک در اصفایان است	
این که روزی بی نزد میرسد آفاست	نخچه که شش کلید رزق را دانه است
باز از انعت شکل درین ستا چه بود	دست را برهم نهاده نخت سید و آفاست
بیجا کس در پای خود نیست که از کسی	کج و دار و زبر بر تاج جبر در ویرانه است
غفلت ارباب دولت لب در کار است	در بهاران خواهی مستغنی از آفاست
کشت کو با جهان بی ادب از غفلت	هر که میکرد و طرف با کوه کان دیوانه است
زود کردون کاچو بان از سر و امیکند	چون فضول آفا و معان از صاب خانه است
روی شرم آلوده از خود آب بری آرد	با ده کلر نکت اینجا شبنم بیکانه است
دین خود بین نکرده و روزی هر خود پرست	در نه خرمناهی عالم حلا از یکانه است
حاصلش از رزق غلظت که در غنچه بود	اسیا هر چه مستغرق بابت دانه است
مطلب از سیر کشتان نکت که در دست	در نه باغ و گلش می درونی دانه است
در کشتانی که میر است چشم میدان	باغبان بیکانه تر از شبنم بیکانه است
صایب ار شادی توقع میکند	
در دمنان انظر که زیست اند است	
از خود که ششک را از این بی عبار است	آبی که صاف باشد پوست بی عبار است
آز که خلق خوش نیست تنه کنی گذشت	کی بی حریف باشد رندی که خوش خلق است
محبوب حق نکرده آلوده معاصی	بر که در حلقه بر بان اختیاری است
باز از برین ناید اهل نایب صبر کن	کل که سپاده باشد بر بطلان سوار است

دیوانه را عادت اسباب خنده کرد و	بر کبک مست و اما کی هاست
عاشق خاک ساری بی بهر دست از دل	دو بار بوستان از گل نصیب هاست
ناول برید از آن لعل از سر نهان و شوق	چشم بچوب رفته است ای کی بی شکاست
از خون دیده صابک سبکی است خواند	
جانی که هرگز سنگت چون من نیکو است	
از سودا و آفرینش دل کند ربا گشت	باد بان خشکنا ظلمت کند ربا گشت
دید حصار ترا از آتش سمند بار گشت	طوطی از گفتار شیرینت ز شک بار گشت
باد دست از کرمی دستگیری میکند	ابر دایم از لب دریا تو انگر بار گشت
کرد عصیان نیت مانع عاصیان از رجوع	سوی دریا موج از ساحل کمر بار گشت
جبه و دستار بخواهیم مایه رون بریم	از خوابانی که صد قمار و قتلند بار گشت
روح در زندان تن نماند است از آفرین	آب نتواند با بر اجتناب که هر بار گشت
هیچکس را از شراب معرفت لب نرسد	سر بهر این ده چون سببنا سناو بار گشت
هر که زده کرد از سبک دستی گمان دارا	زده چون مضور ازین میدان مطلق بار گشت
نیست شیطان امید از آستانش	چون تو انم من بنومیدی ازین دربار گشت
انگر صاب من میگردم از جی برشید رو	
دید چون آن چهره را باده ز بار گشت	
از تو بس روی من خشک گشت	این رخ را به بین که چه در یکد گشت
شب زنده دار باش کنین باغ دل و لب	آن غنچه فیض برد که پیش از تو گشت
کل کل شگفت آبله باز نبشته	توان بروی من این چنین نبشته گشت
با غنچه کی باز که ز کس درین چنین	افتاد در حصار اگر کبکفت گشت
جای شریک بال نداد و فضا کی چنین	در سینه صدف نتواند کمر گشت
هر بار نه شد از جگر کم لعل آیدار	پیکان آیدار تو نماند جگر گشت
از چشم شو صبح چون غنچه گشت	بیاچاره شد کسی که درین بوم گشت
بر دم بروی من نتواند ز کشت	خوش وقت لاله که بکوه و کمر گشت
چند آنکه کل ز خنده سر خود با و داد	سال در کمرشاده دلی نبشت گشت
چند آنکه کرده شرم و جفا پس خود کسی	در پرده غنچه لب رو شوق گشت
روایت مستحق جرم ز جانشو طلبا	
صاب درین بهار چه کل با در گشت	
از زلف اگر حسن نور خیر میگرد	این دل میدهد راجه تدبیر میگرد

آن عهد

آن عهد باد باد که از زلف مشکبار	دیوانه را بدو و غنچه شیر میگرد
میداد از دل آینه سامان ای تو	آهیم که چشم آینه را در میگرد
حبس عشق را خبر از خوشنود	آینه در برابر تصویر میگرد
کر بار بیدار نمی شد ز خون غلغله	از دست غمزه تو که شمشیر میگرد
عاشق داشت کوشه چمنی بر جهان	آتش زشت من بر بی هر میگرد
کرد مرا بقیت اکبر میگرد	
دو از حلقه در بیت الحام را	
صاب با حلقه زنجیر میگرد	
از نسیم آن لب مشک افشان سبک بانه	از صدف آن غنچه سیراب خوش نماند
کر چه دلف غنچه برین بچ و تاب قاده است	پیش نازک خیال آن میان نماند
پرده داری میکند شرم از عرق آن چهره	در زنده پهلوی زکل دی و خندانند
کر چه از آینه آتش زیر پاوارده که	بر جبین او عرق سبار خوش چلانند
نیست ز حلقه های زلف غیر از خال	مرکز شوقی که از زکار سرگردانند
مر میدان نیست طوطی در زنده صد رنگ	صفحه روی ترا آینه خوش میدانند
پرده شرم و حجاب عصمتی در کار نیست	چشم ما سدر پرده از قربانیا چلانند
چون آتش میشود دشت کائنات بنم	در سستی جو آن شوخ نمانند
توت کیرانی شب از از سر چو است	زود می حسد بدل چمنی که خوش نماند
در طلب بایز بان امت پروانایم	سوفتن از غرض مطلب پیش آسانند
ناله صاحب لا زاپشتر باشد از	رخه در خارا کند تیری که خوش نماند
تازبان حال را نمیدانم از فیض عشق	غنچه از منقار بلبل پیش نماند
اگر صد مضور شود عشق کی بیرون ده	از سر دار فنا بسیار بی سامانند
از تنی دست می آید صاحب دستگاه	حوصنا پیش است پیری که بی دندانند
مارک ابر بهار از زلف ز دیده ایم	
خانه صاب بصدمه می کمر افشان	
از بس نمانده ام بدل در انداز دست	شست و افکار مراله دار دست
ای کل چه آفتی تو که از خان بسلان	در عهد غنچه بود ترا در کار دست
در عهد غنچه تو که از کل رندان	کاهی برود گاه بدل غنچه دار دست
از امتحان غمزه غنچه از در گذر	نتوان که اشتن بوم ذوالفقار دست
صد بار جوی غنچه است استین	نابوده ام بلبل آن کار دست

از اشتیاق دامن آن سر و خوشی ام	از استن جوتا که بر آرم هر دست
زان پرگشت گلشن جنت که میرو	از بدنت نظار کیا زانکار دست
کو هر بود زکر و سستی کران بسا	ای سنگدل را زار ز بخت کار دست
در یا چشم بر چینه مر جان نبیند	سودی نمیدهد بدل بقراردست
میگرد در تنه اسباب کوتهی	بی بودی سحر و مهر اگر هر دست
چون خرد زری که تراست محبت	در استن که چو کشتی غنچه دار دست
دستی نشد بلند پی دستگیریم	شد طوطیان که هر از بر بار دست
بی باد بان غنچه بسا حل نمیرد	
صاب ز دامن دل جو در بار دست	
از زمین آرمش از آسمان دوران تو	نقطه بار جان خوشی پر کار هر دست
یوسف معجب را بر اینی در کاریت	سر و سیمین از لباس عاریت جو کار دست
عاقده زان کمان خاک مانع دلکشت	پای خاک آلود را با کوشه و ناچ دست
دیدم آیت از خواب پریشانی	عالم پر شور و چشم و دل جبرانی دست
نیت بزم با ده ربانی که یمنی نمک	چهره نگار خندان و هوا که جانی دست
نمی آید روی بی که هر کشید محبت	کرامید وصل باشد محبت جبرانی دست
ت صاب عاقده زان کمان ز رخسار	
خال با خط خوشه چشم با جگر خندان	
از آیت دل بود صفای میداشت	در لعل چهره خورشید بختی میداشت
چرخ آب کل تغییر نمی شد هرگز	برک کاه من اگر کاه ربانی میداشت
دست ورد دامن خورشید نمیزد	کل این باغ اگر بوی دلفانی میداشت
در سر کوی تو غوغای قیامت می بود	کر شکست دل عشاق صیدی میداشت
میگشت از دامن آب کجا ناک و	استخوان من اگر بخت بهانی میداشت
بخیر بکن در عمر کرامی انوس	کاشش این قافله از کرامی میداشت
دل نهادن چشم نمیشد صاب	
دل سرکشند اگر راه بجای میداشت	
اچنان بلبل سر در آلوده جبران است	که شکافت فتنه خاک که بیا بخت
میخود مایه حسن بگو سوزا عشق	شور مرغان نمک خوان بخت
حسن از تربت عشق کند صاحب	شور بلبل نمک زخم نایب
نقوانی است زنجیر نگار جوان را	وزن شبنم بر ده چشم نگار

چو خورشید

چون خورشید در نشان هر شبنم رسد	ز تربت یافتن کوشه و امان گشت
اگر از بال پری بود سلیمان را چتر	شهر ببل با خمر سلیمان گشت
خار کل میشد و از پر تور و دشمن کمران	مرنه درین خوب رخسار گشت
دل صده باره بر آفتاب نثار و اثری	بوی خوش صبح و جسته دیوان گشت
ما فتواست بایر که نشد ستار و روش	کر همه باغ بهشت که زندان گشت
مشت خاک ستری ز غم سلیمان با ذات	ز آن چهره رخ که نهان تیره و غم گشت
دو سر و زری که بود و خون شیدان بچش	کشتی بی برده از دست که طوفان گشت
صحت جسم و روان و دهر بی باشد	بیکش شبنم غمت زده مهان گشت
رنگ و بو و چهره بی بدل شده است	در نه هر غار درین باغ رنگ گشت
مغتمه دان که از عشق ترا دانی گشت	که سبک تر از اختر تابان گشت
بیکد از غم خون شکایت صا	
منزمن که در رخ نازح گشت	
آینه خورشید دل به بوسه است	بیداری آفاق جو صبح از غم است
چون شاخ پراکنده ز غم خوش نشین	با چهره خندان غم نشین است
کر کس کشیدت بخون شیرین	امر و زلفه خاری یک در سر است
است از می کلونک بهار طرب	هر جا که بود ز رخسار قش است
صاب صدم چشم ندریم ز غم	
انصافی از آن سنگدلان شست	
بایداری لعل تو بیج که هر نیست	باین صفت کمری در ضمیر کز نیست
مراب غمی ای صغریک بی دریا	که بی دلیل ز خود رفتن نمیز نیست
شهادتی که بود دیگری وسیله آن	ز زنده گانی صغریک کفر نیست
من و تو و غافل خدا کند دارد	بغضی که منم موج او شتا و نیست
ببر ز خویش اگر جنت آرزو داری	که دو زنی بر از صحبت کز نیست
حمایت صنعت مانع پریشانیست	و کز زشته سزاوار قرب کز نیست
ترا که پای طلب بسته اند شکی نیست	درین محیط که بایم جای لشکر نیست
در چشم مردت بوی بخت	
که صغریا غم خودی از کس نیست	
با دای عشق شعله غیرت نموده است	کرمی در آفتاب قیامت نموده است
از بیج سینه بخت آبی بلند نیست	یک سر و در سر از جنت نموده است

از پیش کمر با کمر و بر کلاه راست در پات آرمیده و بیل کعبه رنگ خورشید ز خندان دیده است حضرت آب زنده کی بسکند زنده است آفاق از زلزله غاصد گرفته است یکتا اهل لکه مرهم و اغ درون شود بچاره گشت از خود کجای روم خوشه نیستیم که غاشش نشسته ایم لخت جگر ز میوه خرد و سبب کیم پدایست جیت حاصل آید جیا	کبریا کی گشت حجت نماده است در هیچ مغشوش حجت نماده است در میوه بهشت حلاوت نماده است در طبع روزگار حلاوت نماده است آرام در بهشت قناعت نماده است در هیچ شهر و هیچ ولایت نماده است آسوده کی گوشت حلاوت نماده است دار و اغ شکر و شکایت نماده است افسوس قدر دانی کوه نماده است از رفتن چون بغیر نماند نماده است
موی سفید مشرق صبح نماند است صایب بود کوش و ذقت نماده است	
باو بهر امر هم دلای حجت است ایضا عشم که در دل میل نشسته است وقت اگر ز پوست بر آب غنچه جس و فرس بهار اعتماد نیست از خطی کی هزار شد آن غل غنیزین پیوسته است سلسله موجها بهم تا غیر از کوه که رسیده ایم برقی کردست سینه ابر بار جاک	کل مویابی پروبال شکسته است از خون کل خار خود اول شکسته است شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است شبه بر دی کل با نماند شکسته است دور نشد لطفه هر کار شکسته است خود را شکسته هر کار شکسته است صد بار رشته نفس را شکسته است باشوخی تو مرغ پروبال شکسته است
صایب بهوش نشد و آردی بهیستی ابر بهار در کرغچه بسته است	
باو بهر امر هم دلای حجت است آسمان از تیغ کامیهای اسوده است ساده کن از نقشه دارا که خیر از ساده کردن ازادگان وادی بخیر را در بهشت افتاد هر کس اهل را عشق از غای برون می آورد دل خاک سینه روشن کن از کلاه	دانی دام در وقت سرای خاک حقه آفتابش را دیکه بی از تریا کیت بیج نقش و رخ را بسته اودا کیت طریق منت بیج که از حلقه قمر کیت غنچه تصویر از باد خوان غشاک کیت آفتاب ایمنی تر جز روی آفتاب کیت روزی صبا بغیر از سینه صد جاک کیت

آده

باو بهر امر هم دلای حجت است از لب منصور من جوشی بر داشت مشت خاک با چنان شد پیش خیمای گفتگوی عشق با اهل خیمه حیف هر سخن کوشی و بهی سخنی دارد جلا از دل خم جلوه کر شد در لباس آفتاب من که سست خاره عاجز بود در دستم خرمنی در دام صحرای غنچه سبز کرد	عشق آتش دشت و مغشوش بنور حجت باو بهر امر هم دلای حجت است این بخت کیم یک نوش خندش این جواهر سر را نتوان بچشم کو کیت شربت سبزه نتوان در گلوئی کو کیت هر فرد زان اختری کطاردم انکو کیت دین کن سست لاریچنه من در کیت هر کشت دانه در کله ز مور کیت
بر نیار و بیکس صایب سر از نیار کیت خون زرد بجان رشوق دور کیت	
باو بهر امر هم دلای حجت است شکوه جگر سازد بهشت کنای سهر جایتو هر کس ز بیم بر فتن کوزفت دیدار سیر حشمت شود باز از دل سنگین غنچه آینه	فرود و درین هر که در هوای کیت سهری سرد با حرف کبر با کیت توبی بجای همه بیکس بجای کیت در کز هر دو جهان در خور کدای کیت کلیسج ایند رطافت لقای کیت
جواب آفتاب است اینک لطف عظم چه کوهی تو کس را کیت بهای کیت	
باو بهر امر هم دلای حجت است نیست پروا لنگه مان از تیغهای عشق نافقان در پرده طلمت نمی آیند باو بهر امر هم دلای حجت است خود تر و فراد باو عذر راست کیت ماه در ارتکاب جلال کیت میکند زود پراه آورده چون اهر و تنها شود کوشش تیغ دارد و جمعه اطفال را برق ادر غنچه مردم تاشا کرده هر حرفت انحر باو آن بی نیکی کیت	باو بهر امر هم دلای حجت است آب در یاد مذاق باهی در باغ کیت در نه پیش کلام و دس ترا باغ کیت بای هوای میکش آن در مجلس صبا کیت حق پرستی در لباس اطلس و صبا کیت چهره طاعت نمان بر پرده شبا کیت از دو عالم دشت بهای طلب تنها کیت عشرت امر و زنی اندر شرف خدای کیت انکه بندارد کمال مردم دنیا کیت چهره امر و زور در آینه خدای کیت
سج کاری بی تا مل چه صایب کیت بی تا مل کیت است ایند از دنیا کیت	

بنای که صید به نیرنگ می نمایند اگر برون کنی از دل هوای آزادی بنا خنی که رسیده را بگردانند که از لب سحر آبی نمی شناسند ز رنگ این دل اگر بهر داری علامت نفس سوخته منزل نیست	کباب آتش بر نیرنگ می نمایند بهشت در قفس تنگ می نمایند معاشرا که هم آهنگ می نمایند همین کرده که بیک رنگ می نمایند بهر آرایند در رنگ می نمایند سپاسی که بفرسنگ می نمایند
مکن به لاله رخان چشم خود سیه صا که زو دهره بخون رنگ می نمایند	
بتوان بآه کام دل از آسمان گرفت می بایشن حاصل آیام دشت از ترک ز عشق شکایت جهان کنم از وصل دروغ دل از دست میدهم و ندانم دلش را که آب حیات باشد	زو زگان بگری آتش فشان گرفت سروی که جای بر لب آب و گرفت کین لشکرا ز سپاه من اولی بگرفت یوسف بستم قلب زما می توان گرفت هر چند که بگریض بر زبان گرفت
صایب زود برای که چون آید ار هر کس برون خویشش آید جهان گرفت	
بر لبش نی صحرای عشق صحرایست اگر ز بهر شیر است آب و عقیق که از نخل من خشم شد زبون و عجب چه حاجت باین چه آتش بلند بچشم هر که دران بودی آتشین محو است محبت بدی که چه هست دانست که امشب بزم گشتن در نظر باز است می که خشت زخم زنا داشت کم زو است که ام صبر و چه طاعت کلام عقل و چه جوش	سیاه چشمان بر لب منوید بایست زار دحام بگرشتن تنگان درو جانیت فلک حریف زبردستی مدارانیت چون کامل را هوای صحرایست بهشت تفرقه طاهره تماشایست حریف جسته بهر دانه زلفانیت که رنگ عصمت کلامی باغ بر جانیت زبون عقل بود عاشقی که شیدانیت بعلی که منم که بای بر جانیت
در آتش سحر است صا نشان که بستی ز ناله نایب	
بودی که نمودت و جو دشت و هر آن تا چنان اقبال که پر زور بر آمد وصل به کفان چه مناسب بزیادت	سببی که سبب نیست نیامش فراقی است دست و جهان در غم سبب فراقی است بمعقوب شناسد که چه در پیرانی است

بکوف از آن بخت و هر رنگ ندارم از لعل سخن پیش لب یار مگو سید هر چند که امر و زانو نام توان برد در دین صفت خلقت کاکه کاش	هر چند که ده رنگ زبان در دهان است صد رنگ نوان دیده چنین در چمن است زیر طم زلف شکن بر شکن اوست موریت که بای میخی در دهان است
باین همه شکنش غلط صایب یک آهوی دم کرده دشت خشت است	
بوسه از لعل قبح و چشمه کوثر زو است در دستان با صفت خرد باطلی است آسمان در شو چشمه بیکاه افتاده است می توان کردن بزمی راه در دلما می	خنده از شک دهاست غوطه در لعل زو است صنوبر سلوی مارا بور یا سطر زو است اشک شور نامک بر دیده اختر زو است رشته از هموار می خود غوطه در کوثر زو است
چون نوشه کاسهای زهر صایب کلک از شیر برنای نیش زو است	
بوسه که جان را خراب پیاد است جوشش دل می در دما خاک را از او پامند برون صد خود سعادتمند باش بر ده غفلت مباد چشم بیکایست و ادنی بخت نون را در سخت جایی بچین نیت غیر از چار دیواری و چو دیو ذوق رسوایی مرا از خانه برون کشید عالمی را نقطه خال لبش می پوش کرد	خاک پا چون در دمی بر کوشه میخا زو است مطرب پا چون خمی زو در دمی میخا زو است نیت کمتر از هانا جعد در ویران زو است مرغ مادرش کرب و اندام زو است سنگ طفلان بینه داغ من دیوانه زو است آنکه هم ماست و هم بخت و هم دیوانه زو است سنگ طفلان کهر بای مردم دیوانه زو است نقل این مجلس نصیب کفایت پیاده زو است
شعله توانست پیمیدن سوادش را خان شهر توشت صایب صمت مراد است	
بوی سر زلف تو بشیدایی من نیست چند که حسن در برین شهر غریب چون شمس طوفان زده آرام ندارم در صبح ازل سیر کنم شام بدارم دستم رود از کار ز دامن تو دیدن در چشم تو هر چند که چرخ آب کرانم ایام خوانم کرم ترا فصل بسازم	آوازه حسن تو بر سواد من نیست در عالم انصاف به تنهایی من نیست هر چند که عاشق بشکایی من نیست کو نظری برده بسبایی من نیست مژگان تو هر چند که بکیرانی من نیست زنگ رخ عاشق بشکایی من نیست واسو خشکی سرمد کو بای من نیست

دارم خنجر را ز شتر در جگر سنگ	ز کار بر آینه بیانی منبت
بی پرده ترا ز زدن دل دیت غم	صایب کسی امر و بر سوای منبت
بهار عشق بر شبنم سفید بهار است	چو شام کسی که ازین بی بار بهار است
چو سود و نعمت بسیار تنگ دزدی	در خفا قطره ای و طیفه کمر است
صنوبر بهر دو جهان ز شکر سنگ است	که ز کار سر ایش ز روی میجو زیت
که ام شام کل شکر کشت ازین سنگ است	که بهر سینه خوابیده سر وی منبت
اگر چه که غم عشق سخت سنگین است	نظر لطافت و ناز ساید کمر است
در از تر بود از زشت تر بجای کیش	در برین طوطی سوزن کسی که دیده است
چهره ز در و ندر اندر صایب	و کریمت صندل تر ز در و ندر است
بی تو امشب هر سر میوه افروخته است	هر کج در آستین صد شتر فزوده است
مگر که دارم سنگ بر دانه ز شکر است	یار غاری که کج در آستین فزوده است
کیت تا شود یغیا را صفی خاطر مرا	جوی شیرین پیش دست خویش فزوده است
تا پسند آن آتشین رخسار را در بزم	انجمن چمن ز سر آتش که صد فزوده است
باو ای که صایب در حرم زلف او	چو شمع اعتبار شایسته او است
پیر این کل ملک زبید او است	ارخنده بی وقت دل است نه است
کامل هنر از در وطن خویش بخیزد	در پشت صدف که هر شمع است
نشان بزم بهر خود که در جهان را	اینجا است که هر کس که خلیف است
در کوچ بود عشرت ایام بهاران	شبنم از آبله پای نیست
در باد و باد و در بران نشان یافت	بیماری شکر بهر مقدار طبع است
راضی بقضا باشد که در خاطر خوسند	چند آنکه نظره کار کند از تو نیست
صایب بکجاء و جهان از کرم	نرمید نکردی که خداوند کریم
بی عشق آه و جگر روزگار نیست	بی دروناب در کمر که مساریت
چرا نیان روی عفتاک یار را	پروای مجسمه بر خطر روزگار نیست
عقل زبون نیست این بهر دست	در ملک پیچیده خبر روزگار نیست
در زیر پوست نیست جهان جود را	غری که زرق نیست ز روزگار نیست

از چشم

از چشم مور و صحرای شکر خواب برده است	شیرینی که در شکر روزگار نیست
تا پیش آرمیدگی دل غلبه است	اندیشه ز شور و شکر روزگار نیست
آب مروی که جگر سینه چاک است	زیت مکش که در کمر روزگار نیست
از دکان ملک جهان آن نشسته اند	این صیفه زربال و پر روزگار نیست
از که عشق است که حیرت پرست داد	پروای مجسمه بر خطر روزگار نیست
صایب بکجاء و جهان از کرم	نرمید نکردی که خداوند کریم
پیشام بخش وصال است	دل شکن عاشقان خیال است
هر جا که دل شکسته راه است	ریحان خط تر است
خورشید ترا ز سایه خط	پیدا است که اول زوال است
با چشم تو آشنایی ما	بی پیدا می هر از سال است
رخساره آتشین او را	پروانه خاله زاده خال است
خورشید ملک سفید ابرو است	خورشید تو عین هلاک است
عز از لب جام نیست صفا	امر و زبانی کی سوال است
باز از محوره و لافان برکت	چشم مخموری که از خواب کران برکت
آنچه کرد عارض او بی ناید نیست خط	خسته نه از دامن لعل زمان برکت
چون حرف کرد ملک از اینک و آنک	این ک بر کی از جگر گان برکت
از سبک و جان از در خاکدان برکت	کاروان شبنم از ریک دان برکت
بخت مانیت چون هر صوبه ز خاک	این پنا از جویبار کشتان برکت
بخت اگر آسایشی زیر فلک و غفلت	وای بر آنکس که ز غلبه کرای برکت
بر زمین پذیرش دمی پایش زطلیل جیل	هر سبک سیری که پیش از کاروان برکت
بنوا از چشم او که دیده از می شیرین	سوی برین شیر را چون شبنم برکت
از طوطی عشق عالم بکدل و شن شده است	احسب حاج از هر دو سنگ نشان برکت
کل نام آفرین که دیرت پنداری که با	مغنی بال و پری از آشیان برکت
فارغ از اقبال و اسودت از دایه با صبح	هر که صایب از سود و زیان برکت
بلای مردم از راه لاف بکت نیست	اگر بهر دشمنی رسد ز غیبت
از آن نان که مزایر کف عشق از کف	هر که باد و دمارم بدست پیماییت

نظر بشخ بندت مرغ وحشی را برو رنج نه توان کوشال کرد و نه اگر چه صبح قیامت از آن خط سبز رخ لطیف ثوابی نقاب نتوان دید	عاشق دار کند هر سدی که شود که بشت دست تو سرخ سپید توانیست همان چشم تو مشغول بود به پایت نوجوان بر روی صدف کاشانیت
بکنه از محو کجای صاب که هر چه خاوه درارت بصفا آید	
بغیر چشم که در غور و نشن بای نیست مشو ماه نام از شکست خود فاعل ز فکر من چمن نیست غنچه فارغ بال توانی تربت بخون شنبه جوشت	درین سطر در لغت طلالیست که غیر نقص درین انجمن کالی نیست سری که بر سر زانوست بی خیالیست حنور مردم دیوانه را زوالیست
نه از خداوند از خصلت شرم خواهی کرد کله فقل لیسان بود زبان سوال بخور دن دل خود در سحر ماه قانع شو نوشته اند برات مرا بسیکن	زاکه در کمال ز خویش انفعالیست و کر نه زاحل کجاست سوالیست که در بساط جهان و زنی طالیست که آب در جگر نشسته سعالیست
دل رحیم نذر غنچه صاب در این انجمن مرغ شکسته بای نیست	
بشت یک درق از لاله زار و افق زور و دواغ بهار است عشق شور انگیز اگر بشت که دون کشته میبشکند ولی که سوخت برانغ غلب میبماند	بهار برکت خوان برین رایج است که سببش زربانی دواغ نیست ز جوش عشق شرابی که در رایج نیست که آتش در کانت عشق و رایج نیست
اگر چه کج لب یار را حلا و قنات حار خاله یعقوب سدر راه شکست و کردی که خواستید ام نمیدانم	کجا جاشنی کوشه فراغ نیست و کر نه برست کم کشته در رایج نیست که ناهق به زور کین دواغ نیست
مرا چون کند صاب سماج سپوش که نور روزن غورشید از جوامع نیست	
برک عیش چمن ای غنچه دایان این نیست چرب طاعت بخور چمن ای خرمن کل چند در باغی طوق مرا چون فحال کل رخساری تو بر غنچه سالی جیده است	دولت ابر بهار که دران این نیست وسعت دایره کون مکان این نیست قامت خشک تو ای سرور و رایج نیست و نه ستان بهاران خوان این نیست

شماره

شسته را میر و از راه برویج سرب چرخ خانه دسان فامت داری مرکزانی بکریای نوجوان هر شدت ناز پرورد بهار است تن نازک تو	پیش دریا بکمران ملک جهان این نیست در جهان مدت عمر که دران این نیست نخی با این رطل کران این نیست ورنه ای کل نفس سر و خوان این نیست
عمر که نه ترا زانست که غم باید جود ز چه باشد که بنا زنده به بیرون عق شرم گرفت سر پاست ترا دعمن و صبر نازد انگی ای نوحه	مدت خشن برق که دران این نیست پیش صبر فیان جوده جان این نیست چشم چشم کجاست نکران این نیست که جهان با پر کایت و زمان این نیست
صاب از دین انصاف کرد زنگری پیش خط جوی هر آینه جان این نیست	
بنام ادمی عاشق مایل افتادست دران محط کرم و در باشتن نیست همان که در طلبش ز غویش بیرون مرا که دست دل ز کار رفته است بخود	و کر نه طلب کونین در دل افتادست کف از بکسری خود باطل افتادست قام روز بچین اندول افتادست که دست یار بر دوشم عایل افتادست
ز عجزانه بکاهم ز دست قاتل تیغ سید ولی که ترا بستاند بنده قبا ز بهمت خشک ای فقیر قانع شو عجب که کریم در دلش از ننگند	بروی خاک کز جوی بسل افتادست ازان لطافت اندام فاعل افتادست که کار با بگو اندر دست دل افتادست که دانه پاک زمین سخت قابل افتادست
ز بزم وحشت پروانه میکشد آزار نظر ز حال منده و ماندگان در بزم مدر بجاک رخی افتادگان نمی خندد تخم سوخته با چه میبستواند کرد	و کر نه شمع مکر بختل افتادست زاکه چشم به دیار مندل افتادست کسی که یکده و قدم در پی دل افتادست زمین یکده چرخه قابل افتادست
نشسته است بکل بار با سینه صبح نصیب کشته عشق از بخت باویدن نظر ز غلغله قراک بر بنید دارم	بگو چه که مرا خشت در کل افتادست هین است که در پای قاتل افتادست که این ریخ بخت متعایل افتادست
راستین رخ سانی گاهی صاب که انگری بکربان فحال افتادست	
بوی حنجر استن دلیل دیده و دست خوش داشت که آرمه ناز و نمکین را	که حسن بهر بهی و حسن نظریست خودش هر دو جهان خند های بکین است

زخا کبازی اطفال سنوان برافت	که عیش روی زمین در جهان بخت
مخو زرب عمارت در بر رخ آب باد	که خوش خیزه خوابان همیشه بل بریت
در چشم اقامت ز عمر بی بباد	که سحر و نیک وان خود با می بخت
کین سپرده دل از عشق را بخت	که پرده دار می حسن لطیف پرده
بباش زفت سحر بی سنا کوی شک	که نور بهر کرده کن که بخت
شود شکستنی دل ز فتن عشق دست	که مویانی میسند و کان شین بخت
در بر مایض بر بی صفا قناعت کن	که ناز و رویی سر و چون زنی نریت
در عشق قناعت کن از بهر صواب	
که دور و جوی کلمای نوسان بریت	
بهر قش مکر آن حسن بی انداز بخت	و فخر کل را خضر و عاشک باشد از بخت
بید ماغان حسود را مکر و شکست	سوخت بلی محل خود تا بر چرخ بخت
سوخت چو خال از فروغ عارض گلگون	از شوق انگش بر خورشید ماغان بخت
اب شده از انفعال بچ و تاب خطا و	موج بر آب روان چند انگشتش بخت
جمع نتوانست کردن این اصد پاره را	انگه اوراق نواز بار باشد از بخت
نه مهر صیاب بلند و از شد از عشق	
صاحب کلاه بکشد بر کس این کلاه بخت	
ستاره سوخته عشق را پانی بخت	در آفتاب قناعت کر بخت کجاست
برخ گفت و نور و زو شب شود معلوم	بسم المی که منم آفتاب مایه بخت
دل به مین می جنتی بیابانست	که جز زبان طاعت در و کجاست بخت
اگر چه آه نذر اند و جگر عشاق	نخاه حسرت این قوم کم را بخت
نفا که در نظره اعتبار لاله رخا	شکسته رنگی عاشق بر برگ کجاست
شکفته باشد که مقرر و جودان است	بر از کشت و کی جبهه پیش کجاست
انگه ناله کشتیم بکشتان بخت	
هر که قوت و رواج بر کجاست	
بار غم از دلم می کلز بخت	این سبیل هر که از ره می شکست بخت
هر چند بچوساید فدا می با بخت	از خاک روم کسی از خاک بخت
اوقات خود ز عشق پیشان بخت	چشمی خیره زان خط کلک بخت
از شور عشق سلسله جهان عالم	مرغی مرانند به که آهنگ بخت
شد کمر با بخت کمر لعل آید	از می خزان سپیده باز بخت

بسم الله از امید بود ز خیم عشق	بجای صل انکه ز خیم ازین بخت
یارب شود چو دست سبزه خشت	دستی که در شکستن سنگ بخت
چون ک لاله که چون غوطه ایدم	بخت سپیده ز دامن با بخت
برداشتیم بار غم خستنا لب	از راه ما اگر چه کسی سنگ بخت
صایب بزم خنده کشت یا بخت کرد	
ناز و نیم غمخیز دست سنگ بخت	
باطره او مشک خطا و دو کجاست	با چهره او صورت چین موج جاست
باشوخی چشمم چشم غزالان	در دین صاحب نظر از چو جاست
آهیت کرده در دل هر لاله زویت	در هر جگر کلن شور کجاست
چشم سربا که بر خشار تو	هر شمع کلی را بخت نام شرا بخت
می نوشن بر افروز کشت کل سیراب	سنگ نمر شور تر از سنج کجاست
در دلبری اندام تو کم نیست ز رخا	هر بند قبی تو مرابند قیاب بخت
زور است که خطا مشق نشان کند فاد	مکتوب مرا که ز تو امید جاست
از هر که ما و تو چون پرده بر افتد	پوشیده و سر بسته نوالی و جاست
هر دین مرغ حیدر می شمشیر	در سوختن ساید بید و لب است
پیدا است که ناچند بود خانه بخت	
صایب که در مرغ پر آشوب جاست	
مار لبت بر شکرت دل نایده کام است	از دانه مرغ ماکره های دام است
هر چند دست بی ادبی خواش در	از لب نیست و از لب سلام است
خواهد بشکر طاعت را خوش فاد	سروی که طوق فاخت را خطا بخت
باب بستان مضایقه در می کجاست	شاخ کلی که آب روان دام است
آمین رخ تو کو آب حاضر بود	از نموی سبز طوطی شمشیر بخت
از دودست او دامن بایک جاست	هر پست فطرتی که زنی بخت
بجای صل که کشت بدام و زار زو	از طفل مشرب به بخت بخت
صایب ز صبح کمر سیاه شد	
چون لاله غنچه که بعیش دام است	
بارهای دل که بر دین خنیا بخت	جای در چمن است انگش بخت
عقلانی اندیشه از شک ملا می کند	در نه بخت است از دایم بخت
پرده خالت ظلمت روشنای میرد	چشم پوشیده از اوضاع جفا بخت

پیش کو تاه دستان که بوس از دایم سر سازد شک بارق کاه جسته غفلت مانی شعورانی بی سبب سپهر و ز چو یک شد از نو تا کای بسی چون بخت زد شد چو بزم چون طافن هر که بخت بد بخت بر سمنده رشتله جانو ز آب زندگیت کی که زنده از خیل ایام چشت شکست خافنده از هر که مردم در دزد روی خورد عالم زاد بند در شکست ذوق طفتی در نمی بیند نیکین شکان	خار بی کل در صفایم از کل بخت پیش عاقل سنگلاخ دینا عواربت بای خواب لوده اف اندر کاربت با حجاب جوم را حاجت بست غفلت عاشق از احتیاج از سر از زب پیش ابر کی دکت مزاجان قابل از زب عشق چون باشد در آتش زنده کی شود بوی کل با در جوم سید ماغان زب کیت کرتی قیاسش لب و از زب سیر چشمی در لب طاهر که مردم خواند هر کجا دیوانه در کوه و باز زب
از دل جرح صایب شور عالم را بر سر نی نکت و اند جان را هر دلی کا خجارت	پیش از بخت نا حجاب بکرین بخت کر سیر خانه بینه سیرت از حجاب سیر و چون پاک در دلسا سر اینان این مان شمع نیم صبح گاهی میوه این مانی شست در هر کوه چون حسن و افزون و مستغنی از غنا طوب این زمانم و در کز پیش ازین آن شکست سینه عالی هم چو کل بخت بر کرد دلم نبت است آه رانایه در سنگین دکان
ویده بودم این بختی که پیش آمد مرا صایب آن وری که دانی در کجاست	چشم بر روی تو چون نیر بر دیوار با چنین بار کز نشن جهان شوار که بلای سبب سایه پس و پوار کشتی فوج در برین رطله دل شوار نقطه آسوده ز کشتی بر کارست

از کلام

ای که اسلام بختارشی شوق بهر آن که در پرده نمایان شد از فضولیت ترا دین پیش پر خار دل نجا رسید می شود از سر نه خواب از دوسر کار کسی بسته نکرد و هر که بچه شیر از دین جیت دل میدانی بار عالم بر خاطر دنیا بایست	کر خدمت مردم چه کم از زنا رست جوهر از ایند سیر و جنت زنا رست در نه عالم هر یکدسته کل بخت چشم بیدار چرخ سر این بخت خشن غنچه پیکان لب سوفا رست چون سیر منزل ز حیدر سنی زنا رست سوزن از کار رفت رشت زنا رست
سهری نیست باز نه خوشی صایب هر که جان و دل از تیغ زبان بخت	دین شیر مر اشبح سیر بالیست نفس نافه ز خون جگر شکلیست این چشورت که باین لب سیرت وامر دخت جنون بر زکات خویش این مغالبت که بی می چشود زکلیست هر که شب سیر غر و وقت سحر کلین لست که بر پراکتوب جهان کلین
صله کلیندست شنید صایب کوش که وصل کان نشسته بخت	از باله بخت با تم نشسته است کین مرغ پر شکسته نفس شکسته است زنگی ملاکت آه زنگ بسته است نقش بی رسیده دلا حنجره بسته است در یادلی بوج حجابش بسته است امروز باز رشت ساز می بسته است سنگین دلی که تو به مارا شکسته است ناشسته دلی که خدا یا شکسته است
صایب کثوده اندر پیش و پشت هر کس با نیکت بد خلق بسته است	ما ز رخ زلفت بختی روی در انداخته دست رضوان پرده بر رخ جوار زنا رست

چون بوی جویف بخیزد خورشید نیست راه نزدیک اگر برگردد دل کرد کسی سیرد خواهی خواهی دل دست مرد ما تیر بخت بسای از پستی اقبال است		محل اینجا پدید در عشق عیون را اختیار دو برین سیهام از کعبه دور انداخته کار خود را آن کان بر بوز و راند از بخت می شمع ما پر توبه و راند	
سپهر کبود سیار است کوشه امنی سینه هفت سبزه در دست پای فداست اعتبار از میان برخیزد خاک ری حصار غایت و هر صبح بر خون شفق دام کردون خاک بوسید		سینه امین و از نکارت بهر عاقبت سوار است خار بالا نشین دیوار است بسیه مور مهره مار است کوته پستان دیوار است چون نکرد که راست گفتار است بکرم اهوانه در کار است	
نغمه خط بکوه عارضش منزل گرفت ایضا رفته به درخسیر مادر کار نیست پر برون کرده باندک و زکاری چون کند سبحان ز یک روان سازم که دستم دست بردارد اگر چشم بیدی عشق بی تکلف بیستون لاف خود داری		آسمان بینه خورشید را در گل گرفت مخ غنچه بود از مارا صیقل غافل گرفت هر که در و طلب بیک صفت دل گرفت سوده شد از بس شکار غنچه گل گرفت بیستون از یک نگرین از گل فاک گرفت هر که در وقت غوام او غافل گرفت	
زاک عالم ایست عالم است در عشق اگر کنم کزینیت بیدر رخ نه کل سیراب نمیشد دری که بر رخ زاهد بکل آوردند رسیل حادثه و لهای و شن بود گرفته است بت احتیاج عالم		چون شرر قطره جان فانی کنیم بس که چون صایب افواج جهان بکشیم	
چرا احتیاج بحصول مایه نیست غبار غطر من سینه است بسنه نشینم بیدر و در شکوه چشم مردم ظاهر است محراب در چرخند اید بکلیت است مرا چرخ نکست یاریم به رباب		توبه صحبتان بر خاطر ما باریست کاشه منصور عالی بود پر آوازه شد در پس دیوار محرمی کربان میدرم هر که بر این بیدانی دریدار سوده شد کمر بانبو اندازد دیوار جدب کاه کرد برینا به صبر باغ کاغذ آلوده شد بر رک جانانه چیده تار پستان زلف ما سبک فغان را با برین فغان میکنم طوطی از آینه چو بکیندی آید بچرخ بیقراران بنیاد از کعبه و بخت اند	

چرا صفت کند چاک سینه را صیاب درین زمانه که هر شناسنا یاب		تن چو شد از زخم جود و احسان نیست جان غافل اسفند چار دیوار نیست دست شالی در خط مایه دار عشق نیست سر که ترک تن نکرد از زندگانی بر خور نقش با همراه هر دو کربان شد کوبان میکند کار شتاب تیر آب بیلجام و اصلان از شویشش هر دو آسوده ناله مظلوم در آیین سرایت میکند کوشه کیری آب حیوانت بخت بجز زیر پا هر که تبسم در سفر چون کرد باد زهر دنیا که کم سبک کرد از تر با عقل شکی از کردون همواری خود گشتی عاقبتان اور زمین اندر روزگار وقت عارفان از تیر و تیر و تیر پاک کنی از دست انداز چرخ سوده	
دل شبک چون شد از پیکانی عای بخت پای خواب آلود را منزل بخار و دشت هر حساب او بگو هر چه صدف بستن است راحتی که است کشتن تنگ در گشت ما بظا هر که زمین کبریم دل در رفت این سخن مرستی رباب دل شست مایه از موحبه و ریای شست زین سبب در خانه زنجیر دایم شست ایمن از مردن بود فیروزه تا در رفت چشم حیرانیت هر جایی که در رفت بهرین آهون بار دست خود افکند رشته تموار را چون چشم سوزنت بهرین تخم افشانند دست افکند خانه روشن کند آینه تا در رفت تا بود در خشمش سرگشته پرویزنت		فانم صایب نیز نکست خزان نو بار مک چون سینه باغ دلکش غنیمت	
راه امن بخودی را کاروان بر گارت ورند و بیجا ندو صدت کسی شب باریست کر چه مهر متر زن کس در جویم باریست بر زلف طعن ارباب طاعت باریست جذب توفیق را با تیر پستان کلانیت سج جوشن مانع این تیغ لکدر است نبض لمار الکیر چشم با باریست ورنوی سپهرین را کاروان گارت چون مراد سپهرش ویشن بهره کسارت دیک در قطع ره هر که منزل کار نیست		توبه صحبتان بر خاطر ما باریست کاشه منصور عالی بود پر آوازه شد در پس دیوار محرمی کربان میدرم هر که بر این بیدانی دریدار سوده شد کمر بانبو اندازد دیوار جدب کاه کرد برینا به صبر باغ کاغذ آلوده شد بر رک جانانه چیده تار پستان زلف ما سبک فغان را با برین فغان میکنم طوطی از آینه چو بکیندی آید بچرخ بیقراران بنیاد از کعبه و بخت اند	

میزند هر قطره باران چشمی بر ساقی	کین چنین وزی چرا بیا بنام سحر
میتوان در سینه بی کینه من بوی دیه	خاند آینه ام در بسته زنجار نیست
پیش صاحب که طس حسروانی بنم	
کین باد آورده غیر از بار کو حسرت باری	
تاب و زلف غزالان ضیق افتاده است	زان که زلف او در کار بر افتاده است
هر که دارد فکر بویست که در کفایت	مت در اغوش بی بی برین افتاده است
دست کتافی ندارد و خارش کم گوشت	کل کمر مت در اغوش من افتاده است
از نوا می بلبلان ابرو زلفتش بچکد	چشم کتافی که بر روی من افتاده است
آب میگرد و بچشم حلقه بیرون در	زان که در غمی که زلفتش بر من افتاده است
عزیز آن جل میکون عقیق ابدار	سجوا حشر که در کربان من افتاده است
زیر تیغ طای باشد چون بنده ازاد شد	چون تلم هر که کلو عاشق سخن افتاده است
از نوا می عیب صبا است نفس	
میتوان است در فکر وطن افتاده است	
تخمیت دوستی که در آب کل کوبیت	شمعیت روی کرم که در محفل تو نیست
چون هر دو سر اسیر این دلفریب	آزاده کجاست که با در کل تو نیست
در کاغذ تل و مخزن عشق و با حسن	اصلی نیافتیم که خونین دل تو نیست
یک دانه نیست خاک سیر را که شغل	از لطف خاص مروت شام تو نیست
یار رب چه منعی که ندارد جهان پاک	در بای کو حسری که بکشت باغ تو نیست
بر روی آفتاب چه اینج می کشد	ابروی ماه عجب که بایل تو نیست
در جملو کا حسن تو هر روز آفتاب	چون می طید بجاک اگر بس تو نیست
دل خانه تو از دکان بکند سرانغ	هر چند غیر گوشه دل منزل تو نیست
نور طلوع برق حسن و غار بینش است	ورنه کدام پرده دل محفل تو نیست
برق هزار حسد من آرام و طاقت	فریاد آن سپند که در محفل تو نیست
نارست سدر راه و کرانه از اشتیاق	فرق میانه دل ما و دل تو نیست
صایب بلطف عام تو دارد امید با	
هر چند صید لاغرا و قاتل تو نیست	
لمنی می بگواری در شام تو نیست	در دمی بوسه بشیرینی پیام تو نیست
دوست از قافله حسرت تو غار زده است	کسی امر و زنجوبان سدا تمام تو نیست
خمریان با پس غلط کرده خود میدانند	در نه یک سر و درین باغ باند ام تو نیست

دین شبنم

دین شبنم زان رخ گل آسودست	که جبر دار ز رخساره کفهام تو نیست
ارلب خویش که بوسه ستانی در نه	ساعتی در خور لبهای می آشام تو نیست
میشود غمی دانه است خوشش	هر غمی که سودای دلش نام تو نیست
که چه خوشبید تو در پرده شربت نشاء	دانه نیست شربت نه افهام تو نیست
خود مکر از در انصاف دریایی در نه	جذب شوق جریفت دل خود کام تو نیست
که چه از لطف بکوشش بیست ترا	
صایب شده شربت نه پیغام تو	
تا چند بیش نوم ز رسولان پیام دوست	که دل ناه شاد و گنم که پیام دوست
عارف جام کمر جوئی نیافت است	کیفیتی که یافت لم از کلام دوست
رحمت بر کسی که ز کوناه دیده که	در جنت جوی ماه بر اید پیام دوست
و شمع بیست رازی می تم بسکند	در قاطع مروت چون پیام دوست
هر چند ناصت شود کار و تمام	افتاد چشم هر که به ماه تمام دوست
از و اغوشش مکر یک چنان شود	آفتاب غاطس بی که نماند مقام دوست
خون مجور در سبزه آب جات صخر	خوشتر لطف صبح و لطف نام دوست
صایب خزون باد لعلت نشاء است	
خونی که میجو ز لب لعل نام دوست	
نامی شده را دست ز گردن بردا	جوهر تیغ تو چون سلسله شبنم دوست
شده ز لبشکی از اشک و دایم سر	خار خشی که مرادست ز دایم دوست
نیت در بندگی سرو قدان آزادی	نتوان یافت راطوف ز گردن دوست
حسن هر چند نیار و دوجمان بنظر	نیت ممکن که تواند نظر از من دوست
هر که زلفش از زخمه دل غافل شد	چشم در خانه تار پاک ز روز دوست
نیت بی آینه نقش قدم را برودن	در کمر غوطه ز دانه کس کی دوست
در نظر داشت شکست دل خوش بیدین	هر کسک از زده من سپهر غلغله دوست
سمن آن منزل بی آب و درین امن	که پشیمان نشد آنکس که دل از من دوست
سوز نهانی من در دل او کار نکرد	چه کند رشتنه بان تیغ که سوز دوست
که در کو هر شوا صدق را صایب	
هر که عبرت ز جهان زد دل و شوق دوست	
ز جهان و ز صاحب نظران نام تو نیست	تجارت ناطق کامل سزا خ تو نیست

رخنه آفت محمود دل گفت است	مهر خجسته روشن که ان طبع نیست
خاموشی اسکرارام بود ولسارا	که وحدت این سیم بران طبع نیست
گفت در بای که خبر نظر گفتار است	لست کشتی چشم نگران طبع نیست
صفت غلبت که در شمع عام افتاد	روزی خاصه بی برکت بران طبع نیست
دوق گفت نصیب کران می باشد	بانج در بسته خنجر چکران طبع نیست
سر دل بی لب خاموشی ار در کار	نقطه مرکزی با و سران طبع نیست
ایمان گانه زاسینه کند باک از کرد	صیقل سینه روشن که ان طبع نیست
چند مشغول توانست سخن برداری	
صاحب این کمال نظران طبع نیست	
تا چک ستاجی اران طبعی خط سزده است	که لب جگر شکر نال و بر شوخ است
هیچ اندیشه زخور شد قیامت کند	هر که از داغ عزیز جگرش سوخته است
و در این چرخ پند شود و درخ من	ای خوش لاله که دامانش سوخته است
اشک در پرده دل سوخت زینو حکم	جای رحمت بر آن گل که زرش سوخته است
دل پرواغ من از سر دی حوران اند	بر رختی که ز تانم شش سوخته است
خاک آن سینه که از شعله زنی پروا	از روی دو جهان در نظرش سوخته است
در می دهم مرا سوخت خوشا غنیمت	که نفس در دل بر کهرش سوخته است
میرسد سوخته جانی که او دو جهان	که مراد و دو جهان در نظرش سوخته است
در طریقت کسی از گرم روان درشت	که درین راه نفس بیشترش سوخته است
اینقدر داغ دل لاله جگر سوزنود	بر دل گرم که یارب جگرش سوخته است
که چایا قوت نبینوز و از آتش سزا	
لاله زار آتش کلهما جگرش سوخته است	
چراغ غلوت جان و شنای نیست	بهار زنده دلان آشنای نیست
اگر سخن بل از کوشش بیشتر تر شد	یقین شناسن که از نارسای نیست
چو خنجر سر بر لبان و دوز و بران	کل سر سپد آشنای نیست
مکیدن سر انگشت خار چو طبعان	کوا به بی کس و بی نوا نیست
زال حصنه که در سبای طلمات	چو خون مرده زنده م نوا نیست
شک زلف سخن مینو و در ستان	دل شکسته من بویابی نیست
اگر سکندر از آینه ساخت لوح زار	چراغ تربت من آشنای نیست
مرا چو معنی بجا دستم داریند	که آشنای من آشنای نیست

که آشنای سر خود چون سلم درین بودا	در که هر چه تو صواب ندانی نیست
چشم بیدار چو غایت که در منزل است	دل بیدار سپندیت که در محفل است
دست در کردن لای پریشان ارد	انگه از رخ تغافل و جهان سل است
عشق غافل زخم در دگر نشان نیست	رخنه در سینه هر کس که در دل است
دست نقل مکان نیست برون عالم	هر که در جافته از پای همان منزل است
کلام دنیای سبک و بجز دشمنی ماند	ماهی ریک روان و بوی صیقل است
عشق بجز نیست که چون بر سر طوفان	دست شستن شمع و دو جهان حاصل است
سالکان راه تحقیق نشانی دارند	هر که فایل برو عالم بود فایل است
هر عباری که سر از پانت ناسد صفا	
سبتوان یافت که دنیا را در محفل است	
چشم زخم که مشرق چندین ستاره است	بر افغان روی که کرم نظاره است
میسر و دم در دهن غلج چون نسیم	جنگ و گریز کار سپند و شتر است
از دست بازون نیم آزاد بر چرخ	یکدم چو طبل شوخ که در کار است
از ره غمان تباب که کارت بخیریت	دامن کش توکل اگر استخاره است
بر نقش پای مور بآهستگی عزام	زنجیر فصل است حکایات باره است
صد کار واران شک گذشت و خبر نیست	
صایب نرسید وی تو کرم نظاره است	
چشم محمور را حاجت می نوشی نیست	سر به در چشم کم از روی هبوط نیست
سخن تلخ اگر مبدل ازانی مردی	دعوی حوصله تنها بصدق نوشی نیست
دست تخلیف کمن در کرم ای رضوان	سبزه باغچه خلد نیست
در و بار ستم از ناله صد باره ما	جای در رخنه دیوار من لغوی نیست
در دسر ناکشای صایب ازین بخبران	
کوشتن امن ترا ز غلوت خاموشی نیست	
چشم محموری که مار از نه در بجا نیست	مینو انداز نکاسی رنگ صد بجا نیست
نار زده که دواغ دل از لطف خوابان	خون کل طشت آتش بر سر پروانه نیست
انگشت می عدله مارا اغراضا و جوت	کرچه در خنجر ما کو هر بجای نیست
لوح می افتد بهر جانبستان خراب	ناکه بر خاک شنبه دان بخت نیست
کریمه فاموس در کف شمع بیرون میدود	ناکه از مجلس و دغ کس بر واد نیست

زک سنی که آسوده است از تاراج بل	هر که پیش از سیل خفت خود درونی بخت
کردش چشم که جیرانه نه بوشش کرده بود	کین غزال از غامه صایب عجب ستاد
هم خط ز غار صفت خفته جهان برخواست	ز سبزه موی بر اندام گلستان زخواست
چنان در آتش طایفه خفته دم بای	که از سبزه تخمین بر فغان زخواست
بنفشه از دل آتش برهنه بناده است	چنان روی تو این سبزه بر فغان زخواست
کدام راه زو این مطلب سبک معتر	که بوشش از سبزه سستین فغان زخواست
چنان خمش کبریا چاک سر بر دم	که سبزه ام ز سر خاک خفته زبانی زخواست
بخاک را بکنه رسیده توان بر باشد	بر سبزه گری مردم نمی توان فروست
همه را سبزه بلین بخورده صایب	ز سبزه ای شکسته استخوان زخواست
چینی که طراز جبهه باریست	بند است که بر زبان عبارست
حسن از نگین دوام بگیرد	کوشش نگین چهار کفاز است
سیری ز نظار بیت عاشق	آینه که سینه چشم دیدار است
هر چند ترا ز نام مانگست	هر چند ترا ز یاد و عمارت
باید تو ام حصار بر سنگاه	با نام تو ام حصار و بیکار است
در کوچه کوچه هست رفقا است	چون سینه سبزه روی که عمارت
کوچه نظارت خوشدلی کردن	از اقبال که بهش خیزد و بار است
کوچه غم عشق برکت کاهی نیست	بر خاطر من که برکت کل بار است
از دل بگذر که خواب سایش	در سبزه بار شکسته دیوار است
با عشق جیل مکن که نکرودن	یک لقمه از این بخت خوشخوار است
در دین حربه بین صایب	دل هرگز در سبزه بر کار است
جان و عشق را جهان در چشم بیا است	شبهه بی تاب را کل در تار است
چشم نیست آب و عشق این صید کاه	لا ز سبزه راغ این امان صحر است
در بساط صفت جانان غیر در دو چشم	خود را ز می که دارد و سنگ است
دل ز تار یکی نکرد و انگشت زاندا سبزه	ما به ازاد در دل شب است
نیت پروای شکار صایب	مفلح با ز می که سبزه امان است
کر زنده از حسن مجلس آب زندگی	روی دلی پروا ز جانان را با است

رحم بی رحمت چون لعل باشد کارزار	در جاده دشمن سرکش را داشت
تا به بینی چیده تار یک نیار را	کی شود هرگز زار و دشمن کی داشت
میدهد انداختن و انچه شبها می نثر	خانه ز بنور را شعله مصفا داشت
عشق ذرات چهارادریع آورده است	چون سبزه افسرد کا ز کار داشت
خار شکیم از بروندی طبع بکس نیست	ز بخت اب روان و دشمن داشت
محض بیدریست منع مکن از عشق	عشق در میان سبزه چون سبزه داشت
همه با جرات پروا ز می با پیشان	هر که از سبزه گری می داشت
چون سبزه از بیم چشم بد جهان ز چشم	که چه چون مهر متاع خانه داشت
داستان شوق بر نهاده توان داشت	صفرا زبال سمنه رکن که ان داشت
صحت ما میکند صاحب لا زار که عشق	این کباب خوشگلان با سبزه داشت
رو زور و عشق را با عقده هستی بایست	چون سبزه خام هر جا سبزه داشت
روی گری سرگز از کل عتد لب ناید	ای خوش پروا ز کار کار داشت
عشق عالم صایب بجهان طریل	باغ را در پرده دارد که چه دید داشت
چون این هر دل که ز روشن کمر است	در نقش و نگار بخت نکر است
چشمی که زنی شرف از آب ز رفت	چون بی زکس به با نکر است
انصاف نماند درین موی جانان	کوچه چشم ما و این خوش کمر است
دارد دلی آسوده ترا ز نقطه مرکز	چون ایزد هر کس که زنی با و سر است
سبک اگر کوچه ما را نخواهند	بوسه بزرگب درین شهر است
بچون کرباب اگر است درین دور	در سبزه سنگ و کمره بد کمر است
این را ز که چون چند ده کل در حکمت	فریاد که چون بوی کل از پرده در است
سر طوطی باغ نظارت و صایب	چشمی که نظار باغ و صایب است
چشم ما پوشیده از خواب بر بخت	از انجم سبیل این چشمه نماند است
که شایسته شکر که جوهر نکرده و چشم	بس که بر رخ را و آینه جیران شده است
ما به باشد تو خندان عقیق آیدار	که خواب خفت بر من لب جیران است
کی زنده چشم شو خوشلاف همچون غزال	میتوان بخشید سبزه در بیا گری است
از شایسته در در مندی رودندان	استخوان چون سبزه ز پوست خندان است
که به باشد لیل العتد را ز غلظت نگین	صبح رخسار ترا شام نوبیان است

نقطه ما که ندارد در دماغ و زینت کوشه دشتی که چشمش در دماغ کوی زینت سعادت در دماغ کان در دماغش خون در دماغ کان	چند روزی شد که این کافور مسلمان شد پس چشمش بر عینه ملک سپیدان شد فات هر کس زبانه در دماغ کان بر سر خوان فلک هر کس در دماغ کان
بیت صاب پاک انانی بجز آب رود شبنم مایه بار بار بر کشتان کشته است	بیت صاب پاک انانی بجز آب رود شبنم مایه بار بار بر کشتان کشته است
چشم تو بخت است که در دماغ در دماغش شورش خورشید بخت از عشق محبت که دلها شود آب مژگان تو از کجاست دست ندارد	چشم تو بخت است که در دماغ در دماغش شورش خورشید بخت از عشق محبت که دلها شود آب مژگان تو از کجاست دست ندارد
بالا ترا ز ادراک بود مرتبه حسن چشمی که چو مژگان کند هر دو جهان از زکس سبزه بود و نار کی حسن از زکس سبزه بود و نار کی حسن	بالا ترا ز ادراک بود مرتبه حسن چشمی که چو مژگان کند هر دو جهان از زکس سبزه بود و نار کی حسن از زکس سبزه بود و نار کی حسن
از زکس سبزه بود و نار کی حسن از زکس سبزه بود و نار کی حسن از زکس سبزه بود و نار کی حسن از زکس سبزه بود و نار کی حسن	از زکس سبزه بود و نار کی حسن از زکس سبزه بود و نار کی حسن از زکس سبزه بود و نار کی حسن از زکس سبزه بود و نار کی حسن
چون کوزه لب بسته را زبانه نابت دیوانه مارچه غم از زبانه نابت بشتاب که زبانه در سبیلان کشتاب هر روز بیدار دلان روز حجاب	چون کوزه لب بسته را زبانه نابت دیوانه مارچه غم از زبانه نابت بشتاب که زبانه در سبیلان کشتاب هر روز بیدار دلان روز حجاب
صاب طلب روی لال زکس که در دماغ روی که نکرده زکس روی کاست	صاب طلب روی لال زکس که در دماغ روی که نکرده زکس روی کاست
چون سبزه فلک را چمن آریانی است از غنای تابی اندیشه تو بس برون آه این تابی سبزه از رفیق سبیلان بکوش از سبزه غنای تو توانی ان داشت	چون سبزه فلک را چمن آریانی است از غنای تابی اندیشه تو بس برون آه این تابی سبزه از رفیق سبیلان بکوش از سبزه غنای تو توانی ان داشت
بر دای باده گلگون نهان غنای تو خم نبت مکر که به زینت تو داشت نگاه	بر دای باده گلگون نهان غنای تو خم نبت مکر که به زینت تو داشت نگاه

نبت زانو زانو زانو زانو زانو دل سودا زانو زانو زانو زانو نقد جان طلب مددگر آری جهان دیو خود و سوس برین و خالنه بار دامن عصمت کل را نتوان برین پاک می تواند قدی چند کل از شتر غار برده صورتی چشم حجاب تو شدت	نبت زانو زانو زانو زانو زانو دل سودا زانو زانو زانو زانو نقد جان طلب مددگر آری جهان دیو خود و سوس برین و خالنه بار دامن عصمت کل را نتوان برین پاک می تواند قدی چند کل از شتر غار برده صورتی چشم حجاب تو شدت
راه در این عشق نعل و صاب هر کار در دل محبت و نیتانی است	راه در این عشق نعل و صاب هر کار در دل محبت و نیتانی است
جهان بره شناسان دیده دشت سبزه دل باشد که در آتش حسن سبزه زشتی بکشت خون لاله من باستان چه کریمی ز خا و ثبات جهان ز آفتاب جهاناب شکوه است بخت کجا در آن لسلکین کند سربسته چو سود و غمب که بایان چشمت طبعانرا	جهان بره شناسان دیده دشت سبزه دل باشد که در آتش حسن سبزه زشتی بکشت خون لاله من باستان چه کریمی ز خا و ثبات جهان ز آفتاب جهاناب شکوه است بخت کجا در آن لسلکین کند سربسته چو سود و غمب که بایان چشمت طبعانرا
برون مبارک سر از کجاست صاب کرشته که تو میدان آن رنگت	برون مبارک سر از کجاست صاب کرشته که تو میدان آن رنگت
چو هر غبار دین حسان آید است دغمت نظرات آن خطا بخت لب در عهد حسن شوخ تو سبب بکوشه چون آفتاب خطا صفت جوهرش تخمیر شکست پر زانو حسن را هر صبح بیکوان به رخا زبانش دند نازک خیال را زنگوبان که زینت مستوقی لاهوت عاشق بود حصار باز از حسن ز خطا سبز کرم شد نی جیبه کثاده سخن رو نبده خاکش چشم اگر به عالم نظر کند	چو هر غبار دین حسان آید است دغمت نظرات آن خطا بخت لب در عهد حسن شوخ تو سبب بکوشه چون آفتاب خطا صفت جوهرش تخمیر شکست پر زانو حسن را هر صبح بیکوان به رخا زبانش دند نازک خیال را زنگوبان که زینت مستوقی لاهوت عاشق بود حصار باز از حسن ز خطا سبز کرم شد نی جیبه کثاده سخن رو نبده خاکش چشم اگر به عالم نظر کند

در روزگار حسن خوشه خار خوشی		هر چه در خدمت نفعه که در کان آینه است	
صاحب مکر بر جسم زنجار بر شود		داغی که از صفت بران جان آینه است	
چشم از خواب پریشان چشم پرستیت		از دل صد باره هرگز کان پرستیت	
در دمندهان ترا هر گشت دل صد باره است		موشکافان ترا هر گشت کجایک کلست	
رو ده گوش ترا هر گشت غفلت آینه است		در نه هر فاری در پر گشتن زان کلست	
نا اثر از نقش پای ناقلی بی جای است		دامن محمد برین بوانه دامان کلست	
فکر زکین و صایب عالمی راست کرد		کلک سرت را بر نقش عالمی است	
چشم پر خون صدف کو هر یک از اوست		دل هر کس که شود زیر و زبر خانه اوست	
لب لب و خوشی را زانو و خلوت خاص		روز هر کس که سبک گشت سبب خانه اوست	
هر دل حسته که خون چکد از فریادش		می توان یافت که نافوس صحنه خانه اوست	
این کبر نفس که پشت سر طوفان پرست		بیترا از از جملو هست خانه اوست	
دام او یکست از از غمنا دل را		سیر چندی ز دو عالم اثر دانه اوست	
انکه سجاده اش از سبیل کینه است		دل صد باره ما سیم صد دانه اوست	
بر لب هر که بود مهر خوشی جاوید		بوسه زن از سره اخلاص که پناه اوست	
این پریشان مغزانی که درین بادید		همه را روی تو حجب بر خانه اوست	
هر چه از غیبت کند دین مار را روشن		ما و آن شمع که نه دایره پروانه اوست	
حرف آن پند زلفت سلسل باو		کرب هستی بمانده با فانه اوست	
هیچ کس که دل مانده اند که دید		کاین شکار است که در پنج شیر اوست	
آشنایی که زمین هرگز نکرده است		در خرابات جهان هستی بکانه اوست	
چاره در دستش ناقص صایب		کر زمین بی شوی صندان تخته اوست	
جمیع اسباب حجاب نظرنا		هر کس که شود در زمین را بهر است	
در ظاهر اگر سبب پر از ندریم		آشنا شدن است از دجهان را بر است	
با منت مردان که در شوق و دو عالم		یک منزل کوتاه دل خوشتر است	
هر جا که شود چاشنی عشق بریدار		کر دیده موریت که شکست است	
روی نکرده است بصد راه و هر گاه		هر چند که آن پاک کبر نظر است	
سر با عیشی که بان خوش توان کرد		خشتیت که از کوی تو در زیر است	

روشن

روشن شود از غایت شک و دل		ارادت که روشن شود در هر گاه است	
صایب کند از طوطی دل ایل نظر خون		بر چه سده هر لاله که داغ نظر است	
جام شراب مرهم دلنای حسته است		خویشد موم سیاهی ماه شکسته است	
از صد حصار خانه خرابت روزگار		کردی که از غدار تو از خطا نشسته است	
ار روی لوزیب تو عیار است		کرین مکر برین دل تنگ بسته است	
بر چه سده تو فالین برین شاد است		از آتش تو بهر سبب سببی بسته است	
مجنون بخت تیره ندارد مشکاینی		زیر سیاه چشمه ایلی نشسته است	
دارد هزار چشمه شکایلیا و عشق		ای بی صدها چشمه بن بر شکسته است	
تمیز در سده ای صایب سرور است		تاوست میزنی برین نقش بسته است	
جسای غافل و خطا بارگاه فرستاد		هر داغ نشسته این برم نور با است	
ترا بودی مشرب که برین نقاد		و کر که کعبه دل نه خوشن با است	
مخو ز فرب صلاح از توانگران نماند		که دوزخ و آتش شعله صحرایان است	
مرز آب رخ خود برای مان ز نهار		که آب رو چو شود و جمع آب حیوان است	
نهادت تو سوهان بخود نسکیرد		و کر که است و بلند زمانه سوهان است	
کشت عود کوهی کلام خود را زرم		ترا چه حاصل ازین سیاهی انداخت	
نواستاس درین روزگار کاسیرت		و کر که خانه صایب هزار گشت است	
چشم خواب آلود کان را انتظار گشت		دین سبب دارد دل آینه دار منت است	
دریا بانی که نعل شوق تا در آشت		کعبه چون شکست فلاح بیقرار منت است	
که هر فاری در بر روی بسته است		انچه در دل ندارد خار منت است	
در فلاح میکند راه را هر دو یک روی		ماده را از راستی سر در کمان منت است	
شوق مایه تاب عادت نیست در بجا دو		در نه نقش مایه من است در سر است	
سرمه اواد کا ز کعبه دامن کبریت		دوش کابل طبع است از زیر بار منت است	
جان دل را یکان آن شمع بی نیت		بوی ایا که بهر سج آن سلمان منت است	
زان لب شیرین و دانه و با الفسان		خواجهش را از جگر هر چند دندان منت است	
که هر حردم خطا چون لاله در خون کمر		لفظ بخت سیه دهنم ز دانه دندان منت است	

۱۵

قد را خوشی چه داند هر که از تیغ زبان در عیار انگشت چندان که خطباید کرد از لبس مشک نام کعبه چون می باشد	چون بان در بر سخن تیغ نمایان بود خال کافیه چشم از آن بهای خندان بود هر که زخمی شد از خفا و غیله ان بدست
دل جویش قلم بای شک صیاب کند منت از باد صبا این بار خندان بر دست	
چشم و ابرو و مشک کاغذ از ان می آید زادگان طالب تنی از جوده ان میکنند از تواضع میکند باده و جودش کند	زهر نایل نظر خطباز بگوشت نیست در زمان فامش سر محراب اغوش نیست در زهر و برستان فامش همدون نیست
چشم ز کس کوشه بیماری دارد ولی بی نصیبان در کنار وصل جوان میکنند افت زهر و بیماری پشتم باشد رفیق	چون نگاه در لب تیغ شوخ بار کوفت نیست سوج را از بجز خفا شک را غوش نیست میتوان کردن حذر از چاه چشم نیست
آرزو مندی و پشیمانی هم اغوش نیست در نیک و صحت اینست و زنگی جسم کی شنیدن بتواند رتبه دارا گرفت	چشم را کسب نباشد و حاجت خال کوفت نخل آرا مکاشی چون کنار و دوفت در زمانه این ان تنی را حاجت بر نون نیست
چرخ از چنگلت زمین برده پوشی میکند در بهاران طلب از آقا چون رود کند	سینه گری که در فضل خزان چون نیست
بیت صایب در جوی کلمات میخیزد وین گزاف که تو ششم پوشش نیست	
چندان حال است نهان در طالع دوت پویند ناپدید میسر نیست در پرده آب کرد دل کائنات را	خوشتر ز کوشش ارباب و کوشش دوت موقوف انقطاع بود اتصال دوت ای دایمی که ز پرده در آید حال دوت
روح وصال در غور پرده از ما نبود پوسته با محیط بود و جویبار موج چون طیفیل روزگار سده پای پدیدیم	لی بال و پر شدیم با سبب بال دوت دل را کوشش میکند از انشتال دوت تا از کدام ابر بر آید جدال دوت
معنی بوده است مرا بیشتر لفظ سوج جاب تیر کند بگو صاف کرد و زخشی و زخمی شاخ مختلف	بروای است نیست مرا از خیل دوت حاجت نخل و خال دار و جمال دوت عاست و در فیض نیم وصال دوت

از ناله

از ناله و نفس نشو و طبع من ملول در نو بهار حشر نماید برون خاک بلند ز سر که هر که در بری سر نداشت هر ذره نوا می آید انفس میزند	جمع حطرم ز دل سیلان دوت هر دانه دلی که نشد با بال دوت در جیب خاک ماند سرش از انفعال دوت در خانه ام ز روشنی بیروان دوت
طرف جاب در جو خطب است صایب مرا بیت امید وصال دوت	
چنان هر چه در دست روغای دوت قدم برون شد ز دل سپید بچار ز چشمه ای که جویبار کرد و صاف	بسیج جاز و دهر که آشنای دوت که ام غنچه ای بری ستان کای دوت صنای عالم ایجا بود و صفای دوت
زلف مشربانی باغشده تیغ در داد زلفت یا جوش چشم غنچه دارد بین چشم غیب درین بند ایوان	دگر غنچه شد آن دگر کشت ای دوت بخون خوشش زدن غوطه غنچه ای دوت که سیم آید افاده زیر پای دوت
فضای بال کشتی در بر خراب آباد نفس که داشت زان می کند غنچه در دوت	ز لاسکان چو کدشتی پهن فضایی دوت که در جهان نبود آنچه مدعای دوت
باغاب حقیقت کسی رسد صایب که سیم سار شب و روز در فضای دوت	
جان سپیده را بجان بازگشت نیست شبم و بار بازی بستان نپوزد دل چون ست رفت سایه بجای نیست	دست بریده را بدهان بازگشت نیست دل از رنگت و بوی جهان بازگشت نیست با قوت را بسینه کائنات بازگشت نیست
هر رفته که سبک است بان نثار پای جواب رفته مارا چو پای خم افکنده سیم نکر و دگر لبند	در طالعش جگر بران بازگشت نیست دگر خاک کوی معان بازگشت نیست بهر شهاب را بکان بازگشت نیست
از انشت و آه خوشتریم بریم بچند جستیم از گشت کس جستم از گشتی بخت ز دام جسته بختند و گرام	در طالع شرار و دغان بازگشت نیست بهر شکسته را بکان بازگشت نیست
صایب مرا ملک جهان بازگشت نیست	
جان طلسم جسم ز تن پروری بکاست غیر از خط تو خط کرای مجاز صانع ایمان نخل سبز نو آورده سر کوب	آن تیغ در لبم زنی جوهری بکاست در آفتاب روز قیامت ری بکاست چشم سیه است تو کافری بکاست

<p>حرفیت اینک سر نشود مهر عاشقی دل شد خواب فکر تو از دل منبر و ده باران اگر چشمت بجا در زمین نشود از بخت نیست را در حقیقت منصف روی از سر هوای جاده با شون منبر و ده شیرازه نظام جهان را استی عسر در آفتاب بیامان شود توان به بخت لاف سخن باز دست داد</p>	<p>چشم ترا سر به زبان آوری بجا است این شیشه تو نباشد و دوری بجا است باز اهران خشک زستان نمی بجا است ز اینست قصر دولت اسکندر بجا است تا سر بجا است و اعین سروری بجا است تا این علم بجای بود لشکری بجا است صد سال سرود و چون از بی بری بجا است بیاست</p>
<p>از ارم چشم کا ز غایت بیاکان بود صایب کز غایت اگر سر دوری بجا است</p>	<p>چهره اش خنده را غایت شکوچیده است دل کافه رفتی اردو تلاش وصل با از نگاه کرم آن موی میان زانگی می شود کافه خفا که از سایه اش اختیار ما بود با کربانی اختیار از کند سبب چون موی مشکین سیر چون عرق غدا به نگاه عاشق از آب کرد بخت انجم نمی بسند و دیان صبح را چون کمر از عالم بالاست آبی خلق را</p>
<p>چشم ترا سر به زبان آوری بجا است در خزان چند بر بار نازده روچیده است</p>	<p>چهره روشن خط شکر نک هم میباش چون خط مژگان کن خواب جهان بر دست او از دهان نک و در ششکای جرم اینقدر طاقت بدل هرگز کان من نبود دید هر قطره آب من و ندان غایت عند لب از غایت عشاق بیرون است از اتفاق ما و غصه در بلا افتادگان بخت در فکر بردن دل نشید آسان</p>

<p>نک شکر شد جهان صایب شکر شده شش اینقدر شکر که زبان نک هم میباش</p>	<p>چهره خورشید زرد از دور دیدر گمان نقطه خاک از که چون فوسن سال گمان فری از که کوچه میجوید درین بستان سنبل از رنگ سر زلف که دارد چو بستان بیکشد در پرده دل میجوید و آن جلوه آن کلان دست از جهان نک بو دیده باقی نیست لازم کار و جانش</p>
<p>کار عاشق نیست غازی ولی کار مرا هر که بیدار بختین آشفته دانند کار است</p>	<p>حسن ترا که ناز حاصل نیاز است از زمین تو چون لعل شاق اشود از آه نارساست سبب با چنین سا بوسنت چشم شون زلفا میبکشد با اعلی در کار بود و داغ عشق را سبیل از بطلا غایت و نشان چهره</p>
<p>صایب دل تو در تو بود و غفلت در نکرده وقت در غفلت نیست</p>	<p>حسن عالمی زو را را عشق در کار است انشاء خود میدید و درین سپید شوق نظره آینه بهیم بیدار خواب را سبل به هر دو بر یاسانه خویش را مطرب ما چون غمی سینه پر خوش است کمر بایسته حاصل را با غارت میرود هر چه پاینده آدمی با خویش آوده است میرا بیدت چو شبنم شوقی نک است</p>
<p>بارها کایده ام خاسته افلاک را غیر داغ عشق صایب شکر کی در کار است</p>	<p>چهره خورشید را در شکر کی در کار است این سبک سینه خوار محسوس در کار است در شک این غفلت لشکری در کار است شوق را هر جا که باشد بهی در کار است مصل عشاق را خست باری در کار است خرمن میغسار ما را مصری در کار است خواب چون افتاد سنکین سیری در کار است سیر این کلزار را مال و بری در کار است</p>

حضور خاطر را در نماز مستحبت	امید ما بنماز نکرد و پیشتر
بگریح کمال که خواهر سوخت	درین ساطع که خورشید آفتاب
شر با تشویش و شبنم بستاند کشت	حضور خاطر عاشق سنوز در سوخت
جواب کب هوا میکند ز بی بصری	در بر محیط که گشتی نوح و خطرات
و مید صبح قیامت سید روز غدا هنوز صاب مغرورست و بیخبرست	
حفظ دولت در پرستش که در کیم	تداوی کشته شیر از زبان کیم
عاشق پروانه مشرب را چه پروای است	رشته این شمع بی پروا کند صبر است
غم غم نیست هر کس ساد و لوح افتاده	هر که این آینه دارد در بغل اسکندر
کار را میکند که درون نام خویش	سوزن از خود بی پروا و لاف از بخت
از رباعی بیت کف نیز نماند بزل	خط بخت لب چشم باز بر و بهرست
غنچه دل را بوی یار و بر میکشم	این که در رشته با جانشین کوهرست
از سپند است بزم عشق را بهنگام کرم	ناله ما دور کرد و از آتش بهرست
میکند جولان ببال عشق شوخیه کاسین	شمع بی پروا نه چون که بد بتری است
علم رسمی سینه صاف از انی آید بکار	چون شود دایمه این بی نیاز جوهرست
روح بجا از شکست جسم میل زد و خویش	بسته چون ز پوست می آید بروی و فک
حسن ملامت را از اینی چون عشق	طریق تشری سر و را بهتر نفعی است
از شکوه جوهر رسیدت حشمت چون جاب	وزنه هر آغوش موج او کن را درت
ای بی بیانی دل از فکر پیران میکشد	قطره مانع خویش اگر هیچ سازد کوهرست
از جملی از جهان شور و عجبانی گرفت زنده افکار صاب را مقام دیگرست	
حق پرستی قطره را در کار دریا کردنت	خود شناسی بجز در قطره پیدا کردنت
بی وجود حق نه خود آتفا رستی یافتن	دوره حاجتی خورشید پیدا کردنت
ترک دنیا کرده را باطن مصطف میشود	چشم پوشیدن اوضاع جهان کردنت
کر رسد باو مخالفت در روز دبا و جاد	باو بان گشتی مادل بر بیا کردنت
بر زمین از سالکان کم رجوع نماند	نقش پای موج را در بحر پیدا کردنت
در حجاب خاموشی با روح کشتن به زبان	طوطیا زادر پس آینه کو با کردنت
سینه را از خار کین مصفاست حق	صحیح کردن خار و حسن و چشم پیدا کردنت
محل جازا بمسندل بیری میرد	باو بان گشتی دل و دست با کردنت

مسح کاه

هیچ کاری بر نمی آید زبان بهین	قطع راه عشق در قطع نمنا کردنت
صلح دادن سحر ز تار را با یکدیگر	رشته سرور کم تو صیق پیدا کردنت
دیدن یعقوب می باید برای امتحان	کار بوی پیرهن چندی پیدا کردنت
چون توان خاطر نشان طفل طبعی است	این غاشاها که در ترک تماشا کردنت
نست ناقص را کالی بهر از اطمینان	دستگیر باشنا و ردت با کردنت
اسنین بر کوهر غیرت فشانند کجاست در نه صاب را چه پروای تماشا کردنت	
حال کویات اگر نغ زبان کو با نیست	شکوه و شکر زبان بان شنایست
میش فرهاد که ز دشت نشا مونس سنگ	خنده بکیم از قنقه مینایست
نکر حاصل برت را که در عالم آب	آفتاب موج خلاصت که در دریایست
پریش لاله خون کم مراد دارد داغ	در نه مجنون مراد حشمتی انصاف
سرکشی در قدم که جوهر افشانند	داغی حصر ص نیز دیکی استغنا نیست
از طلب مطلب اگر چه بود طالب را	طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست
معنی خاک اگر دشت از آبا و ایت	جغد در مرتبه خویش کم از غفایت
نه این که خط و حال تو دارد صاب در دل سوخته کیمت که این بود است	
حسن زانقش و کار احتیاج نیست	روی شکفت را به بهار احتیاج نیست
اندیشه وصال ندارد عافیتان	از دست رفت را بجز احتیاج نیست
کار نیک لجا به ننگدان بر دشتار	شور مراد بخت را به احتیاج نیست
ما صبح کرده ایم بل از جهان گل	هر جا که مهر هست با احتیاج نیست
کوش سخن نشو نکتد ریح کونمال	دلای نرم را به احتیاج نیست
از مشرب و سبج محف فادایم	این بخش موم با بهار احتیاج نیست
یک آینه است شش جهت از نور روی تو	حسن ترا بایست و از احتیاج نیست
از بس هوای کشور ما زنده ران تو است	محمود را باب غار احتیاج نیست
از جوش صید پر نتواند کشت و تیر	انجام کین برای شکار احتیاج نیست
از مشرب و سبج محف فادایم صاب را با بهار احتیاج نیست	
حسن نیک نیز از جملت بهار تازه دشت	شمع را در بر تو صاب و بر رخ شکرست
بیش دریا بهر روز می لب چرا لایک شود	بهار ازاد چشم قلاب بر رخ شکرست

که سپهر لاله و گل ز نیک از دل سپرد نشسته چو می کند دست تقدیر او را ز	در چنین ناله احباب دیدن خوشتر خار و امن کبر را سرب پر خن تر
در میان ام و دمانه مجنون بسن که بود اخلص شطرحده از زنا و خشک	از امور و قافم و سحاب پر خن تر غیثه را در گوشه خواب پر خن تر
در و سربسار و در و سبیل بال بها که بود چشم آب او طلب از روی بخت	اختر اقبال را در خواب دیدن خوشتر همه خوشتر شد عالم تاب پر خن تر
روی خوابان بر حق صایب غایب شد	
جلوه صواب در آب دیدن خوشتر	
حلقه ز ناز شد طوق کوی شهربان رنگ بر چشم زلفی که عالم را سیاه	سر و ما از نازش سر متق رعایا گرفت نار بوی پر بر یعقوب بینای گرفت
بهم جانی بست آسان نمی آید که بی ملک خود در داخ از بیکانه و آسوده	شد دلش سوراخ با جان از دم بانی گرفت هر که ترک خلق کرد و کج تنبانی گرفت
مختر قشش بهر بال پرآماده شد حسن شوخی که چندان در نیز عشق	هر که چو طایرسن نبال خود را بی گرفت بتر از برای من نیک شکیانی گرفت
سازگار با کار صایب سپهر داری کند	
میوان خون خود از کرد و در بینای گرفت	
خواب بیداری کنی کس مخور خوشتر ز همین روی زمین از تو شکر نمی شد	این بر است که در بسته و هنوز خوشتر کز شکر خند تو در زیر زمین مور خوشتر
بر کبابی که بود شور غنی بشد خوش خاک ری ز بزرگان جهان بیده است	دل بکباب است که هر چند بود شور خوشتر ازین حال است که در مجلس نفوذ خوشتر
در نیکبختی که نیک جسد و دیگر دارد خون مرد است بچشم تو شب از مرد دارد	بر سر دار فنا جسد و تصور خوشتر در نه بیدار و لا ز تاب و بجز خوشتر
خوشی و ناخوشی عاشق از بر عالم نیست دو رخ بی هنر صحت حاصل نظر است	کوشه چندی اگر است از نطق و خوشتر خانه هر چند که نار بک بود و خوشتر
نیت باز آمدن از شک و خیال غمرا میز نه بر جگر کشنده لبان آب عین	بار فغان موانع سفر و در خوشتر با خیال تو دل صایب همچو خوشتر
خواری چینه دان نیت اهل جود است پیش ازین خانه سبب جاد و خار و جوس بود	صقل سینه بر شکر کبریا است زود است این زده ن فرقه پشیم کلاه نداشت

در دل هر که حسد نیست علم از رخ نیست ما ازین سستی ده روزه بجان آمده ایم	نظم این آتش جانور شد از حسد است وای چمن که ز نذافی حسد است
مرک را بچشم بران در زخود میدهند نیت در عالم ایجا و بجهت تیغ زبان	چاره بود از حسد در نظر من حد است بیکناهی که نذر او از جوس است
بدل پاک نظر کن بر ستار صفت خست در چشمه نور شید غباری صفا	سجلی زانظر از بهر کبر بر زب است
چشم که تر نظار پرده نشین رده است	
عاطف چو خورشید بهر صایب حاجت سج است کج عالم اگر نیت دل غنی	دل چون کشت دوات بصحرای حاجت دل چون توانگر است بر نیای حاجت
سیر چمن بودی محصل وقت نوش چشم از برای روی حسد بزان و بکا	با وقت خوش سیر و تماشا حاجت یعقوب بیدین سبب نیای حاجت
ما چون کعبه خانه نیت تو داده ایم محتاج با دبان بود کشتی سپهر	دیگر در از دست نیای حاجت عشق را بهمت والا حاجت
فردا چو غم زباده ز امر و ز میرسد روی سفید و روی سیاه یک نیت	امروز خوردن غم زدا حاجت با خلق مشورت زیاده حاجت
از شمع بی نیاز بود و خاک کشتگان احوال ما بر تیغ نو چون آب روشت	در که حاصل لاله حرام حاجت عوض نیار نشد بر ریای حاجت
خصی چو کج روی همه جاد و رکاب است از راه حرف صوت سبدن بکینه خلق	افلاک را بدشمنی ما حاجت ایمانه کشته ده سما حاجت
چون غار ریشه کل جین ریشود سر کتی بخت خوابان مرا است	او بختن بسوزن عیسی حاجت
صایب مرا بر نشاء صیبا نیت	
خاک رمی و دلیل جان کاه نیست انتقام از دشمن با جز نیت کی نیست	بیکند هموار هر جایی که در راه است سبکیم سبک غاری را که در راه است
بیل از غیرت بخون من کوانی سبد دشت مجنونه آتشین با نزار و سپهر	در نه هر یک در یک کشتن مو خواهد است دود از هر جا که بر خیزد قدمگاه است
از کل کرده ام مغلوب صیبا خضم را سبیل آفت عاجز از دیوار کوتاه است	
غالب بر شمشیر سیتاره صبح قیامت عسر و باره سایه آن سر و قیامت	

آنجا که آفتاب حوادث شود بند این چشم تو بد که تو در خاک کرده خاکت بر کعبه عبادت طلب بر قدر محنت است اگر بخواه	در ابروی که بر که حصن سلامت است موقوف آبیاری اشک نه است یک کام بیشتر ز تو در استغاثت مارا ثواب کعبه رسالت
صایب جواب گفت اینک لفظ اند مصحف سحر گفت نشان نبی است	
خال باد که چشمت پاک است کوشه کیران و دور و اما تو میبند دست غالی بر نیل کعبه دعای شب حسبم شوق چشمت بار عجزان از گرفتاری غلامی نیست اول عقل را عالم دیگر دست آور که در زلفک در جسمم دل نه خشک توان ابرو	از مکانی که از راهم کینه طلبت پیشتر دل میرد خالی که در کعبه است آفتاب دزد پرویز چشمت کعبه است اگر ازادی زلفک طلبت که نه از آن سال معانی همین در روشن روی منزل را بنیست هر که خویش کعبه
مسلم از دامن شب سحر در روی جان دامنی که دست نتوان داد دامنیت	
خشتی مرا ز کوی تو در زیر کعبه است عشق را بر بند کران احتیاج نیست چون شمع که بر دگر معلق دست کرد از تشنگی جوخ شکایت چه میکنی ایجا که خار دست بر کش زنده چکل چون مفسد تو که بر سنگ خورده است بیخوابی که چشم تو ترسانده است زده که است بجانم بود مطلب از ارش	سر مایه فراغت من نیست کعبه است بخشیرهای مور هوای شکر کعبه است این شمع آید مرا در کعبه است تو نفس شکایتی بال و پر است بشانی که ده بجای کعبه است نویس بازگشتن من چو خط کعبه است سود چینی تو همان از سفر کعبه است این است بیا که تو نماد از کعبه است
صایب مابعد مطلق احتیاج نیست آن خط مشکار مراد نظر کعبه است	
خط کعبه لب میگویند چون با تو گفت حسبم خود کن که جسم نهاری با ماسر دولت و اقبال غایب ابرو سر سبج از سر زانو که درین شکر من	خال شکر نک ترا خرد دولت کعبه است سر دکان تو از کادش لبا کعبه است دفتر بال نهاد کعبه ما ابر کعبه است هر که بچسبید کعبه صفت کعبه است

راه خوابیده اقلیم فضا مشکل بود در که این صدف ای در بنیت عجم از وجود و عدم با هر خبری پرسه عشق کی فرصت غور بخین ما دارد	در خم شمشیر تو پهلوی مرا شمشیر کعبه است کعبه این مرکز دودل من عجز کعبه است شری بود و سحر کرد و باش کعبه است نغمی بود که خون در کعبه شکر کعبه است
فکر زنگین صایب چمن را کردید دفتر لاله چو نفوس کعبه ابر کعبه است	
خط کاف لعل سیراب ترا کم کعبه است شوخ چشمت سیراب ترا کعبه است رشته نو بانی خوشبید در سوز کعبه است از تو آید برون طوفان عالمگیر کعبه است	دیوار دست سبک طاق کعبه است داس کل از دست بلبلان کعبه است سوزن عیسی چو ترک رشته کعبه است خاک را از زانی باید پست کعبه است
پیش این بزرده حرف عشق را کعبه است کر نشخوای تو آتش در دل عالم کعبه است	
خود بخود چشم تو در کعبه است رزق اهل نظر از تو حسن باعدیت لبان پرورد فلک بی سرو پا فانونیت تو نداری سر سودا و رند عقل فطنت بچی نشاند سیر و جرف فلک نامسوار	بیمو زنی لازمه بیمار کعبه است روزی آینه از دیدار کعبه است بوی گل چون نفس بیمار کعبه است که چو اعش زدن بیمار کعبه است یوسفی بر سر حرم بیمار کعبه است دور و در شکم و دستار کعبه است چون تو مسوار شوی هموار کعبه است
بر من از هر طاعت صایب هر سر موی زبان کعبه است	
خوشبید را از خط شمشیر کعبه است از خنجر سیراب تر شد کعبه است هر دانه که از ابد دست نشاند کعبه است موقوف با سایش چو خط کعبه است از بک که گرفتاری خوش کعبه است بر پست کل فضل خندان کعبه است	چون سیر قدم شمشیر کعبه است هر چند که بی صاف بود دست کعبه است ز نهار کعبه میل که آن چشم کعبه است هر کار که موقوف محال کعبه است هر طاعت و اتم نظر چشم کعبه است آز که ز طاعت نظر بر رو کعبه است
صایب سخن چو شکر کعبه است جمعیت دل در کعبه کعبه است	

خوشبختی بخت از رخ چون با هم گشت رخ را که در دشت گشته روز گشت	پیر این صبح آینه دانه چرخ گشت شب ساید کیسوی شکن ریش گشت
هر شبی از دین یعقوب دید باد در نافش خون شوق شک که کرده است	هر این کلان ز سر برهن گشت این رحمت از طره بر شکن گشت
بجز زلف تو ای صفت شکن صبر و حق دست و دهن موسی این پاره شد و داغ	افزون و افکندن عشاق نغم گشت این لقمه با ناله گام و دهن گشت
هر کس کلی از شوق تو در آب گرفت دلشاده از زرد و زلف تو شک گرفت	ناقامت رعای نوسه و دهن گشت ناشده سودای تو هم برهن گشت
در کلان چرخ نشیند دل صبا نادر سر این رخ هوای چرخ	
خوشم بر در که در ده شکلی است نظر بشنیدت مرغ وحشی را	بدم بر این که آینه دار رسوایت ناشناس در گنه هر سری که سودایت
رخ لطیف زبانی نقاب نتوان دید نظر بقامت او را است خوانده	تو چون پرده روی صرغمه شایست اگر چه سر و گلستان علم رغبات
نزد بینه پاک از زلف عشق این بنگر زینت باطن کسی نمی افتد	کاسینه پاک زدن فتح باب سواست مدار مردم عالم نظر هر ارامت
چگونه دین صبا و حیف گریه شود عنان سبیل سبک و بدت خود گریه شود	
خط نارسه که در لعل لب جانان خال شکسته از زلف دلا و زلفت	همچو زهریت که در زلفین پنهان خط بیکان تو گیرنده ترا زخرات
نقل کرده در رماست نظر بستی بن زینهار از لب خندان بر لبک باز	مژه بر هم زده نم بال و پر طوفان که کشد تو چو تیر از که پیکان
کار بر زنده دلان چرخ نیاید شک سبز از آبله دست شود تخم امید	است هر چند که در بخت بود خدایت که چه ظاهر سبب نشو و نامارانت
عمر پیران کمر سال بر حث گذرد نیت از فراغ غباری بل بر حث	رو به بستی چو نهد آب سبک جولا نفس سوختگی معنی در بخت
خط سبزی که بر دلب جانان گشت چهره و خط ماروی نه کفایت	نی حضرت که بر چرخه چرخ گشت که کبود از اثر سبب جانان گشت

طبع رحم از ان و شمن با نغم دست وای بر عاشق بیچاره که هر طبع خط	که بخت خط بر هم سلا گشت کرد خرابه او چشم نمک گشت
ماه از ناله خود سر بر لب ای دست بصفت محشر اگر روی نند و شکست	تا خط سبز بد و رخ جانان گشت لشکر حسن تو هر چند بر نشان گشت
صایب از میوه جنت بخور و آب لبش دیدم هر که در آن سبب نماند گشت	
خط تو بجز کفون کن ارباب نیاید از شکرت تو ام شور خوا بار نیاید	این تازه رگم حسن ترا بجز نازت اندر شسته سودا و زوکان و رود نازت
تا غنچه شکرم نشود جوی جام سد شکر که از بیج طرف کوتهی است	شیر از ناله بال و برهن چنگل نازت نازت ترا شیوه مرا کار نیازت
مجموعه که از بخت سکه باد و در آورد موجبت زینگی زدی بای حقیقت	نخسیری ز ناز سر زلف ایازت این شور که در لب سبک عشق مجازت
مستوف که سنگین دل بر چرخ نشاند کرده خوابت بچشم تو فلک	چون شمع ز روی تنک خود بکدازت در چشم من این یازه یک چنگل نازت
هر موج سبلی که از زنی ابره زخامت هر طره که بر زرد سر کلک تو صبا	فریاد که بخشون مرا سلا سارست چون زبانشکانی صدف که هرگز
خال محنت که کند زلف عین غامت از نسبی سبیل و داشتن راز ناک	دانه چون افتاد که احتیاج دادم چشم ما چون یکبار بر بوسه و سلام
زک خود کای جازا شکرستان گشت و صیبت عاقل دنیا که آزادیت مرگ	نخکای غضب مردم خود کام نیت خون خود را میجو ز دروغی که بی شکام
شام ماه روزه دارد و داغ صبح عید را شبنمی پاک خط سبک را افتاد دور	بی خلعت سبج شهری اینقدر خوش شام در کتار لاله داغوش کل آرامت
خاک ره شو که طلبکار دلی کای کعبه را باغ غفلت آنکه در عمری رساند موباه	بر غبار خاک رازی جاده احوال نیت آفتاب عشق بر کس که تا بد غامت
جو هر بخشون ناری که دایره اوی کرد کس پر از ان دنیا غافل از غفلت	نیت آهویی درین محله که شیر اندام ور ز نقد این چنین در کیم با نام نیت
میرد و بیخبر در ابراج اعتبار از زبانی که حسن صباست	طفلی افتاده را اندیش از انام نیت شکرست از خبر از نغمی با نام نیت

خمنی نه افلاک نهی ساخته است	دیریت که این سبک برداخته است
سبک حسن و خوار و دوست جهان را	رازی بنان در دل بگذاشته است
بک سر و سبک بی نهایت و درین	از صبح ازل این علم انداخته است
صبح که از دشتوق در افاق نشاء است	مدی زیبا من نفس سوخته است
بس چشمت از دیرین خوشبخت گشاید	نوری که در آینه برداخته است
باست باروی زمین این غایت	برداشته نه فلک انداخته است
هر چند کسی نیست بافت او کی ما	رغباتی سر و از نظر فاخته است
	از چرخ کعبه که انداخته است
صایب که نه نظر از دست سلم	
عزیز دلش از ناله بگذاشته است	
خیال آب مراد سر ابا انداخته است	امید کج مراد سر ابا انداخته است
اگر عشق ناز و زهر منده نه تری	توان سینه که کرم کب ابا انداخته است
بزر با چشم عشق او کشید مرا	که کوه را به کمر چ و تاب ابا انداخته است
اگر چه شکوه من از حسایر و د	بیک نگاه در هم حساب ابا انداخته است
اگر آب نکند راه را غنا داری	توان چشمت به طلب نقاب ابا انداخته است
اگر ستاره من به خفت عشق عالمی	ز دلخ و در حکم افتاب ابا انداخته است
شد احوال عبادت ز باطن رنج و غم	مرا راه خط این خواب ابا انداخته است
هستوز لاله رخ من بی سواران	که در دست دل انقلاب ابا انداخته است
نراست کار کسی با سپند سر	
مرا از برن بردن اسطر ابا انداخته است	
خط بگرد آن لب چون نوش برین	چشم خوشید را چشم برین شکست
سوخت در فصل حسنه افق موئی لعل	ز جان عشق را خاموش برین شکست
ناز جوش افتاد می بخانه شد زندان	سینای کرم را چو جوش برین شکست
آب می سازد نگر را جهر های غمناک	در رخ کلهای شبنم نوش برین شکست
میکنم از کبریا چشمه زین را خواب	غم من کل را سبک او خوش برین شکست
خاموشی با دستگاه معرفت زینده است	بر سر خوان نهی سر پوشش برین شکست
بر نیار و سر زیز بار اگر قسری رواست	سر و را با غار جوش و نوش برین شکست
از غم و تنم زبانه در انگیخت من	دشمنای پیش را با پوشش برین شکست
مصرع جسته صافی نیاز از حضرت	تاقیست یار و دهن برین شکست

خط بگرد

خط بگرد عارض دل در دیدن شکست	دام کل را بدست در دیدن شکست
اگر چه چون دمان برین امر کلمات پاک	چاک در سب این گزار دیدن شکست
نیت از نستی زخم کشیده غالی بسک	جلوگاه یار برای بار دیدن شکست
جنت از سر چشمت که زبده باب تاب	برنم بی بی ساغر سرشار دیدن شکست
دیدن نگار بر آینه دیدن تاب	طوطیا ز غامض از کتار دیدن شکست
اگر چه تنگنیت از آرایش حس تمام	جای کل غالی بران ستار دیدن شکست
زادان کلینت می را که جفا کینستند	دشمنای پیش را به تیار دیدن شکست
می توان با پای خون آلوده منظر لبا برید	پیش ما دولت بیدار دیدن شکست
اگر چه صایب پاک دمان بکیناست	
عند لبست در گزار دیدن شکست	
خوت فکر بجا نه خاموش است	گفت که ای صفا نه خاموش است
کوشش امین دم آسوده و آراش	جمع در زخم حکیم نه خاموش است
باد بجا می بخفاک نزار در دود	کج در کوشه در از خاموش است
مطلب نور بصیرت پریشان بخفاک	کان جوا نیست که در خانه خاموش است
باد نه خاص بود هر قدحی را زانجا	دل روشن می بهانه خاموش است
صدف از زول خلق خبر ما و رو	مخون از زلفا نه خاموش است
اگر چه پروانه نزار و خبر از شمع غموش	لفظ یک سوخته پروانه خاموش است
نور فیضی که دو عالم بچشمش رسید	همه شمع سیه خانه خاموش است
را ز پوشیده نگره سر بسته جرح	در لب خاموش بهانه خاموش است
سورنی را ستوان او بعضی ترجیح	نقش دیوار صحنه خاموش است
نیت بر چهره کل دین باغ نظر	از نقش سجده صد و نه خاموش است
بویان نامل سر خود و ز دیدن	صدف کو هر یک از خاموش است
بال طوطی که با قبل سخن سپر شد است	یک غم سبزه بیک از خاموش است
می نانی که نزار در کت می صاب	
فرش در کوشه در از خاموش است	
خال بر لبان هفت افتاد است	چشم بدر که بسیار با افتاد است
دل سیرت ماکوشه نشین ادب	ورن لعل باو افتاد است
بی سیاهی توان چشمه جوان بافت	خال در کج لب یار با افتاد است
بی اشارت خم بروی تو یکجا عینیت	قبلهات شوختر از قبله افتاد است

نیک چون بر شکافی سربیزی نیست		هر کجا سایه اقبال با افتادست	
یکند رحم با شغلی با صایب		هر کار کار با نیت و وفا افتادست	
خلوت آینه را طوطی غازی هست		هر کجا روی خف ویم سخن سازی هست	
نیت محسنون فدای ارمایای کرب		دل تاریک مرا آینه پروازی هست	
حشم نظار کین تاب ندارد ورنه		در نه چون در جزون سلسله درازی هست	
فیض سر رشته امید عمودی دارد		در حسرتی که نگاه غلط اندازی هست	
دامن گل نشود زخمی سهر بخار		گلستان که در و شعله آوازی هست	
نایار و بر شش تیغ ویران گشاید		چون صدف در دل هر کس که رازی هست	
روی بر تافتن ابرسی بی تو بگریست		در نه چون نیک مرا سهر پروازی هست	
چون کشد رآمدی رفتن با هر دو بگریست		ماجر دانیم که کجایی و آغازی هست	
از فوایدی که سوز و صایب پیدا		که ترا در دل صد باره خوا سازی هست	
در حقیقت هر تو هست که از صیاب نیست		کله تاریک ما را بر تو هست	
نعمت آسودگی بر دین عاشق خلعت		خانه که خود بر آرد آب جای خواب نیست	
آب میخوب نشوایان بگوشت صافی کرد		بچه ها خاکشاک پیش از دین که دایب نیست	
و بکشد که از افغان نشسته پروازی کند		کوش کل را کوشواری بهتر از صایب نیست	
از خیال بایر و مست غفلت پیشکش		ساخو این بی خبر از دین بخواب نیست	
نشسته چشما زانوقت سهر که در شگفت		داشت اگر در با شوخ و رنگ روان بگریست	
مرک را نتوان نشو از سر خود دور کرد		اینک طاعتش از چشم بر صایب نیست	
سر را در دست صایب اندامید ما		در چشم عیدی که در چشم هر تو است	
در دین سهر سبیل پرست نیست		کل بر سر شورین من بچه شیر نیست	
ز نهار ده فیض سحر را بشکر خواب		صد خاک شکر پیش ازین که شیر نیست	
نشد ز کلاه و نه دفته سهرم کرم		در دین من لاله با نقش صبر نیست	
آینه فلا و سوار از زمانست		بشانی شیر آینه مرد و لیس نیست	
بچه سهر حاجت تن ز سحر ما را		از صنعت بد نشسته را با نقش صبر نیست	
عنا ز هم آوازش و شعله آواز		خون در دلم از سبیل کوه ماه صفر نیست	
چون موی نه بچشم بخود از سختی دور است		در بچه جان بختی من سنگ صبر نیست	

صایب هر چیز تو ایام منیاست		چیزی که نداری تو در بر من نیست	
در سیمانه افلاک دل و دشن نیست		احشای در خاکستر این بخت نیست	
دل چو بیات صحرایه اگر نایب نیست		خانه آینه روشنی از روزن نیست	
راستی عقد کشته اند اسرار دولت		شیخ را حوصله که در روز و شب نیست	
کوهر از کرد و بستی نشود خاک نشین		دل که زنده بود هیچ غم مردن نیست	
دین شوق ترا آینه در زندگار است		ورنه یک سبزه بیکانه در بخت نیست	
نه بهین موج ز آتش خود بگریست		بیکس را خبر از آمدن رفتن نیست	
نیت در قافله ریک و ان میز نیست		مرد بهیماره تر از زنده و درین نیست	
سنگ از از زنده چرخ چو بیکان نیست		نیک سیم و زر از بهر سحر آه نیست	
حوص هر ذره ما را بیکانی انداخت		مور خود را بیک جمع کم خشن نیست	
دل نازک نگاه بچی آزر شود		خار در دین افتاده کم از سوزن نیست	
صایب از طلسم کرد و دین بلی انیست		سر از این باغ بر بارک و دهر نیست	
در عالم با است تماشایی اگر است		بیردن کجاست زمان جانی اگر است	
چیزی که بجا نماند بسینک نمانست		در سینه عشاقی نیست بلی اگر است	
در غیبت غفلت اگر است حضوری		در رنگ تماشاست تماشایی اگر است	
انگشت که در مقام آید نشاند		در روی زمین آب کو اربابی اگر است	
آهست که از سینه خوس بر آید		در مانج جهان غلغله بلی اگر است	
از ساد و دلی چون که زنی عالم نیست		در زیر فلک و امسج سبلی اگر است	
در آینه نمار پرست دیونما یه		صاف است جهان جام تنیایی اگر است	
بر که جهان و روزن بر تو طاعت		خوشبید صفت بیه بیانی اگر است	
کردت فشانده و عالم تو است		در دامن غلت بشکن بلی اگر است	
صایب دل پر چون بود و درخ فواید		در مجلس ساخو و سینی بلی اگر است	
در غم دشت دمی ایام مرا حال نیست		اضل هر چند کند جامه بدلان نیست	
حوص ایام ز برای در کان در کردت		حال این بے بصرد وین غول نیست	
عوق سسی برای در کان مسریر		ماصل خاچه ز بار خود و حال نیست	
بر نفس اهل بوس نیست بگرداند		دل این طایفه و قره رمال نیست	

پیش جمعی که ازین نشانه نیک آمده اند	شادی مردن و آزادی اطفال کیت
ادب پیر خرابات نکرده باشند	طبع بران و دل نازک اطفال کیت
نارسیدم بر یکانه وحدت صباب	
پای طایوس برادر نظر و بال کیت	
در قناعت لب خشک و خروار کیت	عالمی است درین کیش که در عالم کیت
در دل هر که رفتار نکست قامت یزد	چشم شور و سخن تلخ از زخم کیت
بخت آنست که آوازه احسان کند	هر که این بادیه را طبع نکست قامت کیت
لب فرو بستن غواص کهر سبک کیت	که درین قلم خود غواص غرض کیت
نفس سوخته لاله خلی اور دست	از دل خاک که آرام در آنجا کیت
با خبر باشی لی از خرم زلفت نبرد	در کوشش تو بقیت که در عالم کیت
هم صباب بسیر روی خود کیت	
واغ مارانظر از خرم کیت	
در کاروان با جرس قیل و قان کیت	در عالم مشاهد راه و دلیل کیت
بکر ز در خدا ز کائنات کعبه را	اندرش از شعله ارباب قیل کیت
عبی عجیب خود در رسیدن نمیرسد	که نقل خود و نقیل بداند نقیل کیت
چرخ کبود و شمشیر عریان بود	در نه حکیم رخصت از زو قیل کیت
کردن سیاه کاسه طبع چشمت	هر جا طبع وجود ندارد و نقیل کیت
در کوشش عانی که بود و هوش و دلا	یک بر یک بی صدای بر جبریل کیت
صباب محوش چرخ و شمشیر کیت	
کاجا مجال دم زدن جبریل کیت	
در کین بر فلک سخت کانی که تراست	عاقبت که در آرد زشتی که تراست
بخت و زمان تو چرخ صبح از هر ی	مشرق صبح نکر دید و مانی که تراست
نفت روی ز جبینم ترا سیر نکرد	چه کند خاک بجشم نکرانی که تراست
قامت بید تو که شد و چون بر کشیده	سر جتیوق تمنای جوانی که تراست
در ریاضی که بود و دولت کل با یکاب	چه اقامت کن این بک خزان که تراست
استخوانهای ترا پشته از خاک شدن	تو نیامی کنده این غراب کرانی که تراست
صرف کن چون بر تو نشسته و از زانهار	تا شود قرص تمام این بستان که تراست
قامت خرم شد و هموار نکستی صاب	
دم شمشیر بود پشته کانی که تراست	

در موج بر پشته فاصل کیت	امروز بخت ماسد کیت
لی دید بختی که کل از خار توان چید	رحمت بیانی که در و آبله کیت
موقوف بوقت سماع دل عارف	هر زود در اجسادای زمین از لبت کیت
فریاد که اسباب گرفتاری مارا	چون طاعت زنجیر زخم فاصل کیت
از ظرف حریفان نتوان سر بر آورد	در بزم شده ای که نکست حاصل کیت
بوی گل و باغچه سی بر سر راهند	کسیر وی از خود به ازین قافله کیت
صباب ز سر زلفت سخن است ندارد	
هر جت بر کوشش از سر کیت	
دست بر هر چه پشته اندم بر جان کیت	دامن از هر چه کشیدم بکریان کیت
دامن کرم روان شعله ای ز نهارت	چون مرا خاگردم عشق بدامن او کیت
گفتم از وادی غفلت قدی بردارم	کو هم از پای کران خواب بدامن او کیت
ریخ غیرت نکست که در بر من کیت	قفس عیسی را را بکستان او کیت
کشتی فوج درین بحر بود کام ننگ	جان کسی برد که در دامن طوفان او کیت
تا نظر راب میگویند افتاد مرا	همچو حسن کجای ل سوزان او کیت
با ادب باش که از دین پاکان صباب	
عشق در هر کس که آید زخشان او کیت	
دستی که بر زنجیر نکست شانه بی برت	نخلی که میوه ندهد خشک بهر تر
ز نهار تن بسایه بال بهار	تا آفتاب روی قناعت بهر تر
کر پاکشی بر این خود بهر ز جنت	در خط آبروی کنه بهر کوشش
از ناله بس میگویند کوشش اگر فلک	کل کوشش بهر شش دارد اگر با جان کیت
در زیر پای عشق قناعت آسمان	عشق این سواد را پل اندا کیت
صباب کسی که کوشش عاقبت کیت	
در چشمها عینه زو کو که در احمر	
دل از کثرت پیکان توانم شده است	تم از نواک دله و ز نو جوشن شده است
غره از تو رخ ر تو زین کرد و	این چرخ از نفس کرم که تو سر شده است
چند از داغ دل خویش که برداشت که باز	دامن ز جوشن وادی ایمن شده است
در تمنای تو ای قیل و ارباب نواز	کسیر کشته ترا ز سنک غلام شده است
چاشنی از لب شکر شکرش و دارد	
انگشت صباب که نوازش نشین شده است	

دشمن آنی مهربان حال نرسید و رفت هر که آمد در غم آباد جهان کرد و باد وقت آنکس خوشی چون از گریبان فنا ای کم از آن فکر مرکب طریقی که نیست	صد سخن گفتیم با او یک سخن نشنید و رفت روز کاری خاک خورده بود و جود و رفت سر بر آن آورد در وضع جهان نشنید و رفت این بیابان را بهر پهلوی رابعه غلبه و رفت
صاحب آمد در محبت با دل امیدوار شد بعد دل از امید خویشی نرسید و رفت	
دین روی تو طمست نرسید و رفت هر چه به منسوب باشد پرده بیگانه گشت نیت از خوشنیتان تنگ را میدان زخم غیر را با دصبا از دوست می کرد و رفت هر که در قید خود ارای کرد پد ماند تا تم فدا بود که بیستون اسیر شد و رفت هر که موی ترا باز زد کی بود پادشاه در جوانی تو بکن تا از اندام بروی منزل نقل مکان است اوج لامکان	چندین این کل گمانست بچندین شکست بوی دوست را ز پیر این نشنید و رفت در سر کیشن کام دل طبعین شکست بی نسیم شوق پیر این درین شکست آب از بخت که هر یک شکست بی هم از می نفس از دل شکست با چنین لبشکی از خود برین شکست نیت چون ندان لب خود را ز شکست آسان را بگرد ما رسیدن شکست
تا نکرده و جد به توفیق صاب بکنید از کل تغییر بای خود کشید شکست	
دشمن پال بسیار زد عاشق با پاک و رفت بیکان است آسمان رتبه نخست سهای شا به راه و زخ سوزان رک غای بود بر صغیان ظلم کرد و ظلم بر خود و رفت عاشقان پاک امری ده دار آفتند ی جسد نبض داشت تار کاسی مجاریت حسن نتواند رسیدن بسبک بختی	شعله و نما خورده تا این بزم نفاک و رفت انقره ما از فرخ چهره او را ک سوخت امن شد از سوختن هر کس که ایجا پاک و رفت شعله هم بی بال بر شد تا حشر غافک و رفت بی سب پروانه از ان شعله بی پاک و رفت از کث کنش و فانی و فانی پاک و رفت تا به این سوخت صد پروانه چاک سوخت
نیت اختری غایب بکسر صاب بر سپهر ناز آمد و غنای بر سینه افلاک سوخت	
در چشم غلبه بین نبود وضع جهان رست شد بخیر خبری خضر که وی خضر ابات در طلیعت پیران اثری نیست و دارا	چون جوید که زود آب روان رست آمد بعد از کج مابین ان رست از دست نوازش نشو و نشت کان رست

بیل

بیل دلی از درد بستر باده نرسید ای دای زروسته که نماید زبان آ	
در بهارستان بزمی شراب خون گشت پرده بینایی نایت تغییر لباس نیت نیزاب تفاوت در میان غنا جوش مستی بر جانی را غلطون کرده است ترجمان احباب آلودگان لباس گشت شرع شتم فانی از شرم رقیبان کرده است	بیل و کل سرو قمری لبی و بخت گشت کرد باد و محل لبی درین نامحور گشت اعتبار عزیز دکت در دل چون گشت ورنه در غمناک افلاک افلاطون گشت نامه آشفته کنان عشق را مضمون گشت صد حجاب بود در پیش نظر اکنون گشت
پیش از خواب نوبشان صاب ز کرد و رفت نیش ز نیش زهره و تراب شراب گشت	
دل چو کشتی جان دشمن عالم گشت از فرغ غایت پاکت و صدخانه گشت ثابت و سیار که درون ملک و لغت بوریا ز شکست منوی خواب و لغت باعث محرومیت نرسید و رفت از نور خاک چرخ فان بر و نم گشت	با دایع لشکرش بیاری و خواب گشت ز روی حساره شمع خواب گشت آه سروی که جگر فغان گشت سج در بای طاعت و انش گشت مین در باره چشم که خواب گشت شورش کز شوق او در جان بی تاب گشت
انفی کز شوق و صاب مراد ز بخت خاموشی ای طاعت فرس و نجات گشت	
در خوابات مفان منزل نیسیا برفت پانی باید نازادی زوچ ن سر و گشت چشم بر بسیار دارد در کین اسودگی سده راه عالم بالاست معشوقی چار تا توان سپهر طوفان جو دریا تاب و رفت خون بهای شتر خطا کردی عشق و نجات گشت با وجود حسن معنی خویش صدمت گشت صاف چون آینه می باید شد از لب و رفت طالب حق را چه تیرای از کان پیرون گشت آه انصوت است حاصل موج سرت گشت	چون رفتی کین کس در دل نیسیا برفت با که از بی پرده در دل نیسیا برفت چون پسند آرام در محفل نیسیا برفت دامن این سر و باد در کل نیسیا برفت نخ موج از قیاس ساحل نیسیا برفت در قیامت و امن قاتل نیسیا برفت پیش لبی و امن محفل نیسیا برفت هیچ چیز از صبح کس در دل نیسیا برفت هیچ جگر آرام تا مندر نیسیا برفت دامن نیای بی محفل نیسیا برفت

بیل

دامن فرصت دل بتاب نتواند گرفت برخیزد هر که پیش از صبح از خواب بیدار نات از جمع خود را بشنم بیدار عارف از بخت دل قبل عاقبت روش عاشق از بخت و پیغام سازد نشسته در کربان بخت کرد و بیخود خوشیدار صله دام گرفتاری هر که گرفت ستالاس از بخت و پیغام سازد نشسته در کربان بخت کرد و بیخود خوشیدار	مشت غمکی پیش ازین سیلاب نتواند گرفت دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت دامخ ز شید عالم تاب نتواند گرفت کعبه هر که جای این سحر آب نتواند گرفت کوهر سیراب جای آب نتواند گرفت هر که غم غری شرب آب نتواند گرفت مانی بستره را غلاب نتواند گرفت هر لب زخمی که از تیغ آب نتواند گرفت رخت تیغ از بخت و پیغام نتواند گرفت
دیدم ای را به حسن شتی است اهل دار کعبه و تاجدار و عزیز میکنی بی دست پانی و غمت از مهر پانی سر فرازان همان خاک از پستی لوحی ساد را خواب بر پاشی چشم بینا در جهان عقل باشد و تکیه میرساند بوی گل خود را در پنبال بیا	سینم روشنی که در کشتی مان فال موزون می که بر جهر افتد و نشانی سوج دریا چش و غمشاک باز دی نشانی کوهر شوار را که در پستی توتی است برقن از دلفش بویا دام بیا در بیا بوی گل چشم پوشیدن عصا که چنان رنگ سدا بای شیرین عطا
می شود در اوج باصل غلبه صاب بازگشت بوی شک کفر با بوی غلبه	هر که در طلب صاب بزم بزم بکفش آرام چون کرد آب نتواند گرفت

دل رفته

دل رفته ز رنگ لب لعل او گرفت کلیم کشت تیغ شهاب و زخم ما بر روی آفتاب چو شبنم کجا چشم تجربه اثر صبح قیامت شفق هر کوهر حدیث بانی دامن او شنید دست فلک کجا بکربان برسد از شیر مادر مرا می حلال تر از خون شدن امید بخت نمانده است دست دعا خلق بود و پشیمان عمر دست از جهان نشسته کن از و غمی خلق	جوشش می اختیار زد دست سبک گرفت این آب از صفای کبر رنگ جو گرفت هر پاک کوهری که دل از رنگ جو گرفت جایی که دیده از لب میگون او گرفت از شرم هر دو دست صدف بگرفت از شش دست چینی که مرا غم زد گرفت زین لعل غمی که مراد رگ گرفت از بس دل مرا بیا آن از رنگ گرفت زان غم بیای مانده که دست سبک گرفت این نیت دامن که توانی و منو گرفت
صایب ز ناز دایه بزم فارغ طفلی که با کمید رنگش گرفت	
دل شب وصل تو از صبح مکر شده است چو شکایت کنی از کفری صحرای طلب بسکند زنده قطره آبی هر چند هر که غافل شود این غلامت کرد و منی کج گشت که گاه ز شکر ورنه پیش در بامکشاب که از این چش آب	عیش من از این شد مکر شده است من که هر آید ام چشند کثر شده است خضر سیراب را خال کند شده است نخورد سنک بران غل کی باشد است سورما دل زده از بخت شکر شده است صدف از کوهر شوار تو انگر شده است
دانه خودی در بامت نفعین صاب جای رحمت بر آن قطره که کوهر شده	
دل و لطمه مردم فرزانه بزرگست چون شکفتن در نظر هر دو جهان از بی ادبانی که کل می کند زانند با دوست مشرب چکند که غم عشق دارد صدف از شبنم هر قطره و رنگ در بزم میزان نظر سنک گش نیست خون روزه پمانه و هر ساقی جوان در باد و خورشید چسبی فردا باشد رست فلک از بخت سفری نیک	طفان چو شناسند که دیوانه بزرگست سملت اگر بخت مردانه بزرگست با دل با دب باشد که این خانه بزرگست در حصد رنگ تو این خانه بزرگست هر چند که آن قطره بیکدانه بزرگست چون کعبه غنمی که صحنه بزرگست مغز و رنگ دی که ترا خانه بزرگست تا جسد بود و ساکن و برانه بزرگست خود را چینی جمع تو این خانه بزرگست

در کعبه و تاج ز کف رود لایز هر جا که رود صایب فرزان بزرگ	
دنیای تو بخیر ان عیش غایت شور مرالس بهاران بهانه است از خیار ناصیحه دوست سست شوری که که سر سبیلان بهار از آوازه که خاک نهد دست زینار با برون نه از گوشه نفس چون آفتاب خنده با فاق میزند	مرغ جو بصر را که دام و انداخت هر شاخ گل جسون مرا نماند است که بجز بیکران چسازا که انداخت بخت بخواب رفتند ما را فدا است بر صدر اگر قرار کند آستانه است مطلب از زندگان اگر آفت و انداخت آزاد که سپهر چهره زین غدا است
صایب در کیم بخت است طاعت و سید دعوت بهانه است	
در ریاض آفرینش خاطر اسوده است خشن گل میسد بهادی را خوش و دایع خون بجای شیر میجوشد زبستان صبح سیتان جان از جبین را ز دل عشاق با	برک عیش انجمن جو دست رهبر و دست در بهار ان لایع چمن میوه و دست وقت خطی خوش که در معدن میوه و دست دکفت ایل قیامت نماند نشود و دست
در روی زمین یک سر بر تنور نماند است از کار کف دست دل اصل چنان زان صحر طاعت که شکر بود عیارش از تلخی دشنام برون دست خلاص	
زان شه که سر پای شیرین است صایب بجز از نشسته ز نو نماند است	
در دل پر خون عیارش که اندیش نیست میکنند که به بی آب کو حسد از زبان هر که خواهد که بر آرد که از بنیاد ما کار چون کویات بیکارست لعل لعل	که در دست تصرف بر درون نیست حسن لا دست را از در خط اندیش نیست این دست خفا را و بسنی باری نیست کو که در ترجمانی چون زبان نیست نیست
بر که صایب از احباب جهان بهر دست در خور این ده مرث را بخاش نیست	

در بیان که خوش تر نشسته خور دست رزق با چون شبنم از رنگین غدا ان چمن چون صدف امن کرده در میان کمر خوب زلفت کن که در جسد بر آشوب چمن معنی نازک با سانی نمی آید دست عمر در تمیز اسباب جهان صانع کمن نیت رای از دل دین با خنجر و کینه نزع با غمش بر دین درین آشوبگاه	
از نامل باید معنی کرد و ن میرسد سر فرازی محل را صایب با افتد	
در هر نظر راه ام تو بیغام نماند است هر روز از لب تو دل تلخ کام من با عاشقان صفا بقدر کن محبت تلخ هر چند که نشو و آن یار تازه رو ای صایب خویش زلف پاک کن از اکرامت کعبه معصومه و زلف	هر کردنی چشم توام جام با ده است امید دار و لب و بیغام نماند است اگاه نیستی که چه دشنام نماند است ماده از توقع انعام نماند است از خطا دشمن فکر سر انجام نماند است چشم غیب جانده حرام نماند است
صایب بدور عاشق ز غلامش هر که که کسبگری دام نماند است	
در دلم هرگاه زلفت آن پی سپید گشت برسد مجنون اگر که در مرغ غالی شنبان از در دل سیتوان کام دو عالم باغین کو هر سیراب و کجی به اقبال نیست خفاک منوی لازم زندگی دوست نیست کفتم از حال ل پر خون کیم جوئی زرقم که نباشد از علایق این است بر سنگ از تلخی نیست قانع تلخی می کند زک افتد با وجود جدا کای است خوشه دادن در محض مرغی نفس نیست از دهن چون بهشت در دل صراحت نماند	از سر و پای چشم مو به عین گشت مرغ نتواند ز سوز دل مرا بر سر گشت در بد افتاد هر کس بخیر زین هر گشت با دمان خشک زین شفا می کند گشت می شود و یگان دودی کرن مجر گشت تا قدم بر دوشتم یک نره خون از سر گشت میتوان چون این دریای بی لعل گشت عکس نشد زین بهر رازش گشت از جاب آسایان بن بر کو هر گشت وقت شمع خوش بخت لبش آفتاب ز سر گشت مور بهیاست نتواند ز خاک گشت

در خوابات جهان چون آفتاب برزوا	روزگار خوشدلی ما را یک ساله گشت
بستی بعد از آنکه بستی بر خاطر کران	از خدا خواهد که چون شسته از کویر گشت
نیت هفتا هیچ کردی بدل و شکر نه	
که هر عمر احسن کن بر خاک گشت	
در سارایم چشمش می کشان آماده است	جوش کل همش بدو هم مطهره هم با
بیزند معج قیامت کشتن از باور حسن	هم لب تو فخط و هم روی کلسا سوده است
هر طوف کوشش انجی و از بل برسد	رو بهر جانب کنی رخ را گل آماده است
بیخ غارت کدستی بی برات عیش نیست	از شکوفه دفتر احسان جوی گشته است
غنچه یمن از رو باد بر سگ است	از سیر مستی ز دست لال جام افتاده است
نمایند اگر چه طوق نیک در گردن	سرو با آوازی چون بندگان استاده است
غنچه چون عیش بخت اگر دست از غنچه	کل جوهریم مهر خاموشی ببیناده است
صاحب از کشتن رو ویر و دل در فضل بنار	
هر چه میخانی را سبب نشا آماده است	
دل از شایه آن خط سبب گشت	فغان گشت مرا کرد این سبب گشت
زمانه چون برق انتخاب از صد فرد	ز آنجسب بیا که شسته کلاه گشت
نفس سبب من زخم دار سبب آید	ز بس که در دل جسد جوی تیر گشت
شکسته دل میشود ز عشق در دست	که آفتاب تواند غار ماه گشت
همان چو شمع از شیشه شکسته روان	اگر چه ابد صد شیشه ام بر آه گشت
بر پرتوی که ز خورشید عاریت گیرد	چو ماه نوتوان کوشه کلاه گشت
دل درستی اگر است آذینش را	همان است که از جفت کنی گشت
مستور حسن شوخی نه بسته بود که	که چشم من ببینان امر گشت
حصور عاشق بکرت را غنیمت دان	که زبک کاه ربار افرا گشت
ز سبب بی توقی نیستیم نوید	که جسمی بکرت پای می گشت
بومبانی خورشید کی در دست شود	دشمن حسن تو زبان کن گشت گشت
کجا در دست در آید سبب من آب	
ز شیشه که مگر رسوب ماه گشت	
دست مادر بند چین استین فدا ده است	در آن زلفت بر زمین افتاده است
نگه پیر این خورشید تابان شود	هر چه شیشه چشم کس پاک بین افتاده است
بیزند بر آتش لب تشنگان آب جفا	که در دلهای غنچه شیشه استین فدا ده است

در کراخی

در کراخی کنی نیت در دو دواغ را	کوشته ویران من دلشین فدا ده است
عقد زلف میخاید دل مشکلسند	در زبده بخت در صحرای چیل فدا ده است
بیشمار و صورت چین لکم از موج سر	دین هر کس بران چین چیل فدا ده است
نیت امر و زلف او نیت محض	نقش با جفت از آن کس فدا ده است
گرچه از افادگی از کس در پیش نیست	آسمان از مکر زیر زمین فدا ده است
از دل آتش بر باد در صوبه چوین	بس که خال لکشتیش دلشین فدا ده است
میتوان خواند از جیب نیک احوال مرا	بس که شش بار جوهر زمین فدا ده است
سحر در طبع انج دو زبان در	
در نه صاب کلک سحر از فدا ده است	
در سیتی جان بود زلف کلاه	شده این مکار با چندین شکر کلاه
دامن زلفش شبان چیدن از لطافت	که شفق خورشید هم دامن زلف کلاه
سی کنای درین عالم کیم ناسه بر آید	در نه هر نای که است آنجا بکلاه
باده نمرود جی باید دل بیدار را	سازگار طبع عاشق صبح چیل کلاه
دختر زرا که زلف را صاحب اختیار	کیم سیه روانم نه از آن بکلاه
بر سر جوش دیگر غنچه زلف نام	ناکه از غنچه ضعیفان مار بکلاه
بی شفق هر زلف طبع چشم کلاه	و ایم از غنچه چیل و دندان بکلاه
از خنده نک یار دل چون کینه دندان	که زان غنچه قیان خنده بکلاه
ک دل بی تاب مانع ز رفتن میشود	و من صلی که باشد خنده بکلاه
عاشق صاب بکار دامن توقی خودند	
زیر سبب مال و پر طوطی بکلاه	
دندان نماند و حرف طرازی همان بکلاه	بر جبهه کشت مهره و بازی همان بکلاه
روز قیامت شب بچون سپر رسید	وین راه را جو زلف درازی همان بکلاه
سودی نماند و سلسله پرواز می چوین	که نقش پای سلسله سازی همان بکلاه
صد بار اگر چه ماه هر چه سرچشمه بکلاه	خورشید را شکسته رازی همان بکلاه
هر چه سوخت عشق صفتی دل مرا	دلشکی عشق مجازی همان بکلاه
در ابر خط نرفت نشد آفتاب تو	روی زلف ره که از می همان بکلاه
هر چند حسن را نستم تو به داود خط	در چشم یار عود به ساری همان بکلاه
الوده شده ز لوت ربا دامن زمین	پای حرفشای نازی همان بکلاه
ای سبب ناز که هر چه از دست خفته	باز زلف یار دست درازی همان بکلاه

دران مقام که حیرت و دلیل و انبیاست صنوبر لایم عشق حقیقی افتادست بخونج بخش سرانجام سپید چمن که ام غمزه و باطن یافت بسیم ز چاه روی به باز میگذر بس در وین سینه کند سیر بر عجبون با نف ناکرم دم کوثر نظر نبیند بهار عالم ایجا نیست غیر سخن ز خط و زلف کند طعنه ای زلف ایجا	نفس شمرده زدن نیز با بهیاست بود همیشه پریشان لی که هر جایست سپید دل که چو طالع و حسن خود ارایست دلش رنگ بود در کسهر نیاید زلف روی نکشش رسوایت ز سیراری دشت دل که هر جایست که بس نظر از جیب خلق بینایست که سبزی بر طوطی زلفین کویایست ز بس که عارض او تشنه نمائید
بوازگانی خود میبش نقب صایب ز غار باد صبا ایمن از نسیم کاش	نمک از خاک بر دارد دل خود کام دوست نیت به نیت روی در غم به کام دوست از طاعت لذت شیرینی شام دوست شبنم از شوق قاشی رخ کف کام دوست هر که چشمت آب او از سر و سیم ندام دوست در نه جان هر دو عالم میکند از کام دوست بچکد غمت همان از رخ فرمان کام دوست سنگ شد سنگ عقیق از کیمیای کام دوست پنجه از خام سازد و عدای کام دوست میرسد در هر کجا باشد بل کام دوست
در چنین سر بر آرد از کربان نیست هر که شد صایب از طعنه ای دام دوست	مرده بود میتوان جسم گفت که دی برخواست که جهان صند بر و ریم نبردی برخواست بهر تسکین دل سن ابل دردی برخواست کرد و بران کجیاں دل او کردی برخواست
ابر بر می کشد بر بام و درت کاغذ بار وز دل سنگ تو صایب که بر بخت	

رکاب غم تو در دست خواب سنگین ز خواب قطع نظر کن عشق مالکیت خزان غنچه تصویر رات میگذرد صنوبر عشق بود پیش چهر کرد از ازا بگوش خنده بگفت ناله عشاق بر آنچه بطلی از کشت او رویا فاجه نخفت فتنه از چشم از دیدن خط کل همیشه بهارت روی بی رنگان درین دهفت که همان این چنین شد	و که نوسن فرمت حشمت در زینت فلاخیت که سنگش خواب سنگین همیشه جمع بود غلطی نگین کسیل و اصل در با نکتش شبرین زاکر پشت بگوهر کران نمکین است که فیض صبح دهد چیده که بی کن است فنا آیت که خواب بهار شبرین اگر دور و زکل اعتبار ز کین است بخنده لب بکشت روزگار کجین است
نظر خویش بر باریست بوسه را کلام صایب بی نیاز تخمین است	
دل درخت از باکی کو حشر توان یافت ایرینست که در ز کس نبوده می تو هر موی خلا سبز از پیش خالصیت غافل شود از حسن خط یار که این دور را ز دل عشاق چو خورشید عیان دشمن کار از باشت که فرآیند امر و در جام می آید ز کرد در عالم هستی خا	در ایست صاف تو جوهر نتوان یافت در برده ز طهارم احضر نتوان یافت بگرفت درین صفی که در نتوان یافت چون حمد جوایست که دیگر نتوان یافت یک نامه سجده بچهر نتوان یافت شعری بر رخسار سکنه نتوان یافت بی نشانی عالم دیگر نتوان یافت
امر و زجر نکات کمر بار تو صایب شاجی که ده پیوه که هر نتوان یافت	
روح را جسم کران مانع بکیر شدت دامن مشت بر آرا بوی اهو کیر شدت بچ کافه نشود دور از آهو چشمان بچکس را غم فردا نکست استقبال نیز از روح سیادتش بر طلب	جای رحمت بسیلی که زمین کیر شدت بسکه صبا و درین دین بچیر شدت ناله را موی ازین واقع چون شیر شدت خواب ترنج زانندیش تعبیر شدت سینه کرم که دیگر هفت تیر شدت
صایب از خط هم از چنین مانع نیست طوطی از خاموشی آینه دلگیر شدت	
روزگار مریه بخت سیاه فاده است صبح محشره زده بخت آید هم سر زده	کل چشم روزگار مهر و ماه فاده است در هر ساعت یارب بر بخت جا فاده است

دست خارین بر لب خنجر مرا از خطا الهی لب لبان میسر در شکست پال و پر مغز و میدار و مرا اکت از بیزاری بسای و در و خط دزد را و نبال فتوحان غارت داشت بر سر سوی و اسسین برای میرو تا نظروا کرده ام چون شمع در بر وجود در پناه دست دارم - سیم خوشی را از زلفان تو دل را نیت امید بجانت	تا سر کارم بکن عاشق نگاه افاده است برق در جانم ازین زمین کیا افاده است دین هر کس بر آن طرف کلاه افاده است کار هر کس را جانم بسجاکه افاده است دل عشق نبال آن لب لبان افاده است تا بآن لب لبان پریشانم نگاه افاده است کرده از هر سر و سر بر راه افاده است چون گنبد و دانه دل لب لبان افاده است دلو را در ساعت سنگین نگاه افاده است
نیت صایب کیا ز حرف جرم بی کران در نه عفو از وی عاشق نگاه افاده است	
رو ز صلت و دل غنیمت ما شاد نیت دانه چندین لاله و گل چه دو خاکستر نشد تا بگردون نیز بار منت نشو و ناکست بر سر آواز و طبعان سایه بال بخت از نگاه عجب تا شمشیر بی افتد بخت	طلعت و در صبح نور و ز چنبر لاله است مغ جان بخت من در بینة فدا نیت سر و از بار تعلق در چمن آواز نیت در کرانی هیچ کم از بیضه فدا نیت دین ما را بنشین صر و صفا نیت
در گرفتاریت صایب است اگر ازاده مغ نیزک بی سرانغ خانه صفا نیت	
روی از عالم گردان که صایب است روشنی چشم از جواهر سر مردم دار فخر زان نقش نشان عشق کا نیت شمع و لاله از هواهای مخالف پس دار از سعادت و نیت دانی نوازی بهره خانه در بست فانوس حضور طراست این پریشان اخلاط بسای کل بیک نیت ای که میل زنی شمع دولت بیدار نیت خانه در بست بجهت مهمانان غیب نی در پریشان سر ابرکت و ادبی نیت	بجس از کوبین اگر زلفت و دنا صایب است خویش را در هم شکن که تو صایب است هستی از تن پروران باور صایب است وقت رفتن که چرخ عشق صایب است تبارت سایه از نبال ها صایب است عمر زن برب اگر خاطر صایب است آشنای خود نه آشنای صایب است کرد خود از دست دعا صایب است غنچه بشین کرشمه صایب است برک را از خود بیفتان که تو صایب است صدا از کرب و زاری و نیت صایب است
مغ بی پروا چه بال و پرش بد در صفا	

روی تو بجزین آسایش دل هر خون که در دل من عشق حاصل شد تا به نیم بهبه کل شورت کنم از درد و دانه عشق بود برک بخشین ای ربه روی که خیر مردم رساند از هیچ دانه عشق بکن شکوه بینار	زلف تو ما ز یاد جانهای غفلت اکبر و اندازت زینتی که قایت تسبیح استخاره منجته دست اینست دوزخی که بخت مقایت آسوده رو که بار تو بردوش سالت کان هیچ دانه آب جو هر کس دست
هر کس دانه است کریان بخت صایب بیکر دامن او را که عاقبت	
بخت دندان توای می و پناه بجانت دل سیاه است اگر کشت ناگوش سفید خار خاری بدل از سر سبک و ماندت نسبت شوق بجان وصال می	مهر به چیده شد و بازی طلاق بجانت با اگر نیت بجا لغزش ستان بجانت منت خا و زخمی از سبیل بران بجانت رفتایام کل و سوزش دیوانه بجانت
کرچه در جواب کران حشر سر آمدت همچنان غمت شیرینی افشاندت	
رتبه پروا از عالمی بختان کو تا نیت روی مقاد و دولت بجزان رگانه هر کشته دیوانه اینجا حساب مرگ از خیال عاقبت با درد و دانه اسودایم در طلق چشمه ما کرمی کوشد بجان منت بال کبوتر نامه پروازان کشند مغ ممکن نیت بی دریا شود صور پذیر چون کبر که دینیم کیمای بخت نیت پروای قیامت از نماند نیت	چشم ما از خون کردن هر کس کاه نیت عالمی کشته اند و سبکس کراه نیت در دیار ماقبل بر مردم آگاه نیت سبزه یکا که را در گلشن راه نیت نیت تقصیری ز عیسی درد ما جان نیت یکسانا نه دقا صدی جزاه نیت بالا آغوشش که دوزخ نیت خار در پیراهن از هوای جاه نیت در ناز و امان محشر دست ما کو تا نیت
عزت اختیار می بخت صایب در وطن برده پوشی بخت را بغیر از جاه نیت	
روزی حرف عشق مرا بر زبان گذشت نه پروای دین و دوش خلق شمش جسته بر محبت ز دیوان زنده کی نار دین آتش بر روی پرده شد ز شرم	چون طایفه در خشم من از استخوان گذشت از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت چون به خشم آتشی در فغان گذشت ایند سحاب از این دانه گذشت

هر خفته نفس در آریض بوده است	صد جفت از آن حیات که در آستانه است
بجای صلی نکر که شمار هم مغتسم عا	از زندگانی آنچه خواب کران گشت
بیتام و بر نیت سلی فتنه گشت	باز اگر که شتابی من از این دان گشت
صاحب رجب شب سر انجام نام بر	
چون موسم شتاب خواب کران گشت	
روی طلب در نقاب باس از ابرام گشت	شیع در فغانوسل زردانه خود کام گشت
چشم تا و اگر ده ایم از غول شمع وین فتنه گشت	نقطه آغاز ماه سپهر را تمام گشت
از زبان شکوه مار و ز عالم نوح گشت	چون کام شکر از غنای بادام گشت
ما که بر بیت الحرام بخودی وایم روی	با دیوان گشتی ای جانده جسم نام گشت
جای حیرت است صایب کریم گشت	
سال باشد ز سر سگانه از روی تمام گشت	
روزگار وصل بافتش آبی پیش گشت	موج را حقیقت زویرایج و بانی پیش گشت
شادی عالم نظر با محنت بسیار او	خنده برق نمایان از نحانی پیش گشت
پیش چشم هر که از غفلت نیاورد گشت	جلوه خفایت همان موج سر آبی گشت
با دغوت در کلاه سحر از اوج گشت	چون هوای خفایت افزون در جبال گشت
نیت از لونا خفایت گشتی باطل بر او	از جگر ما را توفیق انقلابی پیش گشت
جلوه بریت صایب روزگار زویرا گشت	
استاد از زندگی در شتابی پیش گشت	
روی گلفه شاد به جان شده است	او از خنده سیوطی بنای مرده است
دغل تو که چه فتنی حسیج پیش گشت	خزمت ز کینه نفس ناشرده است
چون غنچه لب سلا که بر خویش چیده	تا میکش نفیس سحر را آب پرده است
سیلاب سابر زمین که میکشد	کوه غنی که در دل ما با فشرده است
صایب و موج از طهر بجای گشت	
هر کس عنایت توکل سپرده است	
زان دم تیغ که از آب بقا سیر است	اب بر دار که کجای خدای است
پیر کفایت از راه نظر سیرت یافت	چشم پوشیده از بر طایفه فتح اب است
دوره نیت در آفاق که سرگردان گشت	این محلیت که فخر سحر او گرد است
فارغ از دور و سیرت بغیر ساخت	صدان حسیه ویرانه سیر است
جفت و صد جفت که از آب مر و طابت	این همه کشت زویرایج همه دول است

خواب و بیداری آگاه دانه نیت گشت	شب ای طایفه روزیت که دل در خواب گشت
تا رسیدت بان موی که بیدار گشت	رشته بان موی که بیدار گشت
تا گشت زب مهر موی صایب	
کوش از نیت شتابان صدف نیت	
زب که دار و جران در بیت را خود گشت	گفته آینه برکت در انتظار خود گشت
برایغ ذره دل نازکی که خواهد سوخت	چنین که لا ز غورشید و افکار خود گشت
بصید لاغورین دانه که پرواز دزد	که صید بیشه این بوم در شکار خود گشت
زب که کنده شمع این قیقه روشن گشت	که حسن تشنه لب لعل آید از خود گشت
عجب که راه تماشا می خود توانی یافت	چنین که حسن عبور تو بر دار خود گشت
درین ریاض بر سبلی که میسکرم	به پیش گشت ز کشتن لعل تابا از خود گشت
چشم که میبانی از گردش ملک گشت	
که ام که در شمس باغ بختیاز خود گشت	
ز دیده رفت و فرار از دل طغیان گشت	شکست و جگر هم سوزن سحران گشت
ز داغ سینه سیاسی فدا و میسوزم	که نقش خیمه لبی روی محرابان گشت
زخار زار گشتی کشیده و امن رو	که بخت برسد یک سوزن سحران گشت
دران مان که بر بند دست مدحان	ز تیغ با زنی غیرت جبر زلیخان گشت
کباب عصمت بر شرب او که دم	که رنگ می تواند برون میار گشت
شومفید سحره تا که توفیق گشت	که از جوده روی کار مهر مالا گشت
رسم و ز نظر بی تاب از ما سیرت	غبار خاطر را باب فقر الکیرت
بنیاده نداریم در جگر چندی	منابع خانه ما چون کمان بین تیرت
مجد و دامن شاد از سهر که زفت	که صبح ناخشی رات میکند تیرت
طریق صدق کسی قطع میخواند کرد	که هم صبح جهان تاب باد و نمیرت
شریک دولت خود را نمی توانم دید	بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیرت
مرا به بند چه حاجت که دامنای جبین	چو داد دست بهم طقمای زنجیرت
از آن شب عزیزش از نیت کی گشت	عطش لبی از نیت صبحم از بوی او گشت

بی شمار و آسمان سبزه خوابیده آنکه میوزد و فرخندگی خراب و چشم یک سرناخن ندارد و عقل اینجا جفت خانه و لاجبالی غیر میر و بد و غیب		وین هر کس که جو قامت و دلجوی است آسمان یک شعله نیلوفری از روی است عنده و لاکش و اجنبش از روی است آه در آلوده من آثار رفت و روی است	
شود باجی حسن و صاب نیاید و شمار دلبری یک شمع کار از زنگی و دوی است		ز سبزی سبزه بار سبزه کجاست سبزه لطف بهار از شمار سبزه است از آن جهان ملاوت بهین جبهه دارم غریب عجز و خوار و ضعیف نالی خشم و بهار بارشده از صفت کجاست فروغ کو بهر بیش گرفته است عیار بچشم سبزه زلف آب سبزه کرد	
در آن مقام که هر کس بهر کجاست غبار هستی گوهری که دیا پوشش		زین چه حاصل که رخ یار مراد و لطف است نکته برد و سستی ساخته خلق مکن هر که در چشمه سوزن سفر دریا کرد نوشه برداشتن آیین سبزه باران است پس بر دایع دل حسد که گذاری امروز خار را نشاند بگر سر به سبزه باران بود	
صاحب این آنرا حضرت سعادت گفت عشق با زنی و در نفس هستی است		رسا و گیت بهر زنده هر که حسد است دل در سستی اگر است آفرینش را بزی ز خاک غمی را بر دم درویش شب آنچه مردم غافل ستاره میداند بشو بختی از آن لاله داده ام که نکست محرز غریب شکوه عشق چون طفلان	
که ما در وید و در غم و جو و حسد زنده است همان است که فراق ز غمیش میبویست اگر زیاده ای است حسرتی چندان است ز آنکه جگر باشد از ره حسد است برای تنگی با دام بهر است از حسد است که روی صبح چون شمع شکر حسد است			

مرآة صحت خواندنی است که کل خوشتر من غمی زیاده است		بشیرت ابدی بر دلت بی صاب بشیرت زلی هر دلی که غم حسد است	
ز دام سوختگان عشق را بهایی نیست در برین مان جهان راه فیض سد و دست ز سبزه رازی در باغ تیغ با زنی است دل بر تو بهر محبتان و برین اند خوش است در دل غیب مستکبر غیج فغانه آبله در پرده بیکند در نظر		زلف معنی بیکانه را جبهه ای نیست که از شکافت لاله ریشه رویشانی نیست و که نه موج مرا میل خود نمایی نیست مرا لطف بهر اگر با تو آشنایی نیست عبادت که کنشانی بود در بیانی نیست شکایتی که مرا از بر بهر بیانی نیست	
عشق ز دعوی داشت که جل را صاب بهر رحمت مطلق که خود ستانی نیست		زاده بهر که از پاک که هر است نیت در عالم ایجاد تعاد و نقش در سر انجام از بارش که در عالم خاک رنبه فیض رسان بر بود از فیض بوبر نیت مخصوص که بهر و خم ناز را	
سکن کوی جزایات خانج صاب که در نشیمن آن سبزه باران است		ز کوی عشق چنان روی با اینجاست کشیده دارد برین سبزه زین خانه اگر خوشتر بدون غمایی آهون روزی چه خست بار دلبست بوی دوست را بهر در دل بهر غم عالمی دارد اگر تو سر بر کوبان خود بری چو که در آن جهان نتوان یافتن سقا و عشق چه چشم که تو بهر جان فکرت عاقل	
رو صواب ندانسته خطا اینجا است که صد هزار سراب غلط نایب است قدم بر راه ناکون و بهر نایب است نسیم بهرین بوی آشنای اینجا است ترا خیال که عالم بهین و جا اینجا است که بکشی تو بار روی نکش اینجا است سری بر از رخ و سبزه اینجا است که خیال که حسن را جاب اینجا است		دوای درد طلب است در جهان صاب را خیال که این درد را و اینجا است چندان جهان که بر آمد که زین است زان خانه بر انداز که از خانه زین است	

موصیبت که تاج از سر نفخه رها باد زان پس که تکیه با چو می شود اند کل که در غبار خط از آن خال بنا کوشش هر چند که یک نقش فروغ نیست بکین بر خیز بند ریج که از عالم اسباب	صیاد تو مشک که تواند ز کین فاست چینی که از بروی تو ای غلبه جیب فاست خوش فست از دامن این که خوش فست صد نقش غایت لب او را ز کین فاست یک ره توانی رفتن تا لب فاست
صایب بهمن بازه غل کشت ریخت ز نعلالم از خاطر عشق خیز فاست	که خاک مشک ز دماغ لاله جگر فاست چو مغر پسته نهان در میان شکر فاست که آفتاب جمال تو ذره پرور فاست ز حسن آنچه جمال ترا میست فاست که خطایت لب پرده دار کو فاست در آن چرخ نبال تو سار کتر فاست که قطره که شکر فست از جگر فاست ز بر و باری من آستان شکر فاست که در حشر از من این سالار فاست که هر که ساخت بست در حق فاست
چو چاشنی سخن داد خانه صایب کرفت در نظر طویان کمر فاست	ز برق حسن سیاهی برین کین فاست که هر چه که دینی بهر جیب فاست که تا سوخت چه پروانه زین فاست بسیج سینه خبا غم این فاست که یک نقش غمینه خفا این فاست زاکه قطره شبنم یا سیمین فاست که بر امید تو صیاد بر جیب فاست تاج بادشمان کو هر آنچه فاست و که هر چه که سنج از این فاست که در بهشت رضا به کس غن فاست

ز چار موجد است کسی غلامی یافت بموجب قناعت کاشوی فرسند بهمن روز من خط صایب شد صا کشتش با هم از خط صایب فاست	که هر چه که دینی بهر جیب فاست که تا سوخت چه پروانه زین فاست بسیج سینه خبا غم این فاست که یک نقش غمینه خفا این فاست زاکه قطره شبنم یا سیمین فاست که بر امید تو صیاد بر جیب فاست تاج بادشمان کو هر آنچه فاست و که هر چه که سنج از این فاست که در بهشت رضا به کس غن فاست
زمن هر کس چون بر ماه وصال کشت درین ریاض منی غلبه لب کسیدم کرفت دامن من جیب کلاب که تیغ که نیک کشت زین کبر حیرت خوشم نام حیرت دیدار آه و افروشم چراغ کشته من در کف بار در اگر چه خضر بود ساقی و بی آب جفا کون بخورن چشم غمض ملات من	که در روز من شتاب شب وصال کشت که نو بشار و خند نام زربال کشت چو کلن بهشت عمری کبی طلال کشت ازین جو سود که بر فاکم آن کشت اگر چه زنگ کیم جلد و وصال کشت زب که یار ز خاکم با فغمال کشت نیستوان لب خشک چون خال کشت نیستوانم ازین لب طلال کشت
بگو چه کلمه افت و نام صایب بهمن و ناب را چه سحر ناک کشت	ز دماغ سینه بر تیر من کشت دلی که نقش نقش تو دیکر پای که ترا او را ناز هستی درین سلاحه ای که از نیم فنا شکست دل توان کرد خود سالار کرفت است غم آب و اند روی زمین کباب سوخت را خشک نیست میراثم ز پارس شرم تو دلدادم میند لبس
بجرب زنی دشمن روز و صایب که دام کرد در رخ زرم نهانست	ز دماغ سینه بر تیر من کشت دلی که نقش نقش تو دیکر پای که ترا او را ناز هستی درین سلاحه ای که از نیم فنا شکست دل توان کرد خود سالار کرفت است غم آب و اند روی زمین کباب سوخت را خشک نیست میراثم ز پارس شرم تو دلدادم میند لبس
زاد اگر چه هوای بس زنا صافت صفای روی زمین در صفای لکست نیستوانی که انان کو شکر یی رست مینان کعبه و تخته ناه و جام حیران بایح از سر از زکات و خون جگر	عین شو که سر پر دای لطافت که آب جوی بود صاف چشمه صافت که کو به دل عقار ز قاف تا قافت که جای کو دک بی معرفت در اعافت که جای مشک را هو میثه در صافت

بطولیان سخن گو که میدهد سر	دران دیار که انصاف داد و دل
بغیر موی شکافان کسی نمیداند	که تار بود جهان در کف سخن یافت
هزار خرقه آلوده رهن می برداشت	چو نشتیست که پیر معانی یافت
بختش بر دغیبت ناول مال	هستو ز ایند و ماصفت
که ام حجت ناطق بر از کلام بود	سخن چو هست چه حاجت بدعوی دولت
چرا گفت بسنگ ملک کند صیاب	
بنور چشم بصیرت کسی که خزانست	
زلف کج تو سلسله جهان نشست	هست و همیشه در پی سامان نشست
هر چشمه را بر آهستایی سپرد داند	بر و انداخته چینه حیوان نشست
در عهد فرگرم تو چون داغ لاله چرخ	های بخواب رفته دامن نشست
بر داغ نا امیدی مار شک میبرد	بر و انداخته چهره سلیمان نشست
جان میدهد به سوختگان تا توان عشق	چون رخ رشک گشت رکبان نشست
از شور مات کان طاعت جهان نشست	اشک کباب با نیک خوان نشست
از پی و تاب با جگر عشق ناز نشد	خاشاک بر کین عشق گلستان نشست
هر نکته ز عشق بهاریست و لغو ز	در هر شتر زلفه گلستان نشست
دارد و زیبت در آبی خاوه و جگر	دودی که کرد باد بیابان نشست
استاد و اند بر سر با شعلها تمام	امشب کدام سوخت مهال نشست
بر خود چو عقل عشق دکانی نمیدهد	یکشت خار مایه دکان نشست
تا عشق و فتنه پروبال مرا کشود	روانده فر باطل دیوان نشست
ایجاد تن برای سپردار می دست	خاکستر منیر در نمکبان نشست
جانم ز تر ز آتش قهرست لطف عشق	اشک کباب از رخ خندان نشست
در پیچ و تصرف عشق تونه فلک	چون مهرهای بصره مان نشست
صیاب گفت کوی تو گشت بزم عشق	
خاموشی بخشنه دکان نشست	
ز صبح لاله و گل باغ عالم آیت	بی کشیدن دل هر بنفشه قلم آیت
لباس تقوی را از رخ گل بر جیت	کستان تو به ما را شکوفه قلم آیت
ز برق و باد و قدم و ام که بکشم گل	بروی آینه از دست رخسار آیت
اگر چه دولت بیدار گشت بهار	برای مردم بیدر و پرده غایت
از فکر ساقی و سوغ جاب آیت	هوای برای تکلف با دانه آیت

بهر روز

بهر روی که روی سپرد و بخانه حق	زهر روی که در آبی ز معرفت بایت
بلوغی خطایکی زنده بهیستان	و گنه هر سر رموی تو بخت نصیب است
باحت بیاطمین کی دولت بیدار	
در ارج سپردم که صیاب بود که انخواست	
ز نو بسار جهان زینت تمام گرفت	شکوفه روی زمین البسم خام گرفت
شد سوخته جانان میدوار آرزو	که داغ لاله بکفت جام لعل خام گرفت
ز غنچه مستی بلبل و روزه بیش نبود	سزای انکه ز نو کبیر زربوام گرفت
باقایب گلی پیرسد از یک گلشن	که بهوش چشم کل دامن کرام گرفت
نی توان نشسته گرد عشق را تخمیر	محیط را نتواند کس بدام گرفت
نشد طبع موج زنده در کف رزحی ما	که تیغ را به بغل شک چو نایم گرفت
اگر بزد توانست چو جگر چرب کرد	نیستوانی فلک تیغ انتقام گرفت
چو اجمال غریبان بیکانی قبال	ترا که صبح با کوشش نام گرفت
بمورد چو کشت از غور دزدان شد	ز رشته کار که هر چه انتقام گرفت
سهر سفید نکرد و حجاب قیمت را	صدف ز آب کمر و محیط کام گرفت
شکستی ز سده غار ز صیاب	
که از تو کار سخن رونق تمام گرفت	
ز جاک سینه خود هر که قبلا هشت نشست	بسیج و جگر که قرب الهی نشست
خوض ز وسعت میدان لایحان نشست	و ز غیر دل نیک جلودا هشت نشست
حضور خاطر دواند مشربان نشست	من و سر اسر دشتی که یک ی هشت نشست
خانی عقده کشی بی ناخوشی نشست	که غیر سینه مجروح دستکا هشت نشست
بروی پسته کل نیکه میکند مرغی	کوب بغیر پروبال خود پنا هشت نشست
اگر چهل و یکری میزند بدستار نشست	چو فتنه مات که در زکس با هشت نشست
زهر دلی که سفر میکند غبار طالع	
بغیر سینه صیاب قرار کا نشست	
ز بس شکستن من تیغ نایل افتادست	هزار مرتبه در پای قاتل افتادست
چو کرد باد بگرد سر زمین کرد و	که یافت و کی منعت بل افتادست
ببال سمت کردون و نور من بشک	با من بین که مرادخت و کل افتادست
هزار مرطه از کعب است تا در دل	که باز شور قیامت محفل افتادست

زنگنه سنی شکر می مرا غم نیست	که ناله ای مگو سو زارش کم نیست
بجلی که در و گیر و دار مت است	اگر بهشت بود و نشین آدم نیست
که اختم جگر خویش را با تش کل	پس نوزادش مرا اعتبارش نیست
یکست نسبت داغ و چون شاه و کلا	لافتاب قیامت کسی است نیست
از شک تفرقه صایب بند کرد نیست	
بنای دوستی روزگار محکم نیست	
زلفت که عارض او رفته کلاه است	از لب رخ غنچه و گل ابرم پیوسته است
خوی عالم سوزاوی زینهار افتاده است	در نه از آتش سپند ماکر رجسته است
سینه خوابیده باشد با قدر عتای او	سره اگر در پیش قری مصر رجسته است
سالما شد پیش بر دیوار جرش او ایم	در نه آینه را نقشش چنین نشسته است
بلقان در بینه کل زیر یکت پیرایه	غم زد و روی نیست چون لب ابرم پیوسته است
در لباس تلخ دارد و جازیم چشم شور	در نه طوطی در شکر پنهان مرغ پیوسته است
چون بود آینه روی تحت این پهلوان	می نماید باز در ظاهر و لیکن بسته است
نکست چون صایب بسته آید ما	
جو بیار ما بدر بای که پیوسته است	
سالم کار با شوب خاشاک شربت	نکست اند دیوان قیامت شربت
لب پیا ز بود در نظر جرات ما	اگر چشم تو دم صبح خاشاک شربت
رک ابری که جان چو کمر بار شود	حق خون کند ارشم خاشاک شربت
نفس عیسوی ایجاب که بر باد است	دم جان بخش در کعبه کاشاک شربت
مار سیدم ز دم تیغ شهادت براد	روشم گشت که خوابت عاشر شربت
چون شجاعت بود تیغ کند کار نیام	جو هر مردی اگر است عصا شربت
منعت پیری کند جگر از آزار	دل جفا افتاد قوی نیست و دنا شربت
سر که دارد و سر بر خاشاک خویش شد	خاک رسی زره و دست عاشر شربت
صایب امر و زکری که بار باب نوال	
دم آبی در دوازده وی خاشاک شربت	
سبزی نه فلک از چشم کمر بار است	اب این نر زنده از دین بیدار است
پوستی را که ندیدت ز لیا و در خواب	یکی از جسد کوان سر بازار است
نفس سر دلم جگر سوخته است	داغ جانم جگر سوخته است سر بازار است
اب جوان که کند ز زلفش خشت	بشستم سوخته گلشن بجز زار است

از غم و شوق

از غم و شوق لب اظهار بهم حبیب است	حجت ناله شکر می مرا غم نیست
لی عادت نشو و آینه دل روشن	زخم شکر زبان صیقل زنگار است
بی قدم کرد سر پای جهان کردید	کار هر بی سده و پایی بود کار است
بهر در غم و داب نجف سرگز	کوش افلاک کجا در خراسان است
نقطه از چشمش بر کار خبری بخش	چشم حیرت زدگان شاه در قمار است
بر تو شمع محالست بر روی سده	بیش چشم من از دین خوار است
غنچه ناکره و دین باز در آتش افتاد	نفس خوش زنده هر که گرفتار است
ما با سبب غم و یاد به پیاشده ایم	آه اگر شکست این شیشه که در بار است
صایب این که دوزاری که صنوبر دارد	
از نیت سحری نیست که از بار است	
سنار و سر عشق چشم بیدار است	عبادتش غم ناله شکر ربار است
ولی که نیست در و شور عشق ناخوش است	رک که نیست در و هیچ و تاب زمار است
چنان سبب جگر خالم کشا شود	که بوی کل بر باغ ضعیف من است
بوصل و لب کفایت سیدان سنان است	مساج این سینه از چشم سحر است
ز در و خویش ندامت خبر بهین و افم	که هر چه جسد دل خود بخورم نیاکار است
جهان مجلس صنان چنین دماند	که در شکر بوی جسد کسی که شربت است
قدم زده زده خود بر و دست صفا	
که حصن عاقبت نقطه خطر کار است	
سر رشته امید ز جنت گشته نیست	آب کثافات در توبه بسته نیست
که محبت شکست غم میزد و شکر را	دست دعامی با ده پرستان بسته نیست
نتوان مرا در کعبه صید خویش کرد	مرغ ز دام جسته من چشم بسته نیست
آنگاه که برق غیرت عشقت نامه سوز	هر فاصدی که بی نکتی بی شکسته نیست
صایب بر دگر بوی خرابات خوشتر است	
کاجا بغیر توبه کسی دل شکسته نیست	
سر و مجلس ما جوش سستی از است	بط و شراب در اینجا خوشتر است
بسا شکست که ز کارها درست شود	کلید رزق که ابای نکت و شکست
ز حال سوختگان بوی کجا تو از بد	ترا که کل بکریب و شکست و غفلت
جهان چو دینم یوسف بود بر افلاک	که تار بود و جانش ز رشته است
بغیر نیاید تو از خاک نازی نیست	عاری که درین روزگار بی غفلت

لکست است در اینجا هر که شتی نوح		مخبط عشق چه جای سینه غزل	
جنون طرازی نایت صایب امروزی		میان با جسون آشنایان است	
سفر اهل شوق و وطن	خلوت اهل دل و راجعت	عند لیبی که در حبال گشت	هر که غنچه می شود چمن
غم یکبار را بسا دوید	خنده کل اگر چه یکدست	بر بزرگان شوخ و کوسید	سهر آفتاب تنج زنت
سخن عشق با جسد و کشتن	بر رک مرده بیشتر ز دشت	آفتابیت بسوزد و ال سخن	منه برش کوش و منترش دشت
یوسف شکر مکن معنی را	لفظ نازک بجای سپید	منه کرده در استخوانش نال	چون شدم هر که عاشق سخن
بر زبان مست نیاید راست	انچه از شوق در صبر نیست	این از کوشش و راست	
هر که صایب کمال در شست		که مرگی دل و غلط ندای روحانیت	
سفر کردن از ان کشور از کافانیت	بر بند شوق که هر مرده دست و پانیت	لب محیط بانکت بلند میگوید	سپند منتظر آتش از کافانیت
سفر خوشی که بی اختیار روی دهد	چون غنیمت که افلاک سر که پانیت	بنان خشک قناعت نبندان کرد	اگر چه کن شکر دلم بیابانیت
زار میس که غلام حرم فرب مجوز	اگر نه و انجمن و غلام سلیمانیت	ز جوش و جوش و غوغات بر سر مجوز	جبین سپید خوابات بک نورانیت
همیشه آب چشم بیاله میکرده	چون سپید خوابات بک نورانیت	چون آب نعلت اینک نقد حیدر گشت	
از و چه شکوه کیم عالم پریشانیت		عشق چهره و دل لب از غزلانیت	
سپاه منی چشم از شرفانانیت	عقاب خط معین ز آستانانیت	ز خونی که برون جسته است اندخال	خوشش ابر برسانی از نازانیت
چرخ برق زخوی که می شود روشن	زبان سحر نود رسته در فزادانیت	ز خواب نازک و انیکه در کس	سپاه منی شب از شبانانیت
بی صبح که در جام صبح ریخته است	چندان سوده رنگ عاشقانیت	بسا رشتن آن چرخه نگار نیست	

نظر بفرست

نظر بفرست بر دین سپید می سازد		دل رسیده مادر هوای دانه گشت	
ز عشق نبش اثر در جهان سپیدانم		که این بهای سعادت در گشتان گشت	
چگونه مت نکرده جهان ز کفناش		حرم بستم صایب شرفانانیت	
سبیل در مانع کوتاهی دیوار نیست	بی سرانجامی من خانه نکند از نیست	مستوانم هر طوطا رشکایت و اگر د	حق شرم تو مهر لب انبار نیست
دستان آید صورت احوال تنه	من خواب تو ام چشم تو ببار نیست	چشمه را که بسپند زید حاجی طلبید	شبم سوخته چهره کلزار نیست
منم آن آینه فاطمه که در کف خواب جهان	همچو در کان گشت و دیده بیدار نیست	در دراطاق من گسوت در مان چو	مسندل چیده من زردی در گشت
هر که کم کرد مخفی در دل من بسیار	و عده کا چشم عالم دل آگاه نیست	در خوابات من آن ده برستم صایب	
که در کف غمی رسیده ز ناز نیست		کوه مکن تو از خاک کانی برداشت	
سرد بالای تو از آب روانی برداشت	از اجل عاشقی تشنه کمر یابد	میخورد و خون جگر پیش ز جگر عذرا	پیشتر هر که تشنه ز جگر است برداشت
از سبک روی پروانه کبابی است لم	که ز جانی است مکش لاشانی برداشت	دل جمیع اسباب جور برداشت	آفتاب را بار بدل نکر توانی برداشت
رنگ صایب رخ من توانم دیدن		تا ز رخ راه من رنگ خزان برداشت	
سر کران از دل کشتن صید را خوابانیت	وا دشت و اینجا استین افشانیت	نیت مکن هر آردن سعی از کافانیت	سامل این بر غنیمت دست بر هم ماندیت
زادان خشک را با عشق کردن سفر	با سمند برق جولان لب چوین ماندیت	کوشه کبریافت میسازد و پشیمید	سر کب خورشید نکل عیب افشانیت
یکه اشک دامت خواب غفلت با علایق	گرچه در دن بر رخ مهرش لب افشانیت	دور بینی میکند نزدیک راه دور را	خود حسالی ناله فر دای خود را افشانیت
چون غاش نیست از کل حاصل مزاجین	تقت الطال بر صفت و رتق و افشانیت	از طبعین بی سبب صایب شومیت پذیر	
همه است اگر این درد را در دهان خود و در مانیت			

سزای خواب بود وین که گریان نیست چو نسبت بهر ابد شهادت را نهاد ز کشتی عقل کار بر من سخت ز درد و داغ محبت کوه برده دلان بیکد و ممتد ز منت بلال شده برادر خلاص کردم اشو عشق از عالم بود دولت سپیدی سخن من شد	نفس و بال بود بر دلی که نالان نیست که آب تیغ کراغان خواب چو آن نیست سزای سنگ بود پس که خندان نیست تور سر و نیزه او ارباب تنان نیست شکستن لب نان سپهر لبان نیست برای داغ حصاری باز نگدان نیست قد خیمه کم از خاتم سلیمان نیست
خوشم دامن مجرای بخودی صایب که نقش پای خال در آن بیان نیست	
سبزی که مرا سوخته بنیاب نیست شوخی که یک جلوه مستانه جهان را سید خدای که کند دست ز رفقا ماهی که نموده است رخسار تو تک جوی که ز رخسار کمر که و شبی آن نشسته ایام که در پرده شبها آن شمن ایان که ز رخسار چو قلی آن که هر شهوار که در پای کمر را	خضری که با دم نه در آب نیست و ادست بسبکی با نیست در که کران غنچه صایب نیست خون که در غنچه جهان نیست شست رخسار چون نیست آوردش چون به خواب نیست آتش زده در سینه خواب نیست در کوشش شد حلقه که در آب نیست
خورشید غداری که از سوخته صا خون و جگر که در آب نیست	
سحر که با صبا از رخسار نقاب گرفت ز فیض حسن تشنه عالم انجان سیراب ز عشق بیک مینای سوختن گشتم فرانامه سیاهی بخوبش هر کس داد یکی هزار شد امید خاک را از دل سیاه مرا در ستمای رحمت شد کز زایل ندامت سینه نامد شود بوصله دولت بیدار کی رسمی پیرا عبیر رحمت زد و سوزن ز قند ز عدل عشق غم را مکنای صفا	دوست صبح بر دی خو افتاد گرفت که میستوان ز گل کاغذی کلاب گرفت چرا من زدم آتش ز ما به تاب گرفت چو لاله داد و دل خورشید از شراب گرفت ز بوسه که لب بام افتاب گرفت چو سیل دامن دریا باضطراب گرفت رنجی که ز کتب ز گلوه سراب گرفت ترا که آینه چشم زنگ غاب گرفت که درخت خورشید در دوا کباب گرفت اگر چه کج خراج ازین مجرای گرفت

سر و راهبر لاله و گل احتیاج غازه نیست جلوه بریت ز کتب اعتبارات جهان هر کسی از محرابان فاضل را در خویش را بی زود چون کشتی از خودی و زنی را مستان بودن مقصد راه از سنگ نیست شنوئی تار حرف بوج از بوج گفتن لب بند	زینت آزاد و مردان غیر روی ناز نیست یکش کل پیش روی دستار دم ناز نیست القات عام آن پرکار را انداز نیست قطع این وادی با پای ناز و جاز نیست مطلب عفا ز کوه قاف جواد از نیست با حنی خیاره را بالا از انجیب ز نیست
گفته صایب زویرین مجرای نیم کات طرف مارا قات بر طشت انداز نیست	
بینه تنک و دو عالم در دو غم پیدا نیست عالمی را که در هوش آن دو لعل آید دل بهر معنوی ز جانان لغتی دارد جدا از غافل گشت ترکان که انجوش را نیت ملکی چشم از آن کج و دور داشتن تغییر در چرخان ز نظر آن شیرین که چه باکشت با نتوان که را با ذکر بر بندار سر از دنیای چشم یار دل	همجایی اینقدر ز غم سیم پیدا نیست با و در مزاج چندین شام پیدا نیست یک بر من در نظر چندین سیم پیدا نیست تیغ لنگر در چندین سیم پیدا نیست کوششای لشکر یک سیم پیدا نیست شادی نا بدیده در پی ترغیم پیدا نیست عقد که روزی کتابش در قدم پیدا نیست در کین صیبا و هم صید مردم پیدا نیست
صایب از غم زبان روی هر کس نکند مشت خاری در عین باغ ارم پیدا نیست	
سخن عشق کسی که لب مالش نیست بر که بوی جگر سوخته مالش نیست ماکن ملک رضاشو که درین امر باو خبر مرکب ز بهار نماند پیدا نیست چون پریشان شد از دمنه جهان چه انم نام زنده جاوید چه ابا بد داشت دور کردن و فائز سر ایا در اند از سر کوی سعادت که زنی پروایی چه قدر که شش و جگر غمناک بود کند غیر آن غیر که تا کشتن من تیر است انکه اندک غم که ز نرسید از نو	بوی بهر این پوست ز صبا نشین نیست بوی ریحان گلستان و فاش نیست کسی آواز پرست به فضا نشین نیست چشم او حال پریشان را نشین نیست نکت سپهر هشی که صبا نشین نیست هیچ کس ز غم ز خاک شده نشین نیست لبی مات که آواز در نشین نیست خبر باده اقبال ها نشین نیست بی نیازی که ز اخلص و نشین نیست و بیک از تیغ کسی حرف و نشین نیست از خدای هیچ بخانم خدا نشین نیست

عشق آسوده بر لب افشای است	عقل را خسته قبله نماند
خون خود را بجای است لعل تو کنم	کز دست تو کسی دوختن شد
کی ره بوسه بآن کج وین خواهد داد	سر کانی ز من حرفت بجا کشد
نه در غصه گفتار بخت کرم	کوش این طایفه آواز که لبش بر
لا اله الا الله	صاحب
سخن فام کسی از لب نماند	
سر زده از لب لم هر چند دستای در	ناله ام نکند داشت در عالم کربانی در
کر چه دایم در شکستم بودم سوختن	سور مر بکند داشت در عالم نکند داشت
آه این که درون کم دقت که با این سخن	رضایتی نه از این شست معانی در
من که باشم تا نگردد خوارمیت و اسیر	قمت بودم نشد زیرم نامانی در
عبد ما کست با قید و صلاح افتاده	باشکست تو به ماست یارانی در
محل کل به پیش بستم کشت غایب از نظر	ببسل آتش فتنه کرد دستانی در
ماه عالم لب خود را بار بار در هم شکست	بشبی زین کرد خوان شد فتنه فانی در
چشم تو خوش بینم اسلام را در شکست	زلف کا فکیش او نکند داشت ایمانی در
از نگاه شوخ چشمان است نمایان شد	هر که چون لاله باشد در نظر فانی در
با درشتی جرب و زنی کن که برتی آورد	کل همواری ز جفت غار و اما فانی در
لاف سمت نیز نه کل را که در صحن چین	پیش هر خاری که کار در زمین فانی در
بیت صایب بر تنم چون لعل موی بی شکست	
در لب طاهر نماند غریبانی در	
شادی هر که زیادت ز غم کامل نیست	هر که از جگر زده است فروغ کامل نیست
دل کردن متأثر شد از کرب و ما	که تخم چه باشد چو زمین قابل نیست
عاشق آنست که سرور قدم	میوه تا که در شاخ بود کامل نیست
طالع حلقه زلف تو کبیم دارد	کز تماشای تو یک چشم ز غم قابل نیست
کرد هستی اگر از پیش نظر بر خیزد	رهروی نیست در بری که سر منزل نیست
چند صایب بجز خود خوری از لعل سخن	
جز دلم پاک قلم را ز سخن حاصل نیست	
تا بهشت عشق که عالم که ای دوست	بر خاست هر که از سر دنیا لای دوست
آزاده که کج فاعت گرفته است	شبه ازده صندره جان بریای دوست
ز بخت پاره کردن سودایان عشق	موقوف باز کردن بند قبا دوست

آن خطابی که

آن خطابی که پرده مارا دریده است	رض فکرت ز زخم جگر افشای دوست
در دام میکشد دل محسبانی مرا	این مردی که با کله آشنای دوست
بیدر دینم که شکایت کنم ز جور	هر شکوه که است مرا از وفای دوست
چون در کاب برق بواران بکند	بچاره که شیشه دل زیر پای دوست
صایب کسبیک حسن را به دوست	
ابر بهار سایه دوست بخای دوست	
شب بچران دلم از ناله حسرت شاد است	چو تو آنکه در کسب باورم فریاد است
ز به عشق ز معشوق بستی گیرد	قری از طعن کوه نظر ان ازاد است
کار با جده عشقت عین زبان و در	بوی سپید این بوست که بی پای دوست
سل کار نیست بفراتک سر با بستم	صید را زنده که رفتن سر صبا دوست
از بزمی قلم نماند کشتای صایب	
کز تر دست می ادکات سخن آید	
شد آب و منور در حجاب	این آید در دل حجاب
در دین پاک بر تو حسن	در خانه کعبه ما بناب
جایی که نشاء سبک و دوا	اندریشه رزق حجاب
حرفی سس کن که سپهر آزا	خاموشی مینماید حجاب
صمیم دلی ز سر و دهمدی	در سینه ما فتنه بخواب
به بود دل مشوش ما عا	در فکر گناه با صواب
در ملک و وسیع رحمت	هر جنس که سپهر نواب
نار بطواف کعبه دوست	
فکر صایب بر صواب	
شد من که خشت سر خشم کتاب است	سج شرب سرخی سرهای پای است
از بس کباب در کرد و با ده ایم	امروز خشت میکده با از کباب است
هر که کباب با نکی بر جگر نداشت	دایم ز بخت شور و رنگ در شرب است
در دفتر معاشه و خلاف نیست	از روز عید ما است که روز حساب است
خود را بست و نور بر آورده ایم ما	در آب اگر بود که تلخی کباب است
نی بیکند بنا خن و شمشیر شکست	آتش کباب کرده مرغ کباب است
هر مصرعی که کشته اید و کده بستم	افسر نه فتنش از رقم انتخاب است
صایب بر آستان قفا و شمشیر	کردن غلام منت عالی بناب است

شراب کس که در و شکر و انبخت	مصاحب من هر منی جوان منت
زلفین بچو دی از هر دو کون آزاد	خط سب از غنای خط امان منت
زلف ل کز دل نسبت توان داشت	و که نه جذبه تو فنی معن منت
نکرده صید از صید کاه چون دم	که که بهاف کنم ز در برگان منت
بهار سب از بچ طبع و در پیش	ز بس که نیش طاعت در استخوان منت
چراغ مرده من آفتاب چون شود	یک جهان دل روشن گاه بمان منت
حذر نیکم از تیغ زهر و آده سرو	که طوق عشق جو فزی خط امان منت
بان جوش سخن با سازه ام صا	
بمن نام شود هر که در زمان منت	
شعشع فانیس خال آسمان بیدار است	شعل جوا از این دو دمان بیدار است
آن بل زوینک دور از چشم زلف کمر	در جانت در رونت از جهان بیدار است
باهر نیرنگ ساری آنگه در کلار او	نیت زکی از بهاران و خزان بیدار است
ار چه بد و نمانم سبک و نه جمیع	انگه نهانست پیدا در جهان بیدار است
دین یوسف شناسان رخسار کزنت	در زبانت و میا کج روان بیدار است
ابوی وحشی چسبیده از طریق لبری	مردی آمو چشم دلبران بیدار است
نقشبندی بی قلم نه کار هر صورت کرب	همه پرواز خط سبز بقیان بیدار است
خضر اگر تری بایرگی غلت از ره مرد	انگه می کشد جانت جادوان بیدار است
این جوابان کج منی فرموده است	
مخفی اندر پر و پیا در جان بیدار است	
شور در بای سخن از دل بر جوش منت	قتل نجیب معنی لب خاموش منت
معنی بکر که در برده غیبت عیان	بی خلقت به شب تنگ در آغوش منت
مر جبار که بان اصل سخن خنده کند	در شبستان سخن خواب فراموش منت
چرخ دو دست که از غنم من خاسته است	خاک کردیست که افشانه با پوش منت
آسمان طلقه قراک بود صید مر	لامکان منزل سهل سفر بوش منت
چرخ نیلی که بر روشن کمری مشورت	چرخ منی نگری نیل ناگوش منت
کاسه در خوج کمر نغمه دی نوشم	خون منور غرا جان می کم جوش منت
چهره پرده نشین از یک متایت	زان چراغی که نهان در تیر بوش منت
صوفیان با سخن من سماع آورده است	خیم منی نه دودت دل بر جوش منت
خشت از نستی من چون خم می بچشد	در و دیوار در میر می که بهوش منت

در خوابات رضا نشو و نما یافته ام	در دی خانه قنوت می سر جوش منت
از قبا حقه و دستار کله ساخته ام	ناز و خنجر جگر فقر قبا پوشش منت
زاده ی نیت بسیار می من عالم	این ردای پر و کیمیت بر دوش منت
حلقه بندی عشق بود در کوشم	چشم بود و رازین طلقه که در کوشش منت
رسد چون سخن بهی و عالم صایب	
عشق است نوازش هر دو شمشیر	
شده در خانه پر و زین زینور یکیت	شبح هر چند که بسیار بود نو یکیت
سفر از غریبش جو کردی به جانت	منبر و در بر حالت منور یکیت
سخن آت که کز زنده ولی گرم شود	لب افشرد و سامان لب کور یکیت
تا بدید باز رسد سیل منی آرام	پیش ما خانه پر و راند و محسوس یکیت
عشق باریست که در پلر و رشتنش	که طافت کوه و کمر مور یکیت
غرض از ظرف اگر خور دین کیت طام	کاسه چوبین من کار نفخه یکیت
بی بصیرت چرشتا سدر صایب	
تج و شیرین مذاق لب بخور یکیت	
شیر از طرب خط پیا نه بوده است	سیلاب عقل که پستانه بوده است
از بند کشت شورش مجنون یکی هزار	زنجیر تازیانه دیوانه بوده است
امروز کرده اند جدا خانه کفر و دین	زین پیش اگر نه کعبه صحنی نمانده بود است
امروز حسن و عشق صایبند اگر نه شمع	یک مصرع از سفینه پروانه بوده است
صایب بخار خاطر مسوره چون بود	
جفندی که خال چهره ویرانه بوده است	
ناهنشیت عشق که دایره گاه او است	ای که خیز از دل ما کرد راه او است
و از ازا کام هر دو جهان سر دشتن	تا نیز از لبین نفس مسجک او است
چون روی آفتاب برینا خنیم	ولمای پاک مشرق روی چو او است
کردن صبح و شام زنده عطر و دشتن	صید بچون پسین از صید کاه او است
بر سینه که پاک شد از گرد آرد	میدان تیغ بازی برف نگاه او است
فخ از سباه عشق بود که در وقت چنگ	انگشت زینب از لولای سب او است
عشق تو آهویت که از چینه سار دل	هر چشم آرزو که بر آید کی او است
صایب بغیر چهره زین عشق منت	
آن که با که کاکش آن که گاه او است	

شکوه از کردن بدون بصیرت دوست	کوی چو کاغذ در حرکت بچرخد
ساخت هر زخم تو لب نشسته زخم و کم	آب شمشیر توای کان طاعت شورت
خشم بجای بر دوستی خود سنازد	زده و تریاره کنده چو کان بر زورت
کوهر شمع کربان صدف پاره کند	چرخ اگر تربیت مالک معذورت
شور خنجر بکشد بادل شورین ماه	زخم ما در جگر تنگ قضا ناسورت
از دم صبح چو اوراقی خوانم ریم	همچنان شمع بجای زرقه صدف ورت
پشت زنت سیم کاریم از نوی سفید	محسن اگر فی سنا که ازین کافورت
زرمینده ز کمر چو زدن زنده شود	آن مایه قوت جلای وطن بخورت
نایع مطرب ز دست بود و در سماع	چرخ در کرد و بد و ناسر و پورت
حسن الحکمت ز بیماری چشم بابت	عشق را خانه ز نورانی دل معورت
سعی روشن چو رسید کل یک پند	
ملک صایب نتوان گفت چه امثورت	
شاه پستوری کل قطره چشم بستم	چهره مریم دلیل عصمت بر بستم
کو نه دارم نام با یک زاسیم بستم	قطره نشسته اک مارا طاعت نام بستم
مشت آبی میکند خواب کران تا رود	قطره اشکی بی و رانی عالم بستم
زود سیر بیای دولت اگر خوانی لیل	از سیمان روی پنهان دلم بستم
طلح را حال پر را بستم عبرت بستم	کو شمال آدم از بس بستی آدم بستم
شاد و خوشی جوان برینستان بستم	بر سر زانوی کل آینه ششم بستم
برتابدنت مریم دل محبه روح	زخم ما را خنجر کم ما بستم بستم
غم محراب صایب اگر گشت نشت و چرا	
اهل معنی را ز عالم نام چو عالم بستم	
شب که بر اینچنین از شعله سیراب گشت	عشق شمع زهر آهن مناب گشت
خون یک یک بکس از زندگیش	اگر از کلبه مانده چو سیم گشت
دوشگاه سهروردان با بیدار گشت	چرخ زده آغوشن خواب گشت
ملی شدن عهد که دل شکوه و در گشت	این جواحت ز برون او بی نا گشت
ای که از روی شد روی زمین آینه و	باید از آغوش سانه سیم گشت
صاحب انگشت نداشت غم و در غم گشت	مستوان سیم از آتش زمین گشت
چون سیم و شمس گشت گذر و از گشت	هر که مرد و اندوخته زنی نایب گشت
خون مرده است ز شب هر چرخ گشت	زنده دل انگه تواند بر سر خواب گشت

منزرا بوی دل سوخته از جابر داشت	تا که امر و زار زین داشت جگر تاب گشت
نیت در عالم اسب صافی صایب	آن بود صاف که از زده اسب گشت
شامی که چادر فصل بر از میوه گشت	دست کار رفت اهل تو گشت
زان خال عنبرین توان مصری گشت	هر نکته زین صحنه غل تا گشت
در هر خط نام خود کبیر و دازل گشت	بچاره عاشقی که گرفتار کا گشت
چون عاشقی گشت بد لغت لب جمع	در کلمه شنی کشف پرباش گشت
نقش مراد وین چو صفت شناس گشت	چین چین که بر هر تنخ نفا گشت
صایب درین زمانه گداغ عشق را	
شوری که مانده است برین طوب گشت	
شود و چو خنجر سخن و پند شیشه گشت	چو دل بکشد از اندیشه شیشه گشت
ز کاوشن کجاست کدورت باز داری	که هر شکاری ازین پند شیشه گشت
خیال چشم خوانان سرست چه باشد	که شیر درین پند شیشه گشت
اگر ز عقل زار در سراسر نخت سستی	مرا چون کد ریشه شیشه گشت
بستک عوده بشک طعم سستی خود	که در کشتن این شیشه گشت
مرا که طلس گشت زخم ستم گشت	عقاب چشم چای شیشه گشت
جواب انقول میرزا سید حکیم گشت	
که عشق در دل غریبه شیشه گشت	
شیرین شبنمی که مراد راه وین گشت	از موم مهر بر دهن انگبین گشت
خواهد چون شکست خار شبنم گشت	مستی که شیشه دل با بر زمین گشت
دیگر چه گشت اندکان بایر و دلو از	از زلفت باز کرده که بر جبین گشت
خاف ز نقش بند که اهل پوشش را	نقشی که بر رخ تو خط عنبرین گشت
جان بسید به چو شمع برای نسیم صبح	هر کس نام شب نقش آتشین گشت
کار بست که عشق که از شوق و پیش	شیرین مکر آینه بر زمین گشت
روشن کند بچهره دو صدف شمع گشت	شونجی که بر جگر باغ دلم آستین گشت
صایب نموده است لاساده در جهاز	
از بس که خانه ام رقم و شبنم گشت	
شورش بود ای افلاک معورت گشت	بر کت بود این نگارن اسر با شور گشت
میشود داشت طافا زلفش در تفر	نیت بر کس که را عشق را دستور گشت

در دل است نماند بر جهان و شکر است	ماه جای در و جاس و در کتابت
چشمه شرب من رنگ نمی کرد	در سرای من اگر سبیل و اگر کتابت
دل صایب بخور و آب زهر ما جبین	
زنگ آینه ارباب نظارت است	
صبح از لب لعل تو سپاس نیست	شام از شکر زلف که بکیر نیست
از زخم تو عسر سینه حیا بان نیست	از داغ تو حسه پاره دل زهر نیست
آبی که از جگر حیات ابدی نیست	از دامن دشت تو سیخه نشین نیست
هر قطره ز جگر روح تو چون غل	آشوب دل و دشت جان حشر نیست
محمور تر از دل می نشاء جان بخش	زهریت که بنیان شده در زیر نیست
هر عطسه که در راه طلب روی نماند	سودا ز زلف ترا نافه نیست
صبحی که از روی زمین شد شکرستان	نسبت بشکر خنده و شور نیست
چرخون دل سوختگان نیست عدایان	هر چند که غل لب او کوشه نیست
ببینای حشمتی که بعزت نشود جسر	از مایه حسرت نمک بار نیست
معوره و دنیا بنود جای اقامت	هر خانه که این نظر غافل نیست
صایب بکند آهوی دشت زده ما	
هر کشته در بر دشت کند می نیست	
طوبه زلف شمع پریشانی نیست	ایستاد و فقر حیران نیست
موجی که فوج را بکشد خطر کشد	باد مراد کشتی طوفان نیست
موم از سرم چو دوز آتش هو اگر نشد	مجنون کجا به هر وسه مان نیست
از صحبت غبار بسم روی کشد	آینه داغ صافه پشانی نیست
عویان شد زهرین بایر و سوز	عشق غیور در پله عویان نیست
صایب بکند دست بدارم رویش	
سودای عشق میسر جان نیست	
طریق مردم سنجیده خود ستیانی نیست	که کار آتش با قوت را از نیانی نیست
رخسده رویی که درون غریب رم غور	که در خنثای نفس خسته ربانی نیست
اگر تو دغا طر سحر قبول کنی	کلید رزق بغیر از شکسته پانی نیست
همیشه سرتی است از این و سر سبز	که هیچ چشم بد نبال این نیانی نیست
کتاب که بگردم که بید ما غافل	شکوه ترا ز پاس آینه ای نیست
همیشه در سکر است شمع بی فانوس	در آتشانی بی پروا و دشتانی نیست

اگر چه در کجای جگه شبنم شد	خوشم که دولت تو دانان نیانی نیست
بپوش چشم ز دنیا که شیر مردان	در بر مصافحی چو بار نیانی نیست
شکوه نظر تو خورشید و سوز است	بد غار رسیدن زمار نیانی نیست
بست شعله فطرت چو آغ خانه	از آفتاب مرا چشم روشنیانی نیست
بایل دل بکشد حرف باد بایان	نشانه را خط از ناوک هوای نیست
هر که هر چه دهم نام آن هر صایب	
که حق خود طلبیدن کم از کمال نیست	
طاعت ظاهر برین مردم آزاد نیست	پرده یکایکی اینجا بکشد سحر نیست
از هوام غافل ز غفلت روزی بخیزد	در نفس هم رزق با بیاطاقا نیست
در صف متان که بیرون رفتن از خود طاعت	باد بایک شستی می کمتر از نجابت نیست
نفرش مستانه با عذر با دار دو	عند مارا کی ببرد هر کار اخلاقی نیست
راه حرف از خنده کل عند لب نیستند	دور با شری حسن چون مهر و کشتا نیست
دعوی آزادی از سر و رخساری بود	
سر کشی صایب طریق مردم آزاد نیست	
ظلم زیادای از ضعیف است	تالی زرق در نیست است
تغی بی در و اگر دوسه دارد	ار نشین تیراه نالاست
تالار عجب پیش سنگه لان	بایک اسلام کاخ نیست
رشته عمر سندان اریان	بر درازی مدارحاست
بر در حق بهر دری که روی	تا افسام چوب در بایست
نمی بخش در قناعت نیست	خاک با بوی شکرستان
سفره خاک و خون کرد و ترا	سر چو شور من نسکه است
نفس من بود و شمس بود	ایل من بره بایاست
از حبس جان و داند	عوی شد م آب حیوان
عارفان در لباس فقر بودن نیست	در لباس فقر شدن پرده دار نیست
دست شستن زینت چندی از اینجاست	دامن افشاندن زینت از قصه نیست
عالم به شستن شست و میکش و سبیل	هر که چون پروانه ای در دغا نیست
بهر خیریت تیرانی درین بخت کاه	ملقه دام چشم از بهر شکار عبرت

موشکافان از بربطانی نمی بند روی	لطف استغنی شیر از جمعیت
صحت عاشق کران خاطر معشوق	لطف قسری سر دست زانکه دشت
از نسیم شکوه کرد گفت از دل می رود	لنگه چون کرد که در سینه تم گفت
سراغ کبر ز فترت زلال کوثر است	دست مشرب عیارت از فضا می گفت
حسن معش از یک کرمان سر برده کرده است	ای که شد در دست پر دانه گرم است
عشق هر کس را که خواهد بکشد زرد زرد	پشت روی جنس بدین خیزد گفت
میرد فیض از جا هر سره از کرد لعل	
هر که چون اینست در مقام جبر است	
عشق است که کسیر تقاضا در اوست	از هر دو جهان سیر شدن حاضر است
هر چند نذر دشت آن کوهر نایاب	هر دل که شود آب محبت کمر است
از حوصله هر دو جهان کرد بر آید	این نشانه کرد در ساغ اول نظر است
هر چند که چون سرور و ان پیوه ندارد	امید جهان سایه نشین غر است
دستی که در آغوش بوسه نکند	کست خیز از زلف بوی کمر است
از نسیم هر کس شنوی ناله زاری	از خویش و دنیای که او از راه است
بی عشق دل ز هر دو جهان سر دگر	این فیض ز نایب نیم کمر است
هر تار زبید این فانی کس نیست	کست خیز پروانه ناز نال در راه است
صایب خبر نیست کم کرده خود را	
از بخیری رسد که صاحب خبر است	
عشق از دل سودا زده داشت	این پیک است که بسایه خود داشت
خاطر سوده دلان نقش جهان پذیرد	شیشه صد بیکه که کسرت کند داشت
هر چه زانال من برسد کار او در دست	از دم کرم من این ابره سیر داشت
سخن تیغ کند زدم دل دشمن را	سر که سخت علاج دل داشت
دل بی عشق حظ ارم عیسی دارد	شیشه چون شد تپه از باد و فن داشت
چشم بر اطلال افکند نادر است	
کین قیامت که بر قامت داشت	
عشق هر چند که در دهر بود و نشو و نرود	حسن هر چند که بی پرده بود و مستور است
حسن از دین اینست نیکو و سیر	اب در چشمه آب است نه همانا شور است
مید بر قطره و سیلاب عوض میگرد	شهرت بجا نیست قطره مستور است
بسخن دعوی حق را نتوان و از پیش	هر که سر زده از این کار گدازد است

سهرورد شود زنده که تن پرور	زود تر باره کند زده چکان پرورد
بکشت خاک زبیداد فلک شوق	کشت خاک جگر که زمین یک کور است
شیر از شور سخن نیست لصاب را	
شکلی پیش که آب جویع و شور است	
عشق با دوست بر خاک از دود داشت	از کمر که در سینه بر رخ در داشت
را عشق است این بایشن با خود در نماز	خار این دای مکر برق را در داشت
عشق تن و صحبت داد از بی آدمی	کوه قاف از یکدی رسا داشت
زخم مخوف زده خواهد شد که از سودای	طافه شاهین که بر سینه داشت
جسم خاکی در صفای دل نبد از دغل	باده آلوده است از گردی که داشت
نیت تاب منفس آستینای صاف را	زود میکرد و گران بری که داشت
خار و جیش از کسکه مازنی کند	چون شد هر کس که اندر دغل داشت
کوزدین دشمن صبر از نانی سازد دل	لی شود دشمن دور و در یک داشت
رنگ جو زمین کف آینه بنایش	
هر که صایب کفش نام دم داشت	
خان نفس کشیدن جهاد مراد است	نفس شرده زدن ز کراصل داشت
نماز سخت تو سوهان بخود میکرد	در که نیست و بلند زمانه سوهان داشت
زبان سوخته جسم بقیع شود روشن	ترا حیل که این سر در صفای داشت
بلاست نفس خان چون دست عقل گرفت	عصا چو از کف موسی فاد غایت داشت
وا شناس دین و کار الیست	
در که خاند صایب هزار دست داشت	
عیش دل شکسته باز بسته است	چون بشمار بار بار بسته است
روی زمین سبزه بیکه زاده است	آینه نگاه تو زنگار بسته است
چون بشمار رخسار بدو آرمیکند	یهوده باغبان در گلزار بسته است
کردیم بی کسی که سوارین	راه نیکو چشم حسد یار بسته است
روی توجه دل شیرین بگوین	پاداشش نیست که بر کار بسته است
دیوانه ام ز سوسه رزق فارغم	از رقم بسیر کوه و باران بسته است
در دزد چمن از که شوخ چشم است	بوسه دکان خوش خور بسته است
میرک از عشق با سبب شکست	از سر که نشن تو بدست بسته است
تسلی کل بود زینت سینه میز فخر	سز شده غایت ز تار بسته است

صایب چگونه عشق را ز دل
راه طیب را که به پناه بسته است

عجز زلف کجیب صبا بایه ریخت
ز سوز دل پر و بال منت زخم زبان
خواب عالی قصر حجاب میگوید
زنی بیاض عتی خویش کب خواهد شد
چو ماه مصر سخن را عسیر زباید داشت
دلیل حقیقت اهل سخن همین گفایت

بست روزی طوطی شکری بانی بخت
شکر صایب شیرین بایه ریخت

عشق بیانی ذرات جهان را سببت
یک زمان به دم کرم و نفس سر و میال
مکش آب بشکر خنده که در عالم
چون صدف هر که بر روزه دهن باز کند
دل سبیداری شب زنده جاوید شود
سر تخی نتوان یافت بشیرینی تو

چکند صایب سگین مکرار چون
روزگار است که در بند کران است

عشق را بی دست و پای دست های دیگر
بس که حشمت او هر دم بر سر نهاده شود
شسته رویان که چه بشویند از دلتبار
ساده رویی را که حصص دید بانی کرده
جاء گلگونی که میبویانم ز غشش طبع هم
خون عاشق چون تیغ اندام را ورا گرفت
این دل صبار نه میسر او را رخ خندان
روزگار خوشدلی چون خنده کل به ذفا
زک دنیا حق پرستی نیست بهر کلفت
ملته تا آشنای کوشه کیران امزن
مرد را هر چند تنهایی کند کامل عیار

چون خطای از نو سر زد و در پشیمانی کز
زک دنیا کرده را بر فرق سر زک کلاه
که چه میکرد و علم هر کس که از دنیا گذشت
در چنین بجای که موج اوستغ آید

کز خطا نام نکر دیدن خطای دیگر است
بر سپهر سروری بال های دیگر است
از د و عالم هر که بر خیزد دلای دیگر است
خویش را فانی ندانستن فانی دیگر است

که چه صایب بچوان میگردید
خطا آب روی خود آب بقای بخت

عشرت روی زمین در دل پادشاه است
کشتی بخت اگر باد مرادی دارد
هر چه جز بخت نیست درین ارض
در دل سوخته با بخت است منکر
سبل حشمت کند از کلبه بانی برکی
روز محشر حکمت بدل پر شکوه
نقش ناله بر ما و ام راه شده است
صحنه رایج زمان اینم شاداب بود
کار چون در کره افند ز خدا یا گویم

که چه از سوختن کاین نظام صایب
مزرع سبزه نعلت در کره دانست

عارض او در نقاب از دیده گشتان است
چشم شبنم صدف بیرون در دیده است
بر ضیقان مهر باشت آتش رخ را در
شده او را من شوخی چون نمی آید چشم
چون نظر ما آب شد از روی آفتاب
بر باین کردن او خال دیدم جو شتم
خیزه چشمان کوکب چشمت را با جسته
از د و چشمش غما چون مست تو آید
شرم بلبل خار و در چشم هوسنا کان زدست

نیت صایب از آتش دل خرسند را
د و تیغ این کباب از دیده گشتان است

علان سپهر پس باد بر هوا چیده است
بوی گل و د و دیت و مرغ صبا چیده است

۱۶۲

سر و سپهری تاجی می پیرا بر شده است	برک کل از رخ خود در قیاس چیده است
بر لب آب بقا از نشانی جان سپیده	دست بر کس را که حیرت بر قفا چیده است
می شمارد پرده بیسکائی گلزار را	هر که از کل در نسیم آتشنا چیده است
با تو ظالم در نسیم کیر و سنو عجمه ما	در نه کوشش آسمان آه ما چیده است
چینه موین با سر چینه فولاد را	بارها از راه تسلیم و رضا چیده است
در غیب را خاطر مانا لبای خون چکان	بهمو بوی خون خاکست که با چیده است
نیت صایب امن افلاک خویند نفع	
خون با افلاک را بر دست با چیده است	
صلح کلیت خوانیده که ماتم با دوست	عشق سر دیت که سر سبزی علم با دوست
نک عشق بر بیدر و حرامت حرام	جای رحمت بر زخم که مرهم با دوست
هر که در معرکه با جوسه ذاتی چون تیغ	روزگاری بخوشی گذرد دم با دوست
عاصی را که سر کار بد و زنج باشد	در بهشت اگر دین بریم با دوست
با غم عشق غم عالم خانی سیاحت	غم عالم خورد و هر که حسین غم با دوست
هر که چون سوزن چربان بزم برسم زنده	میتوان یافت که سر رشته عالم با دوست
دل سودا زده را وصل نیاید و کمال	چکند عید با کس که غم با دوست
از سبک کاری خود هر که پریشان شود	نخم دیوت اگر صورت آدم با دوست
صقل این حسن بود وین پاک	روی کل تازه از انست که شیم با دوست
دل هر کس که در آن لب پنهان آویخته	میتوان گفت که سر رشته عالم با دوست
هر که زده مهر خوشی لب چون چسبدا	کر چه مورت درین دایره خاتم با دوست
هر که صایب نکند در دل خود آتش حرص	
کر چه دریا بخت جستم با دوست	
عشق مرا بخت ظاهر اسکن نیست	پروانه از زینت نقش بر لباس نیست
نیت ماه عید ز جان سپر کشه را	ایرغ شمه را ملاحظه از زخم اسکن نیست
بالا ترا ز وصل شمار و خیال را	شکر خدا که دین مانا سپاس نیست
افلاک من در قیاس یک رخ می کشد	صد حیف چشم شوق تو که پریشان نیست
تیغ و دم زینت فتنه تیغ نبود	دیوانه را زینت طاعت هراس نیست
باقا نیت کار چو قربانیا ن مرا	از هیچکس بر نظاره آتش نیست
در دل نیت لیم سویدای بخت را	چون کس به بره بیاورد نیست
سایب لب فغانای دلم آتش	چون کس به بره بیاورد نیست

عقاب و لطف زار و دی کفر خان بد است	صفای هر چمن از روی غیب بد است
پنج میل مسی که عشق سر نه کشید	رخ بسار ز آینه خندان بد است
کلی ز غنچه پیکان بار خا هم چیده	کشا و کار من از خانه کان بد است
مرا که حسن کل در کساری آید	ازین چه سود که دیوار کستان بد است
بفکر تازه قسم باید میکنم صایب	
که گاهی طالب آمل در اصفهان بد است	
عمر اگر بخت بوسه زان در غم غم گرفت	خون خود را زان لب شکر غم گرفت
از بهشتی زنی جالبش مانع احسان بود	در سرستی زان شیرین در غم گرفت
با خون خود بهشت را بسیم با وقت نک	با حقیق آید ارشع در غم گرفت
از لطافت که آن خوشم کند بسوخته	رضعت نظاره زان سپین در غم گرفت
رشته هستی زنج و تاب اگر که گور شد	جود آینه ازان چاه در غم گرفت
بهمو هستی زنج و تاب اگر که گور شد	هر چه با دبا و ازان سر در غم گرفت
چشم من در با کدانی کم از یعقوب نیست	سر نه پیش ز بوی سپهر غم گرفت
می شود با مال صایب چون خود و دو کس	
در همین جا غنچه ای خوشتر غم گرفت	
عشق را در رده ناموس بدین نک	شع را در جاده ناموس بدین نک
ساق سپین میکند رفتار را با آب پاک	بلوه آن بای بی طاموس بدین نک
دست افکویت هر برکی در آیم غم	پرستار از برکت افکویت بدین نک
بی تکلف پرستان تا لبین بخت	دیر را بی نیت تا کوس بدین نک
سر چه باشد تا درین از دست نداد	و شنان غنچه پیش را با کوس بدین نک
در جرم پوششاری که مانی خوشست	بزم بی را بی کنار و کوس بدین نک
رخ زبک می شناسد خانه صبا و را	عارف از خفته سالوس بدین نک
کر چه دارد و در باش از روی آتش نک	چاک و پسر این فکوس بدین نک
عالم معقول هر کس صایب جلوه کرد	
بعد از ان در عالم محسوس بدین نک	
عشق را با دل صد باره مرغی است	در دل شمع من خود ما سرای است
بهمو طبعی بخشش نقل جالس کرد	هر که پیش نظر آینه زخاری است
بیشی بی لب و دهان زین میوید	کستان کی در و مرغ کفاری است
خواب به از در غنچه پیکان زینت	زین چه حاصل کی قافله بیداری است

بسیار با که بدید از زلفش شد	در اگر بسته شود رخسار واری است
می توان فیض بارانش که مشایقت	هر که در جگر از تازه کلی غاری است
با درستی است که باری زولی بر دارد	کردین قاعده امر و زسبکباری است
شکوه از بی تمکیدی جان بدو دست	بی تمک نیست جهان کردل انکاری است
ظلمت و نور درینش بهم پیوسته است	هر که با اینست سید کاری است
نشو و خیز خزان که با شش صیاب	
در چمن شمشیر کلی را که بود اوری است	
عب خط نواز دل بسج باب زفت	خط عبا را بافتن ندان زنگاب زفت
نسب توان غم دل را بخشد به پروم	زخنده رویی کل غمی کلاب زفت
ز سوز سینه ماهی یکس نشد آگاه	ازین خواب به برون دو دایر کباب زفت
یکی نزار شد از وصل بیداری من	چو ربیک تشنگی من بسج باب زفت
اگر چه صد در توفیق باشد صیاب	
کدامی ز دور دل بسج باب زفت	
عود حسن بخت از دماغ یار زفت	ز رنگ رخسار ندان من چو یار زفت
اگر چه که قیامت نسیم نوبدی	امید من سر راه انتظار زفت
ز خون فاخته دیوار بوستان غلغل	ز جای خویشش آن سر و پای زفت
ز تکیا خنده این بخت رنگ سستی را	کلی که در قدم باد نوبسار زفت
غریب جلوه ساحل محو چو نوسان	که هیچ کشتی ازین بحر بر کنار زفت
رسیدن بلب کو کعبه دی بگذار	بگشته راست بسو راخ هیچ مار زفت
بنظر های پریشانی زشت بامش	
کسی که بسج و صیاب بکبار زفت	
عکس دل بود از ده من شبهاست	نمزمای که مرا هست سمین باری است
در سینه خانه سیلی بود مجنون	با خیال تو حضور می که مرا در شبهاست
از زود در دل من طبع بید و نیست	سینه سده من سده مرطوب است
نیت ممکن بر عجز زنی زنده کفر	پوستی چند که محبوس درین قالی است
به دیوانه من بغل و آتش دارد	هر که با کوک شوخی که درین مکتب است
چه خیالت که نشکست در آید بکتار	دل طوفان زده بود چو این غنچه است
کرمی حوصص بکسر مرک ندارد در زمان	عرق سده سترای او هیچ تداست
کار دنیا می تو کرد که افتد خوشی	چو بجز زهره زواری که

فتح و ظفر ز خود شکنی زیر دست است	چون لبت و خط درستی از شکست است
آشوب عالم ز بهر مصرعی چو زلف	سر رشته طبعیدن لسان است
دار و بدست شاه نظرش به باز ما	ایرغی که ان است چه جای نشست است
باطل حجاب برون حق بین میشود	و نیا بهت در نظر حق پرست است
خمن از شدت تنی و ندایم غم برون	منصور دایه حوصله در پرست است
کنجینه دایه که هر دریای رحیم	چون بر چشم پاک صد فناست است
چون به بهر بار درین کسیر زمین	
صیاب بهر که میسر کی در شکست است	
فلک نیلوفر ریاضی شفت	زمین در دمه سنا شفت
اگر روح اگر عفت کردل	شرار آتش سودای شفت
اگر سوره کفر است اگر دین	خواب سبیل به پروای شفت
چراغ نیز دال منوریش	ذو غ کو هر یکت ای شفت
خود هر چند مغرکانان است	کف بی مناز از دریای شفت
دل رم کرده و حشیش تراوان	غزال دام صحرای شفت
اگر صبح امید در جهان است	بیاض کردن سینه ای شفت
بمخون هر دو عالم دست نشستن	نه ز ظلمت از تقوای شفت
زبان کل صیاب چون نوزد	
که عری رفت درانک شفت	
فضای شفت ز خونین لاله شفت	ز خود را که حجب دامن بیا بیا شفت
نمان ز بر سیاهی ز شو چشمی است	و کنه دایه جنون آفتاب تابان شفت
ز خود را که جو کردید هر دو بی برک	بچشم رمضان بی برک تیغ خونین شفت
بعقل هر که هوا را کند سحر خود	اگر چه مور بود پیش سلیکات شفت
مراست چشم ربانی ز جو خود خواری	که هر حجاب در و پرده دار طافان شفت
بچشم نیست ز سرکش شکی فلک حیران	و کنه دایره چشم چشمت حیران شفت
که در نظر تو جسد در پیشش آید	که نه سپهر درین حلقه سحر کردان شفت
سرایه و سحری زنده تواند چو حی	که چشمهای خود رفته چاه کفایت شفت
ز ساید سر زلف تو کاغذ شفت	ز ساید سر زلف تو کاغذ شفت

خوشت رشته بقر کمر ازین غل		که در کسین و تیر کرده دنداشت	
از کجای جهان گوشت صایب را		که چشم مورناک خیال میداشت	
فرخ آباد من انجاست که جانان انجاست		اشرف انجاست که آن سرو و غما انجاست	
عیش داشت چو ببل بهار امج وقت		هر کجا که رفیقت گشت انجاست	
گرفت دل از انجاست مرا معذوم		سرفراز دل بیستم لب خندان انجاست	
میکند خن سوخار دل از بیکانش		عیش داشت در آن خانه که همان انجاست	
هر شبستان که در روی وقت کیست		من سوخته را چشمه جوان انجاست	
ای صبا در حرم زلف چه محرم شده		باوب باش که دلای پریشان انجاست	
نیت بی شو جسون عالم کل را نگی		من آن شکر که دیوانه فزاد انجاست	
دل چو بی عشق شود هیچ کم از زندان نیت		چاه مصرت اگر دوست گفان انجاست	
در دل روز نشی بختارت مشکرا		که نشانی نداشت لب سیمان انجاست	
ای که شوق سنجید مردم شمع		دست بردار ازین کار که میزان انجاست	
دل سنی که در راه ندارد دنیا		بی سخن غلوت پنهانی جانان انجاست	
از صفای در و دیوار گشتار صبا		میتوان یافت که آن کل خندان انجاست	
فاش هر چه یار از بار معلومت		که روی کارم از نیت کار معلومت	
ز جسم غالی که مشو عشق پیدا شد		نفس کشیدن محراب معلومت	
ز بنفش موج توان یافت حال دیار		عشقم از زلفه آشوب معلومت	
ز سایه پرد بال چاک در گذر است		روان دولت ناپاید معلومت	
رر و ز کار جو است منتی بر دار		سبک رکابی باو به معلومت	
برو طبیب که جان او من از هم دوست		بر نکت با حق غل معلومت	
برون مبار دل و شمن از بخل صایب		رواج آینه در زنگار معلومت	
فشن نکت فلک جای پراشانی نیت		پوستی نیت درین صحر که زندانی نیت	
از نغمه و جهان دل خرسند ساز		کان کمر در صدف تاج سلیمان نیت	
چون ره مر سندی که از روی عینیه		وقت جمع اسباب تناسل نیت	
ترنج که از کان و زشدن سواست		زیر که درون وطن زکرا نیت	
نیت از نقش چون غایت نشین شده		عشق شده نیت درین صحر که زندانی نیت	

در دلاکار نشان کج کمر کردارند		کج بی سیم و زر ان چرخم پنهانی نیت	
بر کمر لب نهند ساعی بر دانی		هر که احوال ز سر پنهانی نیت	
ساده کلج دل و شمع در ان نقش		که بصیرت بود اخطا پنهانی نیت	
سر زلف تو نباشد سر زلف کمری		از برای دل با خط پنهانی نیت	
از دیا می شود درین زلف صبا		رحم بر نفس بودنی مسلمان نیت	
قد تو کج و قد رعشای قیامت		ای صبا در سست سبالی نیت	
در دایم کج کار کم از خنده کجاست		در پرتو نکلین تو غوغای قیامت	
چشم چینی از پنهان و هم در زنج از خوی		نقدت در ایام تو سودای صبا	
از رخ بود که بی شکانه دلها		نور شید بود از بخت آبی صبا	
در سینه و سوختن نتوان قیامت		بی آب بود و امجد ای صبا	
در سایه کوه که ناز بختی		آسوده بود و خوشتر از کرمای صبا	
از شرم که لب کشیدم برین خط		سطر زده شد و امجد صبا	
از سینه انشرفان و در بر آید		چون غل صاب که از انشای صبا	
قری از ناس طوطی و طوطی قلبه ماند		ور ز در روی زمین سروی بزم نیت	
بوسه شیرین با ناز که بر سر جفت		کرده ام بخشش بشیرینی چو شام نیت	
بوی یوسف میکند بخت از ناک طبع		هیچکس را شکوه از کرد و ن را بایم	
یوسفی در بیع دارد هر تنی دستی تو		هیچ کافران امید از جنت نام نیت	
غیر من که در امنی لبت تو دسم کوه است		هیچ فرو باطلی بی مدافعت نیت	
صایب از نیت بصرک و حور در است		در نه صید لاغرا و در حور دام نیت	
کارم وصال با پس نظر گذشت		فصل با من به بال و پر گذشت	
تا سچو شمع بای نهادم درین ساط		عزم بکوی شب و آینه گذشت	
دل از دست دار که موج سبک جان		با کشتی شکسته زجر خطه گذشت	
ای کاش جوت مش چون می شدی		از زنده کاسه ای که بکب گذشت	
کر سر و در تیغ فاسه می کشم		نشان سنج رویی که از کمر گذشت	
نقدیان که زده است کسی از کشتی		وصل نبات یافت چو بید از نیت گذشت	
آه که درین صحر که نیت		بر خاک هر که سایه ان سیم گذشت	

کام از جهان و نیکوستان گفت	این همه ریزه را با کس میتوان گفت
دست از نفس و غدا بود	تجربه را با کس میتوان گفت
در عشق فتنه پاک کربان غنچه را	از خنثی ای دم نفس میتوان گفت
غیرت اگر از باطن جسته کشی و بد	و اما کل نخه حس میتوان گفت
امروز نیست غیر دل بی عیار ما	آینه که پیش نفس میتوان گفت
دوران خط رسید و تو در محرابی	شناختی که دل ز کس میتوان گفت
چون صبح اگر غنیمت صادق بداند	آفاق را بیکه و نفس میتوان گفت
باهره کوی	
صایب بر بن خلق حس میتوان گفت	
که گشای دل تنگ تو چنگ است	سبیل سبیل کندان نزار بخت
میان ما و نکلان بوسه و شمن او	همیشه بر سر حلوائی شش چنگ است
برغم بخیر آن لیسیده نمیشاید	و که در قفسم جای بوی گل چنگ است
نمی توان بر دل کس زور ناخن زد	چرخ که نشسته فرهاد این چنگ است
اگر سخن بر قسم در بر سر صایب	
کنایه ما چه بود که تو چنگ است	
کعبه و بت که بسنگ هایل است	رشته راه طلب را که مستقر است
کل قیادت بچشم تو ز غفلت ورنه	غنجیت دین باغ که صاحب است
نقد آسایش دل در که غفلت	وای بر جان بسندی که در غفلت است
وام را غفلت بخیر رساند بر او	وانه در جنت اگر صید ز غفلت است
خبرانی مجلس ز کس پرس صایب	
بجای نیست درین دم که لا یصل نیست	
نفسا تو نمیدیت که جانها کس است	رفقا تو سبیلست که دل غافل است
خلی که بر آرنج خود را نشناسد	سر پیش کند نغمه پیش سس است
هر ناله که از دل بر صدق بر آید	صمیمیت که تنه جان را غفلت است
هر چند از محمل لبی از می نیست	صد با وید بر شور زبانک بر غفلت است
باهر که کسی نیست بخیر بیکسی او را	
صایب با وید باین گشت گشت	
کل سکه نرم زان بر خط و خال است	اینه در کف از عرق اشغال است
از چشم و امیکشده ام در خوابگاه	مخچه کجاست قفس از نقش است

زیر سیاه چیده لبی نشسته بود	بمخون که چشم بچشم غزال داشت
جز دود و دل بچید کلی از وصال شمع	فاووس ساد و لوح چهار خیال داشت
امروز خنده طرح بکار رسیده	
آن روز کار رفت که صایب مال داشت	
کنون کار بر کس بر دست زنگار است	از خوش خنجر برون ز وقت خود داشت
کلی که رنگ شکست رخ بد شبی است	عمار قی که نکرده خواب سوار است
بر آرزو کربان دامن صحنه	زب که زنگنه دلها زوده زنگار است
صدف بجا که نشسته است از کزانی	جواب تاج سحر از سبکبار است
دران روی که بنیستی توانی سلامت	قدم شمرده نهادن دلیل شبی است
مشویرت امداد حاصل از نسیب	که خواب مردم گاه عین بیدار است
رهین ناز طیبیان چه نسیب صایب	
مرا که شربت عذاب یک کلان است	
کوثر بیداری محبت دین کربان است	کرده صحرای محشر سینه سوزان است
هر که دارد قطره اشکی ز ما دار و نظر	هر که دارد آه که می از دل سوزان است
و جدا مآذرات عالم را بر نفس آورده است	هر که بر سر گشته باید سر کردان است
با کستان که ما را آشنایی دیده اند	آسمان سبزه یکانه بستان است
شور محشر میان چشم ما و ذریت	مدتی شد این نکلان کشتار غل است
چون غل غل شکست از قناعت بسایم	سنگ اگر در پله روزی بود دران است
عمر ما چون موج دایم در کشاکش میزد	روزی چون صدف هر چند در دامن است
ما چون طفلان تن تشنگان بزمی داده ایم	ورنه کوی آسمان در خم چکان است
دست ما در بند صبر کسین فاقده است	ورنه تیغ نمکشان در قبضه زمان است
نیت آیین بخت شیده ارباب فقر	هر که روزی از دل خود بخورد و همان است
برک عیش کوچه کردان جزو زبانی نیست	چون شوند آذاد طفلان فضل کلان است
بست صایب از خبر داران خود بدمر است	
واغ سودا نقطه بسم الله دیوان است	
کوثر زنده دلی چشم دل مردان است	دل پر ابله درج کس مردان است
آسمانی فلک که در جوارش درویش	نخنه از سر بر شور و شرم مردان است
صنح اقبال که در افاق امکان است	رخنه سینه و جاک جگر مردان است
سفر این جنت آن در طلب کام بود	از سر کام که نشستن سفر مردان است

در مصافی که زنده موج بیاورد سر تیغ	تیغ از دست فلک ندان سپهر دانت
لعل و یاقوت بناقص کمران از زانی	باکی ظاهر و باطن یکسر دانت
نقد هر طایفه در خور محبت باشد	آسمان دامن پرسم و زهر دانت
بر سر دار ز دستار گذشتن بهشت	هر که سر داد درین راه سر دانت
ماه سیمیت که خطی بهوا انگشت است	در مصافی عسل و جگر دانت
داغی از سینه عشاق که لایق دایم	چون خوابیم چرخ کمر دانت
لغت خاسته صاب شد و چون کسیر	
روزگار است خاک کمر دانت	
کو عکاز که موج لاله گذشت	بیار کشتی می نوبت بهاله گذشت
ز شیشه خانه دل چه عوفا کش	چنان گذشت که لاله زار لاله گذشت
چنان خصم نمشد کارنگ بر فغان	که در خوبی به در صبر بهاله گذشت
درین محله پرا ز خون بهار عمر ما	بجمع کردن دامن جو داغ لاله گذشت
من آن جریب تنگ روزیم که چون عید	تمام حرث عالم یک بهاله گذشت
می دوسالده می روح پروری دارد	که میتوان صلح بهر سال لاله گذشت
نشسته زبخت دل نقطه امر معلوم	اگر چه عسل بهیچ بهر سال لاله گذشت
سیاهی از سر و خشن زلف پنداری	که تیره بهیچ بهر سال لاله گذشت
لغت از ورق لاله دیده هم صاب	
که ام سوخته یارب بر سر لاله گذشت	
کرد و صد فک که هر یک از عشقت	خورشید جهان تاب نیکو فاع عشقت
هم که بکشد سلام و هم که بکشد	دیران شده جلوه مستانه عشقت
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا	از بیت و کث و در میخانه عشقت
خورشید قیامت که کند داغ جهان را	از سوختن کان سر دیوانه عشقت
در صومعه جوش انالقی نتوان زد	این زخمه در کوشه میخانه عشقت
در دامن صحرای دل سوختن	تا چشم کند کار سیه فاع عشقت
از پرده دل کی بزبان قلم آید	لفظی که در محبتی یکا ز عشقت
هر سنگ طاعت که در بر دامن محبت	رزق سر شور و یونان عشقت
صاب که مقیم هم که بکشد وین بود	
امروز که بکشد میخانه عشقت	
کعبه عشق بهار یک بیابان منت	از خم شمشیر زبان غار غیلان منت

جوش فرا دست از کسار من چرخ شد	شوخسبون که بادی از بیابان منت
میکنند در سینه کرم قیامت شو عشق	سبح مخزن جان کربان منت
شو عشق من فلک را بهیچ آورده است	کشتی افغان کی اسکر ز طوفان منت
دولت بیدار که تیره ویدگان روزگار	بی که چشم به غراب پریشان منت
نیکار از بوجو هم تا خوش صدق	چون کمر کردی بی آب حیوان منت
بر دل آینه ام که در کوه بار منت	کوشا بروی صیقل طاق نیسان منت
در شکر زار قیامت برده ام چون مور را	بهر چشمی خاتم دست سیمان منت
میشت تا دم نور خود بر تیره روزان بهیچ	خمن ما هم پریشان نمک منت
یوسف کتام من از کز او خان غرمت	نرجب خویش من به جاده کفایت منت
بایسیر روی نیم نوبت از خوشی	عبد در بای رحمت خال عصبان منت
آفتاب بیزوالی سینه ام منت	کرشم کرداوری داغی که بر طاق منت
لغت رگینت صاب است لوان من	
در بهشت فاده است انکس که همان	
کرچه رویش ز لطافت زلف نهان	هر که اسیرم در رخ او حیران
میتوان خواند زبشت آب آبی کفایت	سخنی چند که در زیر لبش نهان
چون غلامی که کند سبک بیک جوش	خواب سنگین سبب شوخی آن کفایت
دل عاشق شود از پرده ناموس سبک	این چه اغیبت که در کشتن به دانت
مهر یک علقه خیمت و زمین و کشت	دو جهان بزر و زبون و صفت مرگ
هر که در دایره پرده نشینان قلم	بطلب پای نهد سبک تر دانت
صاب از دیدن جویا سنج از دل بر دانت	
در نذر و کشتن از جهان کی است	
کل اگر پرده نشینت چه جای کواست	خار این با وید پرده صد ابد است
هر که کردید سبک روح نمائند زمین	بوی کل را نفس با و صبار ابد است
رشته جان سر سبک بهشتا قیامت	هر طرف موج سربازی که درین موط است
مید هر چه بر سر از آید پر خون باد	چشم خونبار که یارب بی این قافله است
محنت روی زمین دل مردی اردو کا	خار صده با وید را چشم برین ابد است
نفس آگاه دوان عاجز شیطان شود	سنگ کم از شیرینا چو شیان بکله است
چون نباشد بهر زلف سخن بگویند	
صاب از طاعت بکشتن من بکله است	

کوری خود کز بنده اصل دنیا و نیست رزق نور و ناز را اینجا ز بهر توان چشتا	بیج کوری در مقام و مسکن و کوریت موم و شمع از بهر عید و غدا زنجوریت
جان نورانی سپید و از کجاست سیر روز خاک آری از ناتوان بکشت میر کفیت	پیش پای خویش دیدن شمع را مقدریت ایرین خال تمام کم از کاسه فغفوریت
عاشق از عشق آتش شد می بخشد جفا از حجاب خلقت آساست بیرون آمدن	شعاعی کشته را عادت به تنه صورت ساکا ز است در ای چو حجاب خوشت
دست از دست دست از دانه افتانی دارد ماتلاش قرب عشق زاده لوی کینم	رخنه ملک سلیمان مردمان موریت در نه سنگ این ملاض غیر که موریت
ما بکس معنی صورت خفاست کرده ایم کرجان پیدا و صایب با دما هر کز کرد	بوشناس از آقا شش پیرین فلوریت از سخن سخنان کسی را ز بهر مشهوریت
کی جام باوه در خور کام زبان است خاربت غم که در دل ماریت کرده است	خونی که بخوریم زیا و از دانهان مات ماریت بیج و تاب که در ایشان است
روی خلعت سیاه ز کدنه مات خطی که کرد خود ز خرابی کشیده ایم	پشت زمین بکوه ز خواب کران است در موج خیز عاوده دارا لامان است
احوال خود بگریه ادا میکنیم ما کردن بگردن ما ز سر در سبک روی	مژگان جوفتن بسته زبان ز جان است برق آتش فشرده از کاروان است
کردن بدوق ناله ما میکند ملام زنجی که یکشد بکشت آفتاب را	این است سیاه بکر و طبع کران است در بیج و خم ز جوشه تن زبان است
تنها شایم در ره دور و دور از عشق دیواری بند بر میل تنه رو	اوار کی چو یک روان همخان است کردک اوی که بی کاروان است
صایب که مناظره با زور عاجزم کردن اگر چه عاجز تنه زبان است	
کله خاری که از خار مراد جبر است نیت آوارگی اهل طلب را انجام	برک ز زبان دل و باخ و بهار نظرت تازین است بجاریک روانی سهرت
یکشد تیغ سید تاب مرا چه در دار حال رو شکر از بهر کس میداند	خار خاری که ز غنق تو مراد جبر است هر چه در خانه آید بود و در نظرت
دل پر خون تنی از زخم زبان میگرد رهبری که نکند صبح با سبب غمور	راحت آید ز زهر سز نشتر است اگر از راه به سیرت نگرانی راهبر است

ریش می بکند از راه کرم ابر بار شکوه رزق بود برین قانع نعمت	ورنه چون سرو مراد است طلب و مرکت هست اگر در دل این مور غباری شکرت
سخنی از جگر سنگ بر دل کرد راه بی خلعت سخن صایب خوین جبرکت	
کدام زهر جبین نه غتاب کرد بدست نفس سینه مجروح ما در بیخ دارد	که آتش از عرق شرم آب کرد بدست ترا که خون جگر شکاب کرد بدست
اگر ز دل شکم آه نیت بیدر کج ز قرب دیو من از وصال محرومست	که رشته ام که از بیج و تاب کرد بدست محیط پرده چشم حجاب کرد بدست
اگر از اصل دل باشی در سفر دایم بپای خم ضرورت و در دهر بیرون	که نقطه از حرکت صد گنا کرد بدست مرا که آب ز تنگی غراب کرد بدست
زبان شکوه بود سینه لب جویش ز زکام زخاوت مست می طلب	دلی که از ناله کرم آب کرد بدست ریشیل کعبه کمر غراب کرد بدست
نفس سینه من نه بکشته می آید نه یاله است بدو رستم که غنی ماه	ز بسکه در دل من شکوه کب کرد بدست بدو حسن بیاور رکاب کرد بدست
زخم سوخته مانظر در بیخ مدار حاکم کسی ز سوز دل است با خبر صبا	ترا که آینه در دست آب کرد بدست
کرا آفتاب قیامت بجا کرد بدست	
کرا دل کشد دست زلفت تو بعبادت آرامش سیاه بر آینه عیادت	نخستین این را ز بغیر از دل شبیت که صبح بکام تو شود جای طربیت
خاری که کانی ترش از دین آهرو شمعی بخت دل بسیار نشود	در چاشنی فیض کم از بیج و طربیت در عالم ایجا بکشد کفری شبیت
در خاطر عاشق نبود راه زود هر چند که زندان ز کشت جگر خوار	در دین حیرت زده و سواس طربیت اما بکس که خاری زندان ادبیت
خون جگر است آنکه ببارام ستانی در کار بود مسدود زنده است تن با	رزق تو هم آنت که موقوف طلبیت از خویش روی آورده در بند شبیت
با دامن خلعت ترا دست بد آموز صایب اگر از گوشه پستان جانی	در نه چهره مراد است که در و اسر شبیت
چون قاتل ترا خدای از ان گشته لبیت	
کجه لپای اوست و در دامن کین نیست	باز نازبان سگدل سنگین از دست

که چرخ خنده اش بر ده شرم و جفاست	در دل ریای تلخ آب کمر شیرین از دست
با دل مجروح با عاقل که کوه نای گسند	انگه خون در نافت اهو خفا مشکین ای دست
نیت غافل افتاب از عاقل و رافقا و کاف	دوره را شمع غلی بر سر بالین از دست
دامن باکی که خونم را نسیم کیر و بخور	دستما چون خنجر مر جانم ز تنگین دست
تا چه خواهد کرد یارب با دل بیاب من	برق چو لانی که کوه طور بی نگین دست
انگه میدارد زبان کشیدن از مادر برف	نغمه انجمن خرم من خوشه پر دین دست
نیت صایب غیر که عم که باد ابادار	
انگه کاهی این لیل میبارد کین دست	
که چرخ از درد و ضعیف لاغور و سیرت و پست	چون عصفای موسوی در جزون غم زد دست
صور اسرافینا شد مرده و لانا کیش	چهره ز ترین و آهین لازا کیش دست
چون کباب بر بنار ان فیض بی بار دانه	ناو و ان کوچه دل کوچه دار البقا دست
میر و ارواح قدسی با بوی لایکا و خوش	با دایان انجمن در عالم امکان دست
دستگیری میکند سرشته هر جا که دید	مساجد چشم را شمع کوزا از اوصاف دست
در هر یک کشتن نشانه سبک و یمن	چون بلبل حق رسد گویای اسرار دست
که هر کس را بود در دل صدو میکند	انجمن نقاش آشفست در عالم کین دست
بی توانی لازم بی برکی افتاد دست و او	با وجود انگه بی برکت و ایم با نیت دست
بسته است از هر صفت بر میان و کجا	بند بای دلکش ای و برین معنی کوه دست
میکند سیر مقامات نمی چسبند ز جای	کوچه کردی میکند بر بسته و دایم دست
از ریاضت صیقلی کرد است جسم خوش	پیکر تو را پیش آینه کین دست
ناله ای پر خیم و چرخ از برین دست سرا	میر و دلا اسیر لامکان از راه دست
چون نیاید نمر نانی نامه سر بسته است	همچون چرخ یافت در هر ناله اش طوطا دست
شسته بر هر دل بند و میکشد و خاک و خاک	با وجود بی پروایی خد نکشته دست
کرده پیوسته در ریای جان و جیش چرا	نغمه سیراب و چو آب حیوان نغمه دست
که جویت را کستین می صید از جای و ج	حشاک را زان دست در دهنه از انک دست
پیکر زینش از دانه و درخشش شبنام	محض در و جگر سوز و غم بی انتقام دست
کوه را می آرد از فراز و در رقص لعل	دعوی نگین نموده پیش او مارا دست
ناله ای تلخ و شش چون عصفای موسوی	از ناله و سنگ را چشیده دست
میکند در بر سر از لبهای مطرب لعل	چون نفسش از دل عشاق فرو نشاند دست
ایرانی صایب از فیض مولای روم	از زبان جانگوشان چو آینه دست

کام از تو هر که یافت سیمان کمال	دستی که در میان تو شد حلقه خال
پروای آفتاب قیامت نمیکند	هر دل که زیر سایه آن زلفت پر خال
بیم جفاست نیت دل در دست در	می آید از بهشت بر دهن هر که آمدت
دار و دنیا و سر و دو صد نخل میوه و دار	عمر در از لازمه روزی که رسدت
نخل از زمین پاک نخل سیر می شود	بال مسج باکی دامان مر بست
در راه صاحبان سخن خواب من نیست	طوطی درون خلوت آینه محرمست
از بیم	دو چرا که در ریش این موج محکمست
پروای رحمت لیل بسته را	
صایب بر رخ آب میان لب بزمست	
کوشش میدارد ان کران ز خواب باشد بهتر	ای صفت بر کوهر سیاه باشد بهتر
رشته شوی دو بالا میشود از چشم پاک	سر و موزون در کنار آب باشد بهتر
آب چشم از دامن پان بجایی میرسد	شمع اگر در کوشش حجاب باشد بهتر
سر و بی حاصل اگر از جانشیز و کوشش	پای خوبی در جبال غلب باشد بهتر
بی نیازی می شود و بسته زبان هرزه کوی	خار و استیکر اگر سرب باشد بهتر
از عدالت نیست ظالم را بر آوردن بند	خار و جوشن حلقه کرباب باشد بهتر
میکند هر رشته جولان بر ریاسیل را	کار عاشق با دل بیاب باشد بهتر
شهر پر از بیم باشد ز روش کیم بران	پسترو بالین موج از آب باشد بهتر
با دل و شش کین بد ز تقریر زبان	شمع اگر خاموش در جتاب باشد بهتر
دایه صایب حریف چمن شود طوطی	
جای بی در جام ما خواب باشد بهتر	
لب خاموش نموده دل پر خفت	جسم بی که آینه خلق کینست
چون کند که کند دست و راغوش کلان	بمان رختن من هر کجا را کینست
با دود و دود و غم و جگر میگرد	خاک پنهان من از کل بیت الحزنست
سر و از فیض سفر ما پیشش کردید	صیقل نیش کی بجفت جلای طوئست
میز از گوشن بر دهن کین با گوشن	دم صحبت که صبح دوم کینست
بزم خوشی و جگر و جگر و جگر	
دگر از نام چه در دست عقیق کینست	
لب لعل تر ز جگر و دل من کام گرفت	سر و قد تو را غوش من اندام گرفت
بجای کین خنده با غم چه در دست	نمل اشک من این غمی با دلم گرفت

میکند خون ز جبین عرقی شدم اموز هر کجی حسن کلو سوز تو منزل سازد کرد یعقوب صنعت جانی نظر رسید نیست یک شمع درین برنم بهر کرمی	تا که از لعل لب بوسه و پیغام گرفت میتوان بوسه بر خشت لب بام گرفت چشم هر کس به تماشای تو اهرام گرفت سوفت هر کس من سوخته زانام گرفت
ما فیماست توانست گرفتن در هر که صایب کت ساقی ما جام گرفت	
لکرتن روح را نتوان از پر وازد ساقی مادر موت پیچ خود واری کرد در جهان آب و گل ویرانه از من ماند ساعت سیمین او را تا کلیم اندود	موج دریا دیده را نتوان ساحل باز داد نشان انجام را در ساقی آغاز داد شغل خود سازی مرا از فکر کنز الی داد نشد افسوس شد دستم در ای داد
در زمان صید بانی فیض شد صحرای عشق من چه دارم در نظر جانان کس دوم عند لب است تار وری که فغانی بود ز نکت بر آینه ام از خط و شکر نام	در دور هر که شمعین شکار انداز داد بک باغ و لکث از سینه شهاب داد هر طرف چندین کباب شعله آواز داد منت صیقل مرا محسوسم از پر واز داد
یا دایمی که در دریای بی پایان عشق از غبار خط نمان چون ام زیر خاک شد	کشتی ما با دبان از پر وای راز داد زلف مشکینی که در هر موی چندین راز داد
پیش ازین صایب می پر ز رخسار می بین شد مشک پرده دل که با سر راز داد	
لا در و شکر چشم و دل بسینای است شد تپتی و امن صحرای طاعت است چشم دیوانه نکامان دلبسته است خار و در و بیله ارباب بوسه شکی	دیدن سوختگان سر به بسینای است عشق بر هم همان در پی سودای است این چه شرمیت که بایلی صحرای است در خط و محراب این بسینای است
بیکش بیدر لباس بیک صایب ملوح چشمی که کف در دل شیدایی است	
لعل شبت بابت یا قوت روح داده است دشت از چشم غزالان سینه درانه است حاصل عراز صبور و درستان کل کجاست کر خلت شسته است از روی آب زنگی	صبح با آن مهر خندان زلف داده است آنکه ما دیوانگان را سحر داده است در نایب دانه در کج فتنه داده است هر سحری که سبایه نال لعل داده است

سردی حیران دست و دلی نگاشت خسته بل طالع مادر با ط آسمان	در خندان اشجار را بر ک سفر آمده است خال موز ویت بر رخ ریشا خاوه است
سینه صایب از خود میدیدم بر و پیش این بیان صدف هر که درین گناه است	
ماریت بی که مهره دل بستره راوست هر چند کرد و دست شود باز عقد با	خار و لب سپینا نفس بی عبا راوست وا کردن که سبک انگشت کاراوست
از پر و دسار بای و ک حرف نیند هر کشتی دلی که بگرد آب غمفت	بی پرده خوف عشق سرودن شکاراوست با و مرادش از نفس بیو راوست
کلکون دوه و از و اگر تازیانه از دین غزال را بایسته تر بود	بمنکام سیر و دوه شعله باراوست سوار خفا که در بدن دانه راوست
بی برک ترک عیش بر و عالمی از و صایب بهر دلی که خواستی ز در دست	بی باره و شش بل جان بر باراوست
غافل مشوک کس که در العیار راوست	
ما دای تو از کعبه و بخانه که است از کثرت روزن نشو و مسر مکر	ای خانه بر انداز خانه که است ای کج نظر ان کعبه و بخانه که است
کر چاک کر بایک شکر راه شمای عشق از و بکلیف بدل با نگذار	خطان چه شناسد که دیوانه که است سیلاب چه داند که ره خانه که است
سر حشمت و حدت کل رحمت اندیزد کر روی دلی از طرف شمع نذیرت	قتیل چه دیشته و پهانه که است
صایب سبب جرات روانه که است	
مپوش چشم ز رخسار بچوخت دوست بسیم قلب خندیت ماه کفان را	که نور چشم خرا به صفت طاعت دوست کسی که هر دو چهارا و ده بخت دوست
نمال غم را به با کال رعنا یه ازان بچاک برابر نموده ام خود را	کل پایده نمایه نظر بیامت دوست که خاک روانست بر رحمت دوست
که خدمت من بسته اند عالمیان چرخن مرده نماید بکار زنده دوان	ازان نایب که بسته ام خدمت دوست شبی که زنده نذر اند و رحمت دوست
چهارا من سحر ای روم صایب مرا کنت چه چون با صحت دوست	
نخوت غم سپیدی تو بخل ز جلدانت بیداری حیرت زد کا غراب کراست	

پوشیدن چشم از دوجان بود بخشد	مادام که دل در بر سالک نکوانت
تا دست بر آورده ام از خنده و غرور	بر سپهر من بند قیامت کوانت
چون سبیل طلبکار ترا سنگ ملامت	در قطع بیابان طلب سنگ ملامت
در مشرب من غلوت اگر غلوت کوانت	بسیار بر از صحبت اینانی کوانت
دیوانه مارا بخشد بر بند بستی جا	پوست بر ز قلوب درین شهر کوانت
صایب کنی از بند جان بر سر عشق کاین هر طرار یکت و آن خرد و عفت	
مردن بر در عشق بر نیل برابرت	باز نعلی خسته و سبیل برابرت
انجا که سرمه حسن بغور سخن رسد	ضبط نکره عسر و قسرت برابرت
بوسه جان لبر ناشای خود کند	یعقوب در کین زنجیر برابرت
حسنی که در لباس و آب و نمک او	در چشم ما بصورت و بیابرت
قربانان کجا پریشان نمی کنند	محمود همیشه تا شایر برابرت
در پیکر که سنگد لبسای کعبه است	ریک روان و آبله با برابرت
آینه شکستل نشود از هجوم عکس	پیشانی کشت و لبه برابرت
صایب که بدین انصاف بگری آن خال و نشین بود برابرت	
هر شیخ تغافل خون جو را خور دست	بجای این زخم و زلزل جگر افتد دست
باوه انگور کافی نیست محسور ترا	چاره من مانع را در یکدرا افتد دست
از سبیلاری که انجانان نیا فلفله	ورنه ذوق باخشی بسیار بر دست
سکری چون بیدار کن که بر پیشانی	با کمال قدرت از هر موج سیلی خور دست
خون بکون شستن درین میدان کل خور دست	چاره مردن بر کاختیار می خور دست
غم ندارد در راه در دارالامان فاشی	خفته تصور فرار غم از غم بر دست
غیر فضل و غریب عشق صایب در جهان رو بهر کاری که آری کفرش افتد دست	
مرده ام جسو که پروینت	کل خورشید طلعتان اینت
سبب غیب اگر بدست افتد	بهر از صمد انار یکسنت
کی توانی سبک بمنزل رفت	سنگ آه تو خواب تویشنت
همه شب سحر دست سبیل	خواب آشفته اند بیا این است
شعر صایب میشود کاسد	همه وقت این سحر است

مهم کا خرقه خلق پرده صد شسترت	صندل این کان کرده در دست
کرم عنان شوق ز غفلت نیستند	احسن افسرده را خاک سیر بر دست
نیت جدایی ز هم حلقه زنجیر را	مادون ز کار از پی یکدیگر دست
بی نظر اعتبار پرده خوابت چشم	بی سخن خشن شنبلی کمر دست
چشم و دل سیر را نیت بغت نیاز	کاسه ما فیهت یکس اگر لا خوست
سبکده مانع بشت کوشا و جام می	ساقی شمشاد قدس و لب کز دست
دل زهر سر ناک کفر فیهت کفایتش بین	هر چه درون است فقل بر دست
تن محادث کن از صایب اگر بخشد کایه چون بخت شد روزی از دست	
معنی تو فیهت غیر از نیت مردان نیست	انتظار حضور بیرون ای از دست
عارفان شال سودا را ز دل میکشند	اینقدر رای ساده دل نقش نگار دست
قدح خلوت را چه میداند صحبت دوست	کج میباید حضور کوشه و بر دست
در در دارالامان نیستی استاده	شیخ من از بیم جان این کریم طفا دست
مخ کردی زندگی را بشنایان سخن اینقدر صایب تا شمع می بجای دست	
موج شراب و موج آب بقا یکیت	هر چند پرده است محال نوبیت
هر موج از بر خط انالجر میزند	کصد نیز اردت بر آید دایکیت
خواهی کعبه رو کن و خواهی بیومانات	از احکامات راه چه غم پس یکیت
از من مونس شمع یکا شکر بود	صد دل بیکد که جو شود آشنایکیت
در کام هر که خوشد و در رضای دوست	بانی شکر ملاوت تیرفت یکیت
و چشم پاکت بین نشود رسم استیاز	در آفتاب سایه شاه و کد یکیت
پر دای کرم و سر دبار و خزان نیت	آزاکه سحر و سحر و سحر قیامیکیت
از حرف خود بستم نگر و بچون نیت	هر چند دل و دهنم شود دوحه یکیت
بی ساقی و شراب غم از دل نمیرود	این در در اطیب یکی و دود یکیت
هر چه نقش پاکت از دیگران نشن است	نرمید نیستیم زیزدان غدا یکیت
صایب شکایت از ستم با چون کند هر جا که عشق هست وفا و جفا یکیت	
می حرامت و دایم که بر سر می است	خواب بخت در امان که بیداری است
باز بخت از نظر یکدیگر می بیند	هر کجا آینه بر سر بازاری است

خضر بر کرد و طلب میکرد و	کعبه داشت در آن سینه که از آن است
رو ز آینه و طبلان همه یکجا جمعند	بر جسون بر تنم امرو ز کبازی است
بخت ز کار چرا سبز نباشد صایب	
روز و شب در بختش کی نه رخساری	
مرگ سبک روان طلب آید دست	چون بخت نکانی مادر طبعید است
در شاهرا عشق ز افق و کی ترس	کز نا پختن تو بمنزل رسید است
بر سینه کشاده مات ز حلق	بر روی بجزر پنج خون کشید است
سیدم شو که زخم نمایان عشق را	که است بخینه لب خود را کزید است
روزی طبع ز کلفت نهی منو و شوق	آنکشت خود بوقت ضرورت بکشد است
از قاصدان شنیدن پیام و دستان	کل را بدست دیگری از باغ چید است
نوبستنی که زده امید میدهد	از روی ناز نامه عاشق درید است
چون شیر مادر است مینا اگر در	این حسد و کوشش بوی کی بدست است
توان بکینه قطره رسیدن میان	تنها شدن خلق خود و آید دست است
صایب اهل عشق شنید صحبت عشق	
اوصاف پوست ازل خواند	
معنی از لفظ سبک روح فلک برداشت	لفظ برداشت بال و پیران شهاب است
عشق با هزاران است که در وصف آید	چرخ بکلیت که در چرخ این شهاب است
خاموشی پرده اسرار حقیقت نشود	مشک هر چند که در پرده بود غایت
سیه و خطا بر و نه را خواند جواب	بسکه آینه رخسار تو خوشی است
خطا مشکین تو در آینه سبز خطان	چون شب قدر ز شهابهای و کون است
کمش از چرخ سیری کردن عوی چون	که کربان قبا ی خود مان کا ز است
عشق کو تا که زنده عوی را	خامان سوختن سبک سبک این دانت
قدم سعی تو در دامن تن چسبید	در ز افلاک ترا اطلس پای اندارت
چرخ چرخ کشتن از خطا را مصلوب	
موصایب ز خیالات و گرفتار است	
مردی شد که صیقل اهل دل کوشید	چون صدف زیر کوه پشته را جوید
در دخی در قبح دارم که کوشش او	شیشه دل که چرا از صیقلی صبر جوید
که جوی شد بدیام و دم در بخت	همه موج از کوه پشته و آتش جوید
سر گذشت روزگار خوشدلی از من پس	لبه خطا خطا خطا خطا خطا خطا

کشتن کوه

کشتن کوهی بوج ناصح را نمی فهمد که صحبت	اینقدر در انجم که جای پند و نصیحت
که چه دارم در بخت چو رنگ لنگ آفتاب	همچنان از شدم جای او در انجم
مجلتی دارم که خواهر پرده پوش من شد	که چرا از انجا ده نفوی بر دوش من شد
میز غم لاف خودی صایب بستم	
در نه از رنگ بوسه بستم	
ماراد باغ جنگ سر کار زاریست	ورنه دل و نیم کم از دوا القار است
چون موج سبک آب سیر کشا کشا	بانی که در دشت ام رضا استوار است
از خواب در گذر که سپهر وجود را	انجم بعیز دین شب زنده داریست
چون بانی صیقل که افتد در آب	در آفتاب زاریست
دیوانه که میرد از سنگ کوه کان	بیردنی کند در شهر که کامل عیاریست
از دل درون نبرد و امید بخت سبز	هر چند تخم سوخته را نو باریست
چون انیکند که از کار بیکس	دست فلک اگر نشوق از کار زاریست
از پیرست آتش سوزنده را جایت	منصور را ملا خطا از چوب زاریست
از حال بهم زمر و دلی غوغا غوغا	ورنه که ام سینه که لوح مراریست
باز ابدان شفت مکن گفت که بخت	شمشیر چوب را جگر کار زاریست
ریحان گفت که چه ز دل رنگ میرد	
صایب بد نشینی خطا غبار نیست	
موج خط حلقه بران مرض گلگون زده است	چو هر آینه حسن تو بر و ن زده است
خطا مشکین تب سبک بخود بچسبید	تا بران مرض کلک شک شمعون زده است
داغ از لاله که از شمع از لاله شمعون	از دل خاک بر آورده و در خون زده است
موج دریای طالت به عید فلک	بی این نعل مکر و دیکه دارون زده است
تا قیامت و بهار سلطنت مجنون باد	سکه داغ که بر لاله با مومن زده است
بی نیازت خلق آنکه رسیدت بجن	فارغ از لفظ بود و هر که بعمنون زده است
عزت داغ جنون اگر که فرمانده عقل	بر سر از دو برین مهر با یون زده است
میشمارند که چون خیر ان با وسوم	از جگر هر نفس کم که مجنون زده است
نیت در وادی مجنون از نقش مراب	موج بی تابی عشقت که بیرون زده است
نیت یک جلوه کم از شایه معنی است	
که راه فاحت یک مصرع موزون	
نیت یک جلوه کم از شایه معنی است	
که راه فاحت یک مصرع موزون	
نیت یک جلوه کم از شایه معنی است	
که راه فاحت یک مصرع موزون	

۱۴۱

با کوشش دل غنچه صفت با خست بزم	بوی تو مرا آسود و صبا در بر انداخت
در دین صاحب نظران موی بادم	از آن روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن محبت نتوان دخت بسوزن	هر کاف و چاک که مرا در جگر انداخت
فند باد که شش بر نغمی حو علی مارا	مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت
آزاد که بدولت نتوانیش رساندن	مانده همایه نباید بر سر انداخت
صاحب شدم آسوده از بک رکش با	تا که مرا عشق با محبت انداخت
ماه در گردن لاری چون لاله آریه	در باط آسمان این کج کب سبازیه
از جناب تن لرم کرده فاخت	دامی چون شمر در زیر ستار شایه
کار بید روان بود کل در کربان بخین	برک میشد و در مستان دل صد باره
چشم ششم که هر ابرو رخ رشید شد	حسن شده ام آلود کا ز مانع لطف زبانه
پایه بیرون ز زهر شک چو عرق افت	فصل را دارا لاله باغی بسته از کوه زبانه
همین زم زمندل تدبیر نفوذ شد با	چو نمرت سلیم اینجا در دمس را جازیه
تا بود دل تیره تن با دل را می کند	سنگ چون آینه شد این سنگ شایه
از صفای وقت صاب جاب عینیت	در خوابات نشان هر کس در دخت
مرا از تیره بختی شکوه بجات	که عین غل چشم زخم در یاست
ز دست نی سواد وین مور	مرا پیش نظر دامن صحرات
خمار نامادی بوشش شست	شراب زنده گانی غفلت افراست
نباشد قانع از در و نایافت	دل خوشند راجت نایاست
چو مر جان رزق با غفلت جسته	عنان بود در سر بخت نایاست
جهان در دیده اشک آینه زار	بوز عشق صبر جانی کرب نایاست
بر صاحب سخن صحت صا	که دلفش سخن در دغل بجا
باید پرورش عالم اسباب یکیت	باغ هر چند بصد رنگ بود آیت
دل سودا زده را نایه سر کرده آیت	حلقه چشم تو و حلقه کربان یکیت
لطف چون تو مرا از بر و زبیر میانه	نسبت سبیل با نایه نایاب یکیت
نسبت در مشرب میانه و فو خط افرا	در دینش بهر مجتهد روحی نایاب یکیت
مخود دار ندر دخیل از لطف و عتاب	چشم حیرت زده به نایاب یکیت

غافل از مستی حسنی ز جگر سوختگان	داغ و چشم من و لاله سیراب یکیت
مخو نو قدرت نشود مانع بی مای عشق	خاند شاه و کلاه در ره سیلاب یکیت
چشم کیم که در دین بی پروایان	صبر آینه دلی با بی سیلاب یکیت
رشته جان من در شسته آن موی کمر	چون نه بچند بیکدیگر اگر تاب یکیت
فانخ از قنات بار است بخیر از خوش	بخت آغوش من طالع محراب یکیت
در میان کل و مل نیت دور یکیت	دست جوش کوه جوش فی یکیت
موج سبیل ز پیر بی پروا از مست	کل را بر افروخته شعاع آواز مست
سینه کل صدر کز زهر نشانه	محزون در دین صدف راز مست
لا مکان سیر تر از عشق بود مست	هر جگه یکیت در که در چکل شهاب مست
منم آن سلسله جنان نوای غریب	که در کل مرغ جمن کوشش بر پرواز مست
میوان خواند پریشانی مار از جبان	جام هم داغ دل آینه پرواز مست
زهر شمع که حلقه نه دایره است	در شبستان چار وکی ساز مست
چون آینه رسم طوطی شکر خشم	صحت تیره دانه سر آواز مست
نفران از نموشی زبان چندین شد	هر از هر که در ملک سخن ساز مست
نیم چشم درین آینه لیکن چو چشم	که پر کاه بود مانع پرواز مست
حرف مردم زب و نیک نایاب زبان	جای رحمت بران صید که دماز مست
بشم جگر آن هر ندر صاب	داغ دامن کل از کیه غار مست
ما شرای خاک مقام نظر نیت	ایجا کلی بغیر کربان پاره نیت
در زیر تیغ حادثه بردست و پاهن	این درد را بجز نرسد لیم چاره نیت
از زاهدان خشک جوچ و تاب عشق	ایرودی قبله را بغیری از اشار نیت
مار از جگر جگر ترسان کوشش	در طاعت قصر فشان کوشاره نیت
دل نیت کوهری که بکس رایگان نیت	در سیم مهره صده کاهواره نیت
خضر مساندان توکل غایت	سبیل بهار بنمغ استخاره نیت
در چشمه سار باده اگر شست و شو	هر باره دل تو کم از ماهی پاره نیت
در شکلی دل نکر بر و بجا رود	
صاحب حرفت بر نشت سار	
ما صاف لازاجم از کوه غبار است	از کار بر آینه با جوش بهار است

هر شب خون سیه بچکد از مرگانش خانه صایب سودا زده سودا کیست	
نکست عشق در آب و گل در دشت نور خورشید بویانه فروغ می نشاند دل پرور و ازین صومعه داران طلب سپیل از خانه بدوشان چه تواند بر دل در زمینی که از دوی دل آید بزم که از هر جگر جاک بحق را میست دل پر آلوده از سینه زحمت و دجوی میکنند سلطنت فانی خود را باقی نقد بال و پر سیرت سبک و دانا پیش شمشیر قضا دست نمی جنبانند خرج با این همه انجم که در دمی سینی جلوه نور حق از خاک سیه می بینند	حاصل روی زمین در دل درویش پشتر لطف خداست مل درویش کاین چراغیت که در محفل درویش دل در باغی خطه ساحل درویش با بیفتا که سر منزل درویش راه زدیگرش از دل درویش جای این کج کمر در دل درویش با دشتی که دلش مثل درویش ناله سینه صدی محمل درویش جگر شیر کباب دل درویش مشتی از خمین بجا حاصل درویش در دویار کج حایل درویش
اگر از مردم دنیا بظا هر صفا طیبت خالی او از کل درویش	
نور شکوه حق ز مقابل رسیده است اب ستاده ایند زنگ بسته است مار اعیب لا غنی از رسیده که مران تا جو هر دو در ترا نشن رسیده اند صد پهرین عرف کل خورشید کرده است تا شعله میزند میان امن رسیده	وقت شکست ایستاده رسیده است بیچاره روی که بنظر رسیده است که تا رسیده فیض رسیده است جان محیط بر لب ساحل رسیده است ناموه وجود تو کامل رسیده است صد کاروان شده از بنظر رسیده است
این خوشن از فیض عید می نشیند صایب بچکد دل ساحل رسیده	
نیت آرام در آن که بوس بسیار دل به دوسو از گوشه نشینا طلب بر تنی سستی باخته زدن بیدار ناقد و محمل و لیلی سبلی آرامند رجسگر سوختگان فی که درین می کنند	کل شود و غنچه در آن بلوغ که شس بسیار که بوس در دل مرغان فیض بسیار بخار آمدن با بوسه حسن بسیار اثر شعله آواز بر سر بسیار سینه گرم مرا حق نفس بسیار

از زبان فیض محالست به نیکان رسد حق بیداری در روان بعضی بسیار	
در بی فایده زلف زلفت صاب نیتان زلفت که آواز بر سر بسیار	
نام روی زلف کی ز غولش آسان کردت در پیشان اشتعالی صفت کون تغییر بر نیخیزد صد لایزدت چون غیب بود بکشتن باشد شاد خنده طاهر چو برف نظره ناچیز باور بای که صبر ساقی در مقام صفت رب خلق غموشی دان بکند راز و قبول حلق کار چنان میشتانم هر چه میگیرم چو از تو بجا	زک جمعیت دل خود را بمان کردت در زمین شور و غم خود بریت کردت دست دادن نفس را ادا و بیجا کردت خنده و زدن دل کل در کربان کردت خود را از انشا ترغیب جانان کردت تیغ را از زهره در جگر پنهان کردت خویش را با عالمی دست کربان کردت با سر جان تمام خلق احسان کردت
از حدیث دکت است و این را و سخن بر دست پاکیزه دامن بازندان کردت	
زهره اش حشری زکری بود کردت شدت پرده بیکایکی ز غیرت عشق شکسته زلفی مارا بسبب نمی پرسد ز جوهر آینه و ز فکر بال پروازیت بسیر جیشی منیت زیر چرخ کجی شکری که مرا میکشد نسید اند حلال با دجهر و طای دست افشار ز دامن منیب دارد از علامت دست زیبیه اری عشقت بیت ازین نیستوان بود عالم زمین گرفتن دل اگر چه در تریوارم از کانی جسم الفت بسینک شاد با جنت از تو نشن چو صبح هر که ز دل نک میفر نشن چو انقباض زخم میری قدم در راه میسنبد دل بود ام طرب که درین چو بی نیاز ز شیر از دست و در نشن	شکاه را رخ آداب از جیب کردت همان نم که مرا با تو آشنا کردت کسی که دامن کل زلفت ربا کردت ز بس که روی ترا زلفت با صفا کردت کرفتن سحر راه توام که اگر دست که بر جفاستم و برستم جفا کردت که مشت خاک مرا عشق تمیبا کردت همانکه دامن پویست زلفت ربا کردت مرا چو گاه بسببک جذب کمر با کردت که که هر تو صدف را که انبیا کردت دل رسیده من حاصد جدا کردت بسر و قامت او هر که اقتدا کردت بداغ ایند سینه را جلا کردت هزار کلمه شده عاشق پرستار کردت ز هر که شکر و شیر را جدا کردت ز خویش هر که قناعت به بود ربا کردت

کمن زبست یکی کارشکوهر چون طبلان	که صبر غنچه که را که کشت کردست
قبول پروا جان ز آفتاب کمن	که ماه یکشنبه را منتشر و تار کردست
چنین ستاره را زنی که در دولت مرا	هزار سپهر من صبح را شب کردست
نظم عالم اسباب بی سبب شود	خدا را که کشتی نجات کردست
رسیده است ساحل سبک روی است	
که مسووح عن زانکه مال است	
نه زمین سرگشته را در هر دو که ده است	خضر را خون سحر این نخل دارد که ده است
مهره موسیت در سر سینه او آسمان	آنکه حال ما سیر از او که کون که ده است
قرنی ما از پیشان طالع ای دلغریب	سرور آشفته ترا ز سبب بخون که ده است
که چه ما چون سر و آواز و هم از غیب که ده است	حمت ما دست ازین نه خدیو که ده است
دامن صبی با سالی نمی آید برست	سر و یک صبح تمام عمر موز که ده است
در زردی که کوه شوارین	فاک عالم را سبک در چشم کار که ده است
عشق برشت خاک ما را شهباز آفتاب او	غم جزو باد به خنجر فلان که ده است
سیکیم در که کوه دی سیر صحرای چون	دست مغرب مرا غنچه ز باغ که ده است
برخی از سر از زیر بال لبیلان	بسکه کما را غل آن دی که ده است
برخی آید بافتون او در صدر دل خیت	مار زلف او نبه را غم چاه که ده است
هر چه با نایک تدبیر ناقص میکند	در و مارا بر طیب غم افزون که ده است
بسکه تشریف بهارانی را افتاده است	ناک ازین استیصه دست برون که ده است
بگذرد امان کسارت صابیت است	
سنت را محرومی ز فادول خور که ده است	
نقطه خالش که ز پرگار سرگردان است	کست از زمان او که کشته و دران است
آفتابی را شد چشم زمین پرده دار	صبح محشر سینه پاک از خنجر شرکان است
برق جولانی که دارد در خم نوکان مرا	آسمان بی سر و پا کوی ازین است
بست در مغزین موج طراوت از محیط	این خال شک سیر با خط رجکان است
آسمان چشمتی که من تیار او که دیده ام	چهره خورشید در دانه و دیده ام
با غنچه که به سوزن با ماه عید	موج در افقاده از چشمه جوان است
از چشمه ام او به سر وادان فانی شود	کاج چشمتی صند صبح در دیوان است
نغمه عشقی که من طشتاک او که دیده ام	چهره که در کوی که از سبیل طوفان است
آتشین موی که دارد فعل در آتش مرا	آسمان چون بر خیزان سیران است

نیت آسان در جسم و وصل او در پنهان	چرخ نیلی یک که از جبهه در بان است
که چه دارد وقت الواف و افغان	بجز در هر کشی که کشت که بان است
نیت کار آسان را معصفا حقن	از دل هر کس غباری خیزد از جولان است
عشق سلطانیت پروا که چند بی مهر	از فراش کشتگان کوشه زندان است
نیت صابیت که از کوشه دودن مرا	
در و در افزون من حسن بی پایان است	
ز خط از چهره آن کینه سیاه رخت	که درین کینه چه هر تماشای رخت
شب که مجامعتی است سر زلف تو کشت	هر که بر رخت ز با سلسله بر رخت
روح سرگشته بخون عباد او دست	که با دمی که ازین دامن صحرای رخت
هیچ مستی زنی رضای خیزد از جای	بش طمی که دلم از سر دنیای رخت
خلق از صبح قیامت بظلمت افتادند	ز راه سرودی که مراد دل شیدا رخت
یوسفی را که بیعتوب بود روی نیار	زین چه حاصل که خدیو از صد جبار رخت
ش فلک در صد دمر که کس از کین	کز دل که دکن ما ذوق تماشای رخت
قل خورشید جهان تاب غلده باشد	سایه هریم که از بر جسی بر رخت
برزم در ششنگران جای که انجان است	ابر تارکشت کران از سر دنیا رخت
یاد کار جگر سوخته مجنون است	لا اله الا الله که از شیشه محمد رخت
کردت سلیم من مسند بیستانی را	هر سپندی که درین انجمن از جبار رخت
برسان زود و بدین شتی می راستی	که عجب ابر زری باز زور بای رخت
با کشت از در دلم که درین غم شک	
صاب از خاک زود و زده و لبا رخت	
ز خط زغال لب یار سر بر آور دست	که در هوای شکر مور بر آور دست
میان شبنم و گل پرده حجاب شدت	ترا کسی که زایل نظر بر آور دست
سبکمنای زلف از نظیدن دلالت	زینت ارمی ما دام بر آور دست
زخده اشج که فاک شکر سست	لبی که مور مرا از شکر بر آور دست
های عشق که افلاک ساید پروا	در آتش شاد مال و پر بر آور دست
بلا مکان جنت کجا رسد زاهد	که زهد بر رخسار ز قید و بر آور دست
مستوز لایحه راجع و ان و غافل	
که لبی ز سبب غلغله سر آور دست	
نغمه بیاد و ادگار از بخشین است	خونم خاک ریخت بهار بخشین است

از تاب چهره برق خورشید رخسار از دست نگذاشت غیر خاشاک زین خاشاک و کر ولما شد از خفا رخسار صفت خفا هرگز دلم زدنش از برای خویش دل میرو و جلف زلفش بسیار چون معشای لعل دلم را فریاد طوطی جو منزه پسته هم آغوش شکرت خونی که کرد در دل صبا و مشک کرد هر غریبی کلی کل بخار شد از آن کل روی خود با شکست از غایت	رخسار آتشین کار اینچنین شد میسور در زمانه سوار اینچنین شد بی چشم زخم خلعت را اینچنین شد آینه پیش روی کار اینچنین شد دام اینچنین خوش است کار اینچنین شد بر کار خال چهره یار اینچنین شد در هم خنده بده عاشق یار اینچنین شد آهوی بکمر مشکار اینچنین شد الحق که فیض عام بهار اینچنین شد در وقت صبح آب غار اینچنین شد
صایب بغیر غوغا اندر زاده شیر اینچنین خوش است و شکار اینچنین شد	
نقش صبریت که بر سبک من این یاد رسیده که در ساق من صبح قیامتگی جهان رحمت از دست خون بخور زدنش کی میدان روزگار در وادی کسین بر دکه راه طبعی داعی که است زیر سیاه شده روی در بند روزگار نباشد چون من از خار غارت عشق بخون غوطه بخورم هر چند بسته ام برین سایه و نقش	شب از این صغیرم و این شهرت خورشید بهشت من و کوثر من یک آه سر دزدل غم پر دست این آب آرمیده که در کوثر من بای خواب رفت من این شهرت امروز در ساق فلک از دست زنجیر من چون تهمان جوهر من از بزرگ کل چو شبنم اگر است من پرواز آفتاب بیال و پر من
از بزرگ ریز خنده صایب است این گلشنی که در تالار پرست	
و اعطانه ز پای لعل رطل من یک شعله شوق که در سیر معانی کوثر بود از دامن عسریانی بخور تجربت که با خاک برابر نتوان کرد خاف کشت از کوتهی عسر شکایت صایب بند اختری صفت واک	آواز تو از کشت دستار بلند است گاه از شجره طور که از دامن بلند است هر چند که دست ستم خار بلند است از کوتهی با است که دوار بلند است شب در نقشه نردم بیدار بلند است گر زانکه ز پای لعل و شوق بلند است

و صل لعل او دست کوثرش تیر من استین افشانی پوست کل و شکست بار با سیلاب در نیم راه انحنایم بقرار آن در بر استنک بیداری کند	دوری این راه از کوتهای شکست عشق اگر مشاطه میکرد زینا پرست آهین بانی چون رطبه زنجیرت کوهری اخلاصی به ستر ز جوی نیرت
میروی از کوی او صایب لعل واک این بر سر افوت یکبار شکست	
وقت رندی خوش که کام از دهن کل پرست رهین سبک دهن روی را کفک و خوش دامن افشان از سر جام که نشسته است تشنه گان حشر که چشیده دیگر کسید	دامن سجاده را دوا از کفک ساقوت وقت مشرب خوش که این نام زد کفک آتش این شکوه خواهد دامن صحران کرب تجالار بر زم برق در کوثر کفک از برای کرب که در کرب آب از کوثر کفک کی ندانم صحت ما و تو خواهد در کفک سر داز قری بکفک چون شبنم کفک
گلک صایب جوهر خود که چینی می نمود در دل با قوت خواهد برق غیبت در کفک	
وقت خطه دل کام خود زان لعل روح افزا کرد دست بیداد فلک از دود کوه نمیکند در که امین ساعت سنگین نام کوثر خاشاک و گهر را در دامن صحرایکند نیت در سوداگران عشق خود سودای دامن یک روز از خار نتواند گرفت خوشه که هر غرض داده همان شربت است حمت پست و دامن کبر باقی حاصل شور بالا دست با رطوبت نسیان نیست که چون ساحل سلاح من بهر افکند	در بهار این ستوان کام دل از صبا کفک فستق کز قامت رعای او با لکفک در زمین سینه خاک را کفک چیت یارب چاره آن که صحرایکند میتوان از ماد و عالم را یک لکفک دست خالی ماند هر کس دامن نیا کفک قطره چندی که بر ما ازین دریا کفک در زکوه خافت را در زیر پشته کفک هر شربانی را که باید پند ازین کفک میتوانم تیغ موج از پشته دریا کفک
برو صایب تیغ کوه بسوزن بی آب این شمشیر را بیدار من در غار کفک	
هر جا که دستار مفتاح و کفک است هر چو شمشیر بکعب سر بهر است	هر شمشیری درین تیغ جام جهان نیست هر با یک خند لبی آواز آشنای نیست

هر کس که دلش شعله است از جانیست	و امان اشک بزان محمدای که بایست
آینه خانه دل از تنگ اگر بر آید	هر برک سبزه این باغ طوطی خوشنویست
آواره طلب را خست هر سبای	لشنگی شکستار از هر موج ناخداست
تا ز حسن مطلق که هر فرد ز خاکست	هر چند بی پروا بال چشم خود هاست
با دستگاه فرد دس یک بختان چرخ	هر چه خوش و اورا شطوطه جاد است
هر چند قدرم عشق بر یکت هاست نام	در هر سر جالی از شوق او هو است
دل چون زبانشند جان چون ترا کرد	در هر شکج زلفش سنگا به است
ای برف بخت هاراشم ده بکدار	هر خار این سیاهان زرق بر بند است
چون عشق سایه افکند بر خانه نوحا	مشتاق ناوشت هر جا که خوش است
هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست	ناموس شیشه است که در بار عشق نیست
بزمیت بی چراغ و کدویت بی شمع	در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
بارت پرونده و برکت خانه سوز	نمیب کار عقل بود کار عشق نیست
خاک افکند چو قوتی از دهنی دن	آن سینه که محزون اسرار عشق نیست
نشان در و دشت خاک را بیا به نو	صیقل جویف سبزه رنگار عشق نیست
هر شیشه اش ز شیشه دیگر بدوق ز	یک خار در سر اسرار عشق نیست
هر چند دلنویب بود که چرخ زلف	هر نقطه که در خم پر کار عشق نیست
ا برت در طلم سراب افق است	آب خوش فاشی با زار عشق نیست
کو هر سان که دینی بسر برد	خبر از دل خواب بهر او ار عشق نیست
صایب اگر چه حسن فرزند است عشق	اما حریت ناخند بر عشق نیست
هر قدرم ست کی از دای نااکام است	و تمشیر قنایا و این شهر است
لبی آه بماندن که درون نیست	این خلقت بد و رب مانع است
که چه ظاهر بس زلف منی پرواز	از پریشانی من موی موی کام است
بچا سید کسی از وطن آید سیدون	منزل اول بویست چو در بر به جام است
در ره عشق کسی سبزه از منزل نیست	خضر این دید چون ریکه دانگ است
هر قدر جان او بر تدرست دراز	بماند سهری بر قد او که نام است
صایب امر و ز قوی زایل سخن بر شکار	که بغیر تو زمت در سخن کام است

هر غباری کرده چاکساری بوده است	هر سرخاری خند نکست چاکساری بوده است
لا از خون حکام و در سبزه نهند	بر سر ز کارانی ناچارای بوده است
ناشدم جران ندیدم بتواری با جواب	دادی جبریت عجب دارا قواری بوده است
سایه از سبیل آن سنگ حوادث است	خاکساری سخت ستم حصارای بوده است
غیر این باغ و گبری نبدان که است	خار خار دل عجب باغ بسیاری بوده است
عمر جاوید آن کسند نارسایی موج است	دست مشرب چو بویکی ری بوده است
در زمان عشق نگوشت دره پیشانی	کاه کاهی حفت بوس و کناری بوده است
هر غباری که در نظر از لعل سبک و تان	صایب ماطر ز ندیک ری بوده است
هر که ادیم در عالم کرفتار خود است	کار حق بر طاق سبیلان نده در کار خود است
کت از دوش کسی باری تواند بر کشت	اگر صیبت در سر خرد بار خود است
خضر اسودت از تمشیر دیو استیم	هر کسی را روی بر تمشیر دیو خود است
بر تو حسن زلف است او بر دیو خود	دین بویست در بخت خود دیو خود است
کریه شمع از برای ماتم پروانه نیست	صبح نزدیک در کربت ناخود است
چشم صایب چون صدف بر آب گوهر باریست	زیر بار صفت صیبه کهر بار خود است
هر که از ناخجس کشت عقلت نکرفت	رفت و از دست رک خواب در افق نیست
دشت روی زمین زیر زمین خواهد برد	هر که در روی زمین خوی بوجدت نکرفت
رفت بر باد فشا هر کانی افشوس	پیش این شمع کندی دست حمایت نکرفت
هر که در مجلس می کردی ستانه نکرد	خون لعل جز در د کلاب از لعل صفت نکرفت
نغمه شطوطه دوست که دست از زر سپرد	ناکود بدست و امن شهرت نکرفت
آفت زندگی و راحت مردن او بد	خضر از شش لبان آب زخمت نکرفت
صایب این که توان کشت که با چند بری برد	خبر از دایکی از حاصل مردت نکرفت
هر که راه گفت که در پاره اسرار یافت	چون کلیم از لعل ز لعل نکرفت و بد آنرا
شوق اگر شطوطه کردی بکوهی ستوان	لذت آغوش کل از خنده دیواری است
از عده نیست عالم شکوه کاه نیست	نخ این سوارای از سواران سوار است
آنچه نیست از درخت و لعلی این کلیم	نمت مضو بر بی رحمت ز جوب رایت
کریه سازی چو شمع از لعل خورشید	می توان در پیشگاه غلظت کل رایت

گاه در آغوش کل که در کنار آفتاب رخساره چون خنده بجا ندارد ملک حسن دیدم پوشیده می باید قاشق حسن هر که از محبت کرامی صرف و خلقت شود	شبنمی شکر چوب از دین خوشبار نیست کلخوش از خنده کل راه در کلزار نیست هر که گمان بوی وصل از چشمش نیست می توان بکسب جدم در ملک شفقار نیست
سببم از لب زنده داری بر سر بالین خوش صایب از خورشید شمع حجب بیدار نیست	
هر نقاب روی جانای آفتاب و بخت ماه تابان از صبا را که کوبیدن صبا هر پریشان جلوه مارانی آید بوجد کوبیدن میزدن هر که نفوذ شفا کرد از صحبت بدست زلف ابراجان از بیاصل که در حق بان تداوت میکنند دین استند ما برد و دست بیدار نیست	هر حجابی را که ملی کردی حجاب و بخت بردم مادر و دوشی از ماهتاب و بخت فرزاده مادر کین آفتاب و بخت مستی با همی منقور از نقاب و بخت بعد پیسری عشق را عهد شباب و بخت ساده لوحان محبت را نقاب و بخت فجیع باب باز چشم نیم خواب و بخت
کو روزم از محبت رخ خود برین صایب از لبش می آید از آب و بخت	
حسرت از بار در آیم اگر بخانه دوست فنا است که افتاد خواب فی اورد بحال چشم سیر ساحت منم قاشق پسین میکند سر خورشید بصیرتیش کن یکبار از غور کلور بچشم منت سرش چون دوست نیست مرا خاک در دوست آشنایی نیست	بلوچه غلط اندازدم به دوست بچشم خواب نمک نیز نه فنا دوست که دامم کن نیست است زبردان دوست فنا ده است بخت آشنایی دوست سهند دار بر قص آمد از زبان دوست مناج هر دو جهان در قمار فنا دوست باشنایی دل میروم بخت نه دوست
ز غفل عشق چنانچه بیک صایب خار صیغ ندارد می شبانه دوست	
هزار رجعت که دوران خط یار گذشت چنان سبائی خط نمک کرد و آزاره را حذر رسا به زبان خویش میگرد نو و عهد میدی و حسن جناح سفر که بچشم صدف در کین ریختن	شکست نمک کل خوشی بهار گذشت که حسن سپهر نیم از بخت نه گذشت ز جوش خط چه بران نازنین غار گذشت تو روزی که رانی در روزگار گذشت که حدیثی از لعلی در غایت بهار گذشت

عبار خاطر ازین پشتمنی باشد چو سود لوح غرام زشت غم کردن بذر و زکار جوانی خبر جوی پرست	که از حسد باین سبیل باوقار گذشت مرا که حسد بخت زده و غار گذشت چو برق آمد و چون بر بویبار گذشت
یکیت مرتبه صد روستان پیش هر آنکسی که چو صایب بخت بدار نیست	
بشمار ازین نازق و نیکوست این کج حسد لینی که گرفت شمع شمع بند از زبان کیه کشودن از زبان در کانه سری که نود و کلر آب و نان سو واکست هر که در دزد باب و می یک گشتی در دست بساحل نهر	در کار خانه که نظا مشن تعلقت در چشم اهل دیده کب تکا عولت ای خواج در طریقت با شکر گفت چون آسیا همیشه پراز که و گفت انکس کبی سوال و دهر اهل محبت زین غورشی که در سر دریای و صفت
کو هر زانک بر سر انجیم میکند صایب کسی که بچشم صدف باطل نیست	
همچون حسد و خواب لود و زلف همچون تار سحر که سوار سازی خوش در دل فولا و جود و سحر می آتش بیده بادل روشن نکرد و جع خواب نیست حلقه دام چشم از بهر شکار عبرت	عبدالم کرد هر کس بخت از دل گذشت میتوان در یکدم از صد عهد شکست تا خیال چون که هم شیخ دارد و گذشت عمر شمع ما با شک و آه و در جمل گذشت دای جوشی کزین عبرت سز قافله گذشت
نما درین بکار صایب است که دم نذر چون سوزن برین در زیر بار دل گذشت	
همیشه دین سوزن از این نبات بخمن کران حسد که سیر چشمش عبار که بچشم عشت کیمای مراد بظلمتی که ز دوران سدر کفته نبش ز طین بخت دانه ابل و نیندیشد دل و زبان چو یک شد سخن نیست شود هوای عالم از او گیت بر یک حال	که قبل از نظرش شش نمای نبات هزار رخنه فروز در دلش جع نبات خوشا سری که درین روزگار با نبات کو خن شب او با صبح اقبال که فصل جاس و دانه سنگ طاعت بسیج جاز سطریری که کج نبات زیرک بر خوان سر و فارغ ابلت
اگر چشم بصیرت نظری صایب پیشما که نیش در بر ز اقبال	

هر حال ترا زینکین ملک جمی هست در هر چه کند صفت بخواه حرامت نخست اگر هست بپورانه حرامی در دایره منت پستی طبابت چون لاله درین امیر صفاست خندان از آنکه زحرفش توان سر بر آورد از که خودی چیده جان یک بنویسد زندان عدم رختن است ندارد چون سر و دین بخیر دست صلب ما	در هر شکلی زلفت تو بیت الصنعت چون صبح کسی را که ز آفاق می است نیست اگر بر سر بخون قدی هست در محله افلاک اگر نقش کسی هست از که مردانی که نشان قدی هست در پرده دل زلفت پریشان نمی هست تا در جگر شیشه و پیمان نمی هست در عالم ایجاب و امید صدفی هست شد خفاک و ذرات که صاحب گیتی
صایب آن جمیع که فرسند بفرقت کر زانو در آفاق دل محنتی هست	لغزای خانه بر انداز ساری تو بکایت بسیج روشن نشدای شمع که مایه کجاست آتش ای دلبری رحم جانی تو بکایت ما گرفتیم تو خیم عطفی تو بکایت وقت باریت دم عقد کفای تو بکایت
صایب از که دجالت شده در خان زند موج رحمت در بای عطفی تو بکایت	زک حسی زانظار طبیعتی دار نیست آتش آورو و دانی سنگ را نیست بجو دی این هر بار بر خود کوارا نیست خود غایی دزده ناهنجار را در نیست چاره کوتاهی این به بخود عجب نیست بخیال این زخم دندان جگر اشغرت نیست روزی بهیت از چنان دل خود غور نیست دل چون زانیت هر موی چراغ رو نیست نی نماید که آوار و زوئیل نیست هر که بجا حوت سبک بر سر نیست را هر درگاه حسن نیست از این نیست
بسی تو نیای غایب انتظا رحمت کام دل توان رفتن از جهان هر سختی نمی ترک طبیعتی نیست جز ترک خودی جود دارد و چشم حاکمان نیای دلی کعبه جو بای حمت سبک بر بجا می کنند از شکایت رختن میشود نامور تر برک سبزی نیست که در آن زهر افکند بی دل روشن ندارد نور آگاهی جویس بش غافل کاروان مسرور یک روزی مرک را غافل بود با نکت خود و بخت تنگستان از قید جسم بیرون آمدن	

پیش سرخ آینه این لعل در دوشین ازین خود جا که چون سر و دایم سبز از فغان درستان شکر که آرا بشود داغ عالمسوز را ناخنی در کایت آتش خورشید صایب بی نیاز دارد	عطف تو بر بجز جفون اندر دست فال عسکریا باس عایت پر شینست مرهم غاری که در پنهان غایب شود هر چه دارد در دهن سربسته که درون است از فغانش قرب ظاهر باخیا لشکر غم خون است از پیشه ام چون مخدر بر زحمت اهل معنی میزند از غیبت من به چو دای بوی جفون می آید ازین زبان بلدان بست چون عفت ازین بنام چیزی دریا ناخنی است صایب در زمین خانه
بیزم نقش در باب در هر دم زدن ریک در بای صی صایب که کون نیست	نقش بر دین پرده در چنان حالت شوری که در داغ پریشان حالت بی چشم زخم حشره جوان حالت که بر شیک است که طوفان حالت چشمی که محو چهره خندان حالت این جان یکینه که بر زندان حالت کوی سری که در خم چو کان حالت از راه رحم نیست ز نسیان حالت شیرینی که در شکرستان حالت نخنی که کعبه کاه سلیمان حالت
صایب چرا دست که عاقل شود شور جفون مانک خوان حالت	هر زمان در شهر بند عقل سوزد نیست دین و خلقت بیاری و ابد نیست انگشتی که در کوشش بنظر نیست بجز جهان عشق بود در جهان نیست عید و نوروز از برای بید ما غافل نیست بست جز باده و قن این را زرا که محرم نیست

از در شنبه های خط حجابان مایم میشوند رفته و آینه ها باطل را منظر نیست هر که در دایره با شود اهل بصیرت چون جان نقطه موهوم که خودی نمی آید چشم حسن مبهات تا دم که دوزخ و غوغای	ما جرات دیدگان با خط کشین بخت از جبات با دوانی خضر را قیامت هر نظر محو جالی هر نفس در عالمیت پیش چشم خود بین با سواد غفلت بهر چشم دوزخ فرسیده هر چنانیت
هر که دیدم صایب از نادیده کان دیدنی زنگ بر آینه طبع بیا هر نیست	
هر که ایچنا بسلی آسمان اید نوحه باغبان در نوبه دان کوشالی می قطره را از چشم انداخت که ابر بار سیر زنجیر خار بر حسن باغبان را مایه تمان را بجای شیر لطف کرد کار آن سلیمانی که کرد از من چشم زاع در دمان شیر اگر افت مسلم میجد باغبان از چشم پاک ما اگر دقت شود بیکس را دل با شک آتشین شود هستی صرف شد در کوشالی غم کو	در کنار محبت در آنجا اید نوحه نغمه سنجی را که در فصل خان خواهد نوحه در کنار لطف مجرب کران خواهد نوحه نایب برک که ما را کشت ای اید نوحه همچو ما در و نیست با دوان اید نوحه این ما را هم بستی استخوان اید نوحه بهر شکار را که آن ابرو کان اید نوحه همچو چشم در کنار کشتان خواهد نوحه مطل را از دامن آتش زمان خواهد نوحه در کنار خاک ما را آسمان خواهد نوحه
نوبت گفتار که صایب با خواهد بید مور مار آن سلمان زمان خواهد نوحه	
مان زمانه فلک تیغ بر میان نوبت بسات سوختن کا از اشاره کر شود مشو ز پیر خانات دور در حد حال چنانکه بسوی شکسته بسته من شفا طیکش به و هر را غنیت دان کسی ز شیر مقامات جام دل بردان چو دوشی ز جهان چشم فکر زرقار همیشه بر سر چشم جان بود جایش کراست زهره دم از سر کشی زند با دین چمن دل هر کس که نشسته صا	گرفت صبح سر آفتاب را بد و دست یک پیل لعل صد هزار بیل دست که تیر تا کان شد جدا جانکشت می کشیده افلاک را بد و دست چو میر و دوجو خالی کار دست دست که همچو نی که خویش در میدان دست که باز بسته نظر را دهنده طبع دست تواند آنکه جوار و بسم و مصرع دست که پیش سبیل شود قصر بای عالی دست باغاب چشم چشم زنده دست دست

هر نخل صیبت علم را استنما نیست دست تو اگر نیست بخارین ز علایق نا در پی و نبی جی نیست دل تو هر چیز ز دنیا می دانی و نه بنوا در هر چه بر رفت نگر می را هنر نیست خاری که درین هر طبعی کار نماید در مشرب جمعی که دست ای جیلند هر ناله و آهی که ز خود پیش فرستد ما حوصله در دنا یریم و کر نه از خشم کن شکوه که را داده روان	هر نخل این قافله آواز داریست این عفت هستی که بند قیامت دل نیت در آغوش ناگاه بر بایست منور مشو کنی تنبیه قیامت بر هر چه کنی پشت زار استنما نیست از آبله پای طبع عقد و کثایست هر بخش سحای فلک لطف بجایست از خویش برون مده را خانه ضایست هر در که شمت شود از غیب دویست بی برگی ایام عجب برک و نوا نیست
صایب بکند سیه خود را کند خاک با حوصله شک عفت عشق بایست	
هر چه چشم است تو به شیار عالم از دور عشق روی بختاب نشسته است دیوانه که چشم خواش فلک بود در راه دل سپارده و نبال ناله است جز غارتی که از خود می زاد کشته است بر هر دلی که خواب کران ده بسته است بر خود زبان آتش سوزان کند در از قید شک می شود کفر شرع خاص دانه سیم قلب کران با حصص را از ره مرو که دین شیر خود است لب تشنه است کاب نشیده انداختا	با بوالعوس شرب محو کار عالم هر کل که در سر اسر کلزار عالم امروز را م کوچه دیار عالم هر چند عقل قافله لار عالم هر کس که هست صورت یو عالم در آرزوی پرده پسندار عالم چون خار هر که در پی آزار عالم رحمت بر کسی که گرفتار عالم آن پاک دین که خنده یار عالم کرد و شتابی بیش مار عالم بچاره که دال رخسار عالم
صایب مرا بخواب خواهد که نشن بیدار و ولی که نیک دار عالم	
هر که ایستم سوخت جان افتاده است بست عین که بخورشید در خشان حالی ناچار جسد روان بکوبانی داند از ناله ناله که هر چه جز اند داشت	این چه برست دیر لاله ستان افتاده است هر که چون فخر شبنم کران افتاده است که نفس خور یک روان افتاده است حسن و خاری که ز دریا بکران افتاده است

ای در کعبه خبر از دل سبکبیری زود باشد سر خود در سر لای کند در سر کوی تو ای انجمن آرای بسیار وسعت دایره مشرب نامید اند چو دکن کردن خالی موری بسیار		رو ز کار بست که در در مغالان فدا چون قسم هر که بدست ان بان فدا هر که زرد چو اوراق خوان فدا هر که چون نقطه هر که لبان افشا رخنه در ملک سلیمان زمان فدا	
جسم بار سر این سر سبک و صفا بر کس سبکست که در آید ان فدا			
هر که خود را یافت دولت در کنار خوش خاک در چشمش و عالم را اگر در چشم چشم پوشید از جهان هر کس نظر فدا چون بر یار تر است تو اندیش داد هر که از خود می تواند ساختن قابل چشم نهانی کشد در نقطه توحید حسن نهانت رنج عشق اشاع کند دامن جفت و لا بدست باد داد هر سبک کاری که از کردار خود منتقل		حاصل روی زمین و در کنار خوش هر که بتواند نشان و آشکار خوش بی نیاز از دام شد هر کس نظر فدا هر سبک سیری که کرد مشهور خوش ماه را چون باله خواهد در کنار خوش هفت پرگار فلک را بیست از خوش کوکن از کار شیرین مزد کار خوش غنی ما به سر که نوبهار خوش ابر رحمت از زمین بنظر خوش	
هر که چون صباب دل خود را بومیدی نهاد میشد عالم دل امیدوار خوش داشت			
هر که غیرت حاصل از او طمع و نیاز کرد تو خاک تر کرد و مقام چشمش در نقش بر کف قامت ساختن سبک در جهان نیک و بوماندن در شکست از زنده نهار کوه ناسه کن قصر کعبه سر به سر حق جهان و بر اند هر که دل از دست داد و عشوه دنیا هر که چون طغیان فکر غارت آری فدا از خاکش مرغ خورشید آزاد کرد هر که نم برون نهد از غل چون موج سراز رو ز کار ان سبک و خوش که مانند شراز		یوسف خود را در بری از پیر کرد و رفت همو صبح آینه را با بر صفت کرد و رفت شهر پروازنی با بهر مبد کرد و رفت یک نظر ششم کلست از ناکش کرد و رفت تا توانی غار و چشم دنیا کرد و رفت احتیاج خودنی باید بود کرد و رفت یوسف خود را بسبب قفس بود کرد و رفت عشق غفلت بدست خوش انکار کرد و رفت هر که ز نثار علان از میان و اگر و رفت بوی خوش که در برین و اگر و رفت رو ز کار از ناکش کرد و رفت	

هر که چون

هر که چون صباب دل خود را بومیدی نهاد میشد عالم دل امیدوار خوش داشت		هر که چون صباب دل خود را بومیدی نهاد میشد عالم دل امیدوار خوش داشت	
هر که غیرت حاصل از او طمع و نیاز کرد تو خاک تر کرد و مقام چشمش در نقش بر کف قامت ساختن سبک در جهان نیک و بوماندن در شکست از زنده نهار کوه ناسه کن قصر کعبه سر به سر حق جهان و بر اند هر که دل از دست داد و عشوه دنیا هر که چون طغیان فکر غارت آری فدا از خاکش مرغ خورشید آزاد کرد هر که نم برون نهد از غل چون موج سراز رو ز کار ان سبک و خوش که مانند شراز		هر که غیرت حاصل از او طمع و نیاز کرد تو خاک تر کرد و مقام چشمش در نقش بر کف قامت ساختن سبک در جهان نیک و بوماندن در شکست از زنده نهار کوه ناسه کن قصر کعبه سر به سر حق جهان و بر اند هر که دل از دست داد و عشوه دنیا هر که چون طغیان فکر غارت آری فدا از خاکش مرغ خورشید آزاد کرد هر که نم برون نهد از غل چون موج سراز رو ز کار ان سبک و خوش که مانند شراز	
یوسف خود را در بری از پیر کرد و رفت همو صبح آینه را با بر صفت کرد و رفت شهر پروازنی با بهر مبد کرد و رفت یک نظر ششم کلست از ناکش کرد و رفت تا توانی غار و چشم دنیا کرد و رفت احتیاج خودنی باید بود کرد و رفت یوسف خود را بسبب قفس بود کرد و رفت عشق غفلت بدست خوش انکار کرد و رفت هر که ز نثار علان از میان و اگر و رفت بوی خوش که در برین و اگر و رفت رو ز کار از ناکش کرد و رفت		یوسف خود را در بری از پیر کرد و رفت همو صبح آینه را با بر صفت کرد و رفت شهر پروازنی با بهر مبد کرد و رفت یک نظر ششم کلست از ناکش کرد و رفت تا توانی غار و چشم دنیا کرد و رفت احتیاج خودنی باید بود کرد و رفت یوسف خود را بسبب قفس بود کرد و رفت عشق غفلت بدست خوش انکار کرد و رفت هر که ز نثار علان از میان و اگر و رفت بوی خوش که در برین و اگر و رفت رو ز کار از ناکش کرد و رفت	

هر که چون

<p>اگر صایب بخت نتوان یافت صال سبک خشن او را که تنای بخت</p>	
یکدل هزار زخم نمایان داشت	یک کل زمین صند از میان داشت
کفایت آب وین یعقوب شد خراب	ابر صند اینهمه باران داشت
جز روی او که در عسقم غم کم شد	یک برک کل صند از میان داشت
بر صند لب زمره عشق بهشت	عاشق و مرغ سیر کلستان داشت
خود را چنانکه است تماشا کرده است	هر دلبه می که عاشق چنان داشت
خواهی شوی سبز ز جاده و طریقی	یوسف بهای آب بخت داشت
صد جانهای بوسه طلب میکنند عشق	دیگر که کسی لب خندان داشت
<p>صایب محله عشق که عالم خواب است در هیچ خندان به طوفان نداشت</p>	
یکدم صفای عالم نداشت	اینداب سبزه زنگار پیش است
در پیش چشم پرده شناسان روزگار	اقبال پرده رخ اودار پیش است
در عالمی که دین مارا گشود اند	یک چشم خواب دولت بیدار پیش است
هر نشانه زود با بختام میرسد	یکمشت شادمانی کلزار پیش است
ز دامن بخت اجل آب میسد	یک پا شمع ششم کلزار پیش است
خاکت جای شده اگر بر فلک رود	معراج غارتا سر دیوار پیش است
در بخت هر جهت وجود تو چون بخت	در چشم عقل پرده بندار پیش است
<p>صایب هزار جیت که اینست وجود چون طایان نصب تو گفتار پیش است</p>	
یک نگر وی ندیدم که گرفت تو نیست	بخت در صحرای بختی که در بخت تو نیست
سیری دل ز گفت شکر کاران جهان	شیر را حصد چشم که گرفت تو نیست
لا اله الا انت وین سبزه چمن	که دلش بخت از رخسار تو نیست
هر کجا صاف صبر است ترا میجوید	آب آینه بهین شسته دیدار تو نیست
چون گفت اسلحه زلف تو عالم کمر است	کردنی نیست و طاعت زمار تو نیست
چشم پیش تو دوای درد چمن و سوز	ز کسی نیست و دین که بیمار تو نیست
که چه از نایغ تو یک کل شکفت مسوز	مژه نیست که غارتا سر دیوار تو نیست
هر کسی را لب لعلت بر زبان نه دارد	سینه نیست که در لعل کلزار تو نیست
و این جستن از دین مایه ناک ترست	کل ششم زده در صحرای کلزار تو نیست

<p>که چه در ظرف صدف بر نگرد و سوز خوب کردی رخ از این آینه بهینا کی هر که دست از تو کشیدت چه دارد در دست</p>	
<p>بخت را با بخت هر بخت صایب کوشش این که هران لایق گفتار نیست</p>	
یکدل شده در دام نکاح است گرفت	در باله اغوش جوامت گرفت
مغور ازانی که جو خورده جوی	بخت ستم از دست نکاح گرفت
زان خنده زنی بر منی برک که هرگز	آتش نفسی بخت گرفت
در باغ جهان شاخ گل نیست که صد	شرش شکین نکاح گرفت
چشم بهین نیست که خوابانده شمر	تقدیم زنگار سیاه گرفت
سبب و فتنی نیست و دین که صدار	کلک زنگ از رخ بخت گرفت
آنکه رسد در تو که دلای سبکی	دامن سبک سستی است گرفت
رحمی بسیر روزی ماسو شکان کن	تازنگ خط آینه بخت گرفت
بر که دین ازین تو نه ناقص	تا بخت ربات بخت گرفت
<p>انکس زنده خشن بهوش صایب پایه از دست نکاح گرفت</p>	
اینداب را سیاه کند با بخت	کو آسمان بخت بخت گرفت
در عالم شهودند از دلیل راه	چرخان عشق را کند بخت گرفت
که که ام نفس ازین بهشت بود	از جفت طرف نشود بخت گرفت
باروی تیغ ناخن جوهر می کند	دلای سوده را نماید بخت گرفت
مردار بخت سکان جنگ میکند	تأمت از زبانه بود بخت گرفت
بر ساحل ایستاده حسن و خفاش گرفت	از مجلس حضور بود بخت گرفت
از نفس اختیار بلا میزند	تسلی هر که شد بخت گرفت
بر سنگت زده که کمر آرد غیش	هر گامی که کرد بخت گرفت
اینداب از فتنی بخت بخت گرفت	در مجلس حضور بخت گرفت
یکمشت و انشد ز دل را بخت گرفت	چند انکه بر دماخ بخت گرفت
<p>صایب بخت ز صاحبان مرا تا صبح بخت کن اختیار بخت</p>	
بخت را به سر دکنی زار زوی بخت	مالی بکردار بکر دس بوی بخت

توان بپیل و فال زار بایست شد	سغم نمیشود کسی از گفتگوی کج
هر چند وصل بگویش بشنیده است	نامکن است باکشن از گفتگوی کج
قالب تنی ز دیدن ویرانه کرده	ای وای اگر نگاه تو افتد بروی کج
در کام از دوازده تنی حسد را بار	
صایب کل مراد چینی ز روی کج	
لب پیا لکری سحر از خار پیچ	کلی ز شاخ شکستی قدم ز خار پیچ
اگر جرات خود مشک سوختن خواهی	سر از طاعت ازلفت مشک پیچ
چه که هری ز گفتش زنده است میدان	چوب تاک مکرده سپهر پیچ
سپاه کاسه چه داند که ز رفتن بیست	ز شوق لاله دمان لاله زار پیچ
حدیث زلفت بپایان نبرد صفا	
سخن در از کجی حدیث مار پیچ	
یست یک کوهر سیراب باندا از موج	چون کربان شکافد کل جیاه از موج
عشق در هر نفسی دام در طرح کند	بهر را که بنود مسله ناز از موج
نکند سلسله نمک و اجاب از هم	بهر که نشود ساد و شیر از موج
دل چه داند که چه شوشت درین طایفه چشم	ز سید است بگوشت صدف از موج
آفرین قسم چندی خایست صفا	
نازه شد جانم ازین نغمه ناز از موج	
از بس گذشت دیرین روزگار پیچ	از دل نیک شد نفس پیچ
ژنگار عشق باد و دشمن چه میکند	از خنده بر آورد و کار پیچ
جان میدهد بدینیم خوشش دل عشق	دل و نفس بکری ز لب لعل پیچ
باشد نظر زنده دلان شیر خواره	هر چند آمدت بدینا و بار پیچ
از دقت مساحت آن آفتاب روی	یک فرد باطلت دیرین روزگار پیچ
از شرم پیچ جانم از سحر پیچ	تا بدیده است چاک کربان پیچ
رحم از نوبت خوشش آمد بدیده است	از شب کشید سر و لب از بار پیچ
هر قبول برودش آفتاب زو	تا لوح ساد که رفتن بخار پیچ
خوشید بود بر قدم شیر و انز	سر بر زنده دین شب زنده و بار پیچ
نشان بقصر شیرین از جوی شیر	باشد دلیل کم شد کار پیچ
زان کمتر است عمر که کیر ناز و حیا	بیوه و مشکند نفس خود شمار پیچ
نغم زمین پاک یکی میشود حسد را	از هر پند و طعنه چندی پیچ

کلمه شسته

کلمه شسته برین روی تازه است	برگ مشکو ذرات ازین شاخ پیچ
هر شام هر جام مشک خنده از گشت	بهر روز سر بر آورد از یک شاخ پیچ
ز یک بند بختن شوق نان آفتاب	از راستی چه میکشد از روزگار پیچ
نار غل از قاض صایب علم کشید	
شده سیرت خنده بی اختیار پیچ	
نار لب و آید چشم ستاره صبح	شده آب از جلات قند و بار پیچ
از سر و دل شب روشن شود چرخش	هر کس ز غلاب خیزد پیش از ستاره پیچ
تا آتشین بکری از آفتاب بیست	ای بروی خود زن ای شیر خواره پیچ
نقد حیات خود را صرف بری رفاه	کز وصل آفتاب عصر و بار پیچ
در بحر عالم شبها و لیل کرد	چشمی که کشد و اینم غنای صبح
در سینه ای صاف لعلی زنده را	خورشید شیرست در کاه و از پیچ
پیران صاف طبعیت رای صواب داد	
صایب کرد غافل از سست ناز پیچ	
خو ده اینچند ارد و رفتی در کوی صبح	عمره خورشید شایست بر بازوی صبح
که چو می آید ز طغی بوی شیرش از دهان	شکرستان میشود عالم زلفت کوی صبح
صادقان امیر سدا عالم بالا مد	میدان از شکرانچم خجشت و شوی صبح
عشق و ایم دستبازی دل و دشمن کند	آفتاب عالم افروزت دستبوی صبح
در صیبت خانه و دنیا دل بیان نیست	عمر تا بایست است دوست بر بازوی صبح
آز تو چه جدات روی زمین و دشمن بود	دت و روی ناز که چون آفتاب بوی صبح
تا خود در پادمانی سازد که دشمن	پنج خونین کشیده از شفق بر روی صبح
در تو تاثیر آرد دل تاریک شود آه را	در نه میکشد و سبب از آه سردی صبح
صحت و روشن منیر از انصاف کجاست	
کلمه صایب جوی شیری شد لک پیچ	
فان از خواب عدم جیت زبیداری پیچ	چرخ یک نیک شد شکر شد زنگی پیچ
دل از ان زلفت و ناکوش چه کلمات پیچید	بی از نیت فغانی بی از نای پیچ
نیت امید بحسره عاشق و لخت را	شب این طایفه باشد خطیر از پیچ
صورت حشر که در پرده غیبت نشان	بستوان دید در آینه سیداری پیچ
بخت زانکه شود از شش خورشید بلند	بر خیز از شش آبی بطلجاری پیچ
همچو خورشید اگر زنده و لی میخاستی	صایب از دست مه و امیر پیچ

دل نه می کند نفس طافند آهی صبح	جان می شود دو مغز آب هوای صبح
چون آفتاب شد ذرات می شود	هر کس سود روی را دت با صبح
خورشید افسر ز راهی است آفتاب	ز هزار رو متاب دولت سر صبح
در زیر پای برق در آرد برق صبح	عظم بر می رانفس جانغرای صبح
چون چون مرده قابل قفس فیض صبح	هر کس خواب خوش خنده در صبح
فیض است در صحبت اشرفان تمام	ز بهار سعی کن که شوی آشنای صبح
چون اختران چرخ شبستان شام شد	هر کس شانه خنده چاه تابای صبح
در سبک دستا فرخ اندر صبح شد	چون شمع هر که جان نذر دماغ صبح
دستی را آستین بر آید زدی صبح	سر خنک بکلم شود از دغای صبح
غافل شود صحبت پیران زده دل	بر خیز چون سپند ز جایش پای صبح
بر غفلت سیاه دلان خنده بزم	غافل شود ز خشن و دنا نای صبح
شد این از کز نه شب خون جادوات	خود را سازد هر که بر لولای صبح
کرد گناه بادل روشن چه میکند	از دوشش شب سیاه کرد و قبا صبح
صایب چگونه وصف نماید که قاصد	
خورشید با هزار زبان در شامی صبح	
زان پشتر که تیغ کشد آفتاب صبح	رطلی بگردش اگر آنتز خواب صبح
فرصت غنیمت بدست و غایتی	دایم سیه کلیمی خود را تاب صبح
سر عذارین کلام بین است آفتاب	ز هزار بر در نظر از کتاب صبح
از باغ صبح خنده خشکی شنیده	چون شیشه غافل از خشمیم کلاب صبح
بر عیشش دل بسند که عمر می نشاند	روشن بود ز خنده پادشاه صبح
اسوده است عاشق صادق ز چشم	پاکت از غبار حیات خست صبح
صافی رسیده است بجایی که میکند	هر از بیاض سینه سن انتخاب صبح
از بوی گل اگر چه سبک و خرم شد	در چشم روزگار نماند خواب صبح
صایب سری بر آفتاب فیض کن	
سکنتی چه مرده از بهر خواب صبح	
دختر خورشید است اول اختر همان صبح	چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح
سپهران اسباب حسن اقیانوس صبح	آفتاب که در شمعیت از ابلوان صبح
صیقل و حجت فیض صحبت اشرفان	سینه خود را مصفا ساز از ابلوان صبح
می شود در شمعیت گلشن و ارجان	هر که ابرو کرد از دایم ز ابلوان صبح

خورشید این سرچشمه عجب دانی باو است	سایه بستان دوت چشمه جوان صبح
می شود سرچشمه خورشید تابان بچشمش	هر که آید ز روی صدق در امان صبح
در احسانی که نامش زبانه انداخت	می کشد ملک فضا هر روز در جوان صبح
عند پای شکل جز در ایک یک نفر کن	تا که بدست خویش از شفق دمان صبح
دین بیدار خود را حلقه فقر کن	تا که صید بی توانی بر دانه صبح
قوت بازوی تو ضیق زحمت بر برون کن	خوشی آریا کنی ز در از خم چکان صبح
در لعل باغ و مسد ز هزاران بار سیاه	تا که خود را بشوی از جگر بی پایان صبح
صحت روشن صیقل کن بکیمی دوت	سر کشش ناستوانی از خط فرمان صبح
بچ کافور را آگهی که دیک بدو غیب	خوش شد از بدو بی من شیر را بست صبح
زحمت روزی نباشد بر دل خوش کن	بخند بی آید بر دل از خوان شتاب صبح
چون شد محروم صایب از کل بوضیض	
بر کعبه بی درین درین از بست صبح	
که باطل است رخ خود برین سیاهی صبح	روشن از خانه خود خورشید بر دانی صبح
که با کسرت شب پاک نکردی دل	سی کی سی کی این آینه بزدلی صبح
بوزدست و عاکشی نوجی داوند	تا ازین سترم بر خون بخت زلی صبح
بندگی کار جوایت بر سپیدی شکن	در شب تار بره و کربیا سیاهی صبح
چون بکل رفت ترا پای دل دست گذار	این جانیست کتب بندی و بخت صبح
صبر بر تکی بیداری شب کباب	
تا که خورشید جانا بشکری صبح	
که از رفتن ایام خیره دار صبح	از آفتاب از بهر بخت سنج و تیر دار صبح
که خاکستری شب بیدار نکار دل	در صفت کار خدی دل است که دار صبح
منزلی برده اش آشفته تراز دستار	از که امین قریح این شاه بدار صبح
چون چون است چه حاجت اصلاح دست	ز راه از دین بیدار سپهر دار صبح
چون کل از جای خود آغوشش کشا بخیزد	قدم زدن که در دانه نظیر دار صبح
نیت در برده چشمش ز سیاهی نری	سپهران بخت عزیز بی غبار صبح
بره از مغزین خشکی سودا بر دون	جوی شیریت که در برده شکر دار صبح
دل سنگ آب کند تا که نماند حشر	پیر و کوشش ازین راه که دار صبح
در قیح خون شفق اورد و کل خنک د	مشراب مردم پاکیزه کمر دار صبح
چون عرق که کیشش از طواف جبین میریزد	تا که کوشش در دانه نظیر دار صبح

روزگار است که در خون شوق می غلطد	از که این چشم نمایان بکشد و در صبح
با صباحت توان کرد طاعت حاج	این نمک را از نمکدان کرد و در صبح
تا بر دایره سبز از ده صایب بپایان	
همچو خورشید بگفت غم زردار و در صبح	
مهره راست مهر مارگزیده است صبح	پرده در دست ختاب چشم درید صبح
چون بختی را بپایل جامه کشید شام	پرده بسیار کس خورشید درید صبح
یا سمن خورشید را عرض با میدید	از کلبه بوی فین کشید صبح
بر لب شام و محض ز غم عشق نیست	از کلبه کشیدت مهر آه و میدید صبح
سر کرباب این از جگر زور در	بر قدر و دشمنی لای جان برید صبح
ای بی آتش نفس لال چرا کشته	خیز و منوی بوم تا میدید صبح
در فکرستان فین مور و سیلانیست	غاف بقاف همان بفره کشید صبح
ماجت شمع و چراغ نیست شب و در	تا تو نفس بکشی تن کشید صبح
صایب اگر شب زنده نمیشد طاعت	
این نفس شکرین از جگر کشید صبح	
نکشیدیم شترانی برخ تا زده صبح	سینه پاک نکردیم با زده صبح
عیش آمد و ز طعاج غم زد و انگشت	سستی شب نه بود و بخیا زده صبح
هر سری نکشد و از خاد و راعوش	سر خورشید سوزش در و زده صبح
نگشت طول مل چاره کوتاهی صبح	نشو و تا نفس رشته شیر ازده صبح
دولت سر و نفس زد و بستی آید	که بود و نفس مشتی خیا زده صبح
چون شیت که در آن شب در یافت	چون کل روی هزار است برخ تا زده صبح
کر دل زنده و خورشید شاد و ادی	
بشنو از صایب این غزل تا زده صبح	
ای خد نکاه کوتاهی کنی هر کن چرخ	چشمهای خون وان کن زول سنگین چرخ
شغل سو و اندر او سر و مشو ریاست	آتش خورشید خواهد مهر زین چرخ
تج و جام و بی بخت بیرون خرامند افتا	نشو و در و شش که بخت هر کن چرخ
فتمت شب زنده داران میشود و افروزین	نازده اندر اول شب بوی مشکین چرخ
مکن در از بطعن فلک زبان کستان	تربخ دست قضا را کن نشان کستان

اگر وطن بخت نام رستنی توانی کرد	عبارت جاده را تو تیا توانی کرد
چنان با خوشی از صد که در دست بپوش	ز وقت خوشش بهد را با صفا توانی کرد
ز سایه تو زین آفتاب بپوش	اگر تو دین دل را بپوشا توانی کرد
اگر ز خویش برائی ست از پناه وید	سفر بهایم بی سستها توانی کرد
اگر خوش بزم کن ترک ز کلبه بوی کنی	در و ن دایره خورشید جان توانی کرد
ز شا بهان زمین که نظر فرو بندی	نظر بهر پر و کبان سها توانی کرد
برون چو سوزن عینی روی را طلیح	اگر ز راست روی بهای صفا توانی کرد
بر آستان تو نقش بر آفرینش شود	بساط خود را از جور با توانی کرد
بکله قطره توانی رسید اندر زری	که بهر موج بهد ریاست توانی کرد
ترا زایل قطره آن نازک کشند	که جفت به صرف همتا توانی کرد
کعبه قتل اجابت زبان فاشیت	مقبول نیست دعا و دعا توانی کرد
ترا بهر شم و درواستمان از آن کرد	که در دای جان را و اد توانی کرد
جمال کعبه زینک نشان فانی دید	اگر ز صدق طلب رستنا توانی کرد
جواب انقزلت این گفت طاعت دم	
تو تا زین جهان کجا توانی گشته	
از ناله غنایب بر برگ تو رسید	ر هر دو بکار و ان ز صدای در رسید
تج شهادت دم و رجحش ما	هر کس با رسید باب بقا رسید
باور که میکند که بهراج اهل فکر	بای جواب رفتند و در جاسید
ما را غلط بیا رسو بر کنند خلق	از بس که زخم تیغ حوادث بهار رسید
بر و صنعت عالم خاکیت جسم ما	در دی با رسید بهر کس با رسید
چون می اگر تیغ حسین و فدا ده ام	خوش وقت شد کبک بهر وقت رسید
از دست سعاد و تا فز و با طست	مشو و و لقی که ببال بهار رسید
حاشا که کس ز دشمنی ما زبان کند	شد سبزه خا تا بکفت بای بهار رسید
بر آسمان رسد نه ام و برای فقر	این طفل فی سوار بین تا کجا رسید
صایب نه استیم سر و برک این غزل	
این فین از کلام طهوری بهار رسید	
اسایش تن غافل از پناه خدا کرد	بسیار می این راه هر سر بهد کرد
این غم خسته را بی به حاجت نهد و ار	از آب روان و خانه نیابت بهد کرد
بی جنبه بجای نرسد کوشش هر دو	برگزدم از ان ره که توانی و بقا کرد

در بکشد ریش چاه شود وین صفت	از راستی آنکس که درین ماه عصاره
بی بی طلب روی دهد هر چه بخاشی	دولت عجیبی نیست اگر روی بآورد
در معرکه عشق دل سپارد از متاثرید	بر صفت دریا نتوان شوق شنا کرد
هر فلک از زمره عشق منی بود	این دایره را خانه صایب بنا کرد
انجا که خنده لعل ترا پرده در شود	طوطی چون سحر بسته نماند در شکر شود
چون سگای عشق بهت در غفلت	بیچاره آنکس که ز خود با جنب شود
می خوردن مدام مرا بسید مانع کرد	عادت بهر دو که کنی نه از شود
غلت کزین کباب باین سبیل منبتی	در دام صدف چو کشد پاکتر شود
باراست روزبان طاعت بپایند	چون رخ سحر ز راه زنبلی سپهر شود
هر از زو که بشکستی امر و زور جگر	فرخنده که این نقش شکند بال پر شود
صایب از کوی تو جای کرد	سوز و دماغ عین اگر باغ جنت
آرام را فراخ تو آتش عیان کند	ایستاده را حجاب تو آب و ان کند
بر کشنیت پر تو خورشید بی زوال	صد سال اگر قرار بدین خاک کند
نقصان نگیرد بخیر ارجحیاط	عاشق که این مناع کانی زبان کند
در صدر آستان نشینم که صد را	اکسیر خاک رخی من آستان کند
از سیم و زر که نترس او از خنده است	زندان که خنده بر بند کران کند
بی در و بمبلی که در ایام جوش گل	اوقات صرف ظاهر و جنس نیک کند
صایب شود و بر جهان سحر ماه صبر	بکشد هر که بندگی کار و ان کند
اسمان با بود با ما بر سر بیداد بود	روی ما دایم طرف با سبیل استاد بود
آستین چند انگشتانم دست از نافدا	در دل ماریش غم جو صبر فدا بود
سر و چون شمشیر زهر آلودی که بچشم	بهر که از سیر کاستان تو دل افشا بود
زینهار از خود آریا بشو غافل گشتن	هر خشن پوشی که دیدم خانه صیاد بود
بکنده اهل سز نام بر ز کارا بلند	بیستون و از ده که داشت از زما بود
از قبول خلق ل بر کشته را کم کرده بود	دست در بر سینه با سبیل استاد بود
اختره تا فروغ دولت بیدار داشت	بر هر رخ بریم تا دوست طاعت با بود
از دامت سوخت هر کس دل با زخم زد	مرهم این مسیحا ز خاکستر صیاد بود

ناله کریم

ناله کریم واکش در نهاد خود زدیم	چون سپند آرام ما موقوف یک فریاد بود
کریمانی بیت صایب بر سنن اربابیم	چشم زخم عید ما دایم مبارک باد بود
از سعادت درد بخشیده بند بود	مغز و رها را استخوان بر کار بود
عشق در هر دگر شمع بیواری بر فروخت	اولین پروانه اشق مر لب اظهار بود
خانه ما در پناه پستی دیو اید بود	وزنه سیلاب حوادث سخت بی زلف بود
کفتم ز کرد و ن کشاید کار من بسته	آنگاه در شکر قصور که دشمن زنگار بود
سرود قیده رعوت را زانرا آوازه کی	عجب باراکو شمال سند کی در کار بود
تا خندم با رخسار زو جوش افاد م زبانی	کشتی من در کرانیاری سبک فزار بود
برده کوشش اجابت شبنم از بهار داشت	بسیل به طالع ما تا درین گلزار بود
شب کی روی تو در پناه می پر خشم	خون میساکو ششم ناله بیار بود
تا دماغ ما بوشش ابر جهان افسر و ششم	عید طغیان بود تا دیوانه در بازار بود
بیت حق تربیت صایب بر آینه را	طوطی من در جرم بیسته خوش گفت بود
این شک بگو کن چنانچه داشته باشد	پیراست که طفل چه بگرداشته باشد
با هر دو چنان عشق میکند از توان داشت	کجوشه محالت دوسر داشته باشد
بی برک تو کل بود آن کس که نشیند	در سایه غلی که نتر داشته باشد
مانند جاب با لکه نثار و بکر هیچ	از با دخی لطف چه خطره داشته باشد
می رسد آنم که زلف تو ز غم دست	بناستیل زلف تو چه سر داشته باشد
فردوس چه دارد که دهد عرض عاشق	نقشی که از روی تو برداشته باشد
بال نقش آلود سنده او اوج جنت	این مرغ مگر بال و گرد داشته باشد
نسبت بیدان کویان	دریاچه قدر آب کمر داشته باشد
صایب خبرش نیست حال من بیداد	هر کس که عزیزی بر سر داشته باشد
از جوده و سنک سبک ل می شود	آتش زغوی گرم تو با مال می شود
خال نگاه گرم زدن بیز و قیت	چهره که جای عرق خال می شود
چون شمع کل ز غایت زین شعله میکشد	خونی که در رکاب تو با مال می شود
آبی که قطره قطره لبش کان پند	کوهر زو عفتن خجالت می شود
این رشته که در تو دو انداخت آرزو	از ک در تن تو رشته آمال می شود

ایندست کند شود عشق تازه رود	خورشید پیر اگر بد و سال می شود
چون لعل هر کون جگر فزود صبر کرد	ز لب کلام کشته اقبال می شود
صایب ز صبح حادثه بار و ترش می شود	انگور چون سید گد مال می شود
از ان رصوت معشوق در حال می شود	که از چشم غمت کوه صفت من قال می شود
زاکیر غمت شد طالع خاک وجود من	سمند در درجیم شعله زین ان می شود
در ان کشتی که من جولان عشق دارم	ز شبنم ساغر خورشید مال می شود
ز جوش لاله حضرت کمر مجنون	نه پنداری که خون عشقان مال می شود
بدریای شرب اخگر من لب نشسته راست	که ساغر بر لب من آتشین خیال می شود
ز رنگ لعل کشتی خود در دل ان مقام	که چون پرگار در گردن ان خیال می شود
ز فضل حق نماند در کار کسی صایب	هر انگشتی زبانی و زبان کمال می شود
این فکسان که غمناکند و می کنند	چون ملک باستان از خود شایسته
عشق مجازا بجای عشق حقیقت است	در عالمی که اصل دل ارشاد می کنند
بغل از کرم بهت که بجا صمدان غل	در هر جواب بسند آزاد می کنند
گل بسته است راه لبر کوشتی نسیم	این مبدلان خام چه فزاید می کنند
آینه را قیاس کن از جاذبه بین	کز دست گمان خنجر کرایا می کنند
در کشتی که عشق ادبست کوه کان	مشق ستم بنامه فولا می کنند
صایب جامع کسوارند بر سخن	در کوه قاف صید بر را می کنند
ان قاف رود چو سیر در من شود	که حسد سپند کرمی باز من شود
هر چند که هر دم ز حیا آب می شود	که خاک راه بار حشر در من شود
بنیاد من آب رسانید آگهی	که حسیرتی که خانه غم در من شود
چون شکر شکسته بعد راه میردم	که جاذبه که قافله سالار من شود
در بار من چو شمع چراغ تابانیت	رحمت بر کسی که حسد در من شود
ز اقبال عشق باز چو بند بکنم	نه آسمان اگر که کار من شود
در یاکت نیاز کشت دست چو صفت	ناخوشه چین ملک کبریا من شود
از طوطیان کانی زنگار می کشد	آینه که دانه زنگار بر من شود
آنانی غبار هستی هوام چو چکان	صایب مجلب بر من بیدار من شود

از ان کشتی که کشتی من کعبه می	که چشم باغبان باغ خود پوشیده می
دل از کشتی من کشتی من کشتی من	کاه از چشم من هر دو موازیده می
چرا ازاده در دشت سربل لنگار از	که سرو از خاک بیرون ساق نالیده می
کنا بر کشتی را کیست کاه خط باشد	از ان دایم نفس از دل لب ازیده می
خیز مصر عربت باد دستی می تواند شد	که چون یوسف کفان هر دو پوشیده می
مکر در آتش انجذرت کتب بر لاجان	که مرغ نماند بر چون موی تشنه می
ز اسانت بیرون من از زوا و غیبت	که خون از چشم هر دو زین و غایب می
بوی می توان صد کوه بار و دشت	ز دل آبر زبان یک کینه سجده می
اگر شمع کافوری خود در خانه می سوزد	چراغ از چشم شیران بر سر دیو می سوزد
زیم بازگشت حشر ان محبت عاشق	که فارغ از دین می شود چو قند می سوزد
شمار حسن بکین شیوه عشق نیست	بیا بیا تا رسد یک شمع صد پروانه می سوزد
بگره کعبه اخوان با هر کز نمی افتد	چراغ آتشاری که در هر خانه می سوزد
رشته انجمن آموز آیین و فادار	که تا دار و نقش زینت پروانه می سوزد
اگر چه در حرم اهل نقدی شمع چراغ	همان دل در هوای کوشه میخاموشد
زهر انجمن در جان هر شمع عالم افروزد	برای جستن آن کوهر یکدانه می سوزد
مکار سیمی با و خزان صایب خبر دارد	که شمع لاله و گل سخت بی تاب می سوزد
از سر خاک شمع ان سبز گلگون می	چون نباشد لاله کون تنی که از خون می </td
سر کشتی در آب و خاک مردم افتاده	در زمین خاک ری وانه دار و دین می
کوهر که گشته خونی که عوز و از دست می	از خوار رسد در لباس لاله بر دین می
ره نثار و جملوه آرد کی در کوشش	سردا که کارند اینجا بیدار می
نیت بی حسن و ایک نقطه صاف	از زمین پاک من هر دانه و دین می
ایل معنی سنج میل و ستار می	بنظر آید دارد دل حیران می
بای رخت نکر از ندهان پشت	همه در سیر گلستان کربان می
جگر نشسته بدروزه که نرسد	این کینه در نشان چشمه حیران می
چشم خون لاله دشت جگر خود دارند	میزبان خود و همان سرخوار می
در توده خاک کشته هستی خون ق	کرم رود شکر آینه جان می

از خدا این خود و راحت مرد طلبند	مرحوم زخم کمانه نایان خودند
بر نسیم سخن سر دیرشان نشوند	همچو دستار سر صبح بریشان خنودند
عشوق حزن کل را بجای نستانند	غنچه حنایان با صفت کل دامان خودند
گاه در قبضه سبطه و گاهی در کف قبض	و بسدم قفل کلید در دند اخ خودند
چه عجب که سخن پنج بشکر گویند	که ز شیرین سخن بیما شکرستان خودند
بر تو مهر با نمرده دلان ارزانی	خانان موختگان شمع کشتن خودند
خفت دیدن عیب و سر خلق کجاست	که بصد چشم شب و روز نیکبای خودند
خاطر جمع ازین هم طلب که صایب	
که برین سخن فکر برین خودند	
اگر آن غنچه دهن مهر زلب برگیرد	بگرشته خورشید کوثر گیرد
دل مادر شکن زلفت کند نشو و	طغیان بر و ریش از دامن جگر گیرد
ماهر سنا سر گفتار ندامت خلق	دیگری مهر مکر از لب برگیرد
عاشق از نیستی آبتن مستی رده	نه تو خسته بهی از بهلولی لغت گیرد
رشت بر کوکب اقبال حیات مرا	که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد
فلوت عشق کجا نمیشد مضمور کجا	کست این شمع بریشان شده برگیرد
جلوگاهش خم جو کا جادوت بادا	
صایب آرزو ز که سر از قوت برگیرد	
از کوچه که آن کلن بخت را بگذرد	موج لطافت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه بر آید زبان شکر	بر هر زمین کس و تو کجای بگذرد
خاریت خار عشق کبی دت و شاد	انتش اگر ز سایه آن خار بگذرد
ای کار ساز خلق بجز بیا و مرگ بس	زان بهتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته است که یان این زمین	که سر گذشته که ز دست بگذرد
قطع نظر رخت خود و سسکت	
صایب چرا زلفت دیدار بگذرد	
این ایوان که درون عوی کشیده اند	خال بیاض کردن و رانیده اند
آنها که وصف میوه فرد و مسکنند	از نخل حسن سبب ز نخلان بخندند
جمع که در کینه صبح قیامتند	آن سینه را ز خاک کریبان نمیدند
آنها که نسبت تو بایضا خنکند	از لعل رو جوش تو خونی شنیده اند
تا لعل آید از ترا نقش بسته اند	اب حقیق و خون شوق را کیده اند

در سبالی از قلم صحن پرده اند	تا قامت بلند ترا آینه پرده اند
از شرم ز کس تو غزالان شوخ چشم	خود را بر چرخه لبی کشیده اند
از چشم ایوان حرم حرف نمیزنند	این خاتمان نگاه دور دیده اند
خواب فراغت از سر ایام رفته است	تا چشم بخواب ترا آینه پرده اند
تا قامت بلند خود در جلوه آمدست	مرغان قدس از سر طوی پرده اند
از جفت رخ تو که خون دار لاله است	کلبا بر شمشیر مرغان چنبره اند
رخسارت لاله سیرای این چمن	این لاله باغ مسدود دیده اند
در روزگار چه چیزه شبیه غریب تو	کلبای باغ روی طراوت نمیده اند
امروز در قلم و قاری کثرت است	از آینه صحنه یان عزیز جی سپیده اند
صایب حسن طبع تو اقرار کرده اند	
جمعی که در زناک معنی رسیده اند	
انان که در لباس بی تاب میباشند	دام کمان بجهت مناب میباشند
جمع که در مقام رضا آرسیده اند	حمایه از راه دوق بی تاب میباشند
ز نادر اگر بتوبه خود منفصل نیستند	خود را چه اگر بکشته عراب میباشند
جمع که پشت کرم عشق ازل نیستند	ناز سوره روت سنجاب میباشند
جایی رسیده است رطوبت که میباشند	دست و دهبان خرمیوا آب میباشند
صایب فروغ فیض زهری بر جوی	
این قوتیا بدین خواب میباشند	
آب در دین بپا نه دی سس آید	این چه نورست که از کوه چینه بی آید
نفس عبودی از سینه خم می جوشد	بوی روح از لب پمانه می آید
کر بر امو می کشان سر مغرکان ورد	کار سنگت یه از ناله می آید
سنگت و دامن لطف ان قصر آید	سیتوان یافت که دیوانه می آید
سر که باشم که ز رفت تو از جانم	که ترا آمو می رم که زنی می آید
انچه بی از انگار تو بر دل صایب	
از بی تاب کجا آید و شک می آید	
از بسا رسیده بجزا رسیده اند	خون شوق علم از سر غار رسیده اند
هر کس صلا ی با ده بزنا میدهد	آبی بر روی صورت دیوار رسیده اند
عزیزت در میان لب سینه است	رازی که بوسه بر لب انگار رسیده اند
امروز هر کس سنگت طاعت برین	کودت خود بوسه که بازار رسیده اند

خلفی فضا بسینه شب از میگرد آفت کست میوه مشغ به بند را	هر چند که کجک یکسار بسینه منصور خواب خویش سر داریسینه
صاحب خوب زشت جهان میشود خلاص آینه که غوطه برنگار میسند	
از آنکه چشم توئی اختیار کرد رحمی نکرد بر جگر آتشین ما	آسوده امشش ز پرستش زوینهار کرد مش که لعل ترا آید ار کرد
یارب چه کند بدین بیستار ما ای غنچه لب ز پرده برون که و چون	حسنی که آب آینه را بقرار کرد کل چشم انتظار از شبنم چهار کرد
شد سپهرم نشان خورشید پس از بک در کام شیر سحر راحت نیکند است	این شت استخوان چه همارشکار کرد هر کس که خواب امن درین دگر کرد
اطعام از رزق روح و طعامت از رزق عیسی همین بخیر چهارم ز فقه است	خوش وقت آنکه روزی روح اختیار کرد بسیار ازین پیا و بخود سواد کرد
این آینه که سعدی تیر از کف دست مزدان گرفت جان را در که کار کرد	
اگر چه سوره داعم نقاب بردارند ز چشم شور تاسیان شوغاف	جهان را نظر از نقاب بردارند که رنگ نشسته ز روی شراب بردارند
چنان کنی کمال جزوت گذار عشق ز شرم وصل شدم آب و دستا چو شند	ز دوستیت کردت از بخت و دارند که بخش موم من از نقاب بردارند
اگر بکس رود مایان سی صفا بگو که منت ما را شراب بردارند	
آینه ام ز روشنی آزار میگرد این بستان گیت که زنگان آفتاب	خاطر بسیر سبزه زنگار میگرد چون غار کردن از سر دیوار میگرد
باز اهدان خشک کو حرف خوشی در مانده تلایت من شدت جنم	منصور را بسین که چه از دار میگرد اینجا ز موم بیشتر آزار میگرد
ای دوست غافل که درین کید و دروغ صاحب چهار چرخ بسته نگار میگرد	
از نظر یکدم که آن شیرین شایلی میرو درب بانی کفیل شوق و در آشت	حاصل دریا و کان از دیده و دل میرو نقش بانی ناله شمشیر مجمل میرو
که چه باغ زلف اگر بایان نداد و کوه دار سبوان فترت و فخر که میرو	

سایه هر غریب سیاه و ام آنگذره است از زمین کبری بر آسنگ نشانی و جی	اندکی زور را بست که چو غافل میرو باد و بافت ده کی منزل بسندل میرو
طعن سبایم زن شرم از رخ آینه است خود بین آن چه سهره هر کار مقابل میرو	
اگر بوز دوس از سر کوی تو صایب بارند مسیر و راه چرخ نیم بسیل میرو	
از عیب پاک شو که حسرت با میی بدست راستی شو غلب که نقد جهان نیست	دست از غرقت بشو که کمر با میی بدست بفشان شکوفه و لکثر با میی بدست
در راه او شبار کن این حسره و جفا زین حسره های قد غا آستین غفلت	و انکه غفلت ده کن که چو زنگار با میی بدست زین غفلت لب باین چه شکر با میی بدست
بگذر درین سده از حسرت عین جفا طاف و سر و پشش بر خویش غافل	ز آن سر غفلت ده کن که چو سهر با میی بدست از عیب غافل که چه بر با میی بدست
پنهان کن چو بیکران روی در سپهر برکت سست راه تو ای بخشش غفلت	از غفلت بین چه سهر با میی بدست بی برکت خویش چه شکر با میی بدست
در پای تخت عشق که تاجت بی سری ز آن ملک بی تکی خیر باد و دست کم	پیر و ن رو از عیب که کمر با میی بدست یکبار از شوق چه حسرت با میی بدست
یکبار رو در برابر دل نمی کنند در سپهری از کانی غفلت بایش امن	این غفلت که دست در با میی بدست غافل که آن وقت سحر با میی بدست
این غفلت که مولوی روم گفته است امسال بیدان چه خبر با میی بدست	
ایل عمت حسن خواری را بخت میخورد از کدی نیش که افکند جرت میخورد	خاک که از نیمی دستان بصفت میخورد هر دم از کام کس نشد عادت میخورد
آه ازین صفر و کان نشد با و ازین لطف نایب از آبروی جیب نخل میخورد	شیع کا فوری سیه کفی صحبت میخورد این مستی نادر و اور قیامت میخورد
چو خردن رو یا عشق بازان میخورد کو هر سیراب اصایب درین کسب	هر کدم در اینج برای او شهادت میخورد کریخ خاک بفر و شنی نیت میخورد
از آن سر و از درختان سر و از میخورد بکشد هر دم جسد از دل لغت میخورد	که بدست تنی مسدلی غار از پر و دار چو اینجاست با کشتن از شر و دار
از آنکه از غفلت غم نمی کرد از آنکه از غفلت غم نمی کرد	که از غفلت غم نمی کرد که از غفلت غم نمی کرد

اگر از سینه سوزش بیرون آید و در او آری	بهر آن که در سینه بر دل از آن می آید
صدف از شکم سستی شکم دارد و در او آری	نشد اندک در چشم پر آب که دارد
از آن چسبیده هم بر شکم می آید	که اندک نسبت دوری آن می آید
از بیخک سبب خجالت می کشد	از سینه که در شکم می کشد
خارش شکم بر سر و پا در شکم می کشد	خارش شکم که در شکم می کشد
فرمان روی سینه در شکم می کشد	تا به سینه تنگی غایت می کشد
خسب شکم که در شکم می کشد	دوران بیخک سبب می کشد
فرمان بر شکم خود را حلال کرد	عشق غنیمت شکم می کشد
از صبح حشر تیره نباشد و آن شکم می کشد	بر شکم ز روی آینه شکم می کشد
صایب خاکال را در شکم می کشد	خوشه سر ز خاکال شکم می کشد
ازین صحرای باریک بینی می کشد	که آهوی خاکال در شکم می کشد
ز بس در سینه می کشد و در شکم می کشد	بگویش هم نشینان شکم می کشد
چنان از شکم می کشد و آن شکم می کشد	که بوی ناف آید از شکم می کشد
بر شکم می کشد و در شکم می کشد	بستون از سینه می کشد و در شکم می کشد
که با زدی شکم می کشد و در شکم می کشد	و در شکم می کشد و در شکم می کشد
دل سیداری بایه وصال شکم می کشد	و در شکم می کشد و در شکم می کشد
ز دلگیری بخون می کشد و در شکم می کشد	که آید در شکم می کشد و در شکم می کشد
از شکم می کشد و در شکم می کشد	ایضا که در شکم می کشد و در شکم می کشد
از شکم می کشد و در شکم می کشد	فرمان در شکم می کشد و در شکم می کشد
از شکم می کشد و در شکم می کشد	پایه شکم می کشد و در شکم می کشد
از شکم می کشد و در شکم می کشد	از شکم می کشد و در شکم می کشد
از شکم می کشد و در شکم می کشد	تا چشم شکم می کشد و در شکم می کشد
از شکم می کشد و در شکم می کشد	حیرت زده از شکم می کشد و در شکم می کشد
با شکم می کشد و در شکم می کشد	صایب شکم می کشد و در شکم می کشد
از شکم می کشد و در شکم می کشد	از شکم می کشد و در شکم می کشد

طعن

طعن از شکم را تو ز ما در شکم می کشد	ما در زدن تو ز ما در شکم می کشد
داسن کشان ز شکم می کشد و در شکم می کشد	از شکم می کشد و در شکم می کشد
چون بی تو از شکم می کشد و در شکم می کشد	از شکم می کشد و در شکم می کشد
این شکم خجالت که شکم می کشد و در شکم می کشد	تا شکم می کشد و در شکم می کشد
در شکم می کشد و در شکم می کشد	دیو از شکم می کشد و در شکم می کشد
ادوم با شکم می کشد و در شکم می کشد	صایب شکم می کشد و در شکم می کشد
آتش فاخته مول روشن می کشد	که در شکم می کشد و در شکم می کشد
آفتابی که شکم می کشد و در شکم می کشد	بشمع ما شکم می کشد و در شکم می کشد
نیت پر دای جلال ز شکم می کشد و در شکم می کشد	هر که از شکم می کشد و در شکم می کشد
بست اسکند که هر شکم می کشد و در شکم می کشد	خطه مردم آگاه ز شکم می کشد
بر شکم می کشد و در شکم می کشد	ماه فاخته شکم می کشد و در شکم می کشد
قافیه با شکم می کشد و در شکم می کشد	خسب شکم می کشد و در شکم می کشد
در شکم می کشد و در شکم می کشد	رو ز شکم می کشد و در شکم می کشد
حسن شکم می کشد و در شکم می کشد	ماه فاخته شکم می کشد و در شکم می کشد
زاده شکم می کشد و در شکم می کشد	شب شکم می کشد و در شکم می کشد
از شکم می کشد و در شکم می کشد	که شکم می کشد و در شکم می کشد
این ز شکم می کشد و در شکم می کشد	باقی شکم می کشد و در شکم می کشد
غیر از شکم می کشد و در شکم می کشد	در شکم می کشد و در شکم می کشد
من شکم می کشد و در شکم می کشد	چون شکم می کشد و در شکم می کشد
این شکم می کشد و در شکم می کشد	انصاف توان شکم می کشد و در شکم می کشد
جمعی که شکم می کشد و در شکم می کشد	آنها که در شکم می کشد و در شکم می کشد
در شکم می کشد و در شکم می کشد	ز شکم می کشد و در شکم می کشد
آسود شکم می کشد و در شکم می کشد	در شکم می کشد و در شکم می کشد
کوشش شکم می کشد و در شکم می کشد	از شکم می کشد و در شکم می کشد
از شکم می کشد و در شکم می کشد	از شکم می کشد و در شکم می کشد

از میان پنج برادر که زمان یکگذرد میکنند خواب فراغت بستانند می شود در وقت روز قیامت نشان طوطی را برایش کرده و فریب که چو باشد بهوس عشق به از عقل بود فاطمه ان پست بدو از فراغت دارند در میان ملامت دل دیوانه ها از میان گذران بیت گذشتن است صاف شده و خدای صفاست باشند آه از آن لب محبوب که در درویش	وقت پیرایش هزار جهان میگذرد هر که اینجا سبک از خواب گران میگذرد چون شکر هر که ز دنیا نگران میگذرد سخن از جانشنی بچرخ و بان میگذرد تیر هر چند بودی ز گمان میگذرد هر چه چند که چون آب و ان میگذرد همچو نیست که بر سنگ فشان میگذرد شب نامت که زین یک روان میگذرد در کشتان چرخ آب روان میگذرد روی پوشیده ز آینه جان میگذرد
صاحب از شرم برون که درین یکدیگر نوبت خونی آن چینه دهی میگذرد	
اگر کلام نواز آسمان شود و آید ز نایل دل تو به نقش درین از دور نکوه عشق ز ما خاکین غریب مان فلک ز عشق این عهد های سر در کم مژده آتش مژده و سجده آدم بناخن که رسد مایه من کردنی بسان سفلد بهشت ترا ز خاک ازار شدی و دوتا همان یکدیگر بی دنیا	چرا بهر سخن خامه در سجد آید که روز روشن از آفتاب چشم دو آید که از برای سپهر برق در وجود آید برون چو کوبه نیک نماند آید که بسوزن ماسر شمشیر و آید هزار دجله خون از دل صود آید بخار و دهن رسد شعله و آید شد رنگی که از نوبت فتو آید
دل که در صیاب رسیده بود درین چند ابر از آسمان فرو آید	
از روی نوحه یا حسرت جان بر آید کردند از حالت سیمین جان فدا آید هر چند گفتگو را نازک کند آید موت سبب چون شد اما زنده آید زان لب سخن چو سید جان کنی آید روشن کرد بدست با کوفتی بر آید در زیر خاک حشر و از شرم آید	که از برای رخسار و دو و او چو آید انج که یوسف از پیر بر آید چند چو چرخ برهم تازی بر آید کاین صبح علی چو که در صبح و آید زنت کی نامش از زمین بر آید رحمت بر بندگی که از آید نی که نامش برین با که آید

در قطع

در قطع راه مستی نیت پیران را از خلوت زانجا برست جهان رزد خاری که در ره عشق از پای بر آید ایستاد چنان بهرست از چشم بر آید	حسن عیب او را غایت صفا که خاطر خوبان یاد و وطن بر آید
از آه دل سر آمد ارباب غم شود هر سر سندی از سر نیت سیاه نیت ز نهار در کشش آن مسرور باش فریاد و غم لب چو بیداد با کشد این جسم چون غلغله نیت از درین در کوشش چرخ حلقه نیت از دلی کشد چندین هزار در دلب غم نیت کشد اشغالی هر که رسد جای عبرت در موج حشر حاد نیت دیوانه ترا	میدان از آن گشت که صاحب علم شود این تاج از سر نیت که شوق نیت شود کشکوه تو نیت حوادث دودم شود بر خاطر نیت که سایه کل کوه غم شود که پروی چون حکم عالم جسم شود از بار در دوقامت هر کس غم شود نارین میان ل که سزاوار غم شود داغ ز فامه که برین نیت رقم شود هر سنگ نیت که ثابت قدم شود
صایب روانه در کربت کرامت دل از فکرهای بیدار بیت لطمه شود	و در انجان برامی که رسیده وند امروز دست و دست به از رسیده وند چون بوی گل نیت که از رسیده وند یکسره چو غم بر سر کف رسیده وند پیش از حسرت ز بوی گل از کار رسیده وند شبنم صفت برین بیدار رسیده وند این غم چو که در بخت فارسیه وند
انف که برده اند بجز از عشق بوی صایب گفتگوی تو از کار رسیده وند	اگر چه خود یار بر خاک من افشانند که بیاض نیت سبایل و دایم شود وند و درین نیت نیت از نیت وند بسیار نیت از نیت از نیت وند بسیار نیت از نیت از نیت وند بسیار نیت از نیت از نیت وند بسیار نیت از نیت از نیت وند

کسی از رشته سر در کم من ارد گامی	کشت از خار غار دل بهر سوزن فشان
با فشان چو بزمی ز فشان از دامن فشان	که هر که بهیسی را چنان از دامن فشان
از سودا خفت شد خون در کمن ایچان	که موج بهین من راه عیبی سوزن فشان
از طمش منغ دل به سر و بانوان کرد	منجیب قتی فشان تا بانوان کرد
ننوان آب گرفت از بکر تشنه تیغ	دل ز دل از بکر تشنه بهر جانوان کرد
سده آینه ترا پیش نظر تا باشد	چون سکنه رهوس آب بقا شود کرد
شود از سجده حق آینه دل روشن	بی فتنه شد بهر جانوان کرد
در صحرای کشت و لبر و دست بند	چیت پر این بوسه کف بانوان کرد
نگذری تا زنده داند دل چون پرگار	دست خود در کمر کار بانوان کرد
با کمر از صدق و حق کشتن نیست	و جهان چیت که در عشق فشانوان کرد
تن چو باشد که درین از کشتن آید	استخوان چیت که در کارها شود کرد
صبح و خون شفق میل به و میگوید	که نفس راست درین کشتن فشانوان کرد
بر مانی کشتن در صلابت صایب	و امن کشتن مقصود در بانوان کرد
از دل خون شده هر کس شریک بشید	و امن کشتن آورد و کلانی بشید
جای رحمت در آن بزم که در منزه جو	از دل سوخته بودی کجانی بشید
هر که چون کوزه سر بسته نکند و فشان	از خرابات جهان فانی بشید
هر که چون سده و دین باغ نکند و فشان	نفسی راست نکند و کم آبی بشید
خاک در کاسه آن چشم که از پرده فشان	بر رخ دولت بیدار فانی بشید
رنگ بر موج سربست و دین فشان	که ز در بای کرم منت آبی بشید
راه چون خنجر به چینه نو فشان	در نه پای خم انکس شریک بشید
شد بر بخت از آب ز کوه فشان	صدق تشنه مانا سحر آبی بشید
کبت ناکرم کند بر بکر تشنه من	که بر زنجیر مرا موج سربانی بشید
چو تشنه بود دلا فغان صایب	هر که دانه ز فغان م آبی بشید
اتش عشق تو چون زبانه بر آرد	از دل سوزن آید و فغان آرد
تا بس کی بوسه خوش کند دل عاشق	زنان بهر شات صد به آرد
کوشه نشینی براق عالم بلاست	

هر که فزونی دست مجیب تا تل جا	کشتی ازین بحیر بیکر اندر آرد
روزی بر وقت حسد منی که نخواهد	عاجت موری بیکه و اندر آرد
خوبه چون شفق است بهر صبحش	هر که نفسهای بهیسی بر آرد
ترک کجی کن سیر راست چو کرد	که بیک حسد از فشان بر آرد
و اندامیت در او خوش برون	از دل شب کز شبانه بر آرد
مطلب آتش فشان صایب	از دوجانیت بیک ترا بر آرد
از لب مضور بر عشق صحیح افاد	بهر راد سواد کند موی کبی پرو افاد
عشق بی پروا فغان فانی نداشت	این که از کار در بار جاب مافاد
صبر نوانت چو بدین عشق	این شهر را کز برون از سینه غار افاد
در جهان ساده لوی رهبری در کار	خضر شد هر کس که در دامن این صحر افاد
روی کرم لاله و آغوش کل زندان است	هر که چون شبنم بیک عالم بلا فاد
چاره جو بیسی غمخواران مرا بچاره کرد	این که در کار من از سوزن عیبی فاد
میکنند در کشتن را و فغان تنه است	بی ستون فغان شسته تا کوکب از با فاد
سالمافون زدن فغان شستن نیست	عمر اگر باشد فغان خواهد بیکر مافاد
احتیاج نیست صایب اضطرار عشق	دست دینی میزند هر کس که در دریا فاد
از کشتن روی فغان چو پروا دارد	بی اگر سر که شود تا ک چو پروا دارد
نشود خشم زبان کرم روان مانع	و امن برق ز فغان ک چو پروا دارد
صیقل آینه شعله بود افغان کباب	حسن از دین فغان ک چو پروا دارد
موج خنجر خورشید جهان افروخت	سینه مسجد م از چاک چو پروا دارد
فغان از شکوه مانع نماند سوده است	حجت از فغانی ز باک چو پروا دارد
در دوا عالم کرم نیست که نکشت عشق	عاشق از فغان فغان ک چو پروا دارد
چاک اگر از ازل زخم نشود سینه باز	نیج از فغان فغانی باک چو پروا دارد
عاشق از کرمش فغان شکایت نمند	کشته از فغان فغان ک چو پروا دارد
دل چو روشن شد از دوت برون کشت	چشمه مهر ز فغان ک چو پروا دارد
از دامن چو پروا دارد از فغان ک	
از دامن چو پروا دارد از فغان ک	
از دامن چو پروا دارد از فغان ک	

خونین دل ترا بوس تاج اعلی است من بی نصیبم از تو و در که نام خار از زخم خار زیت خطم کرد و باد که عشت در نظرش سبک بود کرم موری که پای من بر این شکست است بی چشم زخم در قدش چشم عاشق از سبزه خط تو مکه آب زندگی اقبال خط بلند بود و زنجیر شادم بصفت خویش که بیازی نسیم شیرین بشود چه کس که سخنان او چرخ اگر بر آید که حسد بشود	منت زلال که بر خشان نمیکند از گل حسد ازلت نمایان نمیکند مجنون قدم ز خاک معیان نمیکند از آده که منت احسان نمیکند خود را بروی دست سبیلان نمیکند از که دل بی کلستان نمیکند این چشمه ناز چشمه جوان نمیکند صفت در برابر صفت فرکان نمیکند ناز طیب و منت و در مان نمیکند بچشم هر که تنگی عیان نمیکند ناظره های خویش مان نمیکند
صایب کسی که سر بر بیان کشیده است ناز بهشت و منت صنوبر کشیده است	
از آفتاب چاشنی صبح شد بلند بگذارت باغ را باستانه شود کباب از روی کرم شکوه می شود تمام علم تو چون محیط با سراسر عینیت در آتش زوال بود فصل رنگ بو	عمر دوباره یافت ز راه گذار شد صدی مسرتاب نه چید را گشت یک ناله است سر آه از این پسند ز نهار لب بر بند ز چرخ چو چرخ ز نهار دل بختی بر این گشتان
از گل بوم گوش سنان بلبلان در گلشنی که ناز صایب شود بلند	
اصطراب دل چشم روشن فرزند حسن چندی که آفرید بار و لبری عاشق کج و کمر داشت آسایش نرنگ نیت براه نرامت حاصل تی و بری	واغ مرغ بسته ترا ز روزن فرزند عاشق ناز و زنی و لوزن فرزند بج و ناز مادر ز تابیدن فرزند شعد قامت یکشد چون و غن فرزند
لطف غناری بر صایب نکاح خوشید زخم کا و از خار خار سوزن فرزند	
از غنچه برده مطرب سنان کشید بر جا که رفت و او گریبان ست غم سر و ترا سید مکه آب زندگی	وام بر کجای که بر کجای که از کجای که از کجای که از کجای که از کجای که

سایه ای فخر و نقش مراد شد در آستین جنت کرد و جنت آباد آیند از نرنگ که درت کفایت مارا جنت آید رویان در آورند	زان سبلی که عشق جنت را کشید دستی که خطا بصفی بابل سما کشید چون جنت هر که منت آب بقا کشید بتوان ز طوطیان شکر حرف کشید
صایب حلاوتی که من از فقر بستم ناز شکر توان زنی بویا کشید	
از کردش افلاک کج دل کلاه دارد هر چند شکستین پرو بالیت کمر را از شکوه هین موج سر پای زبایت ابیس کند را هرنی را همی را چون شمع معراج رسد کو کشتش در سلسله اشک بود که هر معصود مشاب و برین که نفس سوختن از زلف حذر که دلش چاک چاک شد عاشق یکدست جنت جان سزا	این فغان و پیران چه غم از زلال دارد یوسف ز دل آزاری آخوان کلاه دارد در بار صدف هم دل پر آبله دارد این که ناله از ره با سر کلاه دارد در بر هم چنان هر که زبانه کلاه دارد که هست ز یوسف خبر این فافله دارد هر لاله و لوت کین مرحله دارد هر کس که خزون بطیان سلسله دارد زنی که روان نیت غم راحله دارد
صایب طبع هر دو صفت خود را خا با کینه کلای که نظر رسد دارد	
از کرمی شکم صفت مرغان کلاه دارد بر وینت صدف و امن مادر نار یک شود خانه آیت ز جسد ایرغ ناب بعد دولت بیدار شد نرغ او بهدستی دیوار دل سنگین مقراض بر سبز و خشن بیوقت از اخرت بر نرنگ شکوه نادان در مانع نیست که با در و ب زده هر صبح غلغله و غری از شکوه کش چون آب جنت به جنت کش چون آب جنت به جنت کش چون آب جنت به جنت کش	زین آبله با خا رعیان کلاه دارد یوسف جنت از تنگی زندان کلاه دارد حسبان جمال تو ز مرغان کلاه دارد دل که چه از این کس قنان کلاه دارد این خاتم به هر سلیمان کلاه دارد از خنده لب لبه خندان کلاه دارد مانع خبر یعنی که ز باران کلاه دارد دردی که ز ناسازی در مان کلاه دارد پوسته سبکاسر زمان کلاه دارد هر شوره زبانی که ز دهقان کلاه دارد پای که زبید او معیان کلاه دارد چون آب جنت به جنت کش کلاه دارد

چون سبزه بخت من بخت جایی	کز بخت سبزه غافلان کلودارد
در عالم حیرت بود آرای اگرست	صایب عشق از دیده جیران کلودارد
اسیر عشق تو دلتنگ ازالم نشود	بجای خنده یار بخت که غم نشود
بجا برهم و دین ری شود مسرور	بر در داغ تو هر دل که محنت نشود
ز خوف مردم عالم کشیده و از گشت	کز دود و حسرت که تا به چو غم نشود
که رو نسا و بهستی که از پیشگاه	نفس کسی به مسرور و غم نشود
کرات ز حسرت نتواند کرد ما کرد	اگر کبوتر ز ما دور از حسرت نشود
بسنگ کم گشت الفت مر و تمام	خدا پرست مقید بیک صفت نشود
بزر بار ستم روزگار ختم سازد	ز بار طاعت حق قاصی که غم نشود
ز انقلاب توان بر جان بسواری	که آب آینه حسرت ز یاد و کم نشود
شود ز کرد و نه بال سبزه صایب	که غافل از نفس پاک صبح نشود
الرحم دیده بجواب از صدای	مر از عقل سبزه ز دیده جواب
کش بر حمت حق دل زباده عاصی	که سبیل نره بدریا با صراط
فغان که آتش بی زینهار عارض	امان نداد که خون بر لب آب
بجسته که تو از رخ نقاب برداری	دخشم آینه بی احتیاج آبرو
نشاط ظاهری از دل نه در و نه نا	بجای خنده کل تلخ از کلاب رود
زاه ماست ز شمشود که درون	بد و تلخ کی از چشم مجرب آب رود
ز رنگ بوی جهان شبنمی که دل دا	در و درین غور شبنم بجای
ز هوش رفت از حسرت تابش سبزه	چو ره روی که بمنزل سبزه جواب
بخت پایلی عشق را تمام کن	که طوق فاخته را سر و در کلاب
چگونه از دل نام فرو و دست	که سبیل و بقفا خواب
از صبور در کشاد کار با بزرگ	بر نیاید هیچ فصل چلی با این کلبه
بند دست پاست سامان جهان با جود	می توان بر سر آینه صاف کلبه
غراب غفلت قتل چشم دولت بنامه	وز ترانه از سر شانه سبزه کلبه
مانع چون بقدر بر و نرا از بهر حسن	رنگ از آینه از سر شانه سبزه کلبه
در مصاف بخت رویا جان بستی کن	از سر شانه از سر شانه سبزه کلبه

نسخه

بی ریاضت بخت ملک محنت ده دل نشود	نیت این قتل کز از غیر در و در کلبه
نیت آزادی ز بند آتش در خواب هم	هر که شبها بیکه از در تر با این کلبه
برده کوشش کردت غفلت آهین	در نه بر دم صفت بر در نیز چند کلبه
که چو نیت بیکشاید کارهای بخت را	از دل صد پاک کنی نه انسانی کلبه
نیت ملک نشود دل بی غمناکی لطیف	از لب صبح دارد غنچه نرس کلبه
از کلبه آه هر بندی که باشد دانش	قتل شده خانه تا خسته شد این کلبه
نیت یک شکل که بخت بد بخت	راست می آید بهر قتل که باشد کلبه
با کارانا صایب از راه سبزه روی درای	پیشتر از چوب مبدار در سنگ کلبه
از خاضعی روی تو با در کلاب	حسن زامعت بهر چو دتاب شد
شب نیمه که زلف ز کرد سبزه خط	مژگان شوق زبر و زبر انقلاب شد
چون لاله در پربال حسن خون کم	از انقلاب هر قسم شگفتا شد
حسن زان کشید پای حساب خط	بکند ز بیجا یک بوم امکاب شد
آن لحول آید اگر که می بچسب که از د	بی آب تر ز رشت موج سراب شد
شد که خط عذار تر بود که از	آن سیم غام از نفس کم آب شد
از روی آتشین که جهان کلاب شد	از د و تلخ آن خط ظالم کلاب شد
نیک شد که اشتی از طوطیان	اندر سبزه مورازان کلاب شد
روی تو سبزه غنچه کل خرد که دشت	چند ان نکرد صرف که خرج کلاب شد
چشم تو از خوابی و لعلای عاشقان	چندان داشت دشت که خود هم کلاب شد
خطی که بود نامه امید عاشقان	چون آیت عذاب نیت حجت کلاب شد
حسن زان خط از اوج اعتبار	چند انکه در صفای طرباقاب شد
چون خط و سبزه خط زمان بنادیر	بکند اگر چه زلف تو مالک کلاب شد
خط در مصاف شرح در آفرین ترا	هر نقطه زغال تو چندین کلاب شد
روی که خیره می شد از چشم انقلاب	رویی که خیره می شد از چشم انقلاب
صایب سبزه روز جوهر عقاب شد	صایب سبزه روز جوهر عقاب شد
از راه و غفلت از دل خرم می باشد	نمیچند ناله در هر دل که غم نباشد
بکند تر و بهر بر طاق شیشه ز فاخته	که سر بیدر و جان بیدار و دل بیدار
بکند و صدی چون طغیان نام نباشد	بکند و صدی چون طغیان نام نباشد
بکند و صدی چون طغیان نام نباشد	بکند و صدی چون طغیان نام نباشد

کونی بنا را ز سنگ طاعت شکوه انجمن	که تا بر سنگ نگذاری بنا عالم نیست
کون هر هم زخم سینه صد جاک شایع	که چون پاک نفس زخم مرام هم نیست
غم عالم چه صد دارد بگرد عاشقان	که هر عاشق بی باشد غم عالم نیست
طبع سرور کربان بسد بهر دو چرخ	قناعت بهنگازا کار با عاتم نیست
بچشم پاک عاشق از زور و زور قناعت	که کل اسیر چ زینت بهتر از نیست
اگر محزون نیم بسکت در روی عین قن	اگر عاقل قوی دیوانه در عالم نیست
قدم هر و ن سطر طوطی صاحب لاری	
سلمان احصای نه از غم نیست	
بوی دل از نفس با صبا می آید	سبزه آفتاب کز آن لطف و نای آید
ناله خنده این باغ بهم چه بد است	غنچه در وقت شکفتن بسد آبی آید
ممت از هر مخارج می که چون کافرنه	کار هیچ دودم از فتنه و نای آید
میشود که چه	دل روم کرده ز بوی توجیب آید
این گاهی که دل وحشی من نه کرده است	یکباره تیره زمین سایه جدای آید
بست در عجب از راجع بهاری صفا	
ایستاده معنی رنگین زنگی می آید	
بهر آب تنگ کی ممت من بشمارد	من بجزی که از یک موجش این بکبار
سکندر میکند دیروز آب از خضر قلعه	که اگر کس قناعت آرد آب بقا کرد
ساده ایچکس را در زنجی در کین یاب	دل کندم دو نیم از نیم سنگ آسبار
چهره مست اینکه هر کس از نجات بهره دار	برای استخوانی که در عالم چون سمار
خودی سرگشته دارد راه بهایان عالم	دخود هر کس که پایرون نگذارد و بکمار
نفس هم بستم اندام از پر وازنده	اگر شیر از نه انقش نقش بر ریا کرد
اگر در از تن خواصی جدا بر آه زور کرد	که زور باد کاه از دانه در یکدم جدا کرد
محالت این که بجان از دل برود	اگر سنگ طاعت سر سبز آهین را کرد
دل از زور و قبول عالم کند نام صفا	
بر کاسی نزارم تا و بال کسر با کرد	
پیر کردیدی و گشت طاعت زور و شد	بوی کافور شبنمی دولت سر شد
لغو این طبع تو کافور از ان میسازد	که بر دن لبت از کار جهان بر شد
عشق زودت تو صد طاعت دل کرد و خا	که بیک سینه بی از کار ما شد
از جودت دل آزاد چه در وادارد	بهر چه در خیمه از کار ما شد

بوی کافور ازین مرده دلان می آید	که با این طبع نیست که نامرود نشد
نام چون سر و باغ آمد و بر حد نهام	
هر که صایب بجان و نه پرو و روشد	
بک نی ز روی زرد مکی رنگ می آید	به و رانی سحر بر دن از سنگ می آید
اگر سنگ خا در در و نبال می نشد	همان از خواب نیکین می نشد
من دیوانه بی اد و حسیم خلد اگر باشم	که در شبنم چشم دامن از سنگ می آید
بیکر و حجاب این معنی عالم صورت	بچشم می نشاندان نشاد اشل از رنگ
از خاک صفره تر از باد و سر که در اتم صفا	
علاج در دمن ز آب آتش رنگ می آید	
با خاطر گرفته که درت چه میکند	با کوه در دست طاعت چه میکند
در خشک آب که کم نمیشود	بغل فلک باطل قناعت چه میکند
باران محصل نه به نفع گشت را	در وقت پیری انک نماند چه میکند
دشت چور و دهر به باغی خوش گشت	از خود رسید که کوشه عزلت چه میکند
تغیر خانه شاه ویرانی دولت	از آنکه دل بجاست عمارت چه میکند
سیلاب صاف شد زخم غمش	با سبک گشت ده که درت چه میکند
از پشت زارنگار خود آینه فخرت	محو تو سیر گلشن جنت چه میکند
صایب مراد در دل خویش انکار	
بیا رسید باغ حیات چه میکند	
بخت خشم گشایان آتش از بار بارید	بغیر زنجی روی رعد از تنغ نصاریز
نگو می هست با بی برکی ارباب قناعت را	که انقش اول از صبر جبین بور بارید
نیکر و صبح اگر ساقی بیک جهان دستم را	چنان از زم که نقش از نبال مرغان هوا
نمی آید بخت دامن رنگ رفته از گوش	کمن کاری که رنگ از روی کلمای خوا
بشرطی میکنم کونه زبان و عوی خون	که یکبار در خرم بجای خوشب از برود
هر اوست از انبال صیقل روی بر تابید	
محالت اینکه صایب دل از تنغ فزارید	
بی روی دل که ز زبان و این شود	طوطی زینت این سحر کو یا میشود
باید که بکست چاره زخم که نشد	این نقش از کعبه در کوه میشود
ان صایب خلد و جبهه باریک بزمین	ناه نواز غبار هویدا میشود
از زبان جگر بستان طبع بر آید	سبیل ضعیف و اصل دریا میشود

انجیر که جذب غشاک برق را واری اگر طبع کشتوی پادشاه وقت		امون محمد مات که کبر انبشود این بی که است در دلب انبشود	
چون کشته نگردد از آب سی روزگار		صایب جویت مردم دنیا بخت	
پایه چاره سدر شوری کند	الش علاج خاذه زنبوریکند	مردیم زکعبه دلیل کنایت	جیرانی از وصال مراد میکند
می باید کشتن منزل از فاشست	انصار حق کسی که چو منصور میکند	برق تجلی و شمس ابله دل میکند	منصور در راجه طوط میکند
ان ساده دل کشته طاعت بخت	رطل کران تکف مجبور میکند	هر کز نمی زند سکه بر کباب من	طلع همین شراب مرادش میکند
از من قباب روی که زیر لبست	آهی که صبح را شب بچو میکند	هر کز نبود دست ملامت باین کمال	عکس تو آب اینه را شو میکند
صایب اگر تاج شمشاد کند همان		خیز و زده باد خاک نشا بوی میکند	
با عشق انتقام توان آسمان کشید	توان بزور بازوی عقل ایرگان کشید	دیگر چه لایست که مشق جنون کشید	دیوانه که خط بسواد جهان کشید
با خامشی بساز که تنی نمی کشد	این شمشاد را کسی که بکام و زبان کشید	مستغرق جال خورشید ساختن سخن	از کام هر که چو مای زبان کشید
دیوانه عاشقان بقیامت کشید	خط انتقام ز رخ دست کشید	شد کند از ملامت زبان جشم	دندان مار را بنده میستوان کشید
صایب بغیر کوشد دل بیت در جهان		امروز کوشد که نفس میستوان کشید	
بقتل هر که مایل آن لب پاک میکرد	کریان در کوهش ملقه قراک میکرد	ز رخ شمع میسازد شو چشم روزا	اگر پاکست دل کفر نظر هم پاک میکرد
ز بچ و تاب فکرت در دل شهباشود	که اخراج هر آینه ادراک میکرد	بخار کشید در خفا هر سحر چو غلغله	دل هر کس که آب از روی تشاک میکرد
خشن پوشی کردیم بهر زهر من از غافل	که آتش جز با زهر آهنگ پاک میکرد	خود چون عین عجب کل را بر باد کرد	
که حقیقت بود و غافل عین که سبک کرد			

بهر چشم نتوان کشت و شمن را چو کاشت		نیخواهم که چشم من بچشم روزگار نشاند	
از آن رخسار شبنم چو کاشی در کعبه		که چون کز خزان ببل غلک از شمشاد	
ز زخم من عین شل شد تیغ خود کار		کند اندام پیدایاب چون جویبار	
تمام شب نظر بازی کند به چشم دایم		ندیدم هیچ صیادی چنین غلغله کار	
ندارد از شکست خلق رو دیده حقین		که کشتی بخیل باشد چو دریای بیکار	
چو افتاد دست سر از بند بیرون در دستان		نوا سنجی که در غلغله از شمشاد	
برایم که غبار از منظر جان در	برادر در دوا آب روان در	که میکشد و غبار صبر مارا	اگر کبر و کساری از نسیان در
نوست خواب ما را تا گل صبح	سر اسب بود در استخوان در	نمیدادند در دسر دوا را	اگر میشدند این ناک در
همان روی که ما دریم خورشید	چو برک بید سید ز ازان در	اگر بازوی مردی را بیکس در	نخواهد کرد دست آسمان در
اگر هر موی صایب را بکاوند		فاده کاروان را کاروان در	
با کشت زلف خربان صفت ل میزنند	اه ازین زندان که ره را با سلاسل میزنند	در زمان کعبه لایه روت نبینند	کاروان از اینکند آگاه و غافل میزنند
می نهند آتش که دندان منشی جگر	باد که کلنگ را در پرده دل میزنند	از شور لاله طواف خندان میزنند	باغبانان خسته دیوار را کل میزنند
صایب آن جمعی که زخم زندگانی خورده آ		بی تاقل سینه شمشیر قاتل میزنند	
بر افشای پرده از رخ گلستان آمدید	استین از افشاندی خوان آمدید	ناک آن بهر نفس بود از نقد مراد	دستبار هم روی در باوگان آمدید
خسته خورشید در کرد و روت غوطه	تاعب خطا ز روی دستار آمدید	چشم را خرابان چند بر قند را بیدار کرد	زلف را افشاندی حشر جاودان آمدید
در بیم نیست خیال و ماستی نبود	من هر کشته خاک خاک آستان آمدید	صایب که بر صایب شمع بود از شد	

بدون کینه بر شمشیر جسد لایعوم دارد بر باری را ز شورش و دشت آن صبور نار و دوزخ جانان محسوس می شود و شتر ازین فروغ عشق جو شیریدیت در ابرو وجود باین زداسنی در شتر از خاک بر خیزم نی که دیکشت صاف با من سیند کردن	که ششتم در کنار گل جسد بر پسترم دار که بی آرای دریا خطه از لنگر لایعوم دار ادب لب تشنه در آغوش آب کو لایعوم دار که نیک چشم زخم از چشم چون بنویسم دار خطر با آتش و زخ زده امانم دار که این آینه چشم صیقل از خاک شسترم دار
رجش من طرد بوجم و اراده ام صفا کی از دست سبزه چشم نواز نسیم دار	
بکن باغش رحمت با تو چون راه جفا کیر شیر لافش بر کشن بخت شیر پرو کن کسی از خلق خواهد حاجت خودم و نشی نگرد و بی نیاید با کفر حق جمع در یکجا شود که در محال بر جبین بخت نشیند کافی کرده ز بهر بخت در پیکر خشم نهال میوه دارم خم که آری باری ارم چراغ دولت پروانه زوزی می شود روشن نه از غار از بخار رنگی نه در گل از دغا بو	نمای کشن نشان سنگ که بای جنبان که چون کیری کوی از د با شکل عصا کیر خوبی که بر آنکس که دستش نازد کیر نمای آتش نشان ترک نقش بر پیکر غباری از سر خاک سکند چون کیر که چون تیر هوای استخوان می کیر بنده اقبال آن سستی که بازوی می کیر که از خاک شترش آینه دشت را می کیر خوشا چشمی که برین گلزار چون ششم کیر
حرف کوشش روی ششتم صفا حرف آینه طبعی که بی صیقل جلای کیر	
پروای خطای آن عارض مقام ندارد پاس دل خود دار که آن آینه کیر بادوری دلما چو کت در بخت کیر شمس کشیدی و بگویم نشانی خافل شوای غل امب از نور کیر از نقش و نای که آن کعبه آید از شرم در بسته روزی نکش از پای خود هر که نه پای فر مادر منم نام چو خنک از غم کیر در خانه دگر بخت چند قلی کیر	استادلی این صبح غم شام ندارد یکدانه غمبیر از کره دام ندارد شکر خیز تلخی بادام ندارد افسوس که آغاز تو انجام ندارد عرفت که عاشق طمع خام ندارد چو رسیده دلی جانده احوام ندارد این قتل کلبه می بخار ابرام ندارد سینت که بر روی ایام ندارد آینه و عقیقه که سینت ندارد فریاد که از غم دارد

از غمی ناز

از غمی ناز که شکر و محو حالت صاحب کل از غمی ناز شام ندارد	
بی علائق چون بنویسد ساکت بمنزل سپهر دست رو را بر رگه قبول رسد بر داری پیش خود که در راه سلوک ره نورد از اسبیکاری بود باد مر هر چند برین سنگ از دست بکشد غم بیزار شوق لایحی میبکشد غم	چون شود بی ترک نخل انجا حاصل سپهر حق پرست از دایم ز باطل سپهر هر که سنگین بود بارش نزل سپهر کف باز که سعی از دریا حاصل سپهر چون صبور با تکیستی صید دل اول سیرت چون پاکت بمنزل سپهر
که حاصل نیست ستانم آتش دیده را دانه و لبا چو میوز و با حاصل سپهر	
بنا که خون نمیدارد آب می نوشند چو تشنه اند چون حجاب خوابانی برک سر دگر و ز لول محبت می هر کس تربیت محبت که خاک ریش دل سپارد و زمان نمیشود روشن رسیده اند بهر حشره رضای جی سازان تو کل بنوالب خشک	لجرا غمنا شراب می نوشند که با ده با هم کس بی حجاب می نوشند بخواب تشنه لبان ایم آب می نوشند ز کاسه سر کرده و ن شراب می نوشند اگر می از قرح آفتاب می نوشند که آب تیغ بجای کلاب می نوشند زالا خضر ز بوجو سراب می نوشند
مکر زور حسابند بخت صباب جامعی که بی حساب می نوشند	
پیرانده همای سعادت بمن رسید صافی بود قنوت یاران فتنه شد بی آسباب از چه بدولت کسی پیمان نام ز رعشه پری خاک ریخت شد مهربان سپهر بن احسن جات شد سینت پاک همچو صدق استخوان زین چنین که بر رخ من کرد روزگار از سر بر سر بر دایم طوبی ان چو در این کین شکار می رسید	وقت زوال سایه دولت بمن رسید در دشت امانه قنوت بمن رسید دندان نمانده بود چو نفی بمن رسید بعد از هزار دور که نوبت بمن رسید در وقت صبح خواب فراغت بمن رسید تا قطره ز آب مروت بمن رسید پنداشتم که صبح قیامت بمن رسید تا که روان طلاوت بمن رسید تا که شمشیر عالم و عدت بمن رسید تا که نماند کوشش عزلت بمن رسید

بمژدن غبار و امن بجهای غیب بود هر شاه که در جگر خم ذخیره داشت		روزی که در دو داغ محبت بن سید یک کاسه که در عشق چو نوبت بن سید	
ایرغ تنهای کویر سیراب هم ناک صایب ز فیض اشک شامت بن سید			
پند نامحسوس من افکار افرو بیکس عشق از کار جهان باز کرد		شربت تن سید غولی بیار افرو هر که آمد که بی چند برین کار افرو	
زهدرا پیشه که فم که ز غفلت بریم هر که آمد عشی از روی دلم بردار		پرده غفلت از جبهه دوست افرو رخنه چند برین سینه افکار افرو	
عشق از روز ازل این سر دشتا بود این چراست که هر چند که شکستند		هر که در دل کوی داشت برین کار افرو پشت درو طلب بر دل افکار افرو	
که مژک درین بوخته را خشم زبانی آه ازین رسم که هر چند که شکستند راه		شعد آتش سوزان خشم افکار افرو عشق صایب بدل را هر دو انکار افرو	
بمژض چون شد عشق تا بیکر میسر غم چون افتاد صاف قیامت پاک از یاد		اب روشن با صدف شریف یکر میسر اشتیاق وصل شکر مور را بر میسر	
در ترازی که بار سخاوت میل است داغ را در سینه من چون سینه را گم		ابر فیض خود بخار و گل را بر میسر این زمین کرم با دانه زشت خشم میسر	
آه ازین که درون کم فرصت که میکشیم میرساند دل بکوی اومن افتاده را		در سرش هر که را چون شمع افش میسر این سینه شمع با دل و پر بجز میسر	
هر که شمشیر غیبت در نیامد شکست هر که چشمی ندارد راه در راه دل		نامه را از نیکبختی از خون کبود میسر ورنه کار هر دو عالم را همین در میسر	
با دست ناک خرسندیم و در دهان بیت رسم مشکایست سنا از بیدار و چرخ		این که راه را در حوض صد عقد کوهر میسر سینه بر خون را ز ناک یکر میسر	
بگفت شعله که گفت شتر ری آید دست سجد دل بر دوش پنهان نشین		دل رم که در دهان ما هم سفر ری آید هر چه کوی سینه زان سوی میان ری آید	
این در یات که از کار و دل این شکست ای خوش عالم امید و در دست ری آید		اشک غنیمت که از چشم کبری ری آید کفنش سوختن از ناک که در ری آید	
چرخ را آه شد را بدین از غبار داشت غزل این نامحسوس را بجز ری آید			

لاله داد و خبر از بزم سبزه سبار چرخ را آه شتر بار من از غبار داشت		کافس سوخته از خاک بد ری آید دیکم که حوصله گان زود بسری آید	
صایب از سیر گلستان سخن می آید کل خورشید مرا که غنچه می آید			
بادش می نه بسیم و زرد کوهر باشد هر که چون کسب تنگی گذرانده آید		هر که اسد رهنموت سکندر باشد ظاهر و باطن او عیب و کوهر باشد	
پیش جویی که زنت دلتان بوجده است هیچ در دمی تیر از عاقبت دایم است		تشنگی مردن از اقبال سکندر باشد تنگی نماند به از قند مکرر باشد	
نی طاعت که از نیت خالصی باید با ادب با همه سر کن که دل شاه بود		تا دلش در که صحبت شکر باشد در ترانه وی مکافات برابر باشد	
حرف سامان مزن ای خواج که در شوق صبر سوز دل شسته بی کوی صایب		هر که آتش چرخ کز نیت تو امل باشد که چو دل آب شود چشمه کوهر باشد	
بعده حسن تو با گلستان پر دانه دل از کس و حواسم ز دل پر دانه		بلاله و حسن و ارمغان که پر دانه بجس کردن این کار و ان که پر دانه	
بر روی کرم بسا را نیکند اقبال باب تیغ تو زنده راه سوختگان		بجس با پر کاب حشران که پر دانه و کز نیت سگ کج جاودان که پر دانه	
گنجه کسب ناز و قنار شادان درین چرخ سبیل خون گل آید		و کز نیت حشر آشپیان که پر دانه باب دیده خواری کش که پر دانه	
چنین که سر بهوایند شاهان چمن ز نور عشق می با نیکند عاشق		بسیار از آب روان که پر دانه بگفت کوی ملاست کران که پر دانه	
نی گشتند تو بجز خشم کرم و ان بساط آید طبعان بگرد حادثه رفت		بگفتش با دستانش که پر دانه و کز بطول شمشیر بن بان که پر دانه	
درین ناک بدامان مانده که در سخن بکفر صایب آتش زبان که پر دانه			
بجامت بر در از قند کشیدن با میسر سویان حشر است ازین باری میسر		بعارض ز ناک کل را از پرین با میسر سر شک کرم زور از نیکدین با میسر	
نشد زان بزم بهای می طاعتش ام که دست چون بند چرخ گلستان		که تکبیر تو دل را از پرین با میسر کوی را در رکعت از ویدن با میسر	

ره عوارضش و برینان این خطه دارد		که هر دو را از پیش پای دیدن زیاده دارد	
زهر بیا همین اسوس را میگوید صفا		کوبی و ندانیم ز آب کزیدن زیاده دارد	
بر کسی ز دل من بخیر نماند	باب چشم چهل از غار بخیر نماند	کند چه نشو و نما نخل مادران گلشن	که الحطش ز آب جویب بخیر نماند
کسی که سحر صدف من از جهان صید	ز دامنش کهرش هوا بخیر نماند	چو صبح هر که دل از زهر صدفی کرد	ز سینه اش نفس بخیر نماند
ز غیب که شکست آه و در جگر	نفس ز سینه من ز غار بخیر نماند	علم شود بطاعت کسی که چون کس	ز خواب ناز بوی بسیار بخیر نماند
ز آفتی که مراد دولت سحر سپند	ز آزار ناله است اختیار بخیر نماند	اگر بختگان گرم بر خوری چو شود	ز شعله تیر غلظیم غار بخیر نماند
نشان بخت و امارت دشت از دوش	کاین ملک ازین کوه بسیار بخیر نماند	شکایت از غم عشق اختیار نیست	بناز یا از آتش شرار بخیر نماند
سهر شربت بیمار کن کشید شیرین	بشیره که ز دندان مار بخیر نماند	بند آتش حسرت آشنای نیست	اگر بی بشنید صدرا بخیر نماند
که چشم کرده و انداز صاب را		که و دهنی ازین لاله زار بخیر نماند	
بما میرسد لاله چو نون باشد	ز جوش لاله لب می خام خون کشید	زهر بخیر بکار استوان ره برد	چه لاله است معیت بر نرسد بخیر نماند
بخت بدی که ز آینه زنده گانی را	اگر چه لاله و کلک سر نگویند بخیر نماند	بشکر بوج کردید چون جباب که	ز شور موج این بحر آبگون بخیر نماند
چو ابر باد و شمارا بچرخ می آرد	اگر چه که ز سینه از سکن بخیر نماند	بدین نظم و قافیت کند از هر یا	که تا بقیت و قدر از کفر فزون بخیر نماند
فزون یا ده شمارا بام می آرد	اگر هزار خردمند و فزون بخیر نماند	ازان بران شمارا بسوزن هر لاله	که با هزار نظم و ال جزون بخیر نماند
بنا به این بشنید باده چون صاب		بما چون کند و فزون بخیر نماند	
بختش از انقاز هر کس بخیر نماند	چون ز هر کس در خطه دامان کرد	کلی از تیره روزی شکوه حکام تخی	که به پیش چنانکه بخت از خوش کرد

براق عالم بالات سمت چون مندا افتد		فاندر زمین هر کس که عالم محضر گیرد	
درین دریای کوه هر سعادت جستن بخیر نماند		بان ماند که موری دانه از مور و کیرد	
بختش ز روزی تن بست و کیرد بخیر نماند		بختش ز جستن تن است و امان بخیر نماند	
بوزر دل توان چو خورشید تابیدن		ز روی صدق هر کس دامن پاک بخیر نماند	
میدیش از غم عالم چو باغش آفتاب		که آتش خورشید ز راه و دهن و غافل کرد	
ناب شد در جیم حسین به جفا کار		که هر که به دست بی دامن پاک کیرد	
بلبل حق نهد دانه صاب بلبل را بیان		که مضمور را دانه از غافل بر کیرد	
برق مکن داشت و دو غار و دهن کرد		پیش چو ناله حاصل هر کس که دهن	
تاز و بر سر بر آن و دانی شد جباب		ز دهن و میر ز دهن بی کفن کرد	
آنگاه که بر زلف نام که از زهر زخم		ناله چو ناله کربان نفس کرد	
از سرستی مرا می کردی آفتاب		آه اگر دست کوه کیر عس کرد	
صبر چون ندان بخیر نماند که از هر کس		فاندر خطه از غم و دهن کرد	
اضطراب	کفاری خود	از کاش کشید و دهنی امر کرد	
چند به بلبل چو دست از کسین برد		آتش کل صاب از جوب فزون کرد	
بلبل مسک ازنی افزون شود		بخت ز کرد و دهن چون نشود	
کوشه کبری آبروی غارت		قطره در جیب صدف کوه شود	
هر صفت نشو و نما از آرزوست		خار و خنجر شعله بان شود	
سایه کس تا بنفشه در زوال		سایه خورشید چون کس شود	
پشوانی را بلا با در فسات		وای بر خدی که سر دهن شود	
در دل ز دهن نباشد هیچ دهن		از جلا آینه بی جوه شد	
بافتی دستی قافیت کن که		بسوزد اگر چه در سر شود	
خوب و بان ریخ با دهن آورد		رشته در عقد کس را نشود	
سر سبز از تیره بخیر نماند که حسن		از خط مشکین بگو محضر شود	
کربینه ماه مشکبک دهن		سرسند و باله آتش محضر شود	
افسرد از غار لاله		تا کل خورشید نیلوفه شود	
در بختی عشق		با دامن بر کشیم لاله شود	
هر کجا صاب بخیر نماند		هر کجا صاب بخیر نماند	

بعضی لایالی که طاعت بر نمی آید بچشم پاک گردانست تیغ از بری و در کرم قوت سیر این را و ما رسد و در دل کرد و نیمی سوز ماه انشین با بنزل میرد قطع تقی کاروانی با کران چشم بچشم سکه زخم بیست و شش	علاج شورش این کس از انگشتی آید چنین فسخ نماید بر اسکندری آید علاج نشسته با از لب ساعدی آید بد و تلخ آب از دهن مجسمی آید زهرین اینجی آید ز صندریه می آید هر از نای نافرمان چهار بر سر می آید
بای حرم اطفال را بر هم زدیم ز یک لاله می آید بر صندلی می آید	
بی روی نود و بیست کند دارد هر دست نگارین که بر آرد ز بغل سرود هر روز نمیدرود من سنگ طاعت عاشق نشود و در معشوق که طوطی مفت اگر سنگ لیسای معلم این دست که عشق تو بتاراج بر آرد	چون نشسته که بر یک روان سینه گذارد پیش قد رعنی تو بر سینه گذارد دستی که کمر بر دل کجینه گذارد ژنگار شود روی بایسته گذارد و لجه بی اطفال با دین گذارد مشکل که با حنانه نشسته گذارد
صاحب سخن از نهر همان که نکوبد هر کس که بداند از آن کینه گذارد	
بجان پشت و پیشینه و هر یک نشیند جامه خورشید زیاده و این که درون دیکه بوی که از این چمن بکین بود زان که هاک و زان لاف سیه بارفتا و چ و تانی که ز موی که افروند فریانی که درین ایزه تنگ کردند بود اگر سیه بنی بر ترین صفت	سینه که موم خورشید بن نشیند بب نشسته در یکش من نشیند کرد که دند و بان سینه نشیند ناتجید بصر ای حسن نشیند بسر زلف پریشان سخن نشیند عمر خود جمله بان سر و سخن نشیند وقت احرام خدیجی بوی نشیند
کرد با شکر اگر دست و زاری صایب کنه طوطی ما را بسخن نشیند	
بر من از روشنی و صبح جهان بوار شد چون بخود و چون داشت عهد با از کارن کر شود هر که نبود و شمس هر کار را هر که ایامی چشم تو بر بسته گفت	خار و پیر این آتش فلج بوار شد تا و برین سینه دست و دلم از کار شد نقطه بی طالع مایه کفی پر کار شد هر که شاری آمد بر بختش ببار شد

سبب کس که در طاعت بیرون عالم بر نور روشن ضمیران و در حجت	هر که کارخان من بخار سرد بوار شد در پشت افت و نماند ما تار شد
پیش از این صایب می باشد عبارت از رفته رفته رفته بیج من تار شد	
پیش از نوبت راجع به صفت اطفال زود عالم را کند زنگار چشم سبب میدهد و او سر اسر دشت بای چون نیت میدان حسودان بجان تنگ را شاهد آینه حسن روی درین تار شد گفتم نظر رحم او افشودن شود غافل	شور خیرت زندگی را بخر بردریا کند هر که چون آینه عیب خلق را پیدا کند کرم غبار خاطر م را دامن صحران کند کشتی طوفانی ما رقص در دریا کند بهره دیگر فروزون بر تیغ استغنا کند
نافعش را راست ساز و طبل آتش باز کلک صایب سینه انداخته غل آتش	
بکر نقطه خال تو از نظر زود ز جامه خونی پوست نشو و خنیش چو سود و دولت دنیا خنیش طبعان ز دل بیاور و روشن نیر و غم عشق بخاصه عام بزرگان سید هر سوار نام روی زمین بخر و جنگ و جدال بزرگ برکت مزیدت میوه ام جان	که داغ لاله بخونایه جگر زود ز بند حسن کوسو زار شکر زود که حرم آتش سوزان تیغ زود بافاقب کلف از رخ شکر زود هر آب پای نمی کسی بس زود از آن کس است که از حد خود بر زود کرا خاقان رک شای از شکر زود
سینه دل صایب بوصل سخن که کجی می بادام از شکر زود	
بجای صلی که تربیت سید میکند چون خنسه هر که ذوق شهادت نیست از بر که بهر قتل خود آما دست تیغ نشسته است ببل سید روی عشق چون شبنم انگلی که بدست شمشیر که از صدای خوشی بخت کز جاود	این فصل بوج را بجا می کند دخت بزند کاسه جاوید میکند بجای صلی که کچر باب میکند این لای زار به تقلید میکند دامن که بدامن خورشید میکند کرد و نرب بنه نامید میکند بی اختیار با در جشم میکند آن ساد و دل که دعوی می میکند
بگفت که زخمی بجز زخم نیست بگفت که زخمی بجز زخم نیست	

بیطالعی که شکوه نثار و زور و زکار	در سیاه خویش شب عید میکند
از فکر زلفت و روی تو آنکس که عجزت	شب روز و روز و زشت بچاند میکند
هر کس صغیر غار صایب شنیده است	
کی کوشش بر تازنا هب میکند	
بسر که در زلف تو دلای کسیران آید	حلقهای زلف یک حلقه که در آب شد
روی او در هر خط و در شکلی احباب شد	راه خود را پاک سازد و خوشی نکند
من چو عاشق که در بحر غلظت ماه تمام	راشقیاق با کسی بین او قلاب شد
بر لطیفان صحت کوه سر را می میکند	کوشش کل را بشنم و روشن بچر می کند
صبح پری که در خواب غفلت مارا کران	باد و بانی کشتی پر دمای خواب شد
از تو کل هر که پشت خویش بر دیوار داد	بی سخن چنگ مراد خلق چون محراب شد
در بهمن تاسر بر آورد و از کربسای بخت	هر کار زخمی از آن شیرین فنج آب شد
شازاد من چو طراوت کشتی در بهجت	بس که در زلف تو دلای کسیران آید
بچکس را دل من از دستا می آید	
که چو صبرم صرف در دلسوزی آید	
پری که بار عشق بدوشن خاک شد	در کوشش چرخ حلقه زلف و دما شد
تا حفظ آبروی قضاوت میسر است	خاکش بر کمرش آب بقا شد
آرد که از سر دنیا که رشته است	از روزگار رسد زبونی چرا شد
نشان بایستی و دیدن و نیکویش	کو دست جذب که کربسای ما شد
ابن مشو پاک نهادی ز جوهر صیقل	چون دانه پاک شد نقیب سیاه شد
کشتیم که عالم و در یک کل زمین	خاری نیافتیم که دامان ما شد
و انعم که خار خا طلب آفتاب را	چند ان امان نداد که خاری ز ما شد
صایب مقام امن در بری در کار است	
خود را مگر کسی بخیر رضا کند	
پدر و نان که بسوار علی بر سر آمد	هم چون آب تنگ پرده سنگ خطر آمد
کعبه اران که بر نیز تنگ از خلق بر آمد	برگ ریزان دل و باج و بمار نظر آمد
هر دو اسه که نکر دیکه طلب را	هم چون نایک اصل بر پیشان سفر آمد
بی نیا زانکه نشانده بدیدار آمد	بر دل خلق سبک همچو نسیم سفر آمد
دستگیری نتوان اشت توقیع زین	ایلی نیا بود و زمانه جز از کما آمد
نه زمین سبز و درین راه که با سب	بیشتر تیغ زبانه جان چار آمد

عمر جاوید چمن را بنظر می آرند	آه ازین مردم عالم که چو کوزه نظر
یک جابت سپهر از قبح لبریزش	زان می ناب که صاحب نظران خبرند
نیت از طاب مشوق جانی صایب	
اینگذ دست که دل با خجالت چسبند	
بس که در زلف تو دلای کسیران آید	حلقهای زلف یک حلقه که در آب شد
دل شد از روی عفتا کشتی آید	لج دور ویرانه ام سیلاب شد
زاد خشک از هوای قاشش	سر به آغوش چون محراب شد
باد و خورده پاک بر این کثود	بی بد مسانی که فنج آب شد
در جویم حسن محرم شد جز زلف	عمر هر کس صرف چو قلاب شد
در زمان حسن شورانگیز او	خاک کن بکند لیب شد
بس که شد سیراب سر و از افلاک	طوق تری حلقه که در آب شد
لعل خنوارش	پاک کرد و خون چو مشک تاب شد
می شود بسید از بخت عافقان	چشم ساقی چون لای زلف شد
خوشد لی زلفت در ویرانه	کزی روشن پراز من تاب شد
وقت چشمتی خوش که چو چشم جفا	مرد روی شراب ناب شد
هر که خم شد قاشش از بار و در	سجده کا جشن چون محراب شد
خاک اری در جگر آبی نداشت	این صف از لایک سیراب شد
وقت چو شمع غنچه را از شمشیر	لیاب صبح صبح فنج آب شد
از دل روشن جان خالی نبود	این کمر و عرصه مایه تاب شد
چشم صایب از تماشا می خوش	
چشم خورشید عالم تاب شد	
بصیرت شکل عالم تمام بکشد	کرایه کلبه بهر قفل راست می آید
بقسمت ازلی بخش از جانی رسد	که آب بحر آب کمره نیر آید
سری که گرم شود از شراب باغ عشق	چو آفتاب جهان را بر سر پیا آید
من از کجا بهشت برین مکر عنوان	بروی خوب تو فردوس با بار آید
در ان چمن کیم از کل طاب بکیرم	ز دور باد صبا پشت دست بناید
ز آب تیغ چو کاه خاک شد سیراب شد	هموز از لب زلف تو نشسته می آید
ناله زلف من غرق شد و دیو بر دیوار	هرت زبا چو شنیدگان بیای آید
مشق کیمی از سر ملک من ایمن	که رشته نغمه کمر رفته رفته فرساید

مطلب سیر باد از خود میدهد	از خود میدهد سیر بیا باج میکند
آزاد که عشق نیست چه لذت ز لذت	آزاد که جانشان بود جاج میکند
شرم تو چشم بند تا شاید بایست	آزادی تا ناک ننگ باج میکند
پروانه را سیراب بود و روز ما تاب	لب تشنه تو چشمه جوان میکند
در کان لعل لاله سیراب کو میش	شع و چرخ خاک شنیدار میکند
بی موج یک سفید جل میرسد	بوسه دزد ریشی اخوان میکند
بیم نماند است کسی وصل عکس	
صایت شکایت از غم حیران میکند	
ناسالکان با باده بانی نمیرسند	صد سال اگر در بیکایی نمیرسند
تا آلتی بنا خن بر سیر میرسد	این عقد با عقد کشتی نمیرسند
ایرک هم با چنین کس مقصد بداند	هرگز وصل کا هر بانی نمیرسند
دارند تا نظر بر پروبال غریبش	این سعادتمان بهمانی نمیرسند
تا از قبول نقش نکرده اند دل	این آیین سنا بجای نمیرسند
واقف نیستند که کم کرده اند راه	تا هر روان بر آیینی نمیرسند
همی که چون کشتی کشتا برود	چون طغیان هوا بجای نمیرسند
چون غریب و بار نشاند آیین	عشق نه توانوایی نمیرسند
بجای صله نگر از این بر سر	این کو را طمان عصیان نمیرسند
داد زمین سوخته ما بجای دند	این ایر باد او کیایی نمیرسند
ناسالکان به عشق نکرده اند کشتا	
صایب بنو عقل بجای نمیرسند	
تن پرستانی که در نصیب آید داند	در ریاض افزینش سبزه بیکانه اند
در خاق عارفان می کلون کیمیت	بس که محال است و بدار صاحب اند
ایستاد رخت در سینه میکنند	این سبزهستان گلید شمع را داند اند
صد بیا باج در میان ارند ز با و از اتفاق	که چه در بهلوی هم چون سبزه صد داند اند
نیت چندان به ملک بچو دی از غافل	تا بر و ن از خویش می آیند و بیخانه اند
بجای کس در کاروان نند که بیدار نیست	مانده کان در خواب غفلت رنجان اند
برخی دار و شرکات ملک نکست معیسی	زین سبب اطفال ایم و شمع بواند اند
وین به صایب از نازک خیالان در باد	
کرده صد جان از خود زلف سخن باشد اند	

تاکلی در بر

تاکلی در بر جهان کر بر سر کشید	خود را بیک پیا لرجان کر کشید
چون تاک سر ز کوچه سستی بر آورید	تا دست حلقه در کمر سر کشید
خویش ز زلف بودیش که شناس	از دوستان زیاده روشن کشید
دیدید پشت و روی و قیامی آسمان	بجای رهم در آینه دل نظر کشید
شب را تمام اگر نتوانید زنده داشت	چون غنچه روی ل پر نیم سر کشید
بسنگایه بخون ملاماده کرده ایم	عشق بی تکلف ما را خیر کشید
در وقت خویش لب بکشا بدید چو شد	ز احسان برادر امری در کمر کشید
چون بار نام بی سرو پایان خود بدید	
ز نهار یاد صایب خویش کر کشید	
تا نکرده و محرابم مهر تابان کی شود	تا نکرده و اولک کرد و صبح خندان کی شود
جلوه عدالت و چشم شکر ظلم را	آسمان از کرد و پای خود پشیمان کی شود
کرد باد آسمان در داد عشقش محو	در چنین شستی غبار مانایان کی شود
سینه عاشق نمی باشد تنی از درد و دل	تا ناله اهل کرم خالی ز همسان کی شود
هر بوسه سنا کی که سوزد دلخ اهل عشقش	بویو اگر انکشتی باید بسلیمان کی شود
شد جهان کان نکت از خنده پنهان او	شورش محشر حساری در ملک آن کی شود
چشم مادر که بر میجا دست میدارد نگاه	در دل و بایکم بچرخ ابروینان کی شود
نشانی توان شبیم بر دین از یک برکان	حاکم بی انصاف سیر از خود جان کی شود
بیرود چون موج از آب کمره امی کش	دید ما جای آن سر و خزان کی شود
تو شاد است برق کرم و رافا خوش	کعبه رود و لکبیر از غافلان کی شود
عاشق پر دل نمی اندیشد از زخم زبان	سیل از در با بخاری روی کرد آن کی شود
با چراغ برق بچوید صفتا ز اسباب	در بهار از اندر خاک پنهان کی شود
پیش مراد یکیشا پیش صایب از خویش	
هر کجا مردی نباشد تیغ جوان کی شود	
تا یکی مرد چشم هفت خار بود	لک من جاده نیست از آزار بود
مچنان در دود و آتش است تنم	اگر مال به طره دستار بود
تا ز در و ترس از بیمار و کوش	علی اگر در حش مرغ گرفتار بود
چند در کوی تو ای خانه برانداخت	تا دم در بغل رخت دیوار بود
تو اوج فک کشید از لب با چون لب جام	سایبان میکده فرطت کسار بود
نمخت بکمر دیر شمع خستار	بر منصور ز غایت کبردار بود

مدت عشق فراوانش کرد و صایب این در سیت که حق چست کار بود	
ناگردد از کز چشم خویش را غا و رسیده حق معذرت کرده در غم و عشق محو	از کز یانش نشد مهر بلند اختر سفید بمنقش رسیده در رخسار چون شمع و اختر سفید
عاشق صادق نمی اندیشد از روز جزا از خط مشکین یکی صد شده صفای عشقش	ناله صبحست در سنگا محشر سفید ناله آینه میگرد ز خاک کبر سفید
تیشه از خون روی کرم کوکبک باسج کرد خون خود را مشت کرد و گریه میزد	ناله ز راه قصر یار را دیگر سفید ناله ز راه دید از این میوه میوه سفید
از بنا که شوق دارد و صبح چندین آب دانا و فقرایام از انکار ز کین سوده بود	سینما در صفای شیر این شکر سفید شد ز نور را صایب روی این در قفس
عشق بر قطع رشته ندم میکند ای چرخ فکر که سینه چنان خاک کن	ناله بر سوده لوح چه تقدیر میکند این بیکه در قفس چشم که سیر میکند
دلش تو از کشتن عشقش غارت داود و حسن خط سبز میدهد	زنجیر عدل را که زنجیر میکند این مور فی بناخن این شکر میکند
چون از دواغ او زود دست دل نکند بوسه نداشت لغت ویدار این	زور کان بتابعیت تیر میکند حسن در چشم آینه را سیر میکند
صایب یا خط نکو بان اصفهان سیر بس خط کشیده میکند	
ناظر مشکین لب لعل ترا در بر کشید این که کرده تابان سینما به باله نیست	موج بی تابه الف بر سینه کز کشید ماه از شرم جمال او سیر بر کشید
ننگه سستی مرک را در کام شیر میکند زنگ سستی از دل با بر دوق سینی	بید از بجا صلی بر خویش چرخ کشید عود آتش خوشش در دل چرخ کشید
کاسه در بوزه دریا از صدف کشت هر که مژگان صایب شده از کز کشید	
تا توبی پرده شدی لاله غافل رشید ای با خیره نگاه بال یک چشم خون	سه کلمه ای چمن و بهر سوار رشید چون شود محمود و دران رشید
پرده بردار که از شوق تماشا می خیزد این چه قدرت که تاسا بهر کار افتد	در بخت و در بخت از کز رشید در بخت و در بخت از کز رشید

داخا

تا لای خط مشکین ترا و اگر دند جا بیکس نیست که داند بچه کار آمد است	
کار موقوف بوقت که آنجا رحمن مرک را نفع کند عمر جو شیرین کرد	سر کشان چون علم زلف نکون کار شد بیک مردم ز تماشا می ار کار شد
یار بای عشق را غایب چاک سیری رشته عمر بهر ارض و لب قطع شود	بیک شکر که افلاک ستم کار شد بیک بیک که از توجیه کار شد
صایب این غزل می شد روست کشت عبد کشت بهر حلق بی کار شد	
ناله کرد که در دست زبرد یارم کند با خیال یار در یک پرده بیدارم	عشق کونا ما از غم عالم سبک کارم کند برندار و دسر ز بالین هر کیدارم کند
شد ز رنگ سینه من صفت کبوتر چون کسک از خواب کان شکارم	سعی خاک سحر به آینه تارم کند سعی چرخان عجب دارم کیدارم کند
عاشقان را در دوازده از غل کرده اند در بید روی کو صایب خبردارم	
ترا ز عالم عرت اگر نظرد بچشد کین سوال اگر صدف ترا زین بچد	ز این است که صد کین پر کشد بچشد بهر کش و لب و امن که بچشد
ماه نوبل نان بی شوق نذاخت جامعی بکس سحر نساوار اند	تو کیستی که ترانان بیک بچشد کودک شکی خویش شکر بچشد
سر مع قدم آن سبک روان که چو گل کره زنده بدام جرم یک قدمش	بهر کش و لب و امن که بچشد شکسته باش چو خواهی ترانه بچشد
شدت موج بجز از شکستی غالب درین یاض اگر صدمه کنی موزنا	بهر کش و لب و امن که بچشد شکسته باش چو خواهی ترانه بچشد
ز شکست مغزی این نمان عجب دارم به شکست غایت شکستی خوش بشار	بهر کش و لب و امن که بچشد شکسته باش چو خواهی ترانه بچشد
ز موج بکسکات کین که صواب کوفی از شراب نهر سیر و نخلی	
کوفی از شراب نهر سیر و نخلی کوفی از شراب نهر سیر و نخلی	

بهم چیدار باب بوس بر آرد و مندی نموشی تحت ناطق بود و جویای کوه را اما از کامرانی دور افکندت کمرانی جست و خجسته آب آتش منزه خود را نواستی که کل حیات از ذوق کفایتی ز کبر و دافعتل آسوده کرد و در جوشش	ازین بند شلایین یک مکتب برودن که از خواص در دین نفس برودن می که از دلبستگی با مکتب برودن نمی کل شرم از اغوش حسن برودن نمی بکلیف بهاران از نفس برودن نمی که در مناب از منزل حسن برودن نمی
دران چهل که من صاب تا شش و نیکو دارم صد اغیر از بسند از یک کس برودن نمی	
ز دامنم آید غم او ندارد دل بر سر آتش نهاده بوس است خیز از دل روشن که دلیت خداست با جوده غور شد چه حاجت به نیت از عشق لایح شیندت حدیثی چون ملکعب است سزاوار پرستش چون که بر شتاب چراغی که نمیدانست	این چوب زازنی نری دو دندار این مجمره مخفای ماعود ندارد یک قبله تا کعبه مقصود ندارد دو از غم اخضر سحر ندارد آهمن جنب از پنجه داو دندار چشمی که نگاه بوس او ندارد هم خانه کند روشن هم دو دندار
چون خجسته یک زانند سحبتی صاب حری زان خوشنود ندارد	
ز انسانی جهان چه مختلف ز کند در آفتاب قیامت چه رو بهاسا در این چاره دو امکان عشق مکن چوب مردم روشنند از تنگدلی از آن کرد و طلب چون شکوه و عیش سهر کوزه بر سبزه است در خماد ببیندست نگارین نازک اندام هر کس شوخکان از سخن آید	تو که زنده برای همه یک است جامعی که چو کل باقی بر یک است که این یک و شان با شماره و یک است بجام و شیند و سنگت سال یک است که در شکیبایم در دل یک است از آن شراب که شمع عشق یک است که در فزون لخت این یک است که همچو شمع را رسید و یک است
که امایه صاب مرا نوازد ز آب کوه بر من سبزه در نگیرد	
نامنزل من بادیه جیبری بود چون هر دو درین باغ زازاد که خوشتر	هر صبح سبزه با هم بپزد باری که بدل بود و درانی نری بود

افسوس که چون ناک بازچه اطفال زازو که شد بدین سبزه ز کس اقتاد برست من اگر دامن رخ رشید رسوایی شمع زین این فانوس این شاکت جگر سو ز کس شمع از غم افشان باری که غیب را ز دل مخدیه مایه سو دای سر زلف تو تا در سرم آید چون بر تو غور بشید که در آینه افش بود از دم شمشیر دم صبح نشام	بال و پر من قوت پریشان سغری بود اوراق لم خج پریشان نعلی بود چون شبنم روشن کبر از دیده در می در پرده سخن گفتن من پرده در می در دامن فانوس لی شت و لی غم نسیم سحری بود هر جا که شدم چهر من از نال و پری بود از غم بهین بهره من جملوه کری بود آه جوشن و او دمی من جیبری بود
صایب چه توان کرد بکلیف خیزان در نه طرف خواجشدن لی بصری	
نار خط حسن تو عین بر سر آتش نهاد آه از آن حرف زده و خط که از بهر صلف شد جهان تا یک چشم که عشق بخش چون پرده بال سبزه عشق اگر می کند دل در دین سینه ام از آرزوی خام مرم کشتابی داشت عمر ما که از شد و نا	منفر تا سودا بیان سبزه بر سر آتش نهاد عاشقان نعل و دیگر بر سر آتش نهاد از پرده زان سبزه بر سر آتش نهاد سیهوان بملوی لاغر بر سر آتش نهاد چند بتوان بهرم تر بر سر آتش نهاد و در کرد و در بغل دیگر بر سر آتش نهاد
هر که صایب از حسن غار عیان پاک شد میتواند با چهره بر سر آتش نهاد	
توان صبر سر کشان به نام کشید ز کفک صبح همان و ز افروز صفت همان باز کل جنب از است غوشش که ز بخت سبزه تیغ روی خود نکند کسی چو دار درین باغ سبزه از است ز انتقام حق این نمود و دشمن را ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت زین زندگانی تیغ دلا و دایره پیرانی نتوان کس نه عشق را در چیت ازین مصافقت سر انگیس و که چون شمع	که زرم بر خط از حسن انتقام کشید که کرد ماه زخمش خط مشکفام کشید اگر چه باله سبزه ماه را تمام کشید سیاه روی عالم برای نام کشید که کاسه از سبزه سر کرد و جام کشید ز خمر هر که بر زود و انتقام کشید ترا که کب هوا برکت را تمام کشید زین شکر که بطن علی را تمام کشید یک نفس نتوان بجز را تمام کشید هر از تیغ سبزه را از نیت کشید

بر تو نظرات هفت مر داشت که گفت گوی تو صبا این مقام شید	
خاشاک چینی بری با شعور نتوان کرد خونم بضعفتن خود که هیچ خط عیب ر	سفر ز خود بر پروبال موز نتوان کرد مر از خاشاک بر دم و در نتوان کرد
شکسته رنگی من عشق را بر جسم آورده ز خال بار خجالت کشم ز خوشت کی	بوزر هر آنچه بر آید بر تو در نتوان کرد که تخم خوشت در کار موز نتوان کرد
صنود روی زمین بهشت خاموش مصیبت در کت این مر در دل	بگفت ترک بهشت صنود نتوان کرد چو مر در تن فاسد که بگو نتوان کرد
توان گفت رک خواب برق آسا دل مسیده مارا صنود نتوان کرد	
تا بهد محرم کمر آن نگار شد کوین چشم روشنی بهم نخواست	دست ز کار رفتام امید و آید هر گاه آن نگار بهرم شکا شد
هر خنده که بکشد در بر کی سار زد در یک نفس سید چو شمع بخت	شد زخم تابناخشی بهین و جا شد آز آن که ختم بر بوسه بختا شد
شد و اندر چهره ام از افشاکین دو شکسته نماند سیران عشق را	برک خزان سیده مولا زار شد هر جا غمی که بود در اعلما شد
کلک شد ز خون جگر در دای ز جود حیات مر آب خفشت	ناتجربوی کل فشم بیچار شد از عجز صفت تماشا می بار شد
عالم جا کردی بی نیاز چشم داشت شکست ماستم ز سلامت نگاه داشت	این منزلت نصیب من نمی گشت دشمن مراد دشمنی که حصار شد
صایب شد حاصل غلت امید وار تا عجب از محط نصیب کن ار شد	
چاره دل عقل بر نه سیمه نتوان کرد را ز غلظت برده دل عاقبت بیرون قفا	خضر این و رانه را تعمیر نتوان کرد غنچه بوی خویش را تعمیر نتوان کرد
در کار خاک عمر با بخت زود کن گشت محو شد هر کس دید آن چشم خواب او را	مادر سیمه خون را شیر نتوان کرد بجایس ابرو غایت تعمیر نتوان کرد
در تکرار صحبت سیمه و جوان یکدگر نقمت عالم جویت اشتیای جوین	با کان یکدم مراد ایشیت نتوان کرد چشم خودی تا سیمه بخت نتوان کرد
قطره دراز درون باشد سیمه سیر طافه دراز درون باشد سیمه سیر	سلطان دل با بخت تعمیر نتوان کرد طافه دراز درون باشد سیمه سیر

بایدی

بایدی آسمانی چرخ که در شکست بی سرانجامی و موزونی بهم آغوش بند	
از دل بهجای صایب درین ستان خنده خون غنچه صنود نتوان کرد	
تا خیال لب لعل تو مراد سر بود عشرت روی زمین بود سر ازین	جگر سوخته ام غل لب کوثر بود سایه سر و تور و زری که مراد سر بود
که از حسن کو سوزش کرد دل سیر بنظر کار مران با خجالت جو اندر می عشق	سخن نغمه ترا چاشنی و بکر بود در نه این و ده زیاده از دهن سوغ بود
از قافی شود آینه زنگ پند ساده لوحی سیدای و کراخت مراد	بود این کلفت تا به نوا عجب بود زنگ صدر پرده بازمنت روشنگر بود
عشق چربیت که هر نفس سوز خفا کو غم که چه نشد کم ز دل صایب	بکار آمد ازین جسد کمر عسبر بود دل تناب همان شستی بی لنگر بود
ز اوج صبح خندان آسیریدند من آرزو زار سلامت دشتیم	مرا چون بر کریمان آسیریدند کو آقا به زندان آسیریدند
بلاهای سب را جمع کردند دو نیم آرزو شد چون سده دله	از آن زلف پریشان آسیریدند که آن لب خندان آسیریدند
شکست آرزو ز شاخ زلف خوین لطف آسیریدنی عالم کرد و دند	که آن خلج و ریحان آسیریدند از آن سب زندان آسیریدند
برای شمع آرزوی دل افزون از آن مرکان شرم آلود درد	زنجیر ماستان آسیریدند جراحت های پنهان آسیریدند
شکست آرزو ز بر قلب لافا لکها شد چو کوی آرزو غلطان	که آن صوغای مرکان آسیریدند که آن زلف چو چوکان آسیریدند
سر زلف سبکست بت زار بی تاراج خرمسگاه هستی	بی تاراج ایمان آسیریدند لنگه برق جولان آسیریدند
اگر در حسن خوابان مت آتی کل خورشید را در عید رویت	سر پای ترازان آسیریدند برای طاق نیسان آسیریدند
چشم خودی تا سیمه بخت نتوان کرد سلطان دل با بخت تعمیر نتوان کرد	زین در و دران آسیریدند که چون آینه حیران آسیریدند

از آن لبها شربت نقل صاب برای می برستان اشک بریدند	
چو کار از یاری دوری آید سر آید چون مانا امیدی	بهت کار با اسب آید بخوانی پوسن از زنان بر آید
هم از کوه که ترا جیهای صفت چو می باید که نشد کفر دسان	که در صد سالگی دندان آید خوش آن سر که می همان برای
نیکو دهنور سه دنان را بود مژگان خونین حاصل عشق	تن افشرد چون با جان بر آید درد یا خسته مر جان بر آید
چون چشم هر که خود را چسبازد هر سه که ضارای سبک دل	سبک از گلشن امکان بر آید که جان از جسم دست افشان آید
نار و حاصلی بپوشش خلق بصیر از ورطه هستی توان است	که شمع از انجمن کران بر آید بلند کشتی از طوفان بر آید
زیر پرست هر دراکه مغرب دل زنا و مراد عشق صاب	چو بسته باب خندان آید ازین جریای بی پایان آید
چشم آینه که از خواب بهم می آید خون گریست علاج و دهن گویه	دین عاشق بناب بهم می آید دخند دل می ناب بهم می آید
خون خاری که درین امیر صفت در دل صاف مانند اثر تیغ زبان	بسکه سنی سیلاب بهم می آید از خم این آینه چون آب بهم می آید
صاب از جلوه کشتن آید لب حجاب از حجاب بهم می آید	
جان ترک جسم هم که هر فروزان میشود تک خواست را حیات و ان لا رست	چون بخارا ز گل بر آید ارباب میشود ابر چون جمع کرد و آب جویان میشود
در هوای دانه لعلش همچنان در است بیخامی کم کجای نیست در دیوان عشق	پای تخت مور اگر دست سلیمان میشود پوسن از دامن پاک خود در زمان میشود
محو روی دوست از خواب بر بیدار میشود از نشاط ایل دل هر پرستار غافلند	خانه در بسته کرد و هر که حسیان میشود استه دایم در میان پوسن خندان میشود
ایل غفلت را را بانی نیست از زندان خاک هر که از دست بیکر دهنوی لعل غمان	پای خواب آلوده که در دامن میشود رو داد و این سخن استی امکان میشود

عشق دارد

عشق دارد در لبش شرم نهان حسن را نور چشم سرخ شمع از گریه که کم نیست	
شمع در فانوس از پروانه نهان میشود خانه ابل کرم روشن نهان میشود	
هر که صاب چشم پوسن از پوسن حوشن عالم بر خار در چشمش گستان میشود	
چو نقصان رونمای عاشق پروا نیکو ز دست زدناید و طلبکار قبول حق	که هر چار و دهنه بزرگان نازیکو سند من ازین آتش سبک پروا نیکو
ورق کرد وانی جسم زانجا نماند دارد غبار غم دارد و امری تصای حدی با	که موج از نیلی ساحل پروا نیکو که انجام محبت خوشتر از غار نیکو
صفای باطن از دل میزداید عظمی را دافشای محبت نیست بزنی و شفتا را	فقد مرغ و حشی شمس پروا نیکو که نهان جوهر آینه از پروا نیکو
مذریکه دم از حال خطه عیان استم زبان افزون کل از شمع فاشا میتوان چید	صدق آب از فروغ کوهر این نازیکو که مرغ زبک که قوت شتاب نازیکو
دل را زوای مطمان در و جدی دارند شیم جسم به پرواست خود داری بنید	ناتشانی محبت محروم ازین در نازیکو کجاست بابال شعله آواز نازیکو
چو طوطی هر که دارد در نظر آینه روی را باندک فرصتی صاب سخن پروا نیکو	
چاره در و مراد و محبت دارد نیت در آب حیات دم جان بخش سج	پنبه داغ مرا صبح قیامت دارد این کشتایش که دم شمع شهادت دارد
خرد شیشه دل از شک خطه میرسد پوسن از دهن تیغ شهادت نر بود	ورنه دیوانه چروای علامت دارد خضر از زند کی خویش چه لذت دارد
سرنیا و در بر و سبکس از او می عشق کند از بس که غریبست بدیوان کرم	دانه سوزت زمینی که ملاحظت دارد عاصی از جسم هم خود امید شفاعت دارد
جلوگاه دل عاشق ز غفلت بیرونست هر کس از دل جان است فاشا موشانست	دصفت پیش بود هر که شجاعت دارد خامشی مرتبست مهر نبوت دارد
است در بزرگوار شفاعت است سایه بال بهار که سعادت دارد	
چندین سخن اگر از جانب کعبان رسد کعبه در این شبیکه شب افشا است	بوی سپهر این لبست بکربان رسد سبیل بر زو در حالت بستان رسد

عشق دارد

در مقامی که صغیران کمین بندند ز چشمی که ز لعل کز درم کاش شعله شوق محاسن زبانشیند هر که از دامن او دست مرا کوته کرد	آه اگر مو بستر یا وسیعان نرسد من و در دیده کاسی که بزنگان تا دل نشسته بانچه زبخت اند دارم امید که دستش بکریان رسد
چو کل از خود آن مرده دل چیده باشد تواند بجهنم کسی که کاوشش کسی را رسد پا به امن کشیدن گند با کبر در میان دست زانکس شود و مایه عیشی تلخ کاسه کسی را رسد دعوی پاک چشمی ازین شعله را نکس و مهره بیرون درین مزرع آن دانه سر سبز کرد سر اندازی از ارسد در گلستان درین ره که پاد در رکابت منزل	که ز جوی بر دیش بخشد بیده باشد که پشانی شیر خار بیده باشد که صد بار بر خویش گردیده باشد که چون شسته بر خویش چیده باشد که بخت چون داده جو شیده باشد که چشم خود از عجب پوشیده باشد که بر همه کل بختبیده باشد که در بخت خاک پوشیده باشد که چون سر و دامن خود چیده باشد چو آید زبانی که خوابیده باشد
از نیکان کلان شود و سپهر صواب بخونج که بر غلطه باشد	
بان سیم خاران بجاک تیره و اصل میشود می شود تن روح تن بر و بانگ فصیحی جسم هر کس را فلک چون شسته بچ و بان جانه محبت کاهی درین حشر سرا زیر بار منت از بد جوی خست که موج دوستی با نانوایان سایه روشن لیت	کاروان کف بپایان ترک ساحل شود قطره ناصاف کفر مهره کل میشود عاقبت شیرازه جمعیت دل میشود غوطه در خون میوز و صیدی که غافل شود و اصل در باز دست و ساحل میشود موم چون رشته ساز و شمع محفل میشود
شبه از روشن صبری می شود و افکار هر که صواب صاف کرد و زود و دل	
چند خرب یا از غفلت حجاب می شود شورشش من پرده افلاک را برهم دارد اگر دارد اعتماد خبری که چشم خویش	آب در بار دیده چشم حجاب می شود من ندانم کرم که این کفایت می شود سخت جگر بود و چهار آفتاب می شود

آن که از این بزم که نتواند ز جبار فاستن ز در باز روی حوادث در بلاد و زنگ بیقرار می در خلاص می گذارد کوه را جلوه شبنم کند و دیده اش طاقان فوج من آن پروانه ام که شعله جانم درین بردم آبی که موجش از رنگ نمی بود	و ام من شد اگر بالین خواب می شود آن قدر باشد که صرف چ و تاس می شود کیت طاقت تا جویف اضطراب می شود پر گشتانی که سیراب از حجاب می شود آتش روی تو بهتر رسم کباب می شود در بهار سنا چو شندی کلاب می شود
برق توانست صایب کشت با هر چشما کیت مجنون تواند هر کلاب می شود	
جمعی که ز رخاگ دل پاک میزند روحی که شد لطیف چو شبنم درین و چشم سر ز روز جنت بر او زدند جمعی که بهر خنجر کلک کینه دادند نشان نور شمع چو شمشیر می دیدند هر مال شبیه که بود و چون ایمان	با خود بهشت را به خاک میزند با صد کند مهر با فلک میزند آنانکه سر خلعت فخر اک میزند چون کل ز باغ حسنه صد چاک میزند از حسن طبع و م بی پاک میزند دست و پیر بکشان پاک میزند
صایب که ز چرخ شایسته عازم از سیر کجی این نه پاک میزند	
جان ششاقان غبار چشم را صبر بود مردم کو نظر در انتظار محشر بود با دستهای مار سر بیرون کن از فلان پهن پرده امید باشد تا امید بیامی ما در زمان ما که بهمیری قیامت میکند	زود و ترا خند شود و طبعی که خوشتر بود وین و دوشند لان آینه محشر بود با دواجن جمع ساز و خویش را لک بود خیمه تنگانه را بر لب کوثر بود و امن و در لطف لان دامن محشر بود
بست صایب راه را افلاک بان تیر و را شمت خاکت هر دری که در ساغر بود	
چو عشق و دشمن جان صحر چکار کند ز راه و ناله شد چشم بخت باید ار بشبنمی توان کرد و سر و روز جزا نیش و در سینه است تیر که صحر کرد چنانکه کرد و سینه بی بسج و ساز چو بزم و هر که بیجا صحت قیامت کرد	فضا چرخ بر آرد سپهر چکار کند بجواب مرکب نسیم صحر چکار کند آتش دل با چشم ز چکار کند سعد باد می بی بصیر چکار کند درین محیط پراز خون کهر چکار کند چنانکه دست زند بر کمر چکار کند

نشاند از خط مشکین بر وزن او را	سیر زبانی ازین پخته چاکر کند
چو پیش رستی خود کرد سر زشت نصفا	محبت پروری با پسر چاکر کند
چو است سوخته جانی در بر چاکر صایب	رشتنک سر بر آرد شر چاکر کند
چون آفتاب بر سر روشن صیبر باشد	ذرات عالم او را فرمان پذیر باشد
نقش مراد عالم در دیده اش نه موج	آزاد که باش از خشت و خشت صیبر باشد
دشمن مطیع کرد چون نفس شد سخن	دست ناز نازم که چو شیر باشد
تا در بطن بستی یک مرغ نیز نال	عاشا که دین دام از صید سیر باشد
کف را چه وز ناله پشنگه دریا	و چشم بی نیاز از نیای حیر باشد
از طبع سر کشندی بیرون سیر نال	جانی همان کزنده دست هر چند سیر باشد
از مذهب اعتبارات هر کسی و نایب	کر زلفک بر آید صایب سیر باشد
چگونه باوه و عوفان جانی پوشند	که باوه در رشتنک است دست در پوشند
صدیق بنی و کم مهر و فزیه پرستیت	زینک پیل که دو عالم شرب می نوشند
ز اسلام بدار اسلام دار رسان	که در زمانه ماضی میند و در گوشتند
ز رفتن کراچی نشانی وزیر غافل	که موجب اسم با یکد که هم آغوشند
چو ساد اندو جان به بصره	با فاقب قیامت تقای پوشند
چون دل مرصع بیانی ندارد	اگر دارد امشب بلای ندارد
سفر میکنی در رکاب جفون کن	مزد و سفر دست و پای ندارد
کراستون شیشه دل شکستن	که اینست اینجا خدای ندارد
علم نیست در حلقه زبانشان	کسی که عصا و ردا ته ندارد
نگیرد دل عارفان نقش هستی	زمین جسمم بوریانی ندارد
سهریست بی آفتاب در خشت	بزرگی که دست سخنی ندارد
از انست یک دست افکار صایب	که جبهه دست خود متکالی ندارد
چو نشسته جالت که سیراب شود	که حقیق لب او در دهان آب شود
چو غم از تابش خورشید قیامت دارد	هر که در آب پشته شود و خواب شود
غم امید برود نه نکرده و زنه	بهره و قتی که شود این که دل آب شود

زخم اغیار بصدگان ملک بی ملک	واغ باغیت نکسو و زشتاب شود
خار در پیرهن سحران کل کرد	مزه در دین بی و در رک خواب شود
از دم کرم تو صایب که زوالش مراد	دل که سیف فولاد بود آب شود
چون خطا صفتی در حق تو صایب نشود	خطا شبیه یک بر است که راجع نشود
یا سبویا ختم می با قیاح باد کنند	یک کف خاک درین میبکده صایب نشود
بوسه هر چند که در کیش محبت کف کند	کتبت لب که ترا بیند و طامع نشود
این لب بوسه فریبی که ترا داده خدای	رشم آینه بدین ز تو قانع نشود
در حق حسن جالت نکرده صفا	بیج مستی و نیدیم که تابع نشود
چو صنعت کرایج سر بر کمر دارد	که هر جیب در و عالم در کردارد
در آن محیط که با دمر استیم است	سینه از نفس ناهذا حذر دارد
از جو زو عا دولت در دست بود	که در شکستی این صیبه بال و پرواز دارد
بیست خازن شدت از خطا و عیش	کیک خانه چو زنبور مختصر دارد
در بر محیط بهر موج که می بچشم	دل رسیده از یک تشنه تر دارد
تو کوش چون صدف از شک کرده	زبان میج خیره با اذان کمر دارد
بسی تلاش می کنی که ز حسن غریب	صدف چه ابله با در دل از کمر دارد
چنانکه از شک خورشید را هر درسد	زار میسد که نفس دل حذر دارد
دل تو تا بن تا بن کس صایبیت	و که تا لاله او شعله اژدر دارد
چند دستم شانه زلفت پریشانی بود	آرزو در سینه میج چند زغالی بود
ابر رحمت مایه از امانت ندامت میرد	سر خوری لاله باغ پشیمانی بود
کو چون تا صبحه ایم و در چون که باد	تا بکی که نقشش دیوار تن سانی بود
خار را بر دامن اهل تجربه در دست	جامه نخی که میبگوید عسبانی بود
جبهه واکرده کل در گلستان بهشت	باغبان باغ باغچه پشانی بود
سره زهر سنک توانست قیامت سازد	چون امید سر سوزازی در کراخیانی بود
از عادت صایب ارباب بخود فاشند	خار را کی دست بردمان جانی بود
همی که دل طعنه طرا بسته اند	اولی که برشته ز نار بسته اند

در جبهه پنج آب که نوش می کنند	جمع کچل صدف ب کفایت است
در بست باغ غلظت از آب شادان	کز در دو داغ خود لب انهار بسته اند
از پر و پای برک بشو پیش پی کل	بیهوده برده بر رخ اسرار بسته اند
در فکر کوچ مابیش کرین باغ و لعل	میش از شکو ذکر م روان بسته اند
باز بچشم خزانند لاله ها	دامن اگر دامن کمار بسته اند
بیزم برای سوختن و گسند جمع	این غنچه که دل بخش و غار بسته اند
زانت وین صغیف که دانه بان جمع	عما مای خویش بر پر داری بسته اند
صایب جامع که معنی رسیده اند	
از خوف نیک بد لب کفایت است	
جمع که بار در دوزخ دل بسته اند	چون اسیر دامن منزل بسته اند
خوبان که داغ عشق تو بر دل بسته اند	مهر نوبت که بر کل غصه بسته اند
با کد از ان زنجیر نگو بان که پیش رو	چندین هزار آینه دل غصه بسته اند
ایر خج را حسی که در رویش بسته اند	با تاج و تخت شاه مقابل غصه بسته اند
بر جبهه منور و خورشید داغ عشق	مهر نوبت که بر کل غصه بسته اند
در دامن مراد و عالم نمی زنند	دستی که عاشقان تو بر دل بسته اند
سیر بهشت در که غنچه می کنند	آنانکه دل بعضی مشکل بسته اند
صایب اسیر که کشت عشق بسته اند	
آنانکه بار و زنجیر بسته اند	
چهره شیت که دستم که بار شود	مغرب بوسه که آن شتر قفا بسته اند
برندارم لب خود از لعل لعل	که دل حسته ام از در و سبک بار شود
که آن شمع جهان نور بکرم چسبند	که بر سوختن ام شعله دیدار شود
از جگر زدن عاشق جگر دار شود	که شتر شعله کشتن حش و غار شود
خطا که در دخت زنگ قیامت برود	چشم مت تو حالت که بشمار شود
کرم از تلخی این در دیرم جمعیت	کشت کشتن او شربت دیدار شود
مای بر دهن نه از کوشه غلظت است	
ناگشت و چهار یک کل چسب بار شود	
جان در به نفا که باز نیک بر آورد	ای که هر صفا از صدف این نیک بر آورد
در هر هنری دست که بود چسب دوم	در جیب تراخته دگریم نیک بر آورد
نگین چسب در که ز کوه مت کر نهند	سیلاب چسبند که تو نیک سنگ نهند

عشق تو حالت بدل سوختن کرد	تا بسج شادم ز دل سنگ بر آورد
یار بشو و نکل آن غنچه خندان	هر جفت که مار ز دل نیک بر آورد
ران ملو چشمانه که با حشر می کرد	چون غنچه ام از سبب من نیک بر آورد
هر داغ ز سر تا قدش صفت در سیت	عشق تو کسی را که نیک بر آورد
بر دار دل از خویش که در کشتن عشق	چندین سپهر ادهم از او نیک بر آورد
از عشق تو کرد بدین خاکیم اکسیر	از پر تو می جام من این نیک بر آورد
از خشکی زنا و غر و کشت جهان	این مطرب تر دست چاه نیک بر آورد
رایه ام طوطی خوش حرف کانت	روشن که حلق مرا سنگ بر آورد
در عشق تو شد محو هر آن نقش کشت افلاک	با خون دل از پرده نیک بر آورد
صایب توقع خوش که کفایت است	
مار از خمار می کل نیک بر آورد	
چشم ز سبب بیاد وصال بر خیزد	چهره شکی بر لب از سفال بر خیزد
ز آب سبز خوابیده میشود بیدار	ز دل سباده چه رنگ طالع بر خیزد
ز بای تان شبند سپهر چکن نیت	که ز نیک از آینه ماه وصال بر خیزد
ز داغ کعبه سیاهی نمی فتنه هرگز	ز دل چگونه غبار ملال بر خیزد
مرا ازین لب می کون بوسه دریا	که از دلم غم روز سوال بر خیزد
ز آب شور شود داغ تشنگی ناسور	کجا بمال ز دل حشر صال بر خیزد
ز آوازه کمال آن مانج می کنند	که از دل تو غم دور کمال بر خیزد
غبار چهره عاصی که سیل عاجز است	بقطره عرق انفعال بر خیزد
ز قیل و قال عساری که برداشته	که بخاشی حاصل حال بر خیزد
بشبنیت مرا از شک در بیا بزم	که پیش از آنکه شود پایمال بر خیزد
ز بار عشق قد هر که چون کمان کردید	ز خاک تیره بنور حلال بر خیزد
مشو به ساقه پیش این از کوه غم	که این غبار ز آب زلال بر خیزد
که شتم از سر کرد و نجا بوی غافل	که سبزه که چو شود پایمال بر خیزد
ز صد هزار سخن که در دهان بر خیزد	
یکی چو صایب شوریده حال بر خیزد	
چرا بکند برین از خنده اشوی خوشند	بجوی شیر و طغان جو اشوی خوشند
ناله بهر ناله و چاه صبا خشن	اگر بهر دو جهان از خنده اشوی خوشند
مبارک بهر بیکند درین ناله شاد	با بیکند ز آب بقا اشوی خوشند

سعدت از این حجاب مستجاب	چو آب آید بال بهاشوی فرسند
بهشت لایق خود نقد مستجاب کرد	ز خنده اگر مقام رضا شوی فرسند
ز هر شک ترا شمع بی همد چو موج	اگر بچشم روان غمت شوی فرسند
بستد و از نظر را مباد چون کس	ز چشم خود بهین پیشانی شوی فرسند
ز شش جهت در روزی ترا کشا و پاره	اگر ز عشق بدرد و بلا شوی فرسند
باشنایی بیگانگان بر آس	توان ند که یک آتش شوی فرسند
بغاب ناز روی سحر چشم قربانی	اگر غایت بدی به عاشوی فرسند
علم شوی بطرادت چو زکس بیمار	بدرد خویش اگر از دوا شوی فرسند
ز فکر زرق بریشانی شوی فرسند	
اگر باده دل از خدا شوی فرسند	
چنان بزرگان چنین کرد ما را نکند	کجا جان زد بخشم در با نکند
تو از نفس و تحریف طغان بر نمی آید	حصار شهر چون دیوانه مار نکند
ز آتش مستی با کوهن سیاه چو لاله	اگر مرده است کوه بیستون را نکند
عاشق را دل پادشاه جسته بداد	که از دشت غزال دشت پیا نکند
از ان ماه تمام از بارش آغوش تر بار	که در وقت خواب آن سر دلا نکند
نباشد در محم در دل شکری که از صفا	
ز کرد خطه آن با سیاه را نکند	
جو محمدی زد که بر تنی کرد	از شفق رنگی بی لعل و بالا کرد
یک زمان پرده از ان روی دلا برادر	نایب خانه این بخت سودا کرد
خاک آید که از در طلب می پیچد	که بادی که درین امن مسجد کرد
شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را	کوه چون رنگ روان و پیا کرد
کو بکن با سخن صورت شیر زنگار	لاف بیکار بود کار چو کوا کرد
نامه تکین نه بدین مشتاقان را	گفت محالست که مهر لب دریا کرد
که بداند چه غمزه است نهی دستی را	سر و آرا ده ز گلزار یک با کرد
هر که صایب شود از باد و خفاں هر کرم	
همچو غرغریه ویران آیه تنها کرد	
چمن هر آیه گلزار مست گلزار می بندد	که کل مرد و زکار حسن از ناری بندد
چو عشق بخت دست بردار از دوا کرد	که بران رنج نیست عقلی که ستانی بندد
نوک سحر طیف غافل از شمع در گذر	که بر آتش شود و احرام اگر تازی بندد

ز غایت ناله ما مهر بان شد چو آتش	کیا ماه زبان برق بی زلفی بندد
بدردش هر پسر در مال اسرار نماند	
ز غرض مال خود هر کس را نماند	
جامعی که بین از جهان جان سازند	بر بخت پاره از بیکر آن سازند
خوش آن کرده که تن از عشق جان سازند	زمین خویش بند سید آسمان سازند
چو فاخته زنده نشد شراب کباب	جامعی که بدلسای خویشگان سازند
ز سبزه روی زمین به برین کرم	اگر بکامی هر اسیر از استخوان سازند
سیک و این غشی بهر راه نماند	اگر دوزخ و زینت بهر خاک سازند
بر ختم خانه که روی که بر نمی آید	بوی سپهر بهین گلستان سازند
غبار و دود و سج آلوده نمکدارم	اگر چو سبیل بر مطلق العنان سازند
بیات تارک که درون تراشال دهم	ز هر طرف که غمگی رسد نشان سازند
بر آن کوه حرامت طامشی صایب	
که کا رفیق تواند از دنیا سازند	
جان تنگ آمد ز کلفت نعل را از آچه	دل بجان آمد ز دشت لشکار از آچه
زاد این سنگدل است که گشت بی تکلیف	بخت و دیار کباب یک را از آچه
بر نمی آید خاری سحر بان زبانی هم	کردل سوزن آینه گشت بار از آچه
عاقبت در روزگار روشنی در نور	کس نمیداند که روزی روزگار از آچه
نیت کرد اب هر وقت در نظر اجابا	کر بستاند از بخت از آچه
صحت کرد نکشای دشت از آچه	کیمیای لب ز خاک را از آچه
بخت چون گشت بر کردنی از نهر سیر	
نایکی صایب خبری که یار از آچه	
جمعی که در اندیشه جان چشم نمادند	در پرده دل شب سحر شب باوه کسارند
چون شبنم بایزه که جسم که از ان	دیده امن گلزار غرغریه سوارند
جمعی که باین نقش و نگار نظر سازند	محو و زخم زخمی پرده یارند
فان بکشاکش و خاند ز کوه	چون موج که روی که طلبکار گشت اند
جمعی که باین گشتن بر نیت رسبند	آسوده ز نیت غمزه دهنارند
چون که بیده و شرمه نگویند	چون از نظر دخت در فکر شکارند
در بخت دل همه چون باد خزانند	در هر دشت و دشت همه چون ابر بهارند
باز بر سر که غمی دل ایشان	هر چند غم صایب بچاره ندارند

چشمه شربت که آن بند قبا بکشد موشکافان که بهای فلک و اگر در ای بسا ناخن سپید که از دست دو دست باز که کوفت مکان چند است دولت باقی این عالم فانی به سات کیما که کند چشم بهر لب سیاه سپهر انداختن دست درازی از در خرد و سستی دی تو بنده رضوان در شب تیره امکان از صبح وجود صبر کن بای تو چون رفت کل این جهان	در خرد و سستی دی دل بکشد کاثر یک عده ازانی لث و تابکشد تا که از دل چندین بکشد که یکبار دوا و دینه بکشد این غایت که از نال بکشد بی نیاز از جهان چشم کی بکشد که فلک از میان تیغ جفا بکشد که در اینجا در تسلیم و رضا بکشد آنقدر زینت که دستنی به عابد بکشد که بند زینت صبح بکشد
صبح خوشتر شود از زمانه سیاه صباب چون سحر نامه مار و زهر بکشد	
جمع که به چشم و دل سپرده اند با صبح خوشن آبی که غفلت از کین کان پیران کار دیده در برین راه چرخ افتند و بهشت بود رخ اگر روند و ز دیده اند ما را با فنون مار کسیر بر صبر خود متاز که رضای لا کون از استخوان خند بسیار صافان پهلوتی ز موجد ریخت و ان کنند چون روبرو نشوند با حق جاعلی آنانکه در صفت نام رضا استاده اند	بی چشم زخم راه ناکسیر برده اند زهر از دوقی این سپهر برده اند باقی چون گمان سبب از تیر برده اند جمع که شرمساری نفس برده اند آنانکه مال خلق بستند و برده اند بسیار رنگ از رخ تصویر برده اند از راه صدق نبی کلبا شیر برده اند دیوانگان که رحمت زنجیر برده اند کز خون کرم آب ز شمشیر برده اند سر چون صفت بر بر تیر برده اند
صباب بکیر دامن جهان ابل درو نیش صبح از نفس هر برده اند	
چشم مارا پرده غلظت ابروی صید دیگر از آن ز پیری صبح اکای صید کی شود طبع هوسناکان پیری منزه از جوانان است کم چون نه الفت باسیر رویان و موهن از روی صید	باز تا نور و از خطا این صفا موی صید شد و لایحه شربت غلظت موی صید ماه عید طفل طبع است ابروی صید صبح میر وید ز دماغ کبکوی صید قابل اقبال نه دانه راروی صید

تار و پود دانه کافی زار پشاک دلت کامل عیونان پشاک این سیرین دلت	جمع کردن خنده چون صبح موی صید هست چون خنجر سیرین پشاک موی صید
هر که صباب روی کرد اند نه نال و ناک میر و از غلظت آباد جهان وی صید	
چه با غنچه این مانع در سب و دارد نمی توان از زار بسیار قانع شد وصفی عشق بهیچ شستن از دنیا چه عجب است ترا کار ریمان زینت سخن ز راه نظری عبا ریخته چه موردت سلیمان بود بر دوزخ به دستان چه نرسد که سر بر آن مرا بجله دامت بهر نفس سر و کار با قباب ز افتادگی توان بهیست در آب تلخ صدق حکام از آن شود	که هر نوا طبعی برکت عیش از و دارد و که نرسد و کل آب تاب و دارد همیشه پاک بود هر که این صفا دارد دل تو تارک خای زار ز و دارد و که نه طوطی ماراه گفت و دارد باستان قناعت کسی که خود دارد مر که خامه زینت سیاه مودارد خوش آن سیر که یک لحوق بر کلو دارد و که نه شبنم مایه جیت و دارد که دهن لبش از خامشی رفودارد
بصدق هر که نرسد سپای خم صا همیشه در ته سر دست چون بودار	
چون و نال کم از تنجال چون بجد بدست های مکتب عجب است شرط وصول از د جهان رکشفتن روح فلک سوار صفت محکم است ناگفته بود بوقلمون زینت اندام دل از نال که از کشت عقل زینت از شرح درد های نماند عجب است در پیش صبح شربت نتواند سفید شد و از جسون نمیر و داد استخوان نقش و نگار خواب پریشان آینه است	در یا تنی چشمت عین بال چون شبا نصید رسته مال چون شود این راه دو رقط بیک بال چون شود عجیب سوار مرکب و جال چون شود تا در شبیه خاک مرا حال چون شود سیر عیش غافل ازین نال چون یک ترجمان زبان و صد لال چون ادبار پرده رخ اقبال چون شود از نقطه پاک متعذر مال چون شود دلای ساده موهن و نال چون شود
صباب خرد و دشت کی شوق من ز قتل ای سیر چشم زینت ال چون شود	
حسن با پیشین در زار عین بر کوه چشمه آینه را چشمش چه کرده اند	

خاک را نیت با چشم کم بین	پادشاهان کجما را خاک بر سر کرده اند
جای حیرت نیست جسم را اگر جان شد عشق	اهل بیت مور را بسیار عین کرده اند
نخلکمانی که دندان جگر افشرد و نه	ساختمان را را بر آب کوثر کرده اند
در چنین بریای بی زینار مردم چون	بادبان کشتی خود را من تر کرده اند
از روی خام مردم را به روز خیر	خود بای خام را در کجما کرده اند
از وجود ما چنین تیرست و ریاحی	همان این آب روشن را مکر کرده اند
نقد خود را از کالت نیت میسر از	خود را باین نفس را صبح نمکر کرده اند
از سخنهای توصیف هر ساد دل	
و این خود چون صدف لبر ز کو هر کرده	
حیران با کعب کل کار ندارد	آینه ما روی جویو را ندارد
در حلقه این بدخوشان بتوان	بکعبه که شیرازه ز ناز ندارد
هر خطه بر یک کار از پرده برانی	دل بر دین اینهمه کار ندارد
یکتایع جگر سو ز دین لایق	این یکد با یک خم سر ندارد
از دین ویت آینه فروخت	هر شیشه دلی طاقت ندارد
از کردگی که مگر مگر مگر	رحمت بچینی که خدایا ندارد
در ملک ضار غم زبان بایست	سراسر این دیکت ندارد
ما کوشه نشینان چو بای خیالیم	در خلوت با شکست کل ندارد
در هر شکن لعل که کمر تو نیست	این یکد یک طبعی کار ندارد
پیش راه آتش نهند چو نیت	
صایب خبر از کثرت اغیار ندارد	
صایب زخم دل ما که میستواند کرد	شمار موجب دریا که میستواند کرد
ستاره های فلک را منور دن است	حساب اغ دل که میستواند کرد
توان برین غور شب رفت چو شبنم	نظر بر آن رخ زیبا که میستواند کرد
اگر بسوزد یک روان ستافند	شمار آبله پا که میستواند کرد
خانه حوصله سوزت و خنده پوش را	ترا دلبسته تماشا که میستواند کرد
مگر چشم خوان سواد بر داریم	نظر بر کس ایست که میستواند کرد
غافل بیل سبک و بدت خود را	ترا و عادت از آن که میستواند کرد
اگر بشنید کند خون من سهر کبود	میای چو سینه که میستواند کرد
مگر کشته تو فتنه راه شود	یک زنده به صبح که میستواند کرد

که چشم

که چشم چو بیل سبک و بدت خود را	که چشم چو بیل سبک و بدت خود را
باین کرده مدارا که میستواند کرد	باین کرده مدارا که میستواند کرد
حاصل علم ز خود بچین بر آن آید	هر که از خویشی کاه شده آید
نشان در حرم قدس هر وارزید	بر سیحی درین راه پرگاه بود
پیش چینی که بیکانی آن سر رسید	طوق هر فاخته بار هواست بود
از وصول آنکه زندم خبر از این است	آن بود و اصل این راه که در راه بود
هر که باریک زان باشد شود همچو حال	میتوان یافت که چو سینه آن ماه بود
ای که کام و جهان را ز خند میطلبی	هر که موقوف یک آه صحرای بود
غافل از موشو که چو سیمان شنی	که زهر ذره بدرگاه حصار بود
از وصول رخ ابوی ابدان محرومند	کل این باغ ز کسیت که کوتاه بود
میرسد جاذبه عشق به یادم	یوسف آن نیت که پیوسته درین راه بود
نشان داغ کلفت شست ز رخ زده	کلفت چهره دل روشنی جا بود
صایب از کشتن شش و قول استوده	
هر که از دین لایق است	
صد زفته آن چشم نیم باز کنسد	زین بان سیه کاسه احترام کنسد
مجدد عشق حقیقی در انتظار شست	نزد چو بیل سبک و بدت خود را
نجمه آینه میل صیقلی کرده	ساعت شربت برفین با یکبار کنسد
اگر چرخ شهادت بند پرواز است	ز روی عجب شکار دانی دراز کنسد
نمین بر دم بود پرده دار دام فریب	نزد شمشیر سوار احترام کنسد
اگر که تکی ز در حصار در تابید	بانه شب این رشته را دراز کنسد
هر صورتی آتشی کل نازی نیت	ازین لباس آید چو ناز کنسد
زیر چهره است پوشیده چو بیل	
بروی خود در توفیق را فراموش کنسد	
حسن آرد که آیت مصفا سبک	عشق در پرده زخما تماشا سبک
از نفس سوختگی خال لب ساحل شد	کوهر که تماشای دل دریا سبک
شوق بر جان که در پرده دل می افکند	خسته بود که در کسبه میا سبک
بوی خوش چنانچه بسبک می سوخت	شوق چندان که بر وبال میا سبک
بسیار لطیف و نازکی نیت	در زنده بود از من روی صبح سبک
ای که شمشیر جان و جهان ناپاک	کاش بیا رخا سی بسته با سبک

که چشم

هر طرف نافه دل بود که میرخت بجاک	هر که کسر زلفت تو صبا و امید کرد
بومید او خط سبند کی بوسفت را	کز ترادین یعقوب تماشا میکرد
مردم از عشق مراد و جهان میبختند	
صایب از عشق همان عشق تماشا میکرد	
چون از تشنگی افزون زرد و نال شود	چشم آینه کی سیر زنتشال شود
بهره خواجه ز اسباب بیخفت نیست	عرق از بار کرا نیت حال شود
تا نیر و ذره و نیکشده پای حسد نیست	راحت مورد رانت که پامال شود
چون شب تاریک روز سیه می سازی	کز ترادوی زمین نامه احوال شود
مصلحت نیست ز شیرین بهنای غاموشی	ز نیک آینه بود و طوطی اگر لال شود
طلب دل کن از زلفت که سیر سیبازد	و ز درایر که شب تار به نبال سود
صایب از صبح همین گام نشا دارد	
که کسرش در قدم سرو تو پامال شود	
حسن چون برده شد و لعل چو نعل شود	خاک اطلس بر پیش کرد و تیغ چو تیغ شود
عشق تا مسوز را نسیم سازد مهر	بر غلیل انداختن سبیل در میان شود
ناله عشاق سازد حسن را بی رحم تر	آتش کل را فغان سبیلان امان شود
مرک تواند ز کوبش پای من کوفته کرد	خار در آتیا خشکی حافظستان شود
میکنند نان بخیل آینه دل آسباده	دای بر آنکس که بر خوان فلک نهاد شود
سپیل بیکارست چون از خود برآرد خاندان	نفس چون طبعیان نماید به تر از شیطان شود
خانه صایب چو آغا ز کمر بر می کند	
زنده رود و تازه بیدار اصفهان شود	
حرفی که از آن لعل کمر بر آید	راز نیست که از زلف اسرار آید
تا حشر محاسن که از سینه کند ماو	هر دل که بر ریوز و دلدار آید
کل بر در زندان نماند شرم نماند	چون پوست مایر سر با زار آید
در غلوت آینه رحمت تو اطلعت	طوطی بر آنجانبی زنگار آید
از باده لعلی بهر شش تاج که از اندر	سستی که بیخانه ز دستار آید
دارد خبر از در و کفایت لعل	با دوست نهی که ز کلام آید
افزون تر از عقل شود و معرکه عشق	روی که ز غم و حسد ز آینه کلام آید
کسوزن عیسی شود و این ادبی چای	از دل چو خفاست از خانه کلام آید
دارد بچکرانغ ز غم و غمی خندان	لال که بهر کسب کلام آید

هر ما بود ایل دل کوشش آواز	رحمت بر آن نیت که از تار بر آید
شیری که بر غنبت نهید و اید باطل	عن کرد و از دین و خنیا بر آید
فردای قیامت رکنا بیت که بر آید	هر آه که از سینه افکار بر آید
در سر به اگر خط به چرخ جهان	
صایب چو خیالت زلفت بر آید	
حلقه نیت که خنیا شکر از کوشش	ملی نیت لب او که فراموش شود
حلقه نیت و زلفش که بر آید از کوشش	یاد در دیش چو نیت که فراموش شود
خط به نیت سبیل نیت از یاد و رود	مصرع نیت خرامش که فراموش شود
زاد خشک اگر قامت او را بیند	همچو صاب سر ایا همه آغوش شود
انگشت در دین من نیت از کوشش	آب در چه چو خیالت که از کوشش شود
والکذا ریش که چون جگر خد سازد	
کیت صایب که بر نم تو فراموش شود	
حکم خرد بر دم مجنون میبرد	دیوانه است هر که بهامون میبرد
هر چند پیر کشت فراموش کار شد	بیدار و ما فاطمه که درون میبرد
استاد کی ز تیر نی شمشیر عشق است	از زخم ما بظا حسد اگر خون میبرد
بیضا قتی تمکن که بای سیاه خط	از صند هزار نسبت و آرون میبرد
هر جا که دست لفظ دل غم خط است	هر که ز حصن ایره بسیر و ن میبرد
غفا ز کوه قاف نخیر و بجای و هو	ارسلت که کان غم مجنون میبرد
از خود برودن نشد نماند غافل	پای خواب رفته بهامون میبرد
در وقت خواب پیش شو به چو تاب	سودای کچ از سینه قارون میبرد
صایب باز با جم از زلف پریشان	
این زده با شکسته با منون میبرد	
حسن و خط تو سره بایه نازی دارد	که ز هر خط خط چشم نیازی دارد
که چه از غمزه بهرم تو دل نمیدست	بسر زلفت تو آینه در نازی دارد
حسن جو زای سخته نشود دشا باز	دل مجبور با بر چشمت که ایازی دارد
انگشت از خار و غمزه تو اندک جید	که ز هر آینه چشم من نازی دارد
نیت ملک که کاشن سینه خود را	هر که چون شمع سر انجام که نازی دارد
که انگشت به شیشه میزداری	هر که چون دین در خانه نازی دارد
رقعه ای که از کسب کلام آید	زاد خشک بهر وقت نازی دارد

نیت مردین آلوده شناسای کمر	در نه بر رشته جان کو هر دازی دارد
سینه کرم تو از جوشن نغمه صبا	کعبه زمره کوش که از می دارد
حسن آرزو که تفریت حای پویشد	عشق سپید این بکونک و فانی پوشید
بال پروانه اگر با حسن او پنداشت	شمع سپید این فوس جلالی پوشید
چو شد آن طلفت که در کربک کلی جسد	زلفت و امن بچسب رخ دل می پوشید
این نایب ست ز دجوسه هر دو الکویت	بشت مستی که رخ از رنگش می پوشید
صایب امر و زجر کل است که با کجاست	خفجه کس که رخ از باد صبا می پوشید
خاک نتواند حجاب دین روشن شود	دین روشن چراغی نیت بی روشن شود
هر نیسی مستو از چشم راه او شد	هر که چون برک خوان داده رفتن شود
سکشد سر رشته خاری بخت غایت	ز دلکش هر چه شد بهر آن گنجی شود
چوب دوزی رتبه دارد که با حکم روان	آب روشن بر دست موجر و غلجی شود
چون بصیرت نیت باشد حلقه بیرون	آفتاب ماه اگر در دین روزن شود
نفس هر کس را کند مغرور دنیای جنین	درب طشت غار و حسن ک که درون شود
چشم بخت چشم لیلی را سخت کویکند	عشق چون در کار افتد حریفی شود
مار غزال قوی که در زبون عادت	بجز از باد مخالف صاحب جوشن شود
این جواب آنرا صایب که میگوید	یاد روی او که تا غایت نام روشن شود
خویش اینتر از مکت خبر باید کرد	در حضرت سر انجام سفر باید کرد
پیش از آن دم که شود و نگذیر اهر خاک	سر ازین جنبه فتنه نوی بد باید کرد
نفسی چند که در سینه چرخ ثابت	سرف افغان شب و آمو باید کرد
پیشتر زانکه شود کشتی تن با کباب	کشتی فکر دین هر خطره باید کرد
سیر انجام در آیت نه آغاز خوش	وام را پیشتر از دانه نظر باید کرد
فکر جان در سفر عشق خاطر باریست	از کرا نبار می این راه حذر باید کرد
فستردم لی رک بود و میو چشند	و بهی تیغ بامیت نم باید کرد
بر تو عاریتی نسل در آتش دارد	شمع چراغ چشم خنجر چو زریه باید کرد
شارع قافله فیض رحمت دل	چشم حریف و فتنه پیران باید کرد
باور خاک بفسر زنده می برد از د	در می نور چشم و فتنه پیران باید کرد

نمک آخره توفیق من و زان کرد	که بچند بهر شام و سحر باید کرد
یکت کشیده در سحر بجای	صایب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد
خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد	ز آب جوان لب خشک قناعت میکرد
می شد از غیرت آینه لعل عاشق	خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد
کشتی جوی طوفانی شبنم می شد	کل اگر از رخ او کس طراوت میکرد
صفحه روی ترا دید و ورق بر کرداند	ساده لوحی که برین دشت نصیحت میکرد
بشتر تا آنکه در پد خاه بدستش استاد	الف قامت او شوق قیامت میکرد
اینگذیر عهد و صایب اخذ کجاست	کاشن بر یک دان طرح اقامت میکرد
خوشا در می که از چشم ما اندیشا نماند	خوشا چاک که چرخ بابت استخوان پند
همیش کاروان گرد از دنبال می آید	هر که در کای شین پیش کاروان پند
حصار خویش که دم بخوابی را نه ختم	کشتی قضا را جان سخت من ضایع پند
یکت نقیض سسل از دم کاه میرجم	نظر پوشیدن زبیدارد لب کاران پند
نشان زد و در می بدست زمین باید کرد	دران کشتن که بدین صایب افش زبان پند
خوش انگار از د جهان کوشه غنی دارد	همیشه سر کربان مامی دارد
تو در صحبت دل نیتی چه میدانی	که سبب کشیدن چه عالمی دارد
اگر چه ملک عدم بی عمارت افتاد	غویب دامن سحرای حرمی دارد
بزار جان مقدس فدای تیغ تو باد	که در کفایتش و لایعجب دمی دارد
لب پالایی آید از نشا طعم	زمین میبکده خوشش کینمی دارد
نوحه عالم فکر خودی نمیداند	که فکر صایب نایز عالمی دارد
خوش آن کرده که است بیان بیکر کند	ز جوشش فکری ارعوان بیکر کند
نیز تند بسنگ شکست کو هر هم	بی رواج مستاع دکان بیکر کند
زنده بر سر جسم کل زمره ج رنگین	ز فکرت تازه کل بوستان بیکر کند
و این را بهر چه که در کوشش	در شعرهای تراب روان بیکر کند
چشم حریف و فتنه پیران	ز جوی طبع بکندی فتن بیکر کند
چشم حریف و فتنه پیران	چو داغ لاله بخون میبکد بیکر کند

بدار و کبر فکرت سر نه و نمی آرند	که از بلند می طبع اسنان بیکد کند
در آمد چو بجا بس سبند جای نمود	ستاره سوختن قدر دان بیکد کند
بیز صاب معصوم و نکته سچ کلیم و کر ز اهل سخن نهر بان بیکد کند	
خطش و سید و عشاق لعل بان دید	از بهار چه گلکهای خوشن عیان کردید
بزار نشسته بکر را باب خضر رساند	خطی که کرد لب لعل داستان کردید
بچشم حسنت پروانه نامه خواهد بود	قیامتی که ز رخسار او عیان کردید
بخشک مغزی های کل شکفته باز	که خوب زنی ماصرف باغبان کردید
همیشه صبح امیدش ز خاک بچندد	رغمزهر که کتلی باستان کردید
ز خاک ز کس کل چشم بسته میروید	ز شرم روی تو هر جا قوفاش کردید
کینه غار خوش و عیان خود و اوست	بان محبت که سبلاست روان کردید
ز بهار خط سبز چشم بد مر ساد	که در زمان خط آن حسن قدر دان کردید
جهان پر جوان شد ز حسن پوست ما	ز نامه صده زلفی اگر جوان کردید
چنان حسن قشقه عام عاشق از آرد	که شمع نیبه بهر و اندر سر کران کردید
سیم لطف بر و مال عالم ابرو زیت	کنونکه شکوه آتشین زبان کردید
شمار تیغ تو کردم بر عجب تنی جان را	که خضر دل زده از عمر جاودان کردید
چو عید که جلوه در نظر صاب ز با عشق قدر که چون کان کردید	
خط شبنم ز روی تو عیان فریاد شد	علم زلف و برین که کتب باغیاد شد
خط زبان من و نشان به و منید استم	که ز باجو بهر شنبه زبان خواهد شد
کرک و پیر بهر جلوه پوست و آرد	نوبهاری که مبتدل خراج خواهد شد
هر که چون دام گرفت از تنی چینی کشت	در نه خاک بچشم نگران خواهد شد
بهر که موج شود از لب و در یوزه تمام	در نصیب صدف پاک باغی خواهد شد
نیت در سایه اقبال تمار امش	استخوانی که به تیر تو نشان خواهد شد
چشم ز کس نشود باز ز تنی غافل	که سرش در سرباز غراب راغی خواهد شد
قامت هر که شود ز عبادت صاب خاتم دست سیمای باغی خواهد شد	
خوش وقت کردی که در اندیشه یارند	چون کعبه روان روی بدو آرد
در امان یارند چو آینه شب و روز	هر چند که فراق درین کوه غم آرد

دارند برین سبز چمن سبزه چو چار	هر چند که چون نقطه هر که بفرارند
کردن یک شعله از خط سیم بهر حال	که بر سر خفته و کبر سر و آردند
بر شنبه به خط سیم ز دوز و عالم	از و ابع درون آلا آن لاله غارند
خود زان شمارند زار باب بصیرت	با آنکه شمر ره چو کس نکش شمارند
آسوده ز سیر فکرت که در مشق خند	حیرت زده جلوه مستانه یارند
آهست بر بان نشسته چو رسانند	احسنت درین مزاجه غمی که بکارند
از خست ز نشسته توان وقت که ارجح	لی و برین بهر فکرت آهوی ستارند
صایب خبری بیت نماند اول اینها هر چند خطا محضه جز از غیش ندارد	
خطی که از آن چه در روشن بر آید	آهست که از سینه خورشید بر آید
چشم تو نه خواست که نفسیر توان کرد	زلف تو شبی نیت باغی آید
در کام صدف تیغ نکند آب کمر را	عرونی که از آن لعل شکوای آید
به کاشک در یوزه کشتند که خود را	خورشید تو چون در شل شب جلوه بکند
در حجاب لعل تو با قوت ز صعدان	چون لاله جگر سوخته از شکر بکند
شد آینه از دیدن حیا تو خروم	تا روی لعلت فکرت در نظر آید
بوسه کدش که بهر لب عین	هر قطره که به لبش که در لاله جگر آید
قانع بود عالم نه بر قطره جو را	در باجو حیا است بچشم کمر آید
از آدمی کوین گرفت از غیبت	رحمت بیایی که ازین کل بر آید
صایب شوا از نیت پروانه شلی چون صیغ اگر خیز زار بر آید	
خوش کسی که به امان جو زده نم کنند	قلم دست من و غریبش آید
بشینه خانه و لعلی باجو خواهد کرد	بیتی که بال و پر طایر حسد م کنند
مار و دست دامان آه و ز مصاف	که قلب دشمن خوخواه درین علم کنند
نیم ز ابل شکایت دلیک میترسم	که دوز باوه سپوی بهر ابرم کنند
کمال مردی و مردانگیست خود شکنی	بوسه دست کسی را که این صدم کنند
بخاک آری میبیزدش با ن شک	که دیده است مسفل که جام جم کنند
شکست که هر صاحب دلان نشازدم بشکست کار کند تیغ را جو دم کنند	
خط زار که دید که زار و زبر بشند	این رشته را که یافت که بی باو بشند

دل آب ساختن باید که شستن چند آنکه سوخته غش غش این صبح هر دو نیم تخمه نقضات شوق نیست بزمین گشت غاشمین قابل بزدل بیست لی که بر پیراهن بسته او شامیت بی اثر که سندی شکست هر کس بصدق در ره توفیق و قوم چون کسی گشت که در طریق عشق از اعتبار طبعی کو یا بحسب قلم	دل شد ز دست و قطره آب که شستن یکو شکو فدا هم پیر باد و ز شستن ره دور بود و کو تکی از بان پر شستن روی ترا که دید که از خون بند شستن از دل چنان گشت که از غم شستن دستی که در میان بخاری که شستن از ره بر روی افت اگر راهبر شستن کام از نو گرفت اگر بر شستن چون یکس از راه سخن شستن
چند آنکه سبیل و شامیت کمال داد صایب ز کوی یار بجای کر شستن	چند آنکه سبیل و شامیت کمال داد صایب ز کوی یار بجای کر شستن
خوش سعادته آن که آب میکرده باشیت دل و غنچه کان من بایل شوز وقت ملاقات و دوستان اگر صوی سفیدست تا زمانه دمک نه از برای تاشات که چه کردی همانکه در طلبش رفت ز خود بیرون	خوش سعادته آن که آب میکرده باشیت دل و غنچه کان من بایل شوز وقت ملاقات و دوستان اگر صوی سفیدست تا زمانه دمک نه از برای تاشات که چه کردی همانکه در طلبش رفت ز خود بیرون
غریب منت اوان چه از دم صیا مرا که خورشید مشکنا آب میکرده	غریب منت اوان چه از دم صیا مرا که خورشید مشکنا آب میکرده
خوش آن که در دل برادر بستانند بغده جنت در بسته باشند اینجا بزر خاک غاشند ره نور دانی بچاره در دهر خود میر که از صندل کجا صبح امید نکشود بیدار کجا رسند بر یا نشود و طبعانی شراب ناپ بود در زرق خاک رانی جماعتی که ندارند دل بسا لاما	خوش آن که در دل برادر بستانند بغده جنت در بسته باشند اینجا بزر خاک غاشند ره نور دانی بچاره در دهر خود میر که از صندل کجا صبح امید نکشود بیدار کجا رسند بر یا نشود و طبعانی شراب ناپ بود در زرق خاک رانی جماعتی که ندارند دل بسا لاما
خوش باش و نظر کن بگویند که به نفس چرخ زنگنه بستانند	خوش باش و نظر کن بگویند که به نفس چرخ زنگنه بستانند

نمی که ز ما جانور کسی چون خشم کم خست کی از چشم بندهای عشق اینت عاشق را نمیدارد از دوی هلاکت نکست کم ستا گذارد هر که در میان مکر صاحب کمر کرد	نمی که ز ما جانور کسی چون خشم کم خست کی از چشم بندهای عشق اینت عاشق را نمیدارد از دوی هلاکت نکست کم ستا گذارد هر که در میان مکر صاحب کمر کرد
دو چشم شوخ ترا دید بان نمی باید شکو چمن تو راه نگاه را بسته است چه حاجت بند سپید عقل مجنون را سبک روان موسی نظر بزل نیست بست کوی تینی لباس کوهر من چه حاجت تجسید علم عارف را بست نایز روانه بوی خوشکی رفیق در سفر آب و گل ضرور بود	دو چشم شوخ ترا دید بان نمی باید شکو چمن تو راه نگاه را بسته است چه حاجت بند سپید عقل مجنون را سبک روان موسی نظر بزل نیست بست کوی تینی لباس کوهر من چه حاجت تجسید علم عارف را بست نایز روانه بوی خوشکی رفیق در سفر آب و گل ضرور بود
که آهوا جسد مرا ششان نمی باید کل عذر از قیادید بان نمی باید درخت باوید را باغبان نمی باید برای تیسر یوایی نشان نمی باید هر ابا بس که در جهان نمی باید ز خود بر آید نه از دبان نمی باید بعضی حال مرا ترجیح نمی باید رای رفتن لکاروان نمی باید	که آهوا جسد مرا ششان نمی باید کل عذر از قیادید بان نمی باید درخت باوید را باغبان نمی باید برای تیسر یوایی نشان نمی باید هر ابا بس که در جهان نمی باید ز خود بر آید نه از دبان نمی باید بعضی حال مرا ترجیح نمی باید رای رفتن لکاروان نمی باید
دل است تو صایب که شامیت نیم صبح در بر کستان نمی باید	دل است تو صایب که شامیت نیم صبح در بر کستان نمی باید
دبانک آن شیر بر کهنان نمی ماند نیکو دو قاب ظلمت شب پرده آتش مکرمیان شود و رند چو کل صد جا که شود فروغ عشق این شبهای عاشق میشود پیدا ز زرد و امان هر شب میوه و سبب باشد لب از اظهار را عشق ستم که چه صد آ نذار و آتش سوزنده زرق و نورنا کرد بمانم تا امید و اراز زرق و نورنا	دبانک آن شیر بر کهنان نمی ماند نیکو دو قاب ظلمت شب پرده آتش مکرمیان شود و رند چو کل صد جا که شود فروغ عشق این شبهای عاشق میشود پیدا ز زرد و امان هر شب میوه و سبب باشد لب از اظهار را عشق ستم که چه صد آ نذار و آتش سوزنده زرق و نورنا کرد بمانم تا امید و اراز زرق و نورنا
صورت این لشور عالم میشود صفا ز دریا چو دین آید کهنان نمی	صورت این لشور عالم میشود صفا ز دریا چو دین آید کهنان نمی
در سخن گفتن خطای چایان پیدا شود برده بند است بر راه وحدت گشت آ میتواند و در سبزه انجم داد جو کرد چون صفت هر که در دکان پیر و جوان درست پای باغبان سیدان زود بین	در سخن گفتن خطای چایان پیدا شود برده بند است بر راه وحدت گشت آ میتواند و در سبزه انجم داد جو کرد چون صفت هر که در دکان پیر و جوان درست پای باغبان سیدان زود بین

هر خاموشی چو ساز و دهل پرچم شن	حلقه کرداب چون مهر لب دریا شود
نسبت خفاش و صیحر و صیحر است	می شود و صیحر خفاش اگر گیس شود
کوهری دارم که اگر بچوب برون آورم	از رخ و خشن نه میزان بر صفت شود
دست رو بر سینه در باله دار و چون صفت	
هر که صایب آشنای عالم بال شود	
و این دشت عدم کبانه ندارد	وای بر آنکس که زاده راه ندارد
رازد دل عاشقان سینه عیانست	عوضه محشر که ز کاه ندارد
بجزرت از بسار عالم بالا	باغ وجودی که سر و آه ندارد
در دل خوسنه آه سر و آه ندارد	باغ و خان در بهشت راه ندارد
سیر شد تشنه زان لب نوحه	آب حیات بر لب سبزه ندارد
هر که بر آید رنجد و سیر نغم	ناله کلباس و غم کلاه ندارد
عده بپسندید است یک زان و آه	بوم خود و سینه عذر خواه ندارد
تا نشوی آشنای عالم مشرب	قصر وجود تو پیشگاه ندارد
زنگ برون میزند ز شیشه صفت	چرخ عیان مر آنکاه ندارد
هر سر موی تو تیغ ملک کنایت	هیچ شمی بچنین سپاه ندارد
در طراحت عشق و عجزت	
صایب اگر که رخساره ندارد	
در کوی عشق در دو عالم می شود	در باغ غله برک و نواکم می شود
تیغ نهاد دستم کرم را غلام	این تشنگی کباب بگام می شود
سوج از شکست روی نمزاد از جمل	افلاک با بجزر و جفا کم می شود
تا چون فترت را کرد و در بجای	آمدند خدایت فضا کم می شود
فاصله تنی دل عاشق منید	شوق حرم به بیدار نام می شود
هر داغ حسرت تو کم از آفتاب	عمر شب و ساق چو اکم می شود
سیری ز وصل نیست دل به قرار	از کاه جسم صحرای نام می شود
ندانم از لبت اگر ابله سعاد	بی استخوان جزور به نام می شود
نشان طبع شعله برون برد	تا زنده است حرص که نام می شود
و ندانم باز خوردن نیست تمام	اندوه روزی از دل نام می شود
صایب هزار مرتبه که در عالم است	
در سخن هیچ دو عالم می شود	

در دل پر شور و زاری نامت سودا می خشد	لا اله الا انت خود را بجهت می خشد
من کشیدم بی تامل با و منصور را	در نصد بار این می از ساقین می خشد
شد شوق بر آید بال پروانه و کر	هر چرخ و خاری که در راه تماشا می خشد
طرف رخ آتشین عشق که درون آید	عاقبت این شست آتش بر سر می خشد
هر که از غل غلت از زه مرم گرفت	نقل انجم در کربانش چو صبار می خشد
کوهری چشم خود ان پیشش باشد زیاد	بهر آتش خارا که در دهن می خشد
بخت تو که در دست تو تیغ انتقام	مسر بان خوبی که در جام می خشد
بخت بود و عالی و رنده در روز نازل	صل کوین که در دامن می خشد
از و زنگنه که پنهان داشت دورانی کباب	جرعه در دامن گلهای رخ می خشد
صایب از زه زنگنه تو بهار نام بود	
در قح چون لاله مار در دوسو می خشد	
در خیش چو کرد و نکتی سفری چند	از ثبات و سیار نیانی نظری چند
دست تو نگردد و صدف که در شموار	تا سر زنی در سده موج خطری چند
از خانه ز بنو رعدت بخوری شمس	تا در رک عادت زو و دیشتری چند
شیرازه دریای علالت رک نکت	شکار از هر قلع بنوشان شکی چند
در سایه دیوار سلامت نشیند	از شک طاعت نخورد و هر که می چند
از خود شناسان مطلب بر حق بین	حق چه شناسد ز خود بچسبیری چند
از لال هر لخت زبانت سخن کوی	بکده چو شود و بسته گنایند در می چند
هر چند این دیه از زهره شیر است	زمنه رشتو سینه بچسبیری چند
هر چند ربانی نقش صفت من نیست	آن نیست که بر هم زخم بال بر می چند
بنای بصاحب نظری که حشر خود را	عینی نتوان گشت بقصد حق می چند
صایب هر که شید بفراتک بندی	
از خوابش بیخونان تا سحر می چند	
دل بخت چندین بخت بر آبی می طبد	می شود و قلاب محکم بر آبی می طبد
ز اضطراب دل می در سینه ام آرام نیست	بجو بر هم بخورد چند انگه ما می طبد
نیت آسان بخند را در کوزه نهان است	عارفان را دل با بسار آبی می طبد
هر تو خوش شید چمن تیغ از نیت نام آورده	دانه را در سینه دل خوا می طبد
چشم به بسیار دارد و در کین لب شکر عشق	گاه را بپوسته دل زنگ می طبد
بی زبان از دستیر در نهان خود ده اند	خفته را دل از نیت صبح می طبد

تخته خیزی بدست آور که در دیوان عفو برق اگر کرد و بگرد کند نتواند رسید	جان معصومان جسم بیگناهی می طلبد ره نوری را که دل بر سر سیاهی می طلبد
این جواب انزال صاب که میگوید بکند نور و ظلمت سفیدی در سیاهی می طلبد	
در در اسوختگان تو در زمان می رسد بیماران تو چون امی صحرای کینه	بگرشته بند چشمتد جوان نه رسد خار را فرصت کیرانی دانه می رسد
علم رسمی ورق بنده سبب سختت تا درین مانع خوش بنم نشو و آبلت	عارفان کو دک خود را بدیشان ره بهر چشمتد غورشید در خاشاک می رسد
روزگار است که بی پای بلخ نزد یگان مور راه سخن پیش سلیمان می رسد	
این چه هست که از باب سخاوت است بکسی نادل خود را بخور و نماند	
وید چو نایب صفای این شاکلش آورد در کشتانی که نشناخت و تواید در خواص	شبنمی چو چشمتد من کلان در آغوش آورد بهر سه هوا از طوق نقری حلقه کویش آورد
چشم ما باز بچهره روی نشناخت موج اگر کاسی با حل می کشد و غوغا	ویکت بر باران که غورشید در جوش آورد میکشد صد آنکه در باران در آغوش آورد
غیر تصویر از سنی کربان به کرد صایب از ذوق ایام جوانی را می پرسد	تادل افسرده مارا چه در جوش آورد
دل صاف پروای می چشمتد ندارد شود و تخت مشق سر خار چشمتد	که در با عظم و امن تر ندارد چو دریا بزرگی که لشکر ندارد
دل روشن انقلاب است این بسا زای خود مند با تیره بختی	ز طوفان چشمتد اب که هر ندارد که دریا کر بزمی چشمتد ندارد
مخاطب هر که گشتار صاف که غورشید حاجت با شمر ندارد	
دل اگر از سر افلاص از جابر چشمتد فیض بی پرده منت کن اگر ایل دلی	خضر چون سبز ز بوم و دریا چشمتد چه سعادت ز پر و بال با چشمتد
پیش روشن که انجمن با صبر است شبنم سوخته اش که یه شادی باشد	بنگ چون سدا از غلصه چشمتد لا لاکر سدا خاک شمس چشمتد
آه اعیان در لیلست بجز و فی عشق از نشان کرد کی از تیر قضا چشمتد	

<p>در کد ام محبت خا صایب که ای شکر کمرش باور میریزد</p>	
<p>زاده عاتقان اندیش اختر نیدارد درین کار زیندست تاج زر بیت نذار و حاصلی جز ناله سوزند پی چشمان خود دارد و غم دنیا و عشق را نازم غنیست و آن برین عالم وصال سخط از زنجیر تیره ام باشد غبار آلود خطش</p>	<p>زده و دود پر وادین مجرب دارد که چشم از پشت پای خود زکری نیدارد نیکی که ناله می آید برون شکر نیدارد که گرفته ز دستش هر دو عالم نیدارد که مانع خلد این بجان جهان پر و نیدارد و که آتش با وقت خاکستر نیدارد</p>
<p>بلوغ ساده از روشنی اصل کجاست که چون آینه کرد و صفی جو نیدارد</p>	
<p>زنی رستی خود لاله بر نیک کرد دل را تحت ملک عدم سیر کفایت مدا چشم اقامت زد و دل دنیا در بر محیط که از صدق میکشاید رشت صاف تو صد که زخم زده کمن ز جگر تر صبح بی کلایان درین ریاض نجار آب تنه نخل امید</p>	<p>شب سیاه در زمان سحر نیک کرد که هر که رفت بان راه بر نیک کرد که آفتاب ملول از سفر نیک کرد که چون بان صدف پر کمر نیک کرد که آب تانوشه با جگر نیک کرد که پیش نیر جادو ش سحر نیک کرد که هیچ آب و کربار و نیک کرد</p>
<p>آفتاب لاله سر و شد صایب دلالت که از نادر نیک کرد</p>	
<p>ز آهیم بیستون سر خیمه سیاه نیک کرد درین دیار تها قله سر از ناهم نیک کرد که بخت نکرده و خون برون نیک کرد عقیق بی نیازی نیست در کجینا نیک کرد</p>	<p>دل آهن ز برق تیشه من آب نیک کرد زبان منی می سجده سر کرد آب نیک کرد باب روی من می نداری ایرون نیک کرد سکندر کرد عالم به پلدم آب نیک کرد</p>
<p>برو خوسند شوصا که با کبر نیک کرد جاکسته اگر بدو نمی سخا نیک کرد</p>	
<p>زده و دای روحش و الاضطراب دارد هلاک حسن ضداد او شوم که سر دارد در آن محیط که من سیر و موم و موم سیر کدام راه و اینج اوم از نبات قدم</p>	<p>سر کند فزیم مر اسراب ندارد چشم حافظ شیر از انتخاب ندارد سهر زرق ناشای بکسایت ندارد که هم نقش قدم پای در رکاب ندارد</p>

بنا ز بالش کل گیر کرده قطره بشنم	خبر زواغ مکافات آفتاب ندارد
دل ز جمل کب سبب شدت و کز	که ام خشت که در سینه صد کتاب دارد
شدت بسته خاز راه فیض در اقصا	
که از خشت که تواند فتح باب ندارد	
زخم عشق تو چون در دریا باران آورد	لا اله الا الله که خاکستر بر آید آورد
آسمان ستی می در مشکو عشق	خشت بیاید که رستم را بیدار آورد
که بهادر در ده دار و بهشتی بیکان	خشت به احتیاج برق باران آورد
سخت میسر که کفر ناریا بیای شوم	تشنه ام بیرون از انچه از نخلان آورد
بوی بهر چرخ ری از دل ما بر غایت	جذب خواهد بود و بخت را بختان آورد
عشق شور انگیزش از آسمان آمد بدید	میزبان اول سنگدان سه خوان آورد
ایستاده که هر زرد پای معانی زنگار	
صاحب از عشق سخن سخنان بگفتار	
ز دل در سینه خزان از غم زور نمی ماند	که جو خاک سبب از خود در مجرئی ماند
بروز تیر ماه صبح شکر خند با دارد	منی ماند که این شادی می دیکر نمی ماند
چو مجنون کرد رام خود غلام از انچه شد	که افت از غم در سبیل کاری در نمی ماند
بصد فوج که را اصفاد انداخته اند	که چون آینه روشن شد بر دشمن نمی ماند
ز خط دیگر کل روی که جود ارسیدد	که در هر این آینه جود هر خار سیدد
تجالت می کشم از نا همای بجا جود	که بار خاطر آن خسته دیوار سیدد
جدا از بر تو رخسار آینه دارم	که صیقل تا که در سینه زنگار سیدد
قدم از خار میدزدیدم از کوه تاه سنبها	نداشتم که خار با کل دست سیدد
یکی شد با فزع نه تا بشنم بر دایر کل	جود و لبتا غضب دیدم به بیدار سیدد
رک خواب مرا ذوق شب چون برگی با	که چشم شبنمی که میر و بیدار سیدد
اگر سنگ کی داری ترا زور افلاخ	که اینجا محبت بوسه در بار سیدد
دران محفل که صایب میکند مخانه در آن	
سر فرشتد از یک غوش هر شا سیدد	
زهر از قرح صاف لایق نیست دارد	آینه که کو خط از رنگ ندارد
دل در غم آن لفت ندانم بچروست	در خانه تاریک که ز یک کبر ندارد

قدونیت

قدونیت که شد و شش و دیت	نکین تو که هست که سنگ ندارد
نخسلی که ندارد دغری دوری از آن	بکری ز رطوبتی که بکف سنگ ندارد
هر چشم زدن چشم گو تو رنگیت	نیلو فخری که اینهمه نیرنگ ندارد
صایب که دود و صد بوسه زو سیدد	
یک بوسه ز لعل لب او رنگ ندارد	
زبان شکوه مالعل یاری بندد	لب پیاله دبان خاری بندد
باین سید که در دامن تو آویزد	نسیم بهر این نرسد باری بندد
اگر ندوی تو ایستد را در پرواز	که اگر آب در برج بیباری بندد
نخسلی که در دامن تو نقد گر آن سنگ	که در بجهل سبیل بهاری بندد
کلیه آه را جوی اکر باشد	که بر رخ تو در این صیقل باری بندد
بست کار جهان تمام توان کرد	جهان از دست بخت بکار بندد
جواب انزل بیل شایو رت	
که رنگ لاله در گل بر خزاری بندد	
زاد بکعبه با سده دستار میرود	این صفت بین کردی بدو میرود
کار خشت شغل محبت چه سود	اگر حسن کار و مروت دل از کار میرود
آسوده اند مرده دلان از نوال حشر	این اعتراض با دل بیدار میرود
منصور سر گذشت درین راه و بخت	و اعطای درین محبت که دستار میرود
روشن کرد وجود بود آرمیدی	آینه است آب چو سوا میرود
این انزل که موی دم گفته است	
این سخن با طهر لکنت میرود	
ز دل می کشد چشم با جو این چنین با	نمی کشد و همچون رام آهو این چنین با
که میگذرد از رویش میگذرد از تو	نکلت بر طرف روانی این چنین با
بر آورد از خار بوی بهر این چنین با	بوی چشم ماه مسدود با این چنین با
بخود دست روی هر دو عالم خشت	تقریب در خم خواب ابرو این چنین با
نسیم صبح چو خنجر خنجر از این چنین با	سر را باب غرورت حوزا این چنین با
کفن با کشتی دریایی با بادبان سازد	ملک با حقیقت را با کپو این چنین با
بوسه آمد زمین و آسمان را زو رشت	
لی شام چو سبب را با این چنین با	
زلف صافی که روی بار سپید کرد	زبان چو حسن که لاله زار سپید کرد

نظ کشید خشن کرد خوش دانه	فغانگر زین لیا صاحب رسد اگر
مباد و ز خوشی آن خطیر وقت را	که در میان من او غبار رسد اگر
اگر چه حکم یا ضعیف است رتبه نبود	به و کردن او اعتبار رسد اگر
اگر باب رساند خاک عالم را	نیشنون جوین خاک رسد اگر
چه دانه های رسد بخاک که دانه او	که چشم شوخ تو ذوق نگار رسد اگر
چو زلف از زین روز تیره شد صاف	
که راه حرف خط کشی رسد اگر	
زین نقش که روی تو از خط آری	صد حلقه سحر و تاب فروز آفتاب
چشم سیاه است تو در مجلس شرف	جام هلال را بر آفتاب
فریاد چون سبزه زانو می کشد	بر آتش که کعبه دلم چون کباب
از من کسی خواست بحال آورد مرا	در بخودی بچهره بیل کباب
خاشاک سبیل کرد در کف خورشید	فضل بهار در تپیل هر که خواب
در بحر موج خیز خوار است بس که نشد	تا کی نفس بکام دل خود جاب
راه هزار ساله بیک کام قطع کرد	هر کس که پشت پایجا جاب
صدی که محبت کند ابراج حکم حق	
صایب بر در خوشی این رسد اگر	
رفیق عشق دلمای محال مهر باری	از آتش ششهای شمع با هم باری
ز کوه غم ترسان سینه داری ما را	که این باران کشتی ما باد باری
تا شای خوشی بر در دانه خشم که می آید	مباد آنکه تو را زین بنه کی آید باری
یکی صد شد زنده ناصحان هر که عشق	که بر دیوانه سنگ کو دکان باری
هر صبح امید از در آتش شود طالع	که آن رود کار استخوان من باری
مکن از شمع خود و نوبه امید دارا را	مروت نیست ماه عیدار طفلان باری
کل از سیر چمن آن غنچه بیدار دل	که یوان از لب سنکت و بوی از باری
جواز صحبت پیران صبا عافت	بنجاک و خون شیند تیر چون راز باری
قاعت کن که زرق آفتاب از نقره	همان فرصت که صد قرن کرد باری
اگر سمرامه با بی خبر باد و هر دو عالم کن	که بوی سیر بهر بار دل این باری
نذار و سنده عونت با خنک نشاد و از	که صد را به بیای خاک ری باری
خط کفر ز جان حسن و دل خوش و صفا	
نذار که خشنود شکر زین باری	

نحوه

ز حرف برب شیرین او اثر ماند	که دیده نقش پیر مور شر ماند
نشد سوختن کان با خنجر ده جا	که چون سوخت سوخته شد شر ماند
فریاد فغان شود که بی صفا شود	بهر سال اگر آب در کمر ماند
بهر شب آمد طومار عمر جبری	که چون قلم زد تو در هر قدم ماند
درین سار که یک آن ز خاک ماند	رو ادا رسد مایه ز بر ماند
بخنده زندگی خوشی را به بر باد	که در چمن گل نشسته پشته ماند
فریب که نشد دستار اعتیاد	که غنچه در بخت خار تازه تر ماند
دو زلف یار بهر آنقدر نمی ماند	که روز ما و شب مایه که ماند
ز نوبت از چمن حیثیت آن بردار	که در مشایخ نقش بال و پر ماند
ز فکر پیش که زرق و نور صایب	
که راه سطر شد و تو شمر بر کماند	
ز خون زدن اثرهای نمایان زمین	از آهونا فیه دیوان زنجیر و زمین
ز یک مشارب زم زم یکش از آتش بود	باندک مایه شیر از دوا بی زمین
اگر اینست حقیقت مطلق و ایا را	بطلب میرسد هر کس مطلب باری
مرد و دروغ سید لاغری که کار کن	بهین شست پری و چنگل شهاب زمین
تا با انجمنی ایام روی که آینه	که اگر سینه پری آن اندازد زمین
از آن چو فانی نماند از دهم خفا	که در هر کام از من یاد کاری زمین
نثار دادی را چه بقصد و اندیشه	خو کرد اندر حقیقت دوی از پر زمین
رجاء خوف را در هیچ حال از کف ده صفا	
که چون یکبار که در دماغ از پر و از زمین	
از اهدای عالم با لایمیکند	ایرین و خشک می بدین یکند
در رختخیز و نقاشی می شود	اینجا کسی که پشت بدینا یکند
آسوده است از پخش از فغان	شهاب ز قصد سینه صحرای یکند
امروز اگر بداند نبی باری	در زین خاک با تو دار یکند
خون خورشید است و آه جگر خورشید	از کار مار که در کوی و انیکند
بیهوده است بردن با زمینیکند	لکه علاج شورش در یکند
صایب عیار سینه شکر سینه	
دانش که کار و روزگار سینه	
ز قیاس جانانی غریبان و دنیای	بخوابی و سبلی جسم از زندان و دنیای

کبر در رنگ دنیا هر که دارد و هر مردی اگر اینست انصاف مروت کار و ترا که خاک برک حق روی غنیمت دان نسب کرد و تیغ دشو ز رنگ جوهر دان خطه شکست مراد بر و ان لعل شکران سید کردید از عشق لب سیر و ز کاران کفایت استواری چشم عالم و زار و دل لب کورست از بی برکی قیمت انباش	که تیغ تیز از در بای خون جوانی و دل که افادت یوسف از چنگل کفایت دان که برک عیش از غنچه بیکان و دل که از در بانگ ریخته مر جان و دل بایستی که خضر از چشمه جوان و دل خوشا روی که این شمع از ته و اما که زین آتش هموار یکل و بیکان و دل و با بی را که قصد کی دندان و دل آید
خان سیت در میان از بهار اصف که چون سوغات بیکان از دلم خندان آید	
ز یاد عیش ماسینه ز رنگ میگرد فغان که آید صاف صبح شنبه فغانه است چنان بیدار کوهر می دوسا که صید پیکش دلی که راه بافت دوستدار فلک بدم و روشنگر کند بیدار	ز آب که هر دم آید ز رنگ میگرد ز آب که آید ز رنگ میگرد که قفل بر دنجینه ز رنگ میگرد دلی که از غم و رینه ز رنگ میگرد ز هر پشته از گینه ز رنگ میگرد همیشه روی آینه ز رنگ میگرد
ز بس گزیده شدم از سخن مر اصف ز طوطی آینه سینه ز رنگ میگرد	
ز برق حسن تو بهر غافل این شد چرخ گل که از چشم باغ روشن چشم روزنه اش ایم است بیکرد ز آشنایی از لطف است کوته دار بنا زبانه غیرت سری بر ز خاک مر اید از چشمت نامه اعمال رخ تو از عرق شد کشت عالم و دل کنون که خاک کرب کشت از دهن خوشم سینه صد خاک خویش بچش	ز عارض تو چرخ این بهار روشن ز شرم روی تو نهان بزر و دامن ز آفتاب تو بهر خانه که روشن که کو طافت من شکایت فلاح که دانه سبزه شد و خوشه که و خوش که صبح محشر من آن سبزه که آن ز آفتاب محرم اگر صبح پاک دامن مر اید از چشم تو که بچش سوزن که دامن عیش بود خانه که روزن
شیخ و کلام سید نوبت صحیح صاب چنین که بپیش و پروانه و الهی	

زکلی غلط

زکلی غلط زکلی و بونی آید صفای حسن بتان از دل که خفته است ز جیش مرده آسوده است قربان شود ز جیش از خون مر جانت صبح فغان که شبنم با هر نقطه ز کار ببای هم برساند شت خاک مرا اگر نیل جواد شت جهان شود و را مر ز آب رخ خود برای نازک بلب زبان عشق زنجیر بر حرف طول امل	بغیر زلف ز روی نکو نمی آید ز آب آینه این شست و شویی آید ز دوازدل سینه آرزو نمی آید طلای سینه ما از رخنه نمی آید بدون ز دایره رنگ و بونی آید که دستگیری من از سبونی آید بنای خانه بدوشی نشو و نمی آید چو رفت نوبت دیگر بچو نمی آید بنوک خانه تقدیر بر مونی آید
دل که ره مقام رضا برد صاب و کربسج مقامی نشو و نمی آید	
رویش تن سحری اختیار خواهم کرد اگر کند خود شبنم دل که باغی میان راه جو عیسی نیکم منزل ز آفتاب روی زمین با و اسر افلاک اگر حیات بود نقد هستی خود را همین قدر که سرم زین شراب کشود	دل سپا ده خود را سوار خواهم کرد بر طلبی کران سنکسار خواهم کرد ازین کر بو بهمت که از خواهم کرد بر از ستاره شت زنده دار خواهم کرد شمار سوختگان چون شد از خواهم کرد نگاه کن که چه بار و زکار خواهم کرد
اگر دهن من باغ خلد را صاب صنوبر کو شت دل اختیار خواهم کرد	
زاهد از طاعت برار عشق کی محرم شود یار ما از شستن عشاق در هم کی شود عشق بر ناقص بصیرت اینک و غیب همه خاموشی نکرد و پرده اسرار غیب شوخ چندی برده شرم و جبار امید زد دست ناکس از دهن جویم باز از لطف از دود و حرف قالی که ز کلامی موقت	من گرفتار شدم ملک ابله کی شود انچنان باغ و بهار می غل مغم کی شود همه عالم تاب باخاش سدم کی شود بوی گل را مانع از پر و ابر شبنم کی شود سوزن عیبی بنان چیب مریم کی شود ارشته بوند ما و بار محکم کی شود و عوی گفت از بر طوطی مسلم کی شود
اصی را عشق صاب میکند کام عیار نیت هر کس را که در عشق آدم کی شود	
زین سعادت که زبال بر ما میرد استخوان سندی اقبال ما میرد	

زکلی غلط

بسکه سستی من نیست و برین نمی و هر دی را که بود در طلب انگیز با دل خون شده بر کرد جهان بگردم میشود و هر که جمع تواند کرد	اول از ناخن من رنگ خنای میرزد خار در پیکر را به سنا میرزد تا نصیب این کف خنای میرزد آب رویی که بد رویه که میرزد
مستود و عوی خون در قیامت صا رنگ هر که که زلف آه میرزد	
در قرب یار جا ز جسم کامل باز میرد صنوبر خانه از دریا که در کبیل مانع که عاشق را در قرب یار مانع میشود تا از قایم خودی از صاحب دلان بریزد	که از رفت آب سسل را که باز میرد کجا ما را ز قطع راه سندان باز میرد آب بر روانه ما را ز خنای باز میرد که تخم خاک را از خاک قایل باز میرد
سایان بوسه و یعقوب بلبل شود صا مرا هر سنگدل از صحبت دل باز میرد	
زلف دلها را بد و رخط کسبانی کند دست بچین میشود و هر خار ز کالی کند شکر قاتل را با خاموشی ادا کردم که نقش معنی فرما زوای نیست جوابی حکم شرط ممانی غذای روح سامانی کند از گنجایان سبک و جی که گفت شکست زخمی شیر زهر آلود منت از کرم زندگانی نخب بر دریا شود هر که صد قدو خم شد زود بی آید بر دریا	چون شود معزول عامل سحر کردانی کند از عرق چون چه سستی کفشی کند خانه نقاش را خنای بچینی کند در سراسر خویش هر مور می سبک کند ایل دل را هر که بخوابد که گمانی کند با سبک و جان نمی باید که گمانی کند مذاح از کفایت حسن بی کند دست خود را با زینش از بارشانی کند دست میدان چه با این لب جولانی کند
نقد داودی اینجا در پس صدر رده است بش صایب کیت بلبل تا خوانی کند	
زبان شکو بچشم زمانه اندازد مکن زجر شکایت که تو سبک چنین که حوس فلک میفراید از پیری اگر خواب شکایت بود ز کار برود کند به دل خون خورون و زجر و بیست ز شکوه مزین شمع و دم صبا	در حسن با تشن سوزان دریا به اندازد لکه بچشم دی از لاله به اندازد بر رقیق من چه امید است و اندازد بر غم من میشود فسانه اندازد بقدر آنچه ترا به و خانه اندازد که آن سبک طلب بر بهانه اندازد

فانی بپوشتم تیغ بار جان صافی نشد حاصل ابراز زین شورانگ نشد آرزوی مندی دل سودایی با فانی نشد فتمت آدم شد از روز ازل سر جوش نشد	کرد راه از دامن خود سبیل دریا نشد این سزای آنکه خنایش را بجا نشد تخم مار اسوخ عشق آنکه به جفا نشد جام اول را بخاک آن ساقی رخا نشد
چون کمر دارد جهان را دینی چین که چه صایب از رک ابر قلم در بافتان	
صورت شیرین را از لوح خنای میرد مید و چگون و عشق بر کرد جهان عمر چون سبیل قدم دریا و فرخا و جیم نیت صحبت را از دینیت آهنی کند	از دل سبکین با نقش متنای میرد آب دارد و قوت از سر چشمه به جیم میرد در رکاب سبیل خار و جنس به جیم میرد بیزی سوزن کی از قرب سیمای میرد
در قیامت هم نمی باید حرم سینه را شرم بخون سوخی از چشم غلانی ده است رفتی و از بد کاینسای عشق و برین پشترا اهل خاوت ز ریم نم میداند	از خوام او دل هر کس که از جیم میرد آب نخبان محل لبی لب جیم میرد تا تو می آبی بجایس دل الصد جیم میرد آب این بجایس دل کیم به جیم میرد
کی نهد صفا قدم بر دیده گریان بر انکه از رنگ خنایش خار در با میرد	
صاف با ما دل آن شعله بی باک نشد شبم آورد و سر از روزی فریاد نشد عطف تیغ جانش را عوداوت کرد خنده صبح بختاب شفق بپوشید	سخت پروانه ماه و زکته پاک نشد سر ما بود که شایسته تر از پاک نشد آل هر کس که ز زنگار خودی پاک نشد بیکس شاد نگردد که غمناک نشد
انکه شود در دیش و جنت صایب سینه هر که کشید جفا کار نشد	
صبح ازل این طرف بنا که شش دارد در پله سبانی آشوب شناسان از خاموشی هر که خضم و نیت بردار کلاه مندی از سبلی مغز	شام اید این زلف ساد و شش دارد در با خط سینه به جوش ندارد شیر شکوه لب خاموشی ندارد کین خوان تنی حاجت سر شوش ندارد
صایب چه بچشم سخن لاف نمگوید کی بخت چو کردید سر جوش ندارد	

صبح شکوه از افاق شایخ کشید	چو شش بهار رشت ز غنچه کشید
از وصل بهره تو بقدر حجاب است	خود را ز شرم لاله بکوه و کمر کشید
تا بر گرفت پرده ز رخسار دامن	آن چیده کل زلف که سر زبر کشید
گیرنده تر چنگل بازت خون من	نتوان زد و از رک من شکر کشید
در وصل از توقع مکتوب بکنم	بیست قتی مرا بدیدار و کمر کشید
میدان تیغ بازی رشت دزدگان	بجایاره دانه که سدا ز خاک کشید
<p>امید صایب ز نیمه سخن زید کشید شمشیر آه از نیام جگر کشید</p>	
صحت بر فغان سیه کار مدارید	بر روی سخن آینه تار مدارید
ظاهر شود در دل نادان از حرف	در پیش نفس آینه تار مدارید
چون قمار قدم جنت ناپید درین راه	در سیر و سفر عادت پرکار مدارید
خون بچکه از غنچه لب بسته این تیغ	کاری بسد ابرو اسرار مدارید
چون سایه سبک بود و لبت دین	بسیار آفتاب به کار مدارید
مفتاح نماخانه دل قفل جوشید	اوقات خود اشتفت بقتار مدارید
سیلاب و است نظای پرین	آینه خود بر سر بازار مدارید
باز بچرخ امواج بود کشتی غایب	دل را ز غم دور و در سبکبار مدارید
برسد و تویی دست خوان میبارد	از بی غمی بودل خود بار مدارید
در گوشه چشمت نشان فتنه دوران	با گوشه نشینان جهان کار مدارید
کوی که بلند است نکرده کم از و بر	بامت عالی غم دستار مدارید
چون شمع اگر سوزش عاریت نیست	بر وای دم سحر و خود را مدارید
سیرازده اوراق دل آن بوی نیست	ز نهار که دست از کمر بار مدارید
کرا آینه جان شناساده و نقش	اندیشه کرد و غم ز کار مدارید
کرست هوای کل بنجار شمارا	خاری که درین راه بود و خار مدارید
<p>چون صایب اگر بوی شکافید درین بزم دست از کمر رشت ز ناز مدارید</p>	
صحت روشن ضمیران همه را حاکم	کوه زلفین است آینه بی لایق
حیرت روشندان از نقشند دیگر	طعن بهیما نیست ایراد منکر
میشود غار طاعت شهر پروا بداد	که با تویی در کینه عشق منکر
فیض مردان در زمان بخند می فروز	تیغ بیدار زنده بخت منکر

بادوست از باحسان سبک کرد	در خای ابر باروی زمین احسان کند
مهرت پروا ز چو صایب برادر از کبار	شمع را از خانه فانوس در زندان کند
طبع را ز غدا منزل از ره دور تر باشد	بر ریا چون سربلای غار سفر باشد
غور و خطای از خون جوان و کمر باشد	رم آهوی مشکین از غزالان شتر باشد
که از این بیرون اضطراب ال صبور را	دران کلش که سر و قامت او صوره باشد
منه خشت قامت بر زمین در کشور امکا	که چون یک روان از اجزای عالم سفر باشد
محبت بیشتر دلهای شاهان از یاد آمد	حباب و موج بحر عشق از تیغ و کمر باشد
حواش جمع خوانی نازک اندامی بر لب	که این اوراق را شیراز از انوی کمر باشد
ندارد در درجیم عشق ره آینه رویا	میان پاکیزان هر که آتش در کمر باشد
بلوفان کوه از کرد و بینی بر نی آید	همیشه که در غم هر چه ابله سر باشد
بحیرانی توان شد کامیاب از چرخ جوان	ازین کلش کل از چرخ که دست زبر باشد
در آغوش حرم وصل چراغ می کشد	که چشم شرم کین از غم بیرون در باشد
ناله مضطرب سیاح ادا زو بر	عجارت چون شست خود نماید بخطر باشد
بشیرینی بر آرد و نهار زندگانی را	چون زو غسل از آنکه منزل مختصر باشد
شود رجحان تر افواب پیش از کوه پیش	ز اسب جهان از آنکه خشتی بر سر باشد
توان سیر بر طاس گرد از هر بر زان	اگر آینه انصاف در پیش نظر باشد
ز سیلاب حوادث عارف از غبار نمی آید	کنند وحدت صاحبان موج خطر باشد
<p>همی سستی سخن را ز کت و کبر سید صفا ندارد و مال جان و زو چرخ بر سر کشد</p>	
طوفان کل و جوشش بهار است بربید	الگو کل جهان سحر کار است بربید
آن آینه بالی که نظره خیره نماید	در دست که ام آینه دار است بربید
در سبزه و گل آب روان پرده نشین	مایی که درین سبزه صارت بربید
از شوق هم آغوشی آن قامت موزون	کلهما هم آغوش و کنار است بربید
قانع شود از خط استاد و بخاندن	حسنی که نشان در خطیارت بربید
در مغرب جهان تاملین چه سیمیه بربید	در دست جهان این چه نکار است بربید
مگر که شایسته دیند لایق جوان	ایاق بر آینه صوره یار است بربید
چون بختی در نظر منظر این است	در شکر که در مغرب یار است بربید
آن لایق که در بخت جان است بربید	در کج که در کشور یار است بربید

از دیدن مسیاد اگر رنگ ندارد زان تشنه‌ی جهان بپوشد او دره امی شتی که ز جوش کل بجار این کرد که بر جوش کلکوشه شکست زان پیش که از چهره جان کوفتایند چون لعل فلک سیر زانده نشدند زان پیش که از بهر دو جهان کرد بر آید در جاده خود چاک زدن بی سببی از چشمه کوثر زرد و تیره کی بخت	این شت که بر فوج شکارست برینید افلاک بر از دود شزارت برینید خوشید که از بهر غارت برینید از جلد او که شایه سوارت برینید آن ماه که در زیر غارت برینید از آنکه در اندیشه بارت برینید ای بخیل بر این چه سوارت برینید در سیر بر غنچه چه غارت برینید خالی که بکعبه لب بارت برینید
این نخل او صدی است که فروید ای به لعل بر این چه سوارت برینید	
طی شد زمان بهری و دل دادار ماند چون پیشه دخت که مانده جای خوشتر ناخن زد کسی بدل سر مهر ما خواهد گرفت و امن کل را بخون ما از خویش تن برآی که در دگر نده تر دست من از رعوت آزادی جوهر نشان من بعشرت روی زینت	صیقل شکت اینده ام در غبار ماند شد زندگی و طول املی تر ماند این غنچه نماند گفته بر شاخ خار ماند این آشیانه که ز مایه دگر ماند چند آنکه ز بهر درین بدان ماند باصد نه از عقل مشکل ز کار ماند کردی که بر جبین من از کوی یار ماند
صایب لعل در دهم و از من است کوچه می کردم از روزگار ماند	
عاشق دشته هر چند که آواز دهد راه در طوط و صل تو سپیدی دارد صدی بندی که از چشم ربانی دارد تا بود زنده که با بشن و افغان دارد تو که از دیدن کف تو صد را می بازی دل صفا شود از زخم زبان دارد دین خویش ششام میال از ناله دارد	که تکلیف تو مشکل که صد آواز دهد که ز خاکستر خود سر به آواز دهد مشکل از چشم مرا صحت پرواز دهد هر که اساعی آن لب طراوت دهد بتو چون سینه دریا که صفت راز دهد شیخ خنده لب که بر روی رخ راز دهد کین زلف بهر کس که دهنی راز دهد
مطلب از دگران و دشمنی عمل است که خفت را بختی بپوشد بر آواز دهد	

عشق یکسان ز دور و پیش تو توانی کرد انقباب روز غمزه شسته میوز خوش تا بجام دل کند جولان سپند شوخ ما دو زخ رو دشمنان زینده سستی بود میست و در نا توانی دشمنی عجب قوی اقتضای دلی که من بردانه او شستام سرمه خواهد که چشم خفتگان خاک را بپی از شستن بار و شعله بی پاک ما خست بهر ناسته روی قابل جلا شست پاک که هر راز در دو و افغان شست کو روی فرزند رو شستن یک چشم که میگذارد رسته را که هر دو یک شستام	این ترا ز دست که هر را بر آید هر که اینجا در دو و افغان شست انتظار کنی صحرای غمزه شست شیخ این سنگ آه از بهر صر شست خسته ی بر خار بر غنچه لاغری شست هر شتر ارش روغن از چشم شست بر زمین آن دام نازی که شست شست شیخ ما که دن امید صبار شست این رقم را عشق رخسار شست در دل تشنه دم خوش شست تا ز دونا را سپهر سطر شست انتقام کا هوش در آرزو شست
سز جیب صبح بر بی آورد چون آفتاب هر که صایب در دل شست و دستان	
عاشقانی که تسلیم و رضای باشند بجز صبح کن از خلق چون صبح سرب بر صدر با شکر این است و دهن گشاید غنچه خندان که بظاهر که کار خودند نیک چون رنگی رو بقتضای بازند در دل سر و غم فاخته تا شیر نکرد	تا بگردن سر در آب بمانند پیشتر این جهان و رنای باشند خانه پر از زار زار سیل بلای باشند از برای دگران عقده کشای باشند ساده لوحان که کران قضا می باشند کردن از افغان سر بهوای باشند
هر که حلقه دامن بدین صایب دانهایی که در بر خطه سراسی باشند	
عشق بلا دست جان بفرارم داده از سر هر خار صد زخم نایابی دارم که چون گمان نهی صدمه زاسا حیا چون نماند فعل از صورت که و افغان کین نیم هر دو عالم را شست از رنگ من بیشتر بهر صفت شست منزاح صفت در دو و افغان شست	ساخو لب ز دست رعشه دارم داده تا دم غنچه حنجره بادبسام داده همتی چون کین بی احتیاسم داده اند با بهر زشتی دو صد آینه دارم داده به العجب است و دلی در این مقام داده عجب چشمان جهان از بس شام داده تا بجا حلقه افغان بی شام داده

کار صایب چنین از بدگانی و دست در نه در روز اول سال کارم داده	
عاقبتی که ازین رسته سبزی یافته اند	بسیار گشته ز خود تا خبری یافته اند
سالها که ز کار و جادو شده اند	تا ازین دایره پا و سبزی یافته اند
چشم این سوختگان آب سبزه آورد	تا ز سرشته حیوان خبری یافته اند
بسته اند از دجهان چشم هر سوخته	تا ز سر این پوست نظری یافته اند
دلشان شکسته از چشم سوزن شده است	تا ز سر رشته مقصود سبزی یافته اند
دست بیدار دلان بیدار شده است	تا ازین خانه ناریک دری یافته اند
سالها غوطه خورده در دل ظلمت	تا ز چاک جگر خود سبزی یافته اند
بار بار داشته اند از دل مردم عمری	تا ز احسان بهاران غری یافته اند
کر سر از جیب نیارند بر دهن خود	در ناخن اند دل سبزی یافته اند
کشتن از رسته دل پای زور زینار	که درین کوچه ز سبزی یافته اند
که در محض نظر باز غزالان شب و روز	چون نگردد که صاحب نظری یافته اند
صایب از کیمیا سازن قطع نظر که ز هر قطره اشکی بگری یافته اند	
عمر و پیری و حرم و موسیقی از کرد	معنائی بسبب هر زهره سر تنه کرد
اینقدر که ز تو دل چند بود شکایت	از بدگانی بداد همه کس نتوان کرد
شرر کند بیک چشم زدن بی مهر	بگیرد دستنی اهل موسیقی از کرد
نغمه نیست که چشمی نشود در سبزه	زنگ وصل شکر از بهر کس نتوان کرد
دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت	سایه بال بهار با نفس نتوان کرد
صایب از طول این دست هر کس که کند که ازین دایره خبری بکس نتوان کرد	
عشق شورانگیز که جادو افرا کند	کعبه را چون محل لبی جهان بپا کند
جان مشتاقان با بوسه قیامت سیر	باری پروای ما را استینا لا کند
از لباس ظاهر آزاد همسکستگی	کز سرم اندیشه دست را هم واکند
رتبه ازاد کی بس که کف خل سبزه دار	از حجاب سر و تنه است حرمان کند
شیخ شه از گوشه کبری شه و افان	سزجیم فلک برون دانه را سوا کند
در سر اندیشه عقل آخر سر گذاشت	در دهن بهشتنا و چند دست بپا کند
سوزن عیسی تواند لاف بیانی زد	رشته سر و دم را با کس سبزه کند

کر کرد

کر کرد و از شنیدن طبع این لیل بول صایب از هر قطره خون و قری نشانند	
عزفت و غار غار شنیدن دل تابانند	مشت غاشاکی در بری براند از سیلاب
را که بانی که می شد خبر چشم عقل ازو	در سیلاب زندگی کردید کف غناب
عقد دندان در کرم بخت از انار	رشته خنکی ز خنکین کو هر سرباب
تن پستی فرست مالیدن چشمی نداد	روی مطلب در نقاب پردای غناب
کار وانی نیست از کفان بصر او در	دولت بیدار رفت و پای باد غناب
دل زنی عشقی و درون سینه ام اندر	و این قیدیل و روشن دل غناب
عقل از کار دل سرشته سر برود	در دل وجود و این عقده کرد غناب
اهل روی صایب از عالم دوچارند در دل محضرت این که هر ناباب	
عاقبت در سینه ام دل از طبعش نماند	بسکه بر زود نفس این مرغ از پرواز
سوختم و ز خاطرم رنگ که درت برنگا	رفت خاک سرباد آینه بی پرواز
رفت پایم شباب غار غار از رفت	مشت غاشاکی ریشیل نه بهار از رفت
داد حق را چون شناسد زاهد خود شناسا	چون سدر در یکی هر کس از خود با
ناخنی بر دل زود ما درین عالم کسی	نغمه محبوب ما در پرده این ساز ماند
خاموشی بند زبان حرف سازان شود	از لب بیار خوند در دل غنا ماند
خاموشی صایب بکشد سبکیهای است بیل با در نفس از شعله آواز	
عاشق از اوج غم از سبزه با باشد	موج کی مانع آمد شد دریا باشد
پیش چشمی که زلفت از آب حیات	در دیاوار حبس از دیده بینا باشد
بانی سحر می دست و کربان کرد	رشته شمع اگر از این بینا باشد
قتل نم از روی کرد و پستی سبزه	بوسه مصرع صدف قافله تنها باشد
در تنوری چه قدر جلوه نماید طوفان	شور و بوانه باند از بهر صحرابا باشد
خال خسته تو از زلف لا و زلف	نقطه نیست درین صدف کجا باشد
چهره عاقبت کار بر زلف کفن	هم زای سینه آغاز بویا باشد
نمشته سر کربانای صایب هر که از زور اندر رفته خردا باشد	
عجب جویت که طیب از بهر روی آورد	عجرت که زور بر کب همنوی آورد

کمر در آتش افند به که از قیمتش	یوسف مادر چه گفتان بر می آورد
هر که چون شسته ده رخسار چو باد	سز جیب کو هر سیراب بر می آورد
بخت ما حاضر جوابی از خراج کوه رود	کی جواب نامه مانده بر سر می آورد
آب تیغ او عجب دارم نصیب شد	طالع دارم که از دریا خبر می آورد
صایب از غنای ذوق عیب جور میکند	
ابرین کرباب از جوی گهری آورد	
عاشق از طعنه اغیار چه پروا دارد	اشک از سرش خار چه پروا دارد
سنگ داسه که نقشش بر کرم رود	بای مجنون ز حسن خار چه پروا دارد
سخن بر دلبستم کجاست است	از نصیحت دل انگار چه پروا دارد
بوی فون سنگ رویه بیکران میگرد	سبل از وادی خوشا چه پروا دارد
سر زنگان تو در کاوشش دل نه پروا	نیشتر از زک بیمار چه پروا دارد
دامن رنگند تیره دل و روشن	تیغ خورشید ز زنگار چه پروا دارد
سخن تلخ تر است بجز داران را	
صایب از طعنه اغیار چه پروا دارد	
عشق چو بر رخت از کرمی شراب آمد	شفق بباغ عزیزین آفتاب آمد
خیال خال تو ای بد بزل روز چشتم	چنانکه دزد بگلشن ز راه آب آمد
بزی تیغ تو آسم بر آورم از دل	که آب در دل آهین در اضطراب آمد
ز کوه ناله بانی جواب بر کردید	چگونه نه بایم بار از جواب آمد
شراب کرد که درت بنزدان دل	چو دانه سوخته باشد جراتیاب آمد
اگر بسج کشندم نمیرم پیر	از آج حسیم که بوی دل کیاب آمد
راز گریه ارباب در درون کیست	مگر چشم تو از زور خنده آب آمد
ترا که نیست خیالی خواب	رو صایب
من آن نیم که مرانی خیال خواب آمد	
عاشق محو بدیدار سینه پروا دارد	بلبل مست بجز از رنمی پروا دارد
ریسمان بازی تعلب بود و عقل	عشق با سحر و زنا رنمی پروا دارد
کام آنکس بود از شند سلامت شیرین	که با شتر اردو بانگ رنمی پروا دارد
آتش در جگر بلبل اگر است چرا	این چمن را ز حسن و خفا رنمی پروا دارد
ز اعتمادیت که کردت با عجب انصاف	عیبی ماکه بر بسیار رنمی پروا دارد
خبرش نیست ز تحبیل بهاران ورنه	کل آرایش و ستار رنمی پروا دارد

بخت تیره ندارد که ز حاصل سخن	سیاه روز حقیقی که نامدار شود
سج رنگ از راه خاک ریزی شد	ساده هر که شد اینجا فلک سوار شود
چو بیک کند از تیغ زهره داوود	اگر خنجر طلسم کار او دوا شود
دل که از نفس کرم بام شد صایب	
اگر خاک جگر در شا بهوار شود	
کجا رفت از او تاب نگاهشنا دارد	که آن کل خار در پیراهن از نشو و نما دارد
یکی صد شد فروغ آب لعل از غبار	که از گردن بی چسبه که هر ضعا دارد
به تیری ای کمان برونش از کوه خوانم	که از هر کوشه در جاشی چندین با
مجر روی از آینه رویانتری دستی	که از ششم کل این باغ چشم رونما دارد
بفکر مفراموشان یاد کل کی افند	که در هر کوشه چشم تو چندین شنا دارد
پریشانی بگرد خاطرش سر کزنگ	چنین سنگین دلی در آن کم فتن دارد
سج راه عشق اندیشه از تاریکی	که از هر لاله مجنون چو انی پیش دارد
تبسم میکنی در روز کا خط نمید	که این شام سب صبح قیامت در قفا
سیه چشمی که در آینه از کلین می بیند	
غم نویدی و محرومی صایب کجا دارد	
کی بعا شمع سه آن لعل لب سکو	نیت ممکن که هر شاداب نمیرد
شکو از لب کی تراود تا کند و دل و نیم	چون باغ بهشت کرد و سخن بیرون
هر که آب از چشمه ساری نیازی خورده	آب کوثر و ندا قش تیغ انیون
بر نیارد سره دانی یا کثرت از انهار	دیدم آه و جنت سکین ل مجنون
خلق مجنون انسان از تنگ جوش نام تو	که راه دیوانگی پیشانی مامون
نیت بوی گل دماغ اشک از اساکا	مادامان سیبانی که بوی خون
حکمت اندوزی که شد که هر شام صایب	بر سهار بای خم مانده افلاطون
عالم مکان گفت بجز انبوب فکات	نیت بر دیوار آرایش کس اینجا چون
لعمرب از برای خاک سامان میکند	هر که کرد و نون جمعیت فارون
گفتم از زنگار من زرشو و غافل گشت	چون کل رنما از کاسه زرخون
زان خشم صایب بنان چو که بر جان	
نفت لوان غریب ای کونان	
کوشه کبرانی که رود خطوت دل داده	رشته جان از خلاص از مهره کل داده
کار فرمایان که دنبال خلف رفته	زنگی و مرگ را بر خویش شکل کرده

این دنیا در نظر بازی با سبک جهان بر سرخی برده مقصود کوه دیدگان هر بیت آن که بنظر به دست آورده اند کوشه گیرانی که در از او سر داده اند در بهار بخار چشمه با صد شاخ و برگ	حلقه هر حلقه افزون سلاسل کرده اند پرد با افزونی دامانی سایل کرده اند خار را از نای خود بیرون نبرند کرده اند غوث خود را از کمر بوج محض کرده اند سبز خواهد شد هر بختی که در کل کرده اند
چشم سپید صیاب از شام می باشد ره نورانی که سپید عالم دل کرده اند	
لعل تو چون بخندد کمر بار میشود دلنمای رنگ بسته خورد زخم و در از جلو پای صورت یعنی جهان چند آنکه در کتاب جهان می کشند ان نونال را چه دماغ مشکا کت با که بخندد شکر بر چهره است در حیرت که از چشم و از کلام می	این نه صدف بر از در شود میشود آینه را که مانع دیدار میشود آینه زود نشسته زنگار میشود یک حرف بشتن نیست که نکار میشود این شاخ از شکوفا زانبار میشود کفر دلی ذکر به سجبار میشود پایان نیک نوسه شرار میشود
کرم صاف شد کلام تو صاف نیست اشک سیاح کو هر شود میشود	
اگر تر است از احتیاج خواهد بود لب عقیق نو که این چنین شود شاد کلام کو شسته چهری که بشکنی اینجا بر دست می مژغاشنی خواهی یافت شدم خواب که این شوم ندانستم درین جهان چه ندارد و رواج این قلب ز رنگ و بوی جهان صاف کج بشنم اگر باب تو اینجست منت خشک	نیاز مندی ما را رواج خواهد بود هزار ششم هر را علاج خواهد بود چوسه بر آوری از خاک باج خواهد بود ترا عاشق اگر احتیاج خواهد بود که کج بهر حشر احتیاج خواهد بود دران جهان چه چهری رواج خواهد بود که سنگ راه تو این امتزاج خواهد بود بکام نشسته بان چون زجاج خواهد بود
ز زال هر چه در این راه کوی صیاب اگر بحر ترا از دوا خواهد بود	
لعل تو خنده بر کمر آفتاب زد صد بار پیش حسن تو در جاسوس دل آب شد جلوه طرف نقاب زد بیباز به شبنمی که در آفتاب زد	لعل تو خنده بر کمر آفتاب زد صد بار پیش حسن تو در جاسوس دل آب شد جلوه طرف نقاب زد بیباز به شبنمی که در آفتاب زد

دل مجو با می تو شد این چنین شد از آنکه شد غایت صادق لیل هر کس سپید زلفت مست ششم چون زلفه دل مهر آسان از چشم تو ز خون عشق شد خاک بخت دست ملت است اگر در نکاح نیست	ششم که خیمه در کمر آفتاب زد چون صبح دست در کمر آفتاب زد این تیفه که بر سر آفتاب زد زان دشتها که بر کمر آفتاب زد شیری که صبح بر شکر آفتاب زد بر سنگ میستوان کمر آفتاب زد
صیاب کسی که روی قیامی است چون ماهی بحام در آفتاب زد	
مدام چشم تو مست شراب می باید از این تلمه و شکر کشتن است چون خوش دل از اندام من نشسته کدام کج کمر نیست در خنده دل لباس عاریتی دور کی در بار بشسته نقل کنی ما ازین بغالین جم علاج مرده و لا حسم را که افش کت مستی غفلت ترا که چون طفلان ز تازیانه موجب آب زرد زرد جو زلف تا بهسم آری و مصرع دهن	همیشه خانه ظلم خواب می باید ولی برداشتی آفتاب می باید لباب سوخته را این شراب می باید در چرخه را به همین بهتاب می باید کمر موج و کلاه از حباب می باید هزار جوش ترا چون سراب می باید زمین سوخته را این سیاح می باید فنا زو که از بهر خواب می باید لبان جوشش بهر زم شراب می باید هزار حلقه را بهر و تاب می باید
دلای در دل می کشی اگر صیاب دل شکسته چشم را آب می باید	
منم از خواب عدم تیره روان خیزد دلبری نیست با بروی کج و قامت ترا برده بر دوزخ را که چون طوطی همه بر جای خود ای تازه نهالان چین ای که چون غنچه بشیر از خود می افکند بر سر تربت بر کس که زنی جو کس هر که از کس به مقامات بود در طاهر	هر که از کس سیر عوز و صبح کان خیزد بی کا نزار چه از تیره و کان خیزد زنگ از آینه من افشان خیزد بشنید که آن سر و روان خیزد باش تا سلسله جسدان خزان خیزد در قیامت دل چشم نگران خیزد بر که چون نه ز زمین سیاه خیزد
صیاب این غزل را در محبت گفت چون چنان چسوده در دهره کان خیزد	

مستانه سرو قامت او در غم باشد	طوق کلوی فاخت کان خط جام شد
شد شوق من با غمت یلی کی حصار	هر و حشمتی که با من دیوانه رام شد
هر چند عشق و شمع کاست از آن د	فانغ نیست آن جواب سلام شد
صید حرم بنمیدم ای خسته غوی	اب طلال تیغ تو بر من حرام شد
کردید طوق فاختکان طوق من	روزی که سرو قامت او را غلام شد
تیر جو که لعل تو بر کائنات ریخت	در سافونک شفق صبح شام شد
زین شش شغل عشق بجا صان میرسد	در روزگار حسن تو این شیوه عام شد
در دامگاه حادثه ناله شکسته ام	از بس که مانده ناخن چشم و آسم شد
دل خور دنت قیمت کامل که ماه نو	روزی خور در بملوی خود چون کام شد
نشان گشت رود زهر دامن است	عکسین میباشی کار تو که بی نظام شد
دیک روان حرم من در زمین پاک	کار که بر بقطره آینه تمام شد
صایب ز شکر تیغ شهادت مبدل	
کین عسر پنج روزه از دستم شد	
مرا بهر مرثیه اشک بی از حسید	چو خسته فکر که هر مو به خط حسید
کشیده است مرا عشق ز بار عتی	که از تحمل آن کوه بر که حسید
مرا الفت مضو حجت غایت	که میوه غم جوفت و بر حسید
کسی که دست زلفت دراز دارد	چرا بدامن عسر محض حسید
بغیر شکر خوشی که ام شیرین	که از طلاوت آن لب بیک حسید
سیرت چو ابریشم تو صایب را	
چو ابرام از ابریشم در حسید	
مردان ز جاج عشق اسان گشته اند	جان داده اند تا سر جان گشته اند
کریده است آب دل هر دامن	ناز و شکسته امکان گشته اند
فر دایمی باز خواست چو آسوده خاطر	امروز آن کسان که ز ما مان گشته اند
از صد رنار سب ز رکان بستان	از عالم آستان نشینان گشته اند
پروانه طلاوت انکار صایب اند	
این طویان که بر شکرستان گشته اند	
من از دل بستگی از اردنایم گشته	تا هر دار و صد فتنه زور گشته
در قیامت سر بر پیش افکند و بخیزد	هر که ایجا کردن از بهر تاش گشته
بطور معشوق خوشتر نمیاید از کار	موج زان کاسی غنا ز دوست دریا

خیالش دل سو دانی من غیر سید اند	از عالم عاشق شوریده تنها اینچنین
ز نقش پای من و یقین پای کتش شد	طبله کار ترا آتش به با اینچنین
نار و دودی لاله زاری غیر بوی خون	ز خود دم کرده را دامن صحرای اینچنین
نادم دست نابر دل چون من بی قصد	از لکر میوه شوریده دریا اینچنین
کرد از خواب حیرت جوشن دل بیدار صایب	
نگاه عاشقان چون تاش اینچنین	
وصال با من خنجر که خواهد کرد	بلبل کانی دریا بهر چه خواهد کرد
از آن نمرده نرم کلمات اندیشم	بچون مرده من نیست چه خواهد کرد
چو صدف میرد از انعام من و دوش	بدامن تر من یک شتر چه خواهد کرد
نشسته زنی پروانه بالی کار مرا	بمن سعادت بالی چه خواهد کرد
از آفتاب قیامت کباب بودم	فرخ عشق باین بوم و بر چه خواهد کرد
چو برق بهرین ابر راقب میگرد	به تنگ نای صدف من چه خواهد کرد
مرا بیاد تو برد و تو از خاطر من	ستم زمانه ازین پشته چه خواهد کرد
بغیچه که ز بکائی شده ده تر شد است	از کشتی با باد سحر چه خواهد کرد
بطول می که ز زهر فغان سیر شد است	ز دور دیدن تنگ شکر چه خواهد کرد
فلک لنگر دودمانی هر خشک	
فلک بدم رود شکر چه خواهد کرد	
و فاطمه ز جهان فانیاید شد	امید و اربابین یوفانیاید شد
درین شکر دافت بچون مقام رضا	و که بهر بیج متعالی رضا فانیاید شد
خوشست عالم آزادگی و عویانی	اسیر بندگان فانیاید شد
برید دانه زخم من سیاه افتاد	ز بهر مان موافق جدا فانیاید شد
درین دانه حیات دوزخه بسیار	رهین منت آب بخت فانیاید شد
سعادت کی که بود در کد ز سعادت نیست	چو سایه بی پروبال فانیاید شد
لایمت بخشیا نر نمیدارد	چو گلن بروی خیس و خار فانیاید شد
نکرده دانه خود پاک چون ستار صبح	خوار فاطمه را سیاه فانیاید شد
کل شکفته را خوش طایر میگوید	که نامید ز لطف خدا فانیاید شد
صبر فاطمه همین بند مید صایب	
که با سیاه دلان نشنا فانیاید شد	
هر چه در یافت کلیم از نظر سبنا بود	لعل این کمر خیزید صیبا بود

<p>رسیدیم بجایی که ساد رفتن در فضایی که دل از تنگی جانی نالید پشته قوسوان طلوع شهرت از آمد یک سرتیر ز ناسیه جدا میکرد حسن یک جلوه ستانه دیرین می کرد</p>	<p>ساحل خار و حسن با بکف و دینا آسمان یک که خاطر این صحرای ورنه آوارگی ما حکم از غفلت بود رو زکاری که دل وحشی ما با ما بود شکی جو صیدها همه ایسینا بود</p>
<p>رسیدیم بورا از ذات صایب خط از ادبی ما نقش بر عقا بود</p>	<p>هر که خاک ز احسان تو جانی دارد هر که زبانی کوشی و هر کوشی جانی دارد هر که چون عجبی بی سخت روانی دارد لا اله الا الله ما سوخت خانی دارد که زهر آید چشم نگر استی دارد میرسد رزق به هر کس که دانی دارد هر که از خون قناعت لب نانی دارد هر که بر کشود عسر که جوانی دارد</p>
<p>صایب این غزل حافظ شیرین است کلام مایه زبانی و بیانی دارد</p>	<p>هر که تسلیم به زبان تو نمیکرد چه ضرورت کشیدن به بیانی بی ریاضت نتوانش نهاده افغان در تنگای تو ای قافله سالار بهار</p>
<p>صایب از تن صید که مکتب است ای خوش آن آینه خود بصفا کرد</p>	<p>هر که از خانه بیرون چو بد دل میکند نیست در خاطر عار با رنق و دیا و جوا عشق و دلبستگی را ندانند که باز کردن چون شکر کانی کیدانی که دیوم مینازد حسن عالمگیر لب نیست و جانی که از حمدا و جاشنی ارد و مقله های خشم</p>

میکند عاشق دل خود را بر زمین و دل	هر چه در آگاه و خار از پامتل میکند
هر که صایب نفس را در جاده فراموشد	
کردن شیرینی را در سلس میکند	
هر چه روی و دو چار بنظر آید	وین ماه قطع می کشد دل آید
ز بزم موج مانع شود و محبت	بچون آب سلسه عاقل میشود
نگاه و خیالات رحمت زو حشر	خونی که زینت امان قاع میشود
نتوان ماه نو که آسمان کند	تاخن حریف ابد دل میشود
در عشق نشو چه سرو صنوبر امان	کین کار دل غم نیست بیکدل
بجاست جلوه عاشق در چرخ	بر وانه بار خفاصه تحمل میشود
چند آنکه میرود بقای نمی رسد	آواره که سفسد دل میشود
عارف منج حاد نه بر هم می خورد	از شور بحر آب کمر کل میشود
چون بنده گاه حاجت عالم بیند	
صایب هر که ای در دل میشود	
هر چند یار ماهه با جلوه میکند	توان لب کفایت کجا جلوه میکند
احول شود که سرو قیام پوشش میکند	هر چند در هزار قیام جلوه میکند
آن یار خانه کی که دل از بار بود کانت	در خانه است و در هر جا جلوه میکند
کردی ز آفرینش عالم بدینیت	در عالمی که دلبر با جلوه میکند
بر هر دلی که میگذرد آب میشود	از بس روی شرم و چاه جلوه میکند
باور که میکند که زینت جو میکند	موج سرب و آب بقا جلوه میکند
روشن تر است از حقیقت ز آفتاب	برین ماه سحر را همه با جلوه میکند
آسودگی مجوز دل نیست از عشق	تا قبل است قبله نا جلوه میکند
از آده که سربست باغ غیش برد	پوسته زیر بال بها جلوه میکند
نادان که از انقضای خدا میکند حذر	خاقل که رو به بیت قضا جلوه میکند
چون موج سرب برین شت بر فزید	چند بین هزار دام با جلوه میکند
صایب بر لطیف فداستان کند	
گاه هر میشود که کجا جلوه میکند	
هر که یار رشته کوه حبه ناله کند	شونی ز حد صبر که تر از سزاده کند
چنانکه از سر سیلی دریا سبک کند	این آب حشمت با صفت بر عین نازده کند
بخشیده اند چون از غم سبک نفعی	در دیش را که لغت دیگر نازده کند

از بزرگ ریز حادثه آزاد کرده اند	چند همسر و مراد داده اند
نوبت نیتم ز زادی عدل حق	زان سر دهنده هر چه ازین سر نهاده
دایغ توانگر می بخشد کشته اند	وخت بشوچ چندی چشیده اند
اراست روی زمین با عدل داد	آینه را بخت بکند زنده اند
صایب بخواب من ایام صبح کن	کین منزه است هیچ توانگر نداده اند
هر کجا حرف شراب رخوانی میرود	از دهاج صفت آب نذکالی میرود
بچاکس در کاروان شوق در دناکت	آتش اینجا پیش بسنگ روانی میرود
نامیدی بسد و اند موسی بار بطور	ریک شوق با سبزه از لای زانی میرود
حاجت ام و کند ی نیت در تخیل من	چون زای سینه از غم زوای میرود
صایب از دل میرود و بیرون خیال او	کر ز خاطر یاد ایام جوانی میرود
بر دلی راطسره جانان یکدیگر دگر	غیر با مصرا برین ندان یکدیگر دگر
دل در پیش خاک شد با اکره میدانی	هیچ کردی آن سبزه جان یکدیگر دگر
می پذیرد که لوح ساده هر نقشی که است	هیچ نقشی دین حیران یکدیگر دگر
خاکیان بجدالی در محضر کردن است	این نور سر در هر کران یکدیگر دگر
در بیاض کردن و نقطه از خال نیت	از لطافت این رقیق نشان یکدیگر دگر
عشق را با بلی سر و پا بان بود روی نیاید	این صدف جو که هر قطره آن یکدیگر دگر
در جویم فکر صایب دور با نیت	خاگرد و خوشی لای بران یکدیگر دگر
هر که دوی بلیس در او بخت اند	پوشنا سانس لب همرا بخت اند
بهر فردوس کردی که ز دنیا گذرند	از هوا بی هوای دگر بخت اند
برده بردار که چون برایشان کرد	هر جایی که ز پیش نظر او بخت اند
تا بان موی میان کس نتواند بی برد	زلف مشکین زاناکم او بخت اند
چشم شوق تو عیب که این شوق است	ورنه صد آینه در هر کز او بخت اند
فاغند از دل بر باد و صایب	ساده لوحان که بقدر که او بخت اند
هر که رشت همان رشت بعضی خیزد	کو را خواب محال است که بینا خیزد
خازن مرک مبدل نمند که هر را	جایل از خواب محال است که دانا خیزد

چاقاب اگر میل تاج زرداری	در هیچ صفت که سیراب این چمن شدن
شکوفه کن وصال نثر بر زینت	نظر صایب آتش جگر در بخت
سری ز رخسار دیوار باغ بیرون کن	در هیچ صفت که سیراب این چمن شدن
کر با سندی سلسله از بار دار	بخت با زن و دهنه از اولی بار دار
پیش بین ساد و جهان چو صفت کفا	چشم پیش کش است این وصف از بار دار
خون مرد است سواد می دور و بخون	زین سید خانه تا مگر به محراب دار
مقدم بر قدم سیریل بهاران ارباب	کر تو هم تشنه سحر می قدم از بار دار
جوشش می از نترخت بیکو اند	تو هم از دل غم معمره و دنیا بار دار
فاصحه ای طلب راه ترا مسافر	تشنه از بکرش ز آب بار دار
نیت عالم بخیر از سلسله موج چار	قد می پیش نایب سلسله بار دار
چشم اهورت سیه خا صحرای چمن	تو تشنه دشت جاوید از بار دار
صحبت خاک نهادن احوال کس	توتی بی زنی دین بهین بار دار
در غالی مرد و انجبت روش کنان	مشت خاکی زنی دین بهین بار دار
رزق بیامانینه جلای طست	چشم شوق از رخ بر این بار دار
رنگ این خانه ز خاکستری دل نخته اند	دل ز نظر آن کس شعله بار دار
تا بخار خط شبرنگ کشته اند	از نا کوشش تان کام تماشا بار دار
کر ز رفت بر مردم نتوانی بر دار	نشد نیت و بد خلق ز سیم بار دار
کاسه بر دار بود با دهنه صورتی	بکدر از کاسه سر نیده زین بار دار
نابر و شکر کمر می بار صایب	کر در راه از رخ سیراب جو در بار دار
ز سر و قد تو شد زار از امکان	ز شمع سبز تو شد بخت این بستان
خط پشت لب نند میشو دلسا	چنین و چون سبزه آب جوان
میان این خون سینه چون تو ایام	نشد ز کمری بر این بیابان
بر و دینل مست حقیقش را که بهین	کر آب چاه شود بخت ماه کنعان
زهر که زنده اند نوش و نیش چمن	کوی که نشود بی زشت بستان
باس اهل تقوی زو و شوق شمع	پنا به شیره بودت تانستان
اگر بخت کرم را نظر به ستخان	زین پاک کند دانه را بستان

دل جویین بکفت قنات آلوده است چشم شور کوکب مجبور دست اگر کشایش دل خواهی از بلا کر بزد	که مان همیشه کد را شود در انبان که هیچ دانه نکرد و بزدان که از میوه اینجا بزدان سبز
از باد جوشش زخون خشک بر لب نشد ز زیت جوشش مر جان	
شراب زندگی در خاک ریاست بیشتر چون آرد فی سلبه بر دهر از خاکم جهاشوری که من زو صبر پر دانی بهشتی که خیال غایب به تیغ میکود نغمه چون بان طوطی سر کج شکر لب را فلک در کار بر ویان کند هر زخمی دارد	بود سخن بر و مند از زمین نرم سینه نذر دگر دواوی دست عشق از من کل رخساره در عالم است انشته نذر دگر دواوی دست عشق از من بر روی است از آینه در آینه کشت آینه را از روی سبزه بیشتر
در ایام خواجه صافست آب جویانیا زالال زندگی در موسسه برت بیشتر	
میوهی آواره عالم عشان ماکبر بحیث جرات را کند ناسور تر رنگه کامل عیاران از محنت هر شود کریمای تلخ دار دهنده های شکرین دو رخ نقدت محبت با خدا بیگانه جوشش این بخانه از رخسار اشکانشان یکصد ناسور دانه ششکی را آب شود میوه و آخر بیابان مرک جویای سر آه	راه بر سبیلی که دارد روی در بکیر دشته از هر چه جوانه و سوزن انجلی نرسد که دکان و دامن صحرای کبر که در دامن است کل استغفار رحم کن بر خود و برین ندان جنت ماکبر ای بهشتی روی از خاک شیدان ماکبر چون صدق ندان لیل نایب از دیر ماکبر رحم اگر بر پای خود داری بی دنیا ماکبر
در سیاهی یافت صایب حضرت بندگان بیج دامانی بغیر از دامن شبها ماکبر	
خاموشی آینه و لطف بود زنگار شش تأبندی از سخن لب نشود دل کو با سر خود او با دامن سخن بوج حجاب ربل جاب و وقتیت دوست زلف کوشش نشد گفتار نباشد جوشد	مکن این آینه را تحت منق زنگار عین از هر چه خاموش شد و خوش زنگار بر هر آینه لب بود مهر درین دریا بار چون سخن با آینه زلف باشد خوار چون سخن با آینه زلف باشد خوار چون سخن با آینه زلف باشد خوار

لغتن حرف بود و خرج و شنبه در دل خروج بر و دخل میفر که شوی همی دار	
شواغل مثل خوشی سبب کفت خاموشی بود و کوزه حال لغتن	
سخن که خوشش دانی نذر دور دکان سفر مثل وطن سوا که با فضل بصیرت چون مشکل حل شود در اقبال غایت بود زبیر لب پیوسته منزلت جان شوق مروت نیست با پرورد خود و شوق بر و مندی بود دگر خاک رتی زه و پا نغان بیوفایی شایع کل در آستین بی لعلی خانداری کند عمر سبک و را	عقیمی را که دلی نیست در زیر زبان نذر دور دکان و دارا لایق از کمان بهتر اگر برده های مانک و آسمان بهتر تا شد رفتی را هیچ جا از آستان بهتر اگر لب است خود و بچسبند باغبان اگر در خاک باشد ریشه نخل جان بهتر بشایع سر و بند و مرغ زیر کشتان نذر دور دکان و دارا لایق از کمان بهتر
لند استادی آینه اب تیره را صایب خوشی بکشد اسرار نهان بیان بهتر	
سخت خود را و بر و جنت زبند کف کار عق سحر محال که کوه سر نشود از دل سوخته نوبید نیاید شد هر که از پوست و راغز سا بدیر و ن جان محالست که در جسم باز جاوید سخن حق چه خیالت که افتد بر خاک که دعا کردند از نهم زجر کسوفت کمان زینهار ای بی میفر سر از بند هیچ چو کمان که بر بوج و خلق کنند نزدیک مست آنیت که آتش زند در عالم دلکشت است نسیم هر می بزم کاش در زندگی از خاک مراد میداد	ناله از ته دل که سپند آفر کار میرسد دانه بخورش بد بند آفر کار می شود خال رخ شعله سپند آفر کار همچو بادام ز پوست بفتد آفر کار میرسد پوست بچرم زبند آفر کار می شود در تیره تصور بفتد آفر کار که شود و زدی موران لب قند آفر کار که شود و شک شکر هر سر بند آفر کار همچو تیر از بر خود و در کشت آفر کار می شود بر فی ازین آفر کار که شود و غنچه می میدهد خند آفر کار انچه بر تربت من سایه کند آفر کار
در سیاهی یافت صایب حضرت بندگان بیج دامانی بغیر از دامن شبها ماکبر	
خاموشی آینه و لطف بود زنگار شش تأبندی از سخن لب نشود دل کو با سر خود او با دامن سخن بوج حجاب ربل جاب و وقتیت دوست زلف کوشش نشد گفتار نباشد جوشد	مکن این آینه را تحت منق زنگار عین از هر چه خاموش شد و خوش زنگار بر هر آینه لب بود مهر درین دریا بار چون سخن با آینه زلف باشد خوار چون سخن با آینه زلف باشد خوار چون سخن با آینه زلف باشد خوار

و از سوختن از نو قریبی سبی	چون هزار از جگر سنگ میزدند
آب شد که در دل شبانه با او کز دل	ایضا شد که بخار شد رسیده
در قیام یعقوب بهین میبخت	که شود صبح طرب چشم سفید
کاشن بر جوش کل از خاک مرارید	پرد بای که بفریاد رسیده
که چار چهار کل شبانه با دور افتاد	لب تشنه خورشید رسیده
نم نعلی ایام تنی دستی بود	از نبات آنچه چشاندند بر بند
از وصال رخ او کام و اندام	انقام خود از ایام کشیده
مکن لبر تماشای تاب موی کم	که ز برنج بود کامیاب موی کم
همیشه در دگر و ضعیف میریزد	ز زلف پیش بود و تاب موی کم
زابر جو هر خود بر قیاس ظاهر	نیشود که ز حجاب موی کم
کشاده اندام به عالمی انوش	فقد است که تانص خواب موی کم
بجواب رفته غایت شوخی شرکان	نظر بهیچ و خم حجاب موی کم
خواب زلف تان میشو در خط معور	ساده هیچ سلمان خواب موی کم
یکی هزار شد از نو بر بقرای من	که شد و زلف در از نشناب موی کم
باز نلی کم مورا اگر چه مشهور است	بیش باشد و در حساب موی کم
نفاذ که جوهر شمشیر آن گان ابرو	یکی هزار شد از هیچ و تاب موی کم
مکن عجب نظر از هنر که موی شمشیر	که ز نور ضعیف انتخاب موی کم
بنده است درین شسته جزا نشو	مرد و راه بوج هر اب موی کم
بر و ده است قرار و کج بر صباب	
خیال نازک چون هیچ و تاب موی کم	
از طویان شکر تاب را درین مدار	ز سبز زده خواب را درین مدار
نکاه تشنه لبان شبانه در جگر کشند	ازین حال می تاب را درین مدار
درین ده هفته که میر باین چه شد	ز هیچ تشنه جگر آب را درین مدار
بشکر این که ترا عیسی زمان کردند	ز خسته شربت عتاب را درین مدار
زهر که هیچ صدف و آگند و من بوال	چهار کو هر سیم لایب را درین مدار
زهر که بر تو برد و دست تو سبز زد	سعد شد که درین عجب را درین مدار
بهر کس آنچه نثاران بود آن ده	چون تشنه جگر خواب را درین مدار
یکی هزار شود در زمین قیام	ز لب هر صباب را درین مدار

دماغ سوختن کاز ابا منی برسان	ز شمع کوشه محراب را درین مدار
بهر روشنی که توانی خواب کن خود را	ازین سکه سیلاب را درین مدار
خوش است صحبت شمشیران هم صباب	
ز زلف او دل بیاب را درین مدار	
در سینه های تنک بود و آب بیشتر	یوسف کند طلوع ازین طایه بیشتر
چند آنکه عشق را هر بی پیش میکند	رو می کنند خلق باین ابر بیشتر
شب زنده دار باش که آب جانش	ولمائی شب بود ز سم کا بیشتر
ز کار روی آینه را میکند سیاه	کلفت رسد بدم آکا بیشتر
از خود سبک بر آگه درین کینه سیاه	سختی بداند میرسد از کا بیشتر
در مطلب بلند سختی توان رسید	در کو هیچ و تاب خورد را بیشتر
و در نظر بخانه خوابان بهیچ عشق	ویرانه فیض میرد از ماه بیشتر
هر کس که در جنت او نیست را و کی	تغییر وضع میکند از طایه بیشتر
صباب ز آفتاب خزون فیض میرد	
هر چند سوز دل خود ما بیشتر	
بیا و باز کن ایمان نو بهار اورد	که شد قیامت موعود آشکار اورد
شکوفه از افق شاخ سحر اختر چرخ	نشان صبح قیامت شد آشکار اورد
محیط رحمت حق در طراطم آمده است	کف از شکوفه قلندست در کنار اورد
ز جوش لاله گل کز کباب میکند	پایه جلوه کند در نظر سوار اورد
چنان چهره صفا شد که هر نسالی را	توان کشید باغوش طای بار اورد
بواسطه شکر کلن بای که در است	باید نوش و میندیش از خار اورد
ز خون لاله و گل خار بر سر دوار	نمان چو رک شده در لعل بار اورد
بشغل عیش شب و روز را برابر دوار	که عدل گشت تراروی روزگار اورد
بدام و ده اندر حاجت که موج سبز دوار	شدت سلسله کردن شکار اورد
ز لاله جوش خم باد و میزند کما	شراب لعل بر آید ز جشم سار اورد
چرخ لاله که کرده در و باد و دل	کوی صفا نشود بر زم نو بهار اورد
چرخ و فلک که قیام کجاست از ابر	برای کشنی می موسم بهار اورد
هر کس که درین شمشیران است	اگر بود اثر می طایفه از غبار اورد
خواب	
خواب	

شد بخت آواز طبل حبس کاروان	از ریش خاطر می درفش کمانی سوز
در چنین فتنی که صایب ساد و جویهای	والرغال خط و حشر جانانی سوز
خضر را حقیقت مجاز	مکن این در بر وی خویش را ز
دل محسود اگر می خواست	دست که نه مکن زلف ایاز
آتش کار خوش را دیدی	کردن سه کشتی در کعبه از
سبل نقوی و برن ناموست	می کلر نامت شعله آواز
خون لبک در قفا دارد	اشک خونین چهل شب از
پای در دامن قناعت کش	تا سوزی آتش نکت نام
کل زواری دور و زلف	سر بیاضی و عسر دراز
چون فلاحی بگرد خویش کرد	هر چه در دل کران بدور انداز
صایب از خاک پاک سبزی	
هست سعدی که از گل شیراز	
سبک ز سینه های عیار غم خیز	ز منشیانی مای کشی الم جیز
سرفقم بشک جگر کن بان دوات	باین سیاه دلاں کم نشین کم جیز
کشتن از سنج و کمر خاوت نبت	کیمی از سر آوازه گرم جیز
کلید کلشن خرد و دست است	بهشت می طلبی از سر درم جیز
بدار عوت موی سفید پیران را	ز جایی خویش تنظیم صبح جیز
درین دودقت اجابت کلاه پیران	دل شب از نتوانسته معینه دم جیز
گرفت دامن گل شبنم از رخ خیزی	در خواب شود دست ز تو هم جیز
امید شمع و قطره هست تا علم بر جابت	فروغ صبح خوابانده تا علم جیز
بگذرد دست بایلین که از سر صایب	
چو آفتاب ز آغوش صبحدم خیز	
بازگان اشک پاشیدن مایه	بارشیده باریدن مایه
بزلت آه چیدن مده باد	بدراشک غلطن مایه
دل مارا بدرد خویش بگذار	بما تم دیده نالیدن مایه
بوسن ریطا قتی را خوب دارد	بهر روز و هر صبح مایه
بجو و جد و سماج از راه خنک	بکمان عجز و جگر مایه
خدا داد است از دست و شیشه جگر	بکشتن گل و عود مایه

از خود بیرون شدن بهر داند	بجوب خنک بالیدن مایه
مکن بکلیت جان دادن عشاق	بستان جان بختیدن مایه
خدا داد است علم عشق از	
صایب عشق در زمین مایه	
دست بیرون دست از نام مجنون سوز	داعفا از لاله دارد سینه مایه
ناله بوند روحانی ز دست انداز مکر	میوان غم شنید از آغوش سوز
دامن از خون شوق صبح قیامت پاک کرد	میترا و از سر خاک شهیدان سوز
عشق بر لوح دل روزی که زنگ آتش	ساده بود از نقش کفر صفا سوز
زان می روشنی در هزار خورشید رخ	عشق آتش دست بیکر در سوز
صایب از اشک کی چشم من تار شد	
بمجد چون قی بنص بود چون سوز	
از کا و گاو آن مژده ام تجیه سوز	نگرفته خون من بانی شتر سوز
روزی که آه بهواداری تو خاست	در خواب ناز بود نسیم سوز
در خواب بوسه زد با لشربوده ام	میسوز و از طلاوت انم سوز
با آنکه شد ز سستک حادث حریق	این شیشه هست کوثر سوز
الماس را دو نیم کند تیغ آه من	کرامت زخم خیمه دار و خبر سوز
صایب اگر چه بر سر طوبی می	
در آتش ز کوتهی بال و پر سوز	
صحت عشق خود ساز کرد و هرگز	ببیل و جند هم آواز نکرد و هرگز
من سوار و هم سرائی زاهدیه	صحت سستک سبوسا نکرد و هرگز
عجز از هر لب زن چو بل نازل شد	بکان تیر قضا ناز نکرد و هرگز
ناگهی کل زند روزن به نیایی را	برخش رخنه دل باز نکرد و هرگز
نکت اگر خشنم بی نکت من فنامن	اگر قمار بشب ناز نکرد و هرگز
از خود آرا طبع سیرت شایسته خطا	که بر دین سازد و ناز نکرد و هرگز
ناله صایب ز حسن خاریفتی دست	
شعله آه سر افرازا نکرد و هرگز	
در کار انچه از جگر میزد و جگر میزد	که زنگ من بانی شکست شد غماز
بماش ای دل ای شمشیر شمشیر	که چشمم و دشت پرواز میکند این باز
چو دلا طبعی و جگر میزد و جگر میزد	کی که گفت رو آورد و قبل نیست ناز

ز غم حال در ایام خط مشو غافل	که وقت شام بود تنگ در ادای نیاز
از آن زلفه بگوشتان خط کشیم	که در حسن ترا خط نیازمند نیاز
ولی که از نفس گرم عشق آب نشد	ز آفتاب قیامت نبرد و بکداز
چنانکه سبیل حس و خار را بر باره	هر ایشق حقیقی کشید عشق مجاز
جواب مانع جوشن خودش در بایت	نکشت مهر خوشی نقاب مهره راز
ترا تره و خاطر کشیده است بر بند	که آب میوه و از موج خویش سدا
بگر صایب از آن می کشند غنیمت طوق	
که یاد میسد از نظر حافظ شیراز	
نکشت و نفره هوش و خود را آب انداز	و در نگاه بآن چشم نیم خواب انداز
چراغ رنگ بیک جلوه می شود خاموش	محبت کل این مانع بر کلاب انداز
کند حاذق کوهرت بسینایی	همین تو رشته جازای پیچ و تاب انداز
هر یک ششم نزدست شود درین کار	سر بریده به امان آفتاب انداز
ترا چاکر که ایراد پاک و آن ثورت	بهر زمین که رسی بخشم چون سحاب انداز
بسی کشت ندارد و خوش نشو لیت	ببای خم بنشین در قبح شراب انداز
نقاب دولت بیدار خواب کشیت	بزرگ ریگ جانب این نقاب انداز
اگر بول ناری که بس تو چون اغیم	ببایب نه سوزان و کباب انداز
عذر کن از غم و نیز چنگ او صایب	
نقشه چشم را چون چشم نیم خواب انداز	
مید یادی از شش کسین خون سوز	زان چرخ لاشه و دو همی در درون سوز
که خورشید عذارش وی در زردی نهد	از شفق خون یکدور و دیو در زنج سوز
عمد پوست که چلی که دید میاید مشام	از دور و دور ارکغان بوی پراهن سوز
زان شک خندی که ز برق بختی بر شجر	خیره میکرد و نظر در ادای این سوز
در نه و امان خط رخ را نشانک او	شمع امید جهانی میکند روشن سوز
شوخی نرکان تلانی میکند رخسار	میزند ناخن طعنه خار را بکشتن سوز
ز کشتن از دود و غم خطا اگر بر مهره شد	چین بار و در زبانا بیت چون سوز
برو کی شد شوخی خوشش و لی نرکان شمع	میخندد در بردای دیده چون سوزن سوز
که چنان با و غم از زهر زهر کشش	
میرد چشم و ادای بخت و شمشیر	
عشق کرد دل سحر زانکه و دهر	

شهر عشق سبک سیرت دل است	آسیابی مدد دانه نکرد و حسد
عشق از کوی خوابات بجای نرود	کنج و کیم زویرا نکرده و حسد
که چو در دایره چشم غزالان باشد	روی مجنون نسیم خانه نکرد و حسد
هر که ترجیح دهد عقل حس در اینجا	دارم امید که دیوانه نکرد و حسد
عشق با عقل محال شود در دل جمع	این دو نیست که سخنان نکرد و حسد
دل غفلت زدگان زنده نکرد و حسد	پرده خواب با فتنه نکرد و حسد
که صبا با خبر از دروغی باشد	گر خاکستر بر دانه نکرد و حسد
آشنایی سخن کن که بر زانو سخن	آشنایت که بیکان نکرد و حسد
که و بسای فلک علق کنی نیست	ناکرد و سرت ایراد نکرد و حسد
خیز کردن که کرد دل مایه کرد	شیشه که سر سب زانکه و حسد
بر رخ هر که نودند در دل صایب	
طالب کعبه و تخته نکرد و حسد	
از خود بر دین نیامده دیوانه ام سوز	مشغول خاک از غمی طمنا نام سوز
در خون خود مضایقه با تیغ می کشم	خاست جو شش باد و بخانه نام سوز
هر چند عوالت که بیکان نام عقل	در مانع عشق سبز بیکان نام سوز
هر چند منتظر فلک را نشکست نام	در شش رست منت مردانه نام سوز
با آنکه خوش نام ز نیکو شده است	از روی غیرت جمل دانه نام سوز
دیری اگر چو بال و پر هم را بهم شکست	دل میرد بصفت طمنا نام سوز
صایب که شسته است ز سرک و سجد	
لی اختیار العطش از دانه نام سوز	
بست بی چون ل از لالت پریشان هرگز	نبودی عشق این شام غریبان هرگز
عکس چو در آینه بود با رکاب	زود و نقش تو از دین حیران هرگز
عشق جیش کوهاره و دل قیامت	که نماند بر زمین بخت سلیمان هرگز
برک طر بر ترن سیمین تو بیدادی کرد	که پوست بخت سبیلی اغان هرگز
از نوادش سستی چو کشیدم سیمیا	
که نبیند کسی ایراد پریشان هرگز	
موج رخسار تو که کبر و حسد	چشم و دل آینه را سحر کرد و حسد
برو صبح امیدت شش نغمه می	آغاه من نشود شش نکرد و حسد
بخت کبر و کبر و کبر و کبر	آسمان از حرکت سبز کرد و حسد

زاده خشک کجا که زیستگاه قسمت دل جهان نیست بر جملہ خشک	آب در دین تصویر نکرد و چه کرد نقش را آینه بخیر نکرد و چه کرد
عقل عاشق محالست کند سراسی شوخی عشق نکرد و بکس سالی کم	کوکان همه تیر نکرد و چه کرد دل جفاست و جان هرگز و چه کرد
کجی از کار بافتون نتوان بر درون دل بیدار بدست آر که صاحب دل را	زهره تر باق بند بیکر و چه کرد خواب سنگین ره شکیب کرد و چه کرد
آب بر آتش رخسید ز خون صبح بکر معر که از حاصل طرب چشم دار	سوز دل کم طلبا شیر نکرد و چه کرد لب ساغودم شمشیر نکرد و چه کرد
نیت بر معنی احباب نظر صایب کرد صید و کران شیر نکرد و چه کرد	
از شراب خوانی چهره را کمر ناساز میرسد روزی که بر بالیت آید آفتاب	بر سریم از جوش کبابی نقش را نکند پیش چشم سعی کن آینه را بیکر ناساز
از تماشای تود لعلی سیران نشد چون سیریت قانون فلک را گوشت لعل	بعد ازین آینه خود از دل چون سیران ساز این نوای تیغ را از پند سیران ساز
با که امانی سیریت بی خون جگر یوسف از زندان قدم بر سبزه عتق کرد	تا بر میرنگی زسی بچند بایر نکند ساز چند روزی مصلحت با جبران نکند ساز
کرزاری طرف خویش روی برین ستان ساز ما چو شبنم صایب ز امان کباب جوری	زین شراب لعل دست و دامن کن ساز
خاک من بر باد رفت و درواشام نمود زان خردی که ز خشت افتاد در شاه نمود	تو جانش جام دی باقیست و جام نمود آتشین تاج که پوشید از لب جام نمود
بر گرفت از خاک بوی زلف او کجاست که جوی شد و درین نمک افتاد نمود	شک میکرد و شفق در نافش نمود سیر او همچون تیغی ز باد اجم نمود
نقش من شد مجو و از آب کمر شود نمود شوخی مرگان و یکب مراد دل نمود	آن عقیق آباد از این نمود نام نمود تیغ با زنی یکب بر مو بر اند نمود
سالم باشد که چنان وحشی غزال از دست که جویک نکر من شست چون ریاض نمود	نیطه بر خاک چو شمشیر و اجم نمود چون کمر و عتق زده شمشیر نمود
زان سر انگشتی جوی که در کام کشید چون تو انم کش با وحشی غزال نمود	چو شمشیر از دست جوی که در کام کشید سیر شمشیر که جوی غزال نمود

کر و روشن که صبح و دلشش افاق صایب انجمن سیر در انجمن شام نمود	
کر و دل من کار عشق شور انگیز عجب که راه بیدر نشان تو انم یافت	ز بهر من ز من شد ضرر و آفت مرا که نیت بجز سحر هیچ دست آویز
بزاوان بخند می زنتک انجمن ولی که رفته بار امان بیدنگی	و که بهر من خشک معیت آتش تیغ چو فارغست ز ناز جهان ز یک آینه
ز صبح و اندام تمام میسوزد چو نیت سنگین لایق نیت	بسیج شوره زین غم پاک خویش که شمشیرات مرا از جگر چو سیر
سحر که رخ چرخش در غوغا و دلش زاک هر که رسد تیغی درین عالم	اگر ز جای تیغ دولت تو خود چرخش محصلت که از خنق در خدا بکریز
رسم صبح و صایب که در زنی باد بلند نام شد از جملہ شهر با تیر	
بسیج جاز خوشی انار نمادست امروز پروانه خواب گرفت جهازا چون ابر	جسد در خانه خمار نمادست امروز ارشی از دل بیدار نمادست امروز
نیت بکجه شبنم زده در ساحت باغ دل سنگین بچا میسوزد و کشته شبنم	شرم در دین کفر نمادست امروز کمر لایق ز ناز نمادست امروز
نیت در زلف دلا را میسوزد کوی چو خیالت که در صومعه با توان یافت	فیض در کعبه لب یار نمادست امروز در خوابات چو شمشیر نمادست امروز
پیر کفایت کشد سر کربان بکند صدف آن که بسازد بیکر سوختگی	یوسفی بر سر بان نمادست امروز جو و در ابر کبر بار نمادست امروز
چو توقع زلف خشک صدق باید داشت نقدی که سر اشتقاق بگیرد بیکر	آب در کوهر شهادت نمادست امروز خبری زین دل بیا نمادست امروز
سحر را یکت که از خاک ذلت گیرد خودت برشته ز ناز نمادست امروز	حوت برشته ز ناز نمادست امروز
غیر صایب که دی میزند از سوختگی از زاکر می گفت نمادست امروز	
چشمه که با خط و دوا با صفت نمود اگر چه خط و دوا با صفت نمود	فروغ صبح با گوش کفایت نمود دراز دستی مرگان و بجات نمود
بیا که صبح می کشد از این خط بیا که صبح می کشد از این خط	که نوسان و نغمه های آشنات نمود ز کار و در بهر عاشق که کفایت نمود

اگر چه دو در آرد و خط زحمتش	هزار شده بگرال برش و است نموز
بنا اسپدی از پنجاهم و که حاجت	از فیض صبح با کوشش و است نموز
از توقع ملوای آشنی زو دست	عقاب و بخش بجای او جانت نموز
هزار شده بگرال بچشمه جوان	لبش بخیر خط سبز بهات نموز
فنا ز میثم و حرف بی وفا حسن	از توقع مهر و وفا خلاص نموز
نکست است بر لبها کاران غبار طشت	خویر وین مردم چو نیت نموز
هر عقل از زبان شناسگر صایب	
که تیغ عنبر ناپا در سر جانت نموز	
صد کل باد و رفت و کلابی ندید	صد تا ک خنک کشت و شرف ندید
باشکی بساز که در سانسو سپهر	غیر از دل که احتیاجی ندید
آب حیات بطلبه در صفت شنب	در بابت رسید و سجای ندید
علی شد جهان اهل دی از جهان نخواست	در وادی که میج سبلی ندید
این با تم که در بری پشت آتشین	دل آب کشت و چشم بر آبی ندید
از کوه شرف کشت کوه ماه بدست	ز انسان بهر رسید که خواهی ندید
از دانش آنچه او کم از ورق می دهند	چون آسمان در دست جانی ندید
بشکر علم سنی خود را که غیر ازین	بر روی آن کار رفتی ندید
با وجود و در سر حیران عشق نیست	در بخت آبگینه جانی ندید
صفت این که خضر تاب بار رسید	زین چرخ و ل سب و مانی ندید
صایب بهر که سندرست بود	
هر چند ساقی و شربانی ندید	
ز پرده وادی هست در جانت	که در غار نه دل شد جانت
میان کرید و گفتار من تفاوت نیست	زین که در دل کرم شد آب جانت
درین محیط نشانی که ز جمعی جو	که سر بهر کشید نه چون جانت
علاج خنجره سیراب عشق نیست	چر دست و پای تو اندرون جانت
غبار عا و نه از یکدگر نمی کسد	بجای سید درین منزل جانت
برک باز نمایتد شارح از طالب	بجان تر و دودیک شد جانت
محاسن قیات حجاب بطلبند	درین سالک حشمت جانت
زیم خوی تو چو می زنی که جانت	
در وین صایب چو کشتی جانت	

از ناک ای فاش نیست بجاکس	بوی گل از یکا نشیند بجاکس
از در و کار تلخ بود ناله حسرت	از بشکر نوا نشیند بجاکس
یکانه شود حلق کزین و در طلبان	پیغام آشنانشیند بجاکس
خامش نشین که ناله جانور از رهنه	در محفل رضا نشیند بجاکس
کردار بی نیا ز کفایت برسد	و عوی ز یکیا نشیند بجاکس
عاشق بیال صند معشوق میبرد	نکین ز کهر با نشیند بجاکس
گفتار دل میان صواب و خطا بود	از خاشاک خطا نشیند بجاکس
عشق از د و کون کرد بر آورد زرم زم	سیلاب به صند نشیند بجاکس
صایب جوشش با کزین حرف نشان	
آواز جانشیند بجاکس	
شرح در و گفتاری عشق را از ما پرس	میشوی و روانه از دمان این مهر پرس
تبع سیه است میج قلم و خنجر عشق	نمود در خون میدی را ازانی این پرس
قسمت ساحل ز در با جوی کافور	حال آن در تیرم ازشت خاک این پرس
نفس جبران از خیر احوال تقاضا	معنی پوشیده را از صورت این پرس
عاشقان دور که در آینه و اندر خند	شبه افاده را از عالم بالا پرس
در تنور سینه خم پوش ابرو فان بین	نشانه این ده را از ساغر سینه پرس
میزان آتش عالم حرف روی او کوی	میکنی قیام قیامت را از ان بالا پرس
اشک خورشید و زانچه در یکین کوی	رو بهای یکشد زان قیامت بالا پرس
کاسه اندر خون مکر و داران نمیشد	از خار ظالم آن چشم بی پروا پرس
چون شد از انجام مادی نقطه آغاز بود	دیگر از آغاز و از انجام کار پرس
بشت و روی نامه مایه و یک مصنوعی	رو ز ما را دیدی از شبها می را پرس
کل جوی دانه که سیر نکست او تا کجاست	عاشق از از سر انجام دل شیدا پرس
نشانه می مید صایب حدیث نوح	
که غنای عین کدی خیر از ما پرس	
از دل آگاه در عالم همین است و بس	چشم سید را می دیدم حلقه و است بس
رو بهر فارسی که کردم خانه صیاد بود	هر کس خالی که دیدم پرده و است بس
چشم که کشید به یکدیگر و یکدیگر	بشتر و کیری ابرو ناله از جانت بس
سر زلفت برک برک این چو خطا بود	حاصل نخل قیامت و خامت و بس
تا ز غریب و در نای غریب نشیند	راه این ویرانه در بسته از ناست بس

در گرفتاری بود و جنت فاطمه را	رشته شیرازه بال و پر دم دامت دین
از توکل در خاک بگذارد دست سحر را	قفل روزی که گدیزی دارد ابراست دین
هر که او دیدم صایب بگوید بدی	
در میان اصل معنی فکر با غایت پس	
پایه بیرون نهاده کمال نیست بوس	پیش اصل میوه ملک به زوال نیست پس
چشم پوشیده چنان از بال و دست	شاه باز معرفت اش با بال نیست پس
کوشش سنگین سنگین ندان سبک تر از	هر زه کو یا چنان که شمال نیست پس
خون لعل خورن پیشگاه دارد و دقت	کرشالی هست در عالم طالع نیست پس
فریشت از دیک میدان زان و دخی	دور شود از این شعله طالع نیست پس
عشرت ماعتی نازک بدست اور نیست	عید مانا نازک خیال از اهل نیست پس
تا بخود واری گان عجل و دانش ناضی	چون نقص خودش بی قبال نیست پس
میشود صایب خود بدین لاله کسب	
اختر ارباب منش را و بال نیست پس	
جنت که سر در سر سنا کند کس	با دختر ز عیش و دلا کند کس
زان پیش که در خاک رود قطعه جگر	جنت که بر سینه بدری کند کس
دیوانه در پیش سر که است بسنگی	چون سبیل چاروی می کند کس
در چشم کند خانه ماس با جوی وی	با سطل همان به که دار کند کس
شده را ز دل صایب از جگر هودا	
این آینه نیست که رسوا کند کس	
میکند سر کل از خاک کربان نفس	نفس کلشن را بدست آورد نام از کار و
عند لبی با که از کل با خیال کل خوش	سج باغ و گلشن بی نیست چون کج نفس
میشود شمع آتش دشن و شش از باد	هر که در راه طلب چو لاله می شود نفس
مال دل زنده کی را باغ عجب نیست	کار وانی را نسوزد دل از یاد و کس
ایل معنی دل معنی از جگر خوش نیست	بلبل از این نیست جز فراخ و فریاد و کس
از فروغ دل سیه کرد و جگر از جگر	پر تو متعاب با دزدان کند کار کس
نیت جو باد و بر دست از عشق ظاهر است	ساحل از دور با چاه و دغیر شستنی کس
سر جنت میشود چون که تغییر کس	هر دلی که در دین با دغیر شستنی کس
بر نمی آید بخت نه زور بازو جی کس	از غلبه و غلبه و غلبه و غلبه کس
چشم کس نیست جگر از این کس	از جگر از این کس از جگر کس

یارب جانهای غنیمت دیده را فریاد کس	روحهای کل بر دالیده را فریاد کس
با کسند جذبه ای آفتاب بی نیاز	سایه های بر زین خسته را فریاد کس
از کشتا کشتای جگر ای ساحل آرامش	اجین خشتا کشتا کشتای طوفان دیده را فریاد کس
از ره پنهان بر دی که ای پرست	بادهای خام ناهوشیده را فریاد کس
میشود از قطع راه عشق حسرت دم و روز	از هر دلی این به خوابیده را فریاد کس
ای بهار عشق از رخسارت آتش میگیرد	این ز سرهای بوس لرزیده را فریاد کس
ای که کردی از صدف کوه از دین	ای که هر پای کل حسیده را فریاد کس
بدلان کلهای بی باغ زندگانی حسیده	این کل از باغ جهان حسیده را فریاد کس
که چه میدانم بداد با کسب از بی پیکر	این بخون از ز غلبه را فریاد کس
در جهان بی طالع ای کیمیای خوشدلی	
رحمتی که صایب محمد را فریاد کس	
سر کار نیامی او را از من جگر کس	وزن کوه قاف از پله میزان کس
نار و جنت از جنت دیدگاه از جگر کس	یوسف بیچرم را از جاده و از زندان کس
شور و جگر از جگر کشتی میوان کس	در دل صد باره ما بنگر از طوفان کس
چشم و زلف قامت آن وقت از جگر کس	عاشقا از زوال از دین از میان کس
از دهن تیر چو پای را نیس با شکر کس	خانه برو و شایعیت را از خان مان کس
کرد باد وادی حیرت ز منزل غایت	راه کوه لیلی از مجنون سرگردان کس
از نیت نیست از دین لایبار	چون غاری چاره از دور دیدرمان کس
بر می آید صد از شیشه چون شد تو بیا	از دل سر گذشت سخنی دوران کس
نیت صایب از دین میزان از دین کس	
از جاباب بوج حال کوه غلطان کس	
حرف آن جگر سامان از من مجنون کس	شوکت بزم سیمان از من مجنون کس
میشود عشق با صبح از شکوه آفتاب	باعث جاک کربان از من مجنون کس
نیت ملک پیچوری را ابتدا و انتها	عوض طالع این بیان از من مجنون کس
آتش میوزان نمیدارد و جگر از جگر کس	نیزی خار مغیبلان از من مجنون کس
نخل چو کله از دهن مجنون کس	سر و مهر بیای چران از من مجنون کس
کس که چو کله از دهن مجنون کس	حال جگر حال گردان از من مجنون کس
کس که چو کله از دهن مجنون کس	استیلا از کوه ایمان از من مجنون کس

این نفس عریض مزاج و حسی جسته بچ و تاب رسته کار از مسکنی بر کف ز صد از نشسته چون شد توانا	این صحرای امان از من مجنون پس قصه ز بجه مویان از من مجنون پس سر گذشت طفلان از من مجنون پس
صایب ای کف پریشان سیر افکار باعث خواب بر نشان از من مجنون پس	صایب ای کف پریشان سیر افکار باعث خواب بر نشان از من مجنون پس
بدم جو آتش سوزان بجه چون باش صدت بخت تهنی صد تهنی را رود دل شکسته بخت را تهنی نشستی	بر آسمان سخن افق انور باش تو هم ز ابله کف تهنی بر و باش همیشه سبز و سرفراز چون نور باش
به تیره روی فقر از سیه دلان بگریز کل صنعت تو از دست سرفراز نشد بسیو کام جهان چون نیکبختی شیرین	چون مرده مستم ز غم نشسته باش به دوزخ فیض سان افق انور باش چو سرب و بید بهر حال سیر کشته باش
عنان طبع بود کیمبای روحانی ز کا هواره لبم کیمبای خویش خون فرزند زده بهار عسبر را	چون نیست مال میسر بدل تو اگر باش میان بحر بلا در گشت را مادر باش در هر صحن شکست چون بهار عسبر باش
اگر گرفته دلی از جانیان صایب ز خویش خصم برونی جهان بگریز	اگر گرفته دلی از جانیان صایب ز خویش خصم برونی جهان بگریز
شیخ بر خاک شنیده ان نباشد کومبش سبز فتنه تو سباید که باشد تازده خوش افتادگی سبابت ازادگی	لاله در که بدخشان کرنا باشد کومبش بانغ ما را شنیده همان کرنا باشد کومبش خانه داران همبسان کرنا باشد کومبش
اشتهای چون خست از دلست من بجا ما که چون لکشته داریم در کلازده بی سرانجامی غبار شکر جمعیت است	خون را مرغ بریان کرنا باشد کومبش وامر صحرای امکان کرنا باشد کومبش روزگار مایمان کرنا باشد کومبش
مرکب ازادگان تخت روان بخودست زینت ظاهری که رای دل اندر ده اینقدر دلبستگی صایب بران جریست	تو سگی دون همان کرنا باشد کومبش نقش بر دیوار زندان کرنا باشد کومبش
پیش از رخسار خاک نشاندیم بهار چون نشسته و تاک برین ام از خاک بر گرفته دست قیامت	سر روان به بگری کذا زنده کار خوش بهار به نیست که بگریختن بهار خوش بهار به نیست که بگریختن بهار خوش

بها نشود و سیر بی نیای فتم در قطع راه عشق ندیدم سبک روی و ابرویان دیر بلا سیر میکند	چون کن خون زشتی شستم خاز خویش کردم که بدام صبر صبر غبار خویش هر کس شناخت بین با ز خویش
صایب ای کف پریشان سیر افکار باعث خواب بر نشان از من مجنون پس	صایب ای کف پریشان سیر افکار باعث خواب بر نشان از من مجنون پس
در کستان بیل و در انجمن پروانه باش کفر و دین پرده دار جسته عشق نور حسن لایالی تا کی سیر میکند	هر کجا دام نشانال که بسینی دان باش گاه در بیت الحرام و گاه در بخانه باش بیل هر بوستان جفته هر ویرانه باش
بطرف مردان از خویش چون رفت دامن هر کل بگریز و هر شمع بگریز خضر راه رستگاری دل بست آورد	چو هر مردی نداری چون از خانه باش طالب حرم غیب معنی بسک باش در مذاق کودکان شیرینی افشا باش
تا شوی چشم چراغ این جهان چون افشا لی محبت مکران سر غریز خویش سنگ طفلان بیدار کیمیت رطل کرنا	پوشش هر رنگدست و فتنه ویرانه باش در بهاران غنایب در خوان پروانه باش نشانه سرش میخواستی بر دیوانه باش
ما زبان شکوه را در سر نه خواندیم تا که صایب چراغ مرده است و دشمن بود هر دل کرمی که مانی کرد آن پروانه باش	ای سیر بهر بخت و در جواهر دان باش تا که صایب چراغ مرده است و دشمن بود هر دل کرمی که مانی کرد آن پروانه باش
ز خارا زارتعلق کشیده دامان باش قد نال خمار ز بار منت تراست درین دهنده که همان ایرکستانی	بهر چه میکشد دل از آن کی زبان باش مهر قبول میکنی سرو ایرکستانی باش کشتاده روی ترا زاری پرستان باش
تزیینت و بد روزگار کار تو نیست زینت شود مکن روی تو چون دریا کدام جابه از پرده پوشی طعنت	چشم ایند در غوب زشت چیز باش کشتاده روی ترا ز غم بانگداز باش پوشش چشم خود از غیب خلق ساق باش
در دین خود هر که اشتهاست است خودی بودی حیرت فکده است از بسلامت شش الحان این صایب	قدم برون نه از حد خویش سلطان باش برون خرام ز خود خضر این بیابان باش
چون طفل شک روی توان بدوش طرب نیستی که زان دست کردوش	چون طفل شک روی توان بدوش طرب نیستی که زان دست کردوش

که حد دارد و تواند شد طوطی با حسن بکیش	که با آن سر کشی چون بیاید باشد سر و کیش
بند اندام چشم چرخه ششم چه میبازد	کل و دیو بی که نتوان از لطافت کرد و کیش
بخون بجهان عاشق چه خواهد کرد خیر نام	که لاله سر کرانی میکند بر دامن بکیش
همسوزاری سواران در حوض و سال	که آهوی حم بود از نظر باران فز کیش
بزرگ زاده عیسی دی دل اوده ام	
که سر مری بر زرد از روی خوش کیش	
رفت صاف از دل سجد که آن بخت کیش	که از بوی بجای افتد بفرختم کیش
بازیگری سر آمد روزگار مرغی شام کیش	که بر بالین چه دانی میفرودد کیش
زخون صید اگر در باشد و صحرای غم دارد	که از شنگین دل بر کوه باشد کیش
درین کتب سر آمد میشود طفل و کورای	که لوح مشق باشد خفته پشته کیش
اگر خواب یوسف را بخت انداخت و کیش	همان از بخت زندان بروی و کیش
درین زمان سزایات قدم دیوانه دارم	
که چون جوهر بنیخه صد صایب ز زنجیر کیش	
از کوفتوان سستی ای بار بایر کیش	سجاده تواند شد ز ناز بایر کیش
سیلاب شود قطره انگوشت و داده	تا فروروان آرد اقرار بایر کیش
توان کرد و راه اگر دیکت ناخن	بست است درین عالم هر کار بایر کیش
در ساز بهم چنان زنهار که میکرد	چون جل میتین محکم کیم بایر کیش
مانده دو ناخن بس عقده که میکشید	چون دست یکی سزده و تار بایر کیش
مقصود بایر کیش آید شش و حیات	آید شش ظاهر را شکار بایر کیش
در کوشه تنهایی هموار نمیکرد	
هر کس که نشد صایب هموار بایر کیش	
سیراب در محله شدم ز باروی کیش	در پای خم ز دست ندادم سبوی کیش
در حفظ آبرو ز کمر بایش سخت تر	کین لب قند بار ساید بجوی کیش
خاک مراد خلق شود است بایش	هر کس که بگذرد سر از روی کیش
از نو بهار عروسی نایب است	چون کل کلاب کیم نکش بوی کیش
از بخت زمانه دون در گشت کیش	ترسم مرا سپهر برادر بجوی کیش
هر کس که صبح نفس نشد و ده زده	بر نه کرد و عیالی از کشت کوی کیش
بیدار شو چشم تا فلظ بر کوه	هر صبحی دم و شبی چشمه بوی کیش
سازد بخت عالم خشم و کیش	چند آنکه بخت ز کشت آهوی کیش

دین نیای دلی ای دل نادان مغوش	آنچه در مصر و بخت بجفان مغوش
نبرد آب کمر نخی نیست زندان	چون صد ف آب رخ خویش نیان مغوش
با دوست سزا که سر کرانی را کیش	آنچه از زان تو دادند تو از زان مغوش
رشته عمر ابدی که رشت نیست	بگرشته بهر چه شاد جوان مغوش
ساختن جسم از قند و آرزو	در سنای این ای خضر بیابان مغوش
پیش من بگذرد آب بود حلقه بکوش	بوی ترس ای ابر بباران مغوش
عارفان زده باسی بجوی نمانند	بر وای شیخ بیابانی و امان مغوش
سطحان جوهر میانی نتوانند نمود	پیش ازین جسد بهینه چران مغوش
سخن از بر و کین جسم توفیق است	
صایب او را بر زو سپهر لیان مغوش	
فارغ ز بد و نیک جهان کج را نیش	بی داعیه چون بر رخ حیرت نکرانیش
از راه تو اضع بنگار رفت سیجا	باز زده تنزل کن خورشید جهانیش
در حلقه سر بسته گذارند کس را	خاموش نشین محرم اسرار نشانیش
آینه خورشید شده و رخ سبدار	چون شبنم گل بدم لعل نکرانیش
شد سخن که هر صد ف از پاک دانی	بچشم درین محروم هم پاک دانیش
سر رشته نیزان عدالت مدد از دست	ز نهار که با هر که گراست گرانیش
جایی که بگذرد بود قیمت مردم	
صایب که ترا گفت که چون ز نازانیش	
مرد صحت نیستی از دید با سقوی کلاه	از بلا دوری طمع داری نمرود و کلاه
مورلی آزار دایم چون خود را میخورد	خاندن پر شمع میخوابی بر روز بوی کلاه
بر از بیماری صحت بدالی کشتیت	از فروغ عاریت نامی ستوانی کلاه
پیشش با حق تب درویشان بخت کجاست	دست از دنیا بشویم کلاه فقور کلاه
کز آن بختند از دست سلیطان کجاست	در تلاش کوشید و راجی و چون مور کلاه
انسان از دست کباب از چشم تو راجل حله	
مجموعه صایب از چشم غلای تو راجل	
کاش میدیدی بجایم عاشقان رخسار کیش	تا درین از چشم خود میدستی دیدار کیش
سرمه لیا دوده مرکب از رخسار اب و بار	بر نمی آید که با شیخ لنگر از رخ کیش
حسنی که بعد از کشت با جود و کیش	کرم دار و از فروغ خود کمر باز کیش
ای که بختی کشتی کار از بخت کیش	کمان از پای و سر رشته زور کار کیش

شک باد آورده باشد نامشکر کرزد	هر که تواند زبان مالید بر دیو و پویش
سیر و چون از پیش سارهای بخودی	تا که سر بر کین چون میل نه بر کار خویش
شمرم دارا از خط خاموش چندی زبان	
چند توان بود صاب پیش گفتار خویش	
گاه در پای هم و گاه بر سر سجاده باش	با صفای جام زریک رنگ همچون ده باش
طوطی از همواری آینه می آید حرف	پیش از باب سخن بخار لوح ساده باش
سر هیچ از راستی چند زان پیشانی	سکینی چون آب یاری در میان ده باش
خون حمت را گاه محو می آید و جوش	پیش از بویباران چون زمین افتاده باش
گوشت از صفی نوشته دست آید پیش	از قبول نقش نامکن بود ازاده باش
ای که داری چون صدف و قیاس پیش	تیر باران نگاه خلق را امانده باش
لب کشودن سپه بیغز را صاب خطا	
چون باری می آید از لاف سخن ازاده باش	
بر سر حرف آمد چشم پیشانی	نویسند هر شدت تیغ کاش
آینه را پشت در روی هم نشاند	می شکند و بگری سوز کاش
کره پیش سر بر سر شد م دجاست	و او سخن می دهد زبان کاش
کرد بر آرد و است از صفی لیا	کره طبلت می سوار کاش
و آینه حیرت حلقه زلفش	مرکز کشته کیت کاش
آه اسیران نشسته است بر کوش	یت حصاری ز باره روی کاش
کر کند روی لغات صاب	
برده شمرست عذرا غوا کاش	
اگر چه بی نیاز است از دوزخ و عالم از کوشش	چون تابانده جسد بدل لبهای کوشش
از آن در چشم او عاشق بود از خاک کوشش	که قری میکند نقش قدم را بر و کوشش
مرا چون مهر تابان و اغ دار و آسمان کوشش	که تا به نوح الماس را مژگان کوشش
بیوی خشک بتوان صد بابا کوشش	از خوشنما اگر ره کم کند آهوی کوشش
درین ستایش بی ازنده دارد هر کوشش	چون افتاب آمد بای خود بایش
نکین از کین و از تبه و کرب و صاب	
اگر باور نداری که خطا پیش	
ظاهر مردان نور کرباشد کوشش	طوطی از همواری آینه می آید حرف

از کز خرم غوغا پیش جز درون طبع	در و اگر در باد احرار باشد کوشش
سود الماس سازد بر تو می مغز	بر سر مانع کو هر کرباشد کوشش
رخنهای و ام شمع الی صید است	سینه مارا ز فوک کرباشد کوشش
حلقه زنجیر اگر از هم بر زد کو بر زجا	کار دنیا را نظای کرباشد کوشش
و عقیق نه نیازی هست آب صدف	نم اگر در شیشه و ساعه باشد کوشش
از طبعین میتوان کوه که این نام	تو که پرواز از کرباشد کوشش
حازنخ کمر را خلق خوش نام است	در آب طبع اگر غریب باشد کوشش
خواجگار هم صاب سنگ راه برد	
است و بالین کرباشد کوشش	
خطا که در میافزونستی چشم از کوشش	کر خط میکند بر پیش رو در می نباش
کجا تاب نگاه کرد و سایه پروردی	که کرد و اقلی چه از کشت و نباش
چه بر و دارد از دوزخ و مظلومان چشم	که مژگان چو نیک شکت از سنگینی کوشش
تو که از انش طوفانی در خود نمی جسد	ازین غافل که هم بهیوی حس است صاب
درین دریا که امیرین پیش از دانی زد	که مهر خاموشی بر لب زرد و یاز کوشش
مشا اولو ده دنیا و لذت های او صاب	
که دارد و در و در و در جانشی صاب	
سخن دار و باب زندگی لعل کرباشش	زبان بازی کجا کل میکند مژگان کوشش
عقربار و می آتش کاد و در پردیس کوشش	از شفا نیچو شد لب نیم خون کوشش
اگر چه بکشت خوش فاقه است بر روی از	بستنج که خود را میزند از شرم کوشش
شمار و تیغ زهر آلود و سوز و ستانی از	اگر قری کند نظاره غل شک کوشش
چشم به خدا ان غایت است از کوه دارد	که نهامت در کل مکر و دغا کوشش
و آبجی که کعبه کیش فریاد او دارد	شود چون است خندان در جویم بیضا کوشش
زلی بری ز کین است میان هر بر می آرد	
اگر چه عیب نیست در کجای کوشش	
خو که ده ام بشکوه ترا خیم جان خویش	که فریاد کشته تیغ زبان خویش
یک مرد و دست و جات نیانتم	و در دل چو افتاب شکست نشان خویش
هر که بخواند که در پیش کوشش	دست نواز نشی کوشم بر کاف خویش
البتحسین صحن پر زنده و سیاه کوشش	ایش هیچ هیچ درم ندارد کوشش
در مادی که خطا ز جوشش کوشش	دارم عقیق صبر بر زبان خویش

چون موج در کشاکش این بحر نیکون ناشش سیم کرم بود سپهر آفتاب	در صفت نیافتن که یکم غم خان خوش هر کس نه فین ساند ز غم خوش
چون سر در مقام رضا استاده ایم آسوده خاطر مژده بار و خواجه خوش	آسوده خاطر مژده بار و خواجه خوش
حساب بکر که بکسر مقصود کی رسد دارد هزار مر حله تا آستانه خوش	حساب بکر که بکسر مقصود کی رسد دارد هزار مر حله تا آستانه خوش
حسن تو باد بهایت که شمر نیست روی تو آشت که زلفت دوداد	حال تو انداخت که دست نیست شربت غم نه تو که دلالت نیست
سرویت قامت تو که از غامی میکند دست از مهر کوه نشوید کسی بخون	در هر دلی که بجز فرو بر دست نیست فرهاد را زبانی در اور و دیش نیست
چون احتیاج به شغل در کند صاحب که شد ز روز ازل عشق بهشت	چون احتیاج به شغل در کند صاحب که شد ز روز ازل عشق بهشت
شمار می که منم کرد و ره جویش دلت آسایش از رخ کسب کجای خوش	آفتاب از غم جادوب کند میش که بود از نفس سوختگان بر خوش
موجهای قاف دل شادی دارد بخت سر به آج چشم به بین خوش	که بود دست سلیمان نظر زنده نیست سر بر دست که بجز ز صفت خوش
صفحه آینه را که غم سوزن زده کرد نظر تربت از ابر زاده صاحب	تا چه با بسینه مجروح کند خوش نظر تربت از ابر زاده صاحب
هر که از دانه نمانی عشق سوزد پیش عشق هر کس نماند بر عهد خال آفتاب	انشا این برون آید از غم خوش همچو دانه لاله ریز و طشت آتش بر خوش
میشی پیش در خط زدن شد کوه از هواداران ان شمع که توان حسد	که خط میوهش دارد میکند در ساق خوش همچو یک گل بر پود انداخت از بهشت
فوج اگر گشتی بر بای محبت انکند غلاب امی دولت بیدار بخت	در غم غم نیست با محال نیست شعیر از تمام شب بزمین خوش
چون اصحاب موز دانه نمانی خوش نمی بین چهره دار و زان کوه خوش	چون اصحاب موز دانه نمانی خوش نمی بین چهره دار و زان کوه خوش
که ز شرم عرق یکد بیازار خوش مرا بدم کشید تا نماند از دای	چون کوه آفتاب بکوه دل خوش که هم میوه میوه دل خوش
ز باطل نظر بگرد و از آزار رسد ز باطل نظر بگرد و از آزار رسد	چون کوه آفتاب بکوه دل خوش که هم میوه میوه دل خوش

بکر سیه خا سرم سر و مهر نیست شید لاله خا سرم که تادم خط	بنفش و بهمنو میرود و درش زفت شرم زباین چشم بهارش
که یک کل از چمن روزگار بر سر زد بخون طبعی شید بر کمر شد	که یک کل از چمن روزگار بر سر زد بخون طبعی شید بر کمر شد
فاده است ره من بودی صاحب که دشت بر هر برق میزند خا سرم	فاده است ره من بودی صاحب که دشت بر هر برق میزند خا سرم
صحت ساقی قح خوشگو خوش چون تاک اگر پای ادب که نماند بهیم	جای جو آفتاب بایغ ک خوش مار بر ریش مژه مشکب خوش
دور نشا طقطعه کار بسته است در کوه باغ طوطه از انکد نیست	مردانه اختیار سر خود را خوش دل آبان و دلمه مشکب خوش
زان بسته که چون تو زرق زین خوش ای انکد پای کوه دامن شک نیست	این چه عده را بهر کس مجبور با خوش یکد زده صبر هم برین نیست
چون برق خشت مکه را زین خوش نقصان نکر دهن بر سر جبهه جانت	ای زنجوی ابد دل بخار خوش جان بجهت عوق آلود با خوش
می در سر بر بند بر دال و آکند این غل که حافظ شیراز گفت	دستار خوشش ای خوشگو خوش زان هر خطه بر رخ خوش
هر که بید چشم بهارش نوبه را نیکند خا سرم	میوه در زبان بهارش لب میگویند چشم خا سرم
زندگانه ز بخت شید صبر عیدت در دل شب قدر	اب جوان شید مکنش در شبتان لب رخا سرم
مخزدر استخوان شود شیرین سنگ بر سینه میزند از کوه	چون بخند لب شکو با سرم یکد در روزگار رخا سرم
خون به لسانی عاشقان کردن خار دوا میشود مژه اش	میچکد چون عرق رخا سرم هر که آید بسیر کلار سرم
رسن زلف یار بچانت صبر دایست اب و اش	شیت صد دلت در با سرم آتش آید رخا سرم
صبر دایست اب و اش صبر دایست اب و اش	صبر دایست اب و اش صبر دایست اب و اش

باغی گشتی کن باغ و جنگ باشد	فیروز جنگ معرکه نام جنگ باشد
انجام بت پرست بود و زخود پرست	در قید خود میباشند بقید جنگ باشد
خلق مسیح در زرق بیک کس نمید	خلق مسیح واری کور از قتل باشد
چون با بیت مباد زنی مسرورند	در کام خلق از بهشت ننگ باشد
از چشمش تیغ بنمودست روی خویش	در آفتاب زرد و خوان لاله رنگ باشد
کرشت با عالم صورت نمیزنست	با خشر در شک خنجر این گشتن ننگ باشد
صایب هزار بار از پیش گشته ام	
با خلق صبح کل کرد باغ و جنگ باشد	
کاهی بهین طاعت و کجای نور باشد	کاهی بهین طاعت و کجای نور باشد
شیر و شک بر بطلان جابجیل کند	قانع ز خوان رزق بهر تیغ و شور باشد
گشتی جو باحت لک و خور و دیشاند	از بهار و در کشاکش و در صوبه باشد
بستان خلق خام و بد و خسته در عرض	سرگرم خوشن حال کی چون تو باشد
صایب چو ره بجای رفت نمیدهند	
از دود و دمان نگرانی دور باشد	
چرا ز صفت شایسته با صفت و کوش	ز طوق قریان طحال ارد و سرواز کوش
کرانی نمید بد بر خاطرش با دم نمیدانم	که با این توانی چون تو از رفت از کوش
ندارد و بسبب طاقت ناکافی غایت	کر و حسی گشته و باقت سازند از کوش
ز بس که زلفت او در شان زکون ملک شیرین	چو پای شمع تاریکست پای سرواز کوش
اگر صایب مقیم گلشن و خوش خواهد شد	
نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بعد آتش	
عند لیس که بدل است ز غیبت کاوش	نفس صبح قیامت و دما ز شکارش
از بهار چمن انفسه و ز جگر خواهر چیده	می پستی که نباشد بکوه دستکش
دست از پرورشش اصل کوته دار	کین نعلیت که باشد که دل بازش
گلشنی را که بود و دین گلچین در پله	مزه بر بهم زنده خار سه دیوارش
حاصل غمت دنیا بهر از وقت و ذوق	این خشتیست که بوجبت سر اسرارش
لیت امروز درین بغیر از صایب	
عند لیس که حکم خور از لطف کاوش	
یوسف من پیش ازین بر جا طمانی باشد	تخت کاوش از لطف کاوش
خنده و بود از کج گنج شید	کو کانی نبود و دین بختیست

پادشاهی بچینو قلب بار خاطر است	دل چو بر جایت کوخست سلیمان باشد
دل نیکو ز دلبسته دام این صیاد	در نقش نهار بی بال و پر افشان باشد
در کاب برق دارد و پای حسن نهار	ناکلی در باغ واری غنچه پشان باشد
چند صایب دل گشته چون چای است	
در باب طریقه کبک لعل کانی جان	
بهری میزند چون مشک خطه عطر افشان	کر حشمت از خیرت ای یکدیگر است
مرا انچه در روی غم نیلونه خنجر	کر چون خورشید عالیشان ز رخشان
گلشن را چشم صبحگاهی را نمیابد	نفس ز دیده عید میکند سحرش
دل عشاق چون کز خوان خاک میزد	بهر جانب که بایل میسود سر و رخشان
اگر شمع سبیل از آفت صحره فریزد	توان روشن شود از روی تو رخشان
لیت کین خاطر از رویه سبک نمیزد	کر ز من کیم تا بشم از خیل شیدان
دل خود میخورد و موری اگر همان او کرد	
نخورد صایب از لب ایوان چو از چش	
چشم و گوش لب نمیدانند و شمر آید	خویش کرد اوری کن از سر آید
هر چه صورت می پذیرد سایه کرد از دست	لب بکرا ز جفت تیغ از شیشه آید
از جسدان کرد غبار خاطر افروخته شود	از تویر و نیت منزل از سر آید
از گمان است هر تیری که در دل میخند	راست شود از تیر طعن که نظر آید
شد زمین از بر داری مظهر حسن نهار	کر چو غار رگ گشت لبی سپهر آید
لش صایب اقدیم رضا تحصیل کن	
از قضا خارج شین از قدر آید	
روح قدسی پیش ازین در تنگای تنگ	عصی و قتی که در چشمه سوزن باشد
از لباس تن مجر دکن روان پاک	یوسف سیمین تنی در قید پاره باشد
سر دکن از برق میشتی و پای خواهر	پیش ازین بر زیر برای می دیده در کوشش
از نشان آه بام صحره را سوار کن	بیکه چندین درین ندان بهر و زان
مستوان را ایهبت بر فراز خوش	رستمی اری سیر چاه چون نرغان
شد سفید از انتظار خیمه خلد از جو	همچو بسیل محراب رنگ ایر گلشن
چون سلیمان تمام دلا بر آید از دست	قدمان عالمی سحرمان برین باشد
زین چو چشم خنده و آینه اشک	رعایت زمین و دانه و خرمن
چو کانی میخورد و کانی میسوزد	همچو خاکستر مقیم کشته گلشن

بادش و زرم یک چنانی از کون کون	در مقام عیب جوی پیچ و پوزن باش
میتوانی برین چشم عیب جویان خود	ناتیر می شود زلف را بی روزن باش
ای سنانی خواجه جان غلام تن باش	
چنین که گشته در زلف باغی باش	بر چو تاب توان فتن کرک باش
بر وجه آرایش غدا رایت	که سچو لاله گیت که در جوش
بنفشه مید از یاسین باش	اگر نیم صبا تک آورده باش
اگر زنده رکش باغبان کرده	کسی که در چشم تو کرد بخش
چنین تک عاشق کشته بهشت	که مود خط خفت و نکت برکش
ز نکت آن مرده ام و ز میگرد باش	که باید دل سید به جگرش
عریض کر به خنین می شود صاب	
از نکت که نکت است شیشه نیش	
چنانی که است از طاق لاله را کون	که بهلو میزند با طاق نسیم طاق بر کون
میان کوهر و آینه صحت در کون	حسان جو را نکه دار و خون صفی کون
کون نیم سید عالمی را روزی مودن	که دارای خطیر جم دست از خال کون
اگر از دل تراوش کند خناب مود	مجاوب می نهد و افک از کون کون
دلی که تیغ سیراب تو زخمی جگر دانه	سر اسیر مود و اب خضر پیسته در جون
نوا ندم نشین صفی و شند لاج	
نشسته هر که چون باشی از کون کون	
از تماشای پریش چنان که کبر باش	واله کینش چون است تصویر باش
روزی خود میفرایند بسن فغان پر	راضی و شاکر حکم والی تقدیر باش
رزق هر صبر می شود و لطف چراغ عاریت	از رفو خود و ذوقان سیم شمر باش
چهره شای هر که او انداخته از دست	که تو عاشق شغی جو بای بر کسیر باش
تا بخندد بر رخ پشانی منزل صبح	هم بهمت بهر دست های در شکیر باش
شیر خالص می شود و هر خون ایچا بخوری	چند روزی صبر کن میزب جو شمر باش
چون بیرون آمدی از بند و زندان کس	سر به روی زمین که خار و انگش باش
خضر رو کرد و اوج شد از زخم و آید باش	واقف پشت کاشان و شمشیر باش
از خیرت است رو کرد و انوشه جوید باش	چون صد فثابت قدم در پیکر آید باش
از کفاری شوق غافل را بایم شاط	اگر بکشش بی روی چون آب زنجیر باش

خفت چو سوزن شدت از غرق شرم	رشته شرم ز شرم موی باش
شیر سیمین بسته است بازو	نوک لی بل و پر زور کاش
حلقه کردن خاک راه فاداست	تا بر باد بگذریم سیم باش
کرچ لب غنچه سحر بهر جابست	ناله و اگر ده است شمشیر باش
چشم خورشید را سراب شمارد	هر که بهیند رخ ستاره فاش
شاه سواری که من بوده ایدم	دست تصور نمید بگرانش
هر که بهمان آن نگار زنده است	خوش گذر و چون چاهبار و خوش
پیچ صیبری بغیر داغ ندارد	
صاب صابین شیر لاله ستان	
شدت از شوق تیغ جان باش	دوبال خنجر عمر جاودان باش
بجای ناله دل بر خاک ریزد	ز زلف و کاکل خنجر فاش
عبار الوده کرد کایت	نسیم هر هن در کار و انش
چه باخت اینکه دلهار کند اب	زشت در صدای باغباش
زخیرت آنقدر فرصت ندارم	که در خود کنم غلظت فاش
چنانی سازگار است آن چاهو	که نتوان ساخت پیغام از زباش
ندارد برک سبزی نکت صفا	
باین سامان باغ و بوستان	
کردون که ز هر یک از روی شکرش	خون فادار و شیر مادرش
این تیغ آید که هر خشت نام او	از پیچ و تاب خنجر دانت جوشش
هر مظهری که در دلش افتاده است	سیلاب و عقل و هوش و دلفش
بی عشق آه در جگر روزگار نیست	فاکت نیست هیچ که عفت انگش
حصو ری و شمشیر باغباش	که در خاطر می آید وصالش
بری روی که من جو بای اویم	اشارت بر نمی آید دلاش
کل از شبنم کند در یوز چشم	که در دجوه خورشید جالش
کند در لامکا فاکشتر سیر	بهر خمن که زو برق جالش
کلاه از فرفر کردن سیر بایر	سر هر کس که در دهاش
بچندین یک ساعت بر آید	بهار از افغان نکت اش

او که هر شش و پنج شمش با او جا از آن چنان چون کل چشم بود الغیا سینه شب از دارد زبان شکر جایی سبز دارد در غم طواریان نیز گشت چشم زده شب را روز گشت بصر آن فکند چون فو شک دل آینه را آب گشت کف دست دارد و کند اسمان گیسر می آشتی که همبزم و قبا	و هر که در پیش چاکلش ز شرم چهره پر خند داشت که از شبنم بود عین الکاش بهر جا سایه اندازد نهانش زال زنده کی از افغانش فروغ افغان بی زوالش از وحشت سایه را مشک غش از خوشی برق حسن پیشانش زین از سایه نازک نهانش بجام چشم زنده بوسه فاش
که دارد زهره حکمت صبا ناید بی تحلف از خاش	عالم خاک هم از سایه بالای تو خوش چشمی تو که چون لب و گونه چشم روزت از روز دیگر خوشتر و نیکوتر باد نیت ممکن که کشاید ز تاشا می شست فیض در آبر سیاه و دل شب می باشد فارغ از غم رستم باش که در مشرب چشم بد و در آزار روی بلند تو گشت حیث در باد تو ای تاج کفان که گشت چون بر عید با نخت نماید شش خلق
بر تو صایب ملک عشق و جنون و طهار که مرا وقت شد از شور و غمهای تو خوش	با سبز کرد و های سخن هر کران پیش خامق ز باد و دستی فصل خزان پیش فان ز وصل کعبه یک نشان پیش ز نماند از کربانی چشم و گران پیش و کبریا و کبریا که گران جهان پیش در چشم سبک ز کربانی که گران پیش

باران رفته را بسکون کند آب روان چشم ز استاده خوش بجان بسکون که گنج و راست جوگان در موسیقی روی زمین کلینک صایب چویند در بخت اشیا پیش	کر عسکر زود میکند و دگران پیش آزاده از کشتن ایرک و روان پیش غنا عجب ناک که چون گان پیش
چون اسکن میسر شد بی زمین پیش ز یک بی زکی از سبب شک پیش راه و راه پست و بالین بود و گران عالم یک بی حق بر لب دارد و گشت تا چو شکر بی باخ نشکند و دران	شکر زور باز بر و نرد و کلینک پیش چون طافوس فرد و فخر توین پیش چون تن اسنان فکر پست و بالین نیتی که از شکر ای بی بصر خود بین سیر کن بختی که یکم شیرین پیش
نیتی صایب حریف چشم شور و کلا کر کرد در مراد است اسمان کلینک پیش	کور را فرزند سینه می شود و کلینک پیش رفته رفته کار کو می شود و کلینک پیش از سینه بی دریا می شود و کلینک پیش مشتی بسیار پیدا می شود و کلینک پیش نفر از پستی بالا می شود و کلینک پیش صبح کا دین رود و سوا می شود و کلینک پیش
لقه خاک سیه صایب اگر خوش دلشین تر از سوا می شود و کلینک پیش	جدا می شود از پیش لعل می گشت سرش بر دلت دنیا شد و نمی آید شب امید من از ز صبح عید شود سینه دلی که با مان دست چشم درین یاض ز احشام ترشکافی نیست مرا و ای که از دست شو جسته شود منم که در می بین ششیلین نمی آید
در آن بخت که با هم می جویای منت داده صایب نشدن نماند که لاله چشم که چون لعل کلینک پیش	چو بوسه که شفاست حال موز گشت بهر که یک کند طسده ها لاش چو سر زنده ز کوشش خط کش گشت چو داغ لاله گرفت در میان گشت و که طره لیلیت سید بخوش که نازم و کند که دبا و با موش و که در هر جن حضرت لعل و درش

هر که زین بخش ای خندان از کل بایش	فاطری فارغ ز عالم چون توکل بایش
پیشین آسمان هر کس نشاند از دهر	چو شش او دی صبر و تحمل بایش
خود را ز بال و لب در باد هر که است	جبهه و اگر ده پوسته چون کل بایش
نغمه و آری که خواهد روی کل باو کند	صد هزاران از زمین چو بل بایش
نازک اندامی که خواهد در کند آرد مرا	قلب و دیوی میان آفرین کل بایش
هر که نخواهد از سنجید گفتارانش شود	بر زبان بند کرانی از نامل بایش
صبر و تحمل کن تا بر آبی در سنجید	و اند چون در آساید عقل بایش
این کهن کار پیروی را که بر کرد ز خاک	زیر بار و نه بود و آن صبر چون بایش
قطره آبی که دارد در نظر کوهر شدن	از تحت رابر تا دریا تنزل بایش
هر که صاب کرد پیش پا را طهارت ساز	
زهر بر تیغ حکم سوزن فلک بایش	
گرفت از سر خم خشت پیرا ده خورش	چو ان عیش و ندامت سر بوش
ز جوف نغمه مستکان بند شد	بکوش هر که سبب است باکت ز خاک
هر از حشره خد آلوده را بصفت می	گرفت از ده انصاف پیرا ده خورش
ز جوشش کم نشود آب بوج دل خوش	مکن جو دیکت تکلف کو تی در جوش
با قیاب رسانیده ایم بر تو را	ز با صبح کرد و چو ان غاموش
ز جوشش لاف دل چشمتا می کردید	درین دو هفته که دریا میانش است
غمان که نشد بان چو نمیدانند	که کار تیغ دو دم میکند لب غاموش
خوش بگذر از رخ گلان چو سایلر	مکن چو سایلر زبنت بکند راه خوش
شراب تیغ کجا چاره تو خواهد کرد	
ترا که ناله صاب نمیرد از بوش	
هر رهروی که شوق تو سازد در دانه	از موج خود جواب بود تا زبانه
هر دم هزار بوسه طلب با بکند کو	و میکند ز سر لب شیرین سانه
در قلنی که موج من سیر میکند	غار و حشیت هر دو جهان را که اند
در وقت خلیش هر که من با میکند	از کوهرت مسجود فانی اند
مرغی که در بهار بکند خوش از فغان	در فصل برگ بریزد باشد زانه
ز می زاهد میر که چو دندان را بخت	بر طشت نه نموده کند تا زبانه
هر کس ناز با به چو دیشنه کند	فال تو دل میدهد از دهر چانه
از حسن اتفاق مگر به دیت دهد	میز و بالی که ناهمش فغانه

کوهری سخت تا جویان اخلاص بدور	چون سید هر که سر زده آید بخانه
صایب اگر بیا یمن فهم میرسد	
سینه جهان را ز نعل شفا بایش	
سری را که بالین شود استانش	بود بخت بیدار خواب کرانش
فنا دست کارم چو زینطلسی	که کلکون شود است ز برانش
رسانست ناسازگار می بجای	که نتوان بچون سبب خشن از زبانش
ز دل پاک سازد بساط جهان را	شبی که بر خیزد از پوست بانش
شکوه جایش رسیدت جان	که خواب بهاران کند پاسبانش
بنازک میانشت کارم که در دین	که کارانش بوی میانش
گرفتم گرفتار شد که از شش بکلم	که اهرت دستنی که کیر و خاش
سندی که از روی کرم تو خیزد	سود سر در کاره و خاش
نماندت سامان پرواز دل را	راید بکرم چو دی از لب بانش
خجاست مهر دبان سمنور	رجو هر دو تیغ بند زبانش
چو فارغ ز جوش از او طبعی	که از امت خود بود و آسایش
میدیش از زمین ابروی کرد	که بسیار زنت پست گاش
شد مهر بان از دعای لب	
کی خط صاب کند مهر بانش	
دل که فغانه ز نور شد زمره گاش	شفا می حشره دانت شیر بانش
چون خود کند کشته اش دهن شیرین	ز بس که کشته خونت تیغ مرگاش
بغیر عشق که امین محیط خوفاست	که دست پنجه مر جان شود زده اش
امید کوهر سیراب ازین محیط دار	که غیر صین جبین نیست دماش
نفس که اختکانت موهامی سراب	که شسته اند ز جان دست در گاش
بسر دل شب چشم خویش روشن	که تیغ سبب شکاف صبح خدش
ز میر قافله عشق چشم جسم دار	که ز پوست صبر است پاسبانش
زخا چو سیرخ فرو بار دست کوته	که قدر خود شکند هر که بشکند بانش
بسیق هر که برود در دم ز صاب	
چو صبح شیرین چو شیشه گاش	
غافل تو دل عاشق خرم هر که بکشد	مغزو حسن با پر کاب اینقدر بکشد
هر که به سینه را بگر آید شکاف کنی	از دست کار رفتن با بچو بکشد

بستگاه شراب کین که افت مسره بد زهرن کینه بد زرت نقش مرادیت دین باغ جوی هرگز بدست پیش زوالی نبرد از جام نام جسم بر باغ فاده نگین کن اگر نکشتی دغاطری از هر دو سه شو جز زوی جوی چون بی که از نوا میگویند بشانی کث و ده بر آن کج کهرست	بختی که باده خوری بخت بهرین زموه رفیقین بخت از ناهمسو آب برین بخت چون خوری بشنخ جان بخت از ناهمسو آب برین بخت اگر مرهم دلی نشوی بخت اگر صندل سری نشوی در بخت در کام تلخ شوختگان بخت دلک چون صدف ز برای بخت
عزبت ناچستیم کل رکاب است غافل حال صاب غنیمت کرب است	یکدم ناست مکن خط آب و بی خویش بیرجونی اباسیبت غیر از موی خویش وقت انکس خوش باشد ز قضا بازوی ای بسایلی بدست خود زبرد روی میکنه چون موج از دریای بی روی بیت ممکن در که چون ذبست بی روی هر که رو آورد در آینه را نوا بی روی مستل در زبش شربت از بار بی روی هر که از انکس ندامت داشت بی روی
یکدم هر خطه صاباه افروزی دل کفکش فارغ دیگر دم ز رفت روی	خط کشید رخسار حجاب او بدین لب لبکون نگار شراب او بدین کند از کشتن عشاق انبار پشمانی چو حفت این که شکر خوابت فتنه بی خس و خاشاک با طوفان تشنه بی اگر خواهند نقد ایجا بشت و کوفه بی چو کرده بدید محو نوبس و آب مانع بی

دل ازادگان سوز نه آن شعله است کودت دلبخون کجا آلوده بخت هر میسرید حال صاب از سودای لغو برغم دواغما میشت آلوده بخت	می رنشد لب می آتش خال دلکش ترست یا لبش در دل آفتاب خون ز شفق مکن بودم زبسته یکدل ز انگور و زخم چرشت آینه کرد سیستون خواند سحر آب عشق خوشتر از غلو سینه دارد
میکند و حست از جهان صاب دل بر کس که می شود مرش	کجا رود اندر باغ بخت سازد بخت ز غمی که کش او شد چنین لاشین که چون که بدیدت شبنم در گلوی گل مکت کین بعل ابدار خود دی دل را ز فیض عشق او خورشید شد هر ذره خاک ناب شد لاله در آنگاه صحرای افشاده چو باشد شت غارتش که بپرو روی خوشتر از آن در نظر چون موی تشنه بی روی ز غم زور با کفتم که لاغش شود فتنه امید ساز کاری دارم از حسن جان روی سست شو اگر از بی متنی نوا دای خود خوشتر را که زنده میجوای دافغ
برین حسرتی که طو صحرای افشاده صاب سستی چون کنداری کند خود را درین	المیست نشان از دودی در دهن مادر شکار هم که بپوشد بخت چشم دو جبهه با آن طاق صاب

از چمن چشمت عشاق و دوست سر تا قدمش کج لب و گوشه چشمت باریک شوای دل که بسی هوای شکافتا پیدا است که بار و کی طبعش چنان سر رشته نکلین و در غنچه یون بیت که بر خاک بکشد لعل لب او در پیش اگر لعل لبش شمع مینداشت گفته شود از خواب کم آن بزی خراش ز کی که بشنید گرفت ز من دل	کار و دم شمشیر کند پشت کاش رحمت بچشمتی که نکرده و کارش کردند بر زنا رطل موی طبعش ماهی که با پشت توان او فاش چون دیده محفل زو کان سرش چون قطره خون از شمشیر زبانش لیک و نفس که مرده بار یک پیش خافل که شود خواب کران شکفتش بجبهه راز موی بیات زبانش
صایب بحر صفت و سیاحت از خود شوی که من و داخل خواند کشتش	
پیش خوانان سبک چون شنبه بایش از محطی برون آور کیم خویش را تعبیت کن چون کلکان عقل و دانش طایق سیان انتظار شیت یکشد دیدار و شنیدن انتظار شد عید نوکهارت خاموشی از از و بید دیدار و می خفاک سمن و بان شوی فیض رخسید بلند اختر بمانان رسد حاصل بهیود که در باغبار خاطر سایبان بهر خورشید قیامت طکر ای که مبل ز می جو از زنگار ز مهر همی چون در حق در ده دل حاضر باغ فردوس عالم چون نور قلب اشنایان قدیمی تازه میازند روح سر بر کاس زانوی خود چون جبار فکر امر و ترانوی که باید کرده اند نیستی مرد جواب سیر باران کاش چون جوانی نیست احباب از جبار	از سبکباری چون کشت سیل خور در باب پیش ازین چون جلی لشکر درین باب و شمن بوش و خود چون شاه مهتاب پیش ازین شیدای رخسایان چون شرر زین شسته در سینه خار تاب نیستی طبل تپی آستین غوغا شاش پیش ازین در رکب از سیل بار و تاب و حجاب رحمت صوفی اظفر و خار تاب از زده کرد باد و امیر امیر تاب خافل از بی ساجان در موسم تاب فارغ از عوایان نمان زنجی سر تاب علوی چون و د به از مردمان تاب دل چو بر جانیت کو دنیا و مایه تاب از خدایکانه می مغروری پرو تاب کشتن به لبت که اندیشه در دی تاب ای که کفایت از این باشد و تاب کاشان و بی تو توان کشتن تاب چون جوانی نیست احباب از جبار

کوشه غزل ترا باشع میجوید ز خلق مثل از صیای برنگاه غوغا شاش	هر چه در دل و کل روی است ساقش در بعد سبک سیر صحبت علم را ستاره روی و چرخ صبحدم است باقاب و ادب با چون مردان سقیم کوشه غم باش اگر سبک بر دو غصه غمنا به طالع ساز بصد کلبه عید و انیس کرد امید خوشدل از چشمت سار و دار
جواب آن غزل مولیت از صایب ز منی خدا که کند عشق را بهر شیش	
را صطرب است که اند آن لعل غنچه غم بر تو خورشید آیت در و جبار شوق در هر دل که باشد مطرب و کار پیش عاقل در بلا و دن به از بیم طاعت دفع را نیست چون و در فلک کشته شدن مارک غامی بود در باد نه نشیند از جوش از بیستان نمی آید تیر در دو غصه در محط عشق بی تاسه بود با و مراد ذره را نظاره خورشید در رض آورد اوج دولت جابر بازی و فلک و لولیت هر کجا ان طرب نور شید و طالع شود پای کوپان میر و وسیله با محط طاعت شیع میازد غمنا بهر این فوس را طلوع دریا نکرده و هر که از خود شیش چشمه ساقط از این است در و کار	میکند آری بیال مرغ وحشی دام نفس در دل و شمن کند آن بایسم اندام نفس بی دلف و می کند کرد و دنیا غم نفس مرغ زبک میکند در حلقهای او نفس وقت مطرب غوغا کرد و دست بی انام نفس میکند از نارس صوفیان غم نفس میکند یکسان وق بود و ششام نفس بر دلف ابرار آن بن محو غم نفس آتشین و بی و باشد شیت بی شکام نفس از بصیرت نیت کردن کجای زایم نفس نموده جازاکند چون زنده بی آرام نفس هر که ان شوقیت در سیر میکند هر کام نفس چون کند در انجمن آن بایسم اندام نفس نابود خالی کس بر روی صیبا جاد نفس میکند بخوابت آتش از زبان در کام نفس
احتمالی است که صایب بنور از صایب مرد چون خورشید بر منبت کاش	

مخت تو ز دل داد و بوی و آب عوض	گرفت خاک سید و داد
ستاره بل از دهن عشق او دارم	که نه باده کنم نه باده
بوی خوش درین بخت کسی نیست	که در دولت بیدار را بخواه
شدم خواب که این بوم نه استم	که بچ میطلبند ازین خواب عوض
منع دل کسی داده ام که غم منم	ز بد معاملی کرد بد حساب عوض
که بچ و بوی ناب ز بد بخت مرا	که با محبت که میکند سراب عوض
بخت نقد شود در زرق خوش معامله	که می فروشد و کیر درمن کتاب عوض
که بعضی دل خوشش کیم صاب	
و که عشق نثار و بیسج بایع	
براست و فقر افلاک از حساب غلط	بدار دولت ز اصلاح ایرک غلط
نه انجم است که هر کس بقدر دانش خود	نموده نقطه سهوی باین کتاب غلط
بوده های تو دل بسته ام چه ساده دلم	که آب خضر طبع دارم از سراب غلط
نور قدر که دولت میکند سوال سخن	که حسن خلق سلف را نیست در جواب غلط
کشف و صفت و بوی و دگر صایب	
که کلن طاق دل افتاد و چو کی غلط	
چون تو دیکه ز آب تاب خط	ز نثار دل بسند بوی سراب خط
یک ساعت شعله حسن بخت منم	عقل منم ز دولت بابر کا خط
هر جا خواب سایه کند میشود خواب	این میشود سایه تر خواب خط
زینا که چشم تو در خواب نیست	ترسم ز بوی خوش نثار و کلاه خط
تا چشم بچای با حسن نظر کنی	اینک سید نوبت روز خواب خط
ریحان خلد نیست نثار و هر حال	تا در دلی که ریش کند هیچ و تاب خط
خط بر سر نقشه فروس میکند	در چشم هر که سر کشد انتخاب خط
از مال و ملک منم نه است	تا که در احاطه همه او را سجا خط
از بک چشم با الوسان خبر کی نمود	رفت آفتاب حسن بر ز نقاب خط
چون دایه لاله تر شش از مشک سوده	
صایب دلی که کرد و دایه و کج خط	
از کجای که انانی بی نثار چه خط	اگر زنده اندک شای از زبرک و مار خط
ببار تازه کند دایه بخت سوخته را	عقل منم ز بخت سوخته را خط
خوش است دامن هر یک نیم سوخته را	عقل منم ز بخت سوخته را خط

خوب سیر چون رو که چون باید	انصاف چون کمر از میشت و شبنم
چو باد با من بخت کشیده صفا	
قرین مهر بر رو از میشت و شبنم	
زیر کانی نک کرده است از نور و دایم	یکای که بخت منم ز از دمان صحرایم
ریاض در دمنی این بخت منم	که میریزد چو اوراق خشت از دمان صحرایم
عقل در بخت کین من طوفان نبه از د	ز بس از کوه هر سجده لبر زنت دریایم
نه از بر کر زان و نه بران را نگه دارد	که از فیض هوا قد میکشد چو هر دینایم
درین سوره جنت فراد هر یک بایم	بغیر از کشته دل غصه برون قد از جانیم
زین مهر بانی خودم از کرد و نیک منم	که در دل شکسته غاری که بیرون در از جانیم
درین دریای بر آتش خود را چو چوایم	که جنت میکند از کبر و چون موج احضایم
نظر زکس محو را و بیارسته دارم	که میوزد بکای شمع بر بالین سجایم
در اینجا و سخن سیر و انقاسم سجایم	
اگر در سخن سیرت صایب ز جانیم	
سالم کرد زمین چون سما کی دیده ام	تا چنین صافی از روشن کی دیده ام
سبز کردیت چو طلی بر دلم زهر	تا درین عبرت سر شیرین کی دیده ام
بر می آیم ز کف آن با آن کسان	هر کی که سر جهان از جهان کی دیده ام
فر لاله از فیض دایه عالم عشق	روشنی بخت منم از جهان کی دیده ام
استخوانم را با تقوید باز میکند	تا نشان بخت منم از جهان کی دیده ام
هر کی دایه و حشری باین کلاه	که در این کلاه چو آب روان کی دیده ام
زنده که در جاده و اعصاب منم	هر کی در دمان بخت لاسکان کی دیده ام
سازین را چو بخت سعادت خلق	از جهان قانع بخت استخوان کی دیده ام
نست بخت غیر آفتاب منم	هر کی از زخم تابان کستان کی دیده ام
بیدای صایب از عالم را بیکانه کرد	
تا که سازم هر که از خود و دگر کی دیده ام	
از موج اشک کام نکست منم	از برق آه دین شیرت روز منم
پرو از من شد هر شک طاقت	در دست روزگار سمانا غلام منم
سبیل خاتم انوار ز ریش کند	او بخت بک خا غلام منم
عقل منم برم که درین اند و غریب	خوش بخت میشود در حقیقت شیر منم
چون جنت غای منم بخت منم	بخت کشد رسیده کی از نارسید منم

بروای با صبح نثار دجس راغ من
در غائب نابود دسیم سو کھے
باین ہننے کہ مرانیت رشتہ
چون ہی کل کر میشو افزون بزرگ خوش
ان کلشن بمشہ بہارم کہ مرہ نیافت
از شرفیت اگر کہ رفتند راہ من

صائب کلمہ
عشق و حسن

شبهه‌های بیست از افغان بیانی که
استخوان بخنان جبرخ را سازد و
برفای زلزل بوسیا برسد و
زلزله‌کانی که چون موج است ازین دریا
آتش که کرده را بان محبت می‌د
کوشه کبری گشتی زخت طوفان می‌د
سرمه سازد نفس را گشتی صحیح
چشم بیماری زیاری ندارم شکوه
میوزد خون تیغ جوهر دارد در اندام
می‌کشم چون موج تیغ خود را سال

استخوانم صایه
خوش را در گوشه

بشو و عشق جنون
 بچوش پیش منم بچوش می آید
 ردی که غمت چنان زلفت مرا
 شکست که ازین باغ رزق من کردند
 چو نسبت بفرکان مرا می دانم
 چو غله بود که ز دوحه زنیان

مصحف و در سبزه از مشق تبارک و تعالی

از سیه کار می افکند دل روشن را
رشته کوه سنجید و عبرت باو
نفسی چند که در غم گذرانند است
بر زرق زکات و امن پویست ادم
سینه کرم بغمی گشت مار را روی
میج زانکای بایز و روشن گشت
نظری را که گشت و در جهان بود اند
چه خیالات تو اینچنین که بستان باز
عمر در سیه کردی که گذرانیم چه موج

کرمه زانفسروده
عالمی را بدم کرده

هر چند زهر این بخت کلام
افتاد و ترا زلف سیخین اشکم
چشم کرم از ابر ترش روی نازم
هر تار من از نو لیستین دندان است
غافل که فرو می شود آب که من
چون سه دینک مصرع موزون که رسانم
از چنین حسین چرا جگر من خوش

زبان و زکریا
محمد تر از

اگر از روی احسان فلک پر شدیم
 نیست زین سبب سخن گفت و امر و کار
 شد از تو قضاوت زاباد و ای
 استخوان جوخته بود شب هستی ما
 دل خوش منبر داشت و تو عالم
 حق تو را پرستی شش زنجیری
 نیک شد شمر زنجیر زبانه
 که خاطر صبا زوایم افروخت
 من ای که در کمال غایت زنی گشتیم

نارینه سیر روی خود چون کشیم	ما که شایسته عفو از ره تقصیر شدیم
حوص در آتش پیری که مار است	باقی هم چون گمان سفر نیز شدیم
صایب ان طعن نیمه در اغوش جهان	که بر روزه بصد خاکی سیر شدیم
عشق را در بند جسم زنجیر و تاب نهند ایم	خضر را در دام از موج سراب نهند ایم
بایستدستان غفلت ناز و در بجزیم	پیش پای سایه فروش آفتاب نهند ایم
دو برینان فراز که بیدارند و ما	در ره سبیل عادت دروغ آفتاب نهند ایم
چون سینه بگوشت در دایم التفتش را هم	ناز روی آتشین و آفتاب نهند ایم
با خیال روی آتشنا که دیده ام	پرو به بیکانگی بر روی آفتاب نهند ایم
زان رخ گلگون بخون لقاقت کرده ام	در کل از دور برین سبیل آفتاب نهند ایم
زاهدان خشک میسرند از برق فنا	ما برین آتش زتر دست می آفتاب نهند ایم
چشم و لعل صایب را در خوشی را	از سستی بهاری و در آفتاب نهند ایم
می شود از دم زدن جناب وجودم	پرو به آفتاب است چون جناب وجودم
کرده شربت دور زندگی من	نه یک هیئت چون شهاب وجودم
هیچ نیست و طلسم جانت	جلو خشکیت چون جناب وجودم
درد من زنده که ز خویش ندارد	پرو به غفلت بود و خواب وجودم
حاصل من نیست بخوبی خیال پریشان	بسته به امان آفتاب وجودم
جلو به دست و نظر لافتم	بس که بر فتنه کشش وجودم
نیت بخور دار و پروانه اندام	هم چون گمان پیش ما آفتاب وجودم
موج سرابم که در سبیل باطل ندارد	بچ کجک جبرج و تاب وجودم
هم چون پالت یک اشاره دارد	بس که بود پای در رکاب وجودم
ز آتش و خاکست و با آب سرشتم	چون شود دایره انقلاب وجودم
کاشش در اینجا حساب نمیزند	نیت در اینجا بود حساب وجودم
سخت نم را سپهر صفت	ناتوانی و دوی این وجودم
چشمی که بریزند از دود و آتش	بسیار چه در صفت از دود و آتش
خاکست حاصل نشو و نما می بین	در غایت و غایت وجودم
پروانه مرا چه این حساب نیست	پروانه مرا چه این حساب نیست

آسوده اند سوختگان از کد آتش	از خامی که هست مرا عود آتش
پای چرخ سوختن است سیرام	از دایره عشق که هست مقصود آتش
دیگر عشق که برینار و نگاه داشت	دور و بین که سر به کشد دود آتش
سوزی که هست در جگر من نیست	خامی نیکند بهوس آلود آتش
چون کویر کرامی آدم و برین ساط	سجود آفرینش در دود آتش
صایب نکت زدم دل همین من	عزیمت که در کف دود آتش
بنظر بازی از آن نکت سحر ساختم	بهین رشته زور پای که ساختم
زیر یکت پر حسم در همه جایوسف	من که زان پای که می بخبر ساختم
چون آن سانی از آن عقل کم قطع امید	و بهین تلخ با میسر ساختم
شعله عشق می است من پرواز	جگر سوخته را دودم شر ساختم
نمید از شب اند و می شید که من	بار بار از نفس سوخته پر ساختم
زهر اگر در قح ممفان بخت اند	بسکه سستی سیدم شر ساختم
من آن لاله که از لغت او این سنا	بدر سوخته و خوج که ساختم
نیت ممکن که در می برخ من کشایم	این گلبندی که من از آه ساختم
زان بایستد هم جوهر بایم صا	که سیکفه زور با جوهر ساختم
در تیکمیر من از یار دود و افتادیم	آه که نزدیکی بسیار دود افتادیم
می کشم چندان بر اغوش و آغوش	هم چون مرا از خط پر کار دود افتادیم
نیت تو بر می خورد و روی ز نزدیکی مرا	من که از نزدیکی بسیار دود افتادیم
تلفه سر با ذکر دیدت هر بو برتم	تا از آن معشوق شیر بر کار دود افتادیم
شد نفس انگشت زنه را ز دایم	تا از آن لبهای شکر کار دود افتادیم
نیت ممکن بازگشت من هر جا دوان	یا بخسین که زدم او این دود افتادیم
بر کفان چون من در که می نمیزند	او ز یوسف من ز یوسف دود افتادیم
سیر چشمم غماز نیستی همچون شرار	از تو نای آتش من شرار دود افتادیم
کشت سبیل ز حال دل بختند مرا	کشت سبیل ز حال دل بختند مرا
ناتوانی و دوی این وجودم	ناتوانی و دوی این وجودم
بختی که بریزند از دود و آتش	بختی که بریزند از دود و آتش
خاکست حاصل نشو و نما می بین	خاکست حاصل نشو و نما می بین
پروانه مرا چه این حساب نیست	پروانه مرا چه این حساب نیست

از یک نگاه که شویم انشور کیند	از یک نگاه که ما بجنب مقصود برده ایم
از صبح برده سوز خدا با نگاه دار	این را از ما که ما بدل شب سپردیم
کر خاک ره شویم فراموش کنیم	از چشم رنج تو آستین که خورده ایم
هر چشمتی که سوخته در خاک مرده ایم	هر چشمتی که سوخته در خاک مرده ایم
هر نقش نیک بد که جو آینه دیده ایم	
صایب ز لاج خاطر رویش تر ده ایم	
مکش ز حسرت تیغ خودم که ناله دارم	زیم چشمه دیگر امید آب ندارم
بغیر دل که بدست خداست بخت ندارم	و اگر امید کشایش ز هیچ باب ندارم
خوشم بوی خوش که ز تنه خاگردارم	امید که هر سیراب ازین سیراب ندارم
درین محیط که بی لکست با دخالتم	بغیرکب هوا که چون حباب ندارم
چرا خورم غمسم دنیا با من دور و دالتم	چو باز گشت باین منزل حباب ندارم
دران جهان بد فتنه که زشتیچه درینجا	همین است که پروای انقلاب ندارم
دلیل قطع امید است آرمیدگی من	ز نارسایی این رشته هیچ و تاب ندارم
مبین بوی عیدم که میجو صحران	درین سب طوطی ز دای خواب ندارم
ز فکر صایب من بریت نشسته کرده ایم	
که شد نظر هر اگر در قیاس شراب ندارم	
این طهر پای که هر جا نوشته ایم	از روی آن و زلف چنان نوشته ایم
بر زخم جویشی نگه افشاده است	سطری که با صفی خارا نوشته ایم
توان هزار سال بطوافی نوشته است	شرعی که ما بدل زلف نوشته ایم
هر چشمتی در دال نوشته است	از اشک خود و دست طریقه نوشته ایم
رزق هزار خار درین دشت نشین	روانغسای آینه با نوشته ایم
ما شرح بیواری میجویشی را	از موهب سیراب بصر نوشته ایم
صد پیرین زیاده ز سودای نوشت	سودی که ما بخویشش سودا نوشته ایم
هر چند غم قدیم همان از حجاب موج	مکتوب سر بهر بدریا نوشته ایم
بر صفحه دلی که غم عشق را نرسد	ما شمع ویدکان غم بنام نوشته ایم
صایب ز طبع نازک رویش ناله ایم	
شر مستده امیر طهر چاه نوشته ایم	
روی دلی ز غم جویشی ناله ایم	انفس مرا از این کسب ناله ایم
ان صید شکارم که درین دشت نشین	ان صید شکارم که درین دشت نشین

از شرم غنای رخ کلیده ایم	در باغ اگر چه چشم چشمتی کشیده ایم
رحساریار رایت ناله دیده ایم	از ننده مانده ام که بسوزان چشمتی
از دور در سیاهی سبیل ندیده ام	رسیده است بک از آن لطف چشمتی
در هیچ وجه مرده ناله ندیده ام	مرده صاف در بهر جا یافت میشود
کریخ انقشام قتل ندیده ام	با خشم در مقام تلافی از آن نیم
عاشق سیر چشمتی بسبیل ندیده ام	فانج بوی برین از دوسل کل شدت
دوری زیا رصایب خاطر نشسته	
عاشق باین شک و خجل ندیده ام	
مرغان غلط کشتند کل آشیانم	ز کین شدت بر کز خونین نداده ام
بک نقش پیشیت در آینه خاتم	هر باره از دلم در تو حید میزنند
از مر که خودت جو بر کار دانه ام	دل جز دشت فتنه از که دوا جانم
دارد هزار رخت بول از زبانم	آن انشم که مجر سیر سهر
دارد بیاد کار چمن آشیانم	هر چند عمر باست که پروا ز کرده ام
از هیچ و تاب خویش بود تا زبانم	چون موهب سیراب درین دشت نشین
از کزید خودت مثل آب شربالم	چشم چشمتی نیست بجام و بوی کس
کوته نشین و بشیدن منم	سودای زلف سلسله جانم
نقش جوش سینه کل از ترانم	آن بسبیل غیب نوایم که در خندان
چون آفتاب همه زین ترانم	مستغنی ز خلق که غم عشق ساخت
بر باد و ادیک نفس بیخانه ام	چون غنچه دشت منم دل جمعی درین چمن
صایب بجای خود بر دوحه حق ما	
از تیر راست روی نشاندنم	
عوان تنی باطل کس که درین نیده ایم	مادون خود بناج منم بدون نیده ایم
آسان دست این قبح خون نیده ایم	خون جوده ایم تامل بر خون کفته ایم
نم چون که موهب سیر بدون نیده ایم	دریا که با موهب یک سهر
زین کج خاک تیره بقارون نیده ایم	از سیرم زین چهره زین دشت نشین
جای شراب را باطلون نیده ایم	ظلمت هر چه در حق می غم نوشته ایم
عوض جسون بدامن موهب نیده ایم	در سینه یک کیم که شو غم نوشته ایم
نقد این اهل شهر جو مجنون نیده ایم	فانج بوی که در دشت نشین نیده ایم
نقش از لامل رسید لکودون نیده ایم	چشمتی که از غم و غم نیده ایم

بر کرد خویش سپرد کرد است بکنیم	چون موج بوس بر لب چون خیم
مادر کردیده است ز لب تلخی خار	از ترس بوس بر لب میگویند خیم
هر چند ز رخسار بود چون عیانی	
صاحب چنانکه زنگ بپوشیدیم	
مغی ز لب لعل تو نشستم و رفتم	خوش باش که ناکام دعا کفتم و رفتم
کردم سفر از خویش بکاره بوم	بانگ بر کس از قافله نشستم و رفتم
چون بیل سبک بر جبهه کرد	خار جوش این دیر را رفتم و رفتم
غافل نمیشتم ز سر خار حلاوت	از آله حسد گام که رفتم و رفتم
چون خود ز غمی زدم جوش شکت	پوی جگر سوخته نشستم و رفتم
نفل سوزم جای در که در درش	در سایه دنیا ز غم نشستم و رفتم
دادند من عس و شمع و دهان را	بر جبهه از آینه ز رفتم و رفتم
چون غنچه ز باغی که نشستم و رفتم	از بهمت من بود که نشستم و رفتم
دود از جگر حوصله بر آورد	از این جگر سوز که نشستم و رفتم
هر کس گریه است درین دم چو صفا	
من نیز ز خاک کسری نشستم و رفتم	
یاد آید که شو عشق لب لب استم	از دل صد باره دامانی را زکلم استم
از نسیم شوق قصی است هر چه رفتم	از پیشانی دل جمعی چو لب استم
خانه ام بی انتظار خانه داری بود	چشم دایم در ره سیلاب چو لب استم
آرزو در سینه ام هرگز از غم طوفان	سه آسمان از غم تغافل چو لب استم
سگی رو شوق چشم بونهار زدیم	یک چمن چنانچه در افروخته چو لب استم
خشم را مغلوب کردن از غم و دود	ورنه من غلب چو لب چو لب استم
بای در دامان حیرت داشت رفتم	در سبک با که من سیر از تو کل چو لب استم
روی ششم لوکل شد سیر و آید	ورنه من جشم شعله آواز لب استم
قطره ام در اینسان داشت اشک	بس که امید تری در تشنگی لب استم
میدر که هر یک از صدق او ز من	از شرافت ثبات از غم چو لب استم
سپیل من آن امید از صولت و آید	که شد دل ایم از غم چو لب استم
از بطن صلب باین سینه ام ز رفتم	
کفت که با و جگر چو لب چو لب استم	
هر دم از شوق محرم ناله و فریاد رفتم	

چو هر دانی من موجد دریای قنات	بوج و خم چند درین بیضه فولا رفتم
نفل من شحطت در انشای نعل	تا بد ریاز رسم ناله و سحر یاد رفتم
این قیامت که من از نشستی انقضایم	چو خیالت بحشر در ایجا و رفتم
چرا کشادم ز جوشن شد که خود منم	از غم ابات چه دیدم که با یاد رفتم
چهره ساخته ماه و لم کرد سیاه	سیر و صفتش از حسن خدا و رفتم
دل حالت بچرخ نفس من سازد	چرا که سپیده بر بال پر زار رفتم
نعلی عیش ز تکلیف خلاصم کرد	خون لبت غنیاب که خوش یاد رفتم
چون کسی نیست که باری زد لم دارد	چون جوس چند درین قافله فریاد رفتم
منم آن صید که از شوق ربایی بزم	بوسه بر دهن چو عطر عباد رفتم
صاحب این خرم از سر بیداری است	
که صلا از نفس کرم صیاد رفتم	
ما خنده را بر دم بعینم که استم	کل را بشو چشمی شب بزم که استم
قانع شد او شود رشتم از جهان خاک	چون کعبه دل بچشم ز رفتم که استم
مردم بیاد کار از یاد که استم	مادست رو بسنه عالم که استم
چیزی بر دی هم ننهادیم در جهان	بر دست اختیار که بر هم که استم
الماس شکست شده بود از قوت	تیر بر زخم و داغ بر هم که استم
دادند اگر عیان و عالم بدست ما	از پیوندی ز دست همانم که استم
از دجله بکف فخر دل نه سیاه	هر چند ملک پنج جواد هم که استم
از زندگان کشت ده نکر دید کار ما	ناچار بر و تربت حاتم که استم
بجای صلی که که حضور بهشت را	از بهر یکد و دانه جادوم که استم
صاحب رضای چرخ مقام شاد است	
بپوشد با جلالت نام که استم	
من آن نیم که بکشتن احتیاج دارم	کر بخیم بر بیابان سوسه یار دارم
دل گرفت از این سایه های بار بار	بزرگ آید آن سر و مایه یار دارم
باز دکت مرا بونهار نفرینید	بقوق داغ کمر سوسه لاله یار دارم
خارج جوش من از کنا را فزون بشد	بغل کشاد و بدر بای سیکر دارم
راشتیاق همان جلقه وین دارم	اکرامت اخوش آن نگار دارم
اگر کند چو شبنم ز گل بهار دارم	چون آن نیم بشکر خواب بونهار دارم
تو ای صیقل من از این جهان بهار دارم	که بسپوشد شانه و دانی لاف تبار دارم

مر از ان سفر بخودی خوش آمده است	که رفته زفته ازین راه سوی یاروم
اگر چه رسید ز بوم ولی وقت نیست	که نشسته از لب آن تیغ ابداروم
چنان فاده ام از پاک وقت بیوهی	بخت و دوشنیم هم ز کور زوم
باخت یار درین بخت نیامده ام	که نقش چرخ نشیند با خست یاروم
از طاعت نشسته بر برون صایب	
بروشنایی آن تشنیداروم	
لب خوشش و زبان گزین دارم	چو بوی گل نفس آرمیده دارم
سبک کوب نیم سحر زنگ بجز کمان	سلاح جنگ غنا کشیده دارم
چو آفتاب خورشید صبح از زبان	نه سحر صبح و بان درین دارم
کند وحدت من چار بود در یات	ز کوه در دل آرمیده دارم
چوناک هر زده سر سینه تابیده	سرشت پای با من کشیده دارم
سر من از رک سو داشت غلامی	همیشه در خم زلف خمیده دارم
بسیار پروبال تا میسر زدم	سرخی چوب قناعت کشیده دارم
بسیار بی ادب از ابرج الت کن	کشت صاف کمان کشیده دارم
را قناب قیامت منیر و مازجای	سند آتش چشایه درین دارم
ز قنانه که چو مژگان زلفت امیر و	چو آتش نام بجا آمد وین دارم
هر سطل از تیغ خفته صایب	
بسی که آید خار وین دارم	
از دل کم گشته خود گشتان می یافتم	یوسف خود را میان کج روان می یافتم
چشم من از نقش تارخانه نقاشی	برک عیش و بهاران از خوان می یافتم
می توانستم بگرد و حصار می یافتم	خاکساری بچو خود کرد جهان می یافتم
بلبلان چون کک کل از آشیان می یافتم	حضرت بخت لاله از باغبان می یافتم
ناله تنهایی من باغ را دیوانه کرد	آه اگر هم ناله در بوستان می یافتم
اگر چه تشنگ صایب غمی بر لبان	
هم درین عالم بهشت خانه ان می یافتم	
از آفتاب رنگ نیار دستار دارم	دل زنده از محیط بر آید شاد دارم
خورشید خورشید دل آتش برین	صبح قیامت کربان با ده دارم
نور نگاه چشم غزالان و چشم	هم در میان مردم چشم بکند دارم

آن بیدلم

آن بیدلم که کشتی طوفان سیده بود	در طغیان از طغیان لک باور دارم
رطل کراخاک بود نقش پای من	تا از شراب عشق نوبت گذاره ام
تا قیامت تو سایه نه نیکنده بر سر	روشن بخت محنتی عمر دوباره ام
شد برک زرد و رنگ نکرده اندوه	عمر تمام گشت و بهمان بیکاره ام
بر کار تر ز چشم بانه ملک عشق	هر چند در دیار خرد و سیج کاره ام
شد شیرت چشم غزالان و شوم	مجنون کجاست مست شود از نظاره ام
از بس که در خرابی خویشم بهانه جو	میریزد از فروغ شر سگ ظاره ام
آن لب بی سبب بی جمعیت نیست	شبه از که کینه است دل ناپره دارم
ز نهار از اجالت آن خط مشکار	از من متاب روی که من در خواره ام
چون موج از تیره خاطر درین محیط	
صایب بکشد شت میان کتاره ام	
درین سفر که تو کل شدت راهبرم	لیک است ز ناز و نوش با کرم
چنان بوده مرالذت سبک پای	که تن بگرد و بیتی می نبد به کرم
بهر نقطه بر کار شد ز حسی	همین ستم که بیابان نبرد ستم
چنین که در رک من پیشه کرد قناب	در آفتاب قیامت نمیرسد ستم
ز قنانه دشمن من چو حجاب میخیزد	نهان بر پرده راز خودت پرده دم
درین باطن من آن لاله سبک کار	که آب خضر شود و خون مرده در جگر
چگونه غم بخت از کلام من صایب	
که من بخت بخت شیشه در جرم	
از خاکین پاک طینت جدا شدم	از دست روزگار برود و جانی عا شدم
چون آب تیغ بود و فادار شدم	او بخت من با من کل بیوفا شدم
دست نسیم و پای صبا در کنار بود	در کاشی که من بهوای تو وفا شدم
بر کوه و دشت جلوه بر طاعتی داشت	چون سبیل در محیط تو بدست و با شدم
دخست تو بهار زلف من چون	دیو از شد بهر که دور از گشتان شدم
در طبع بر دبار هفت بهر که شوم	چون تیر من کج بود و غمی خود خا شدم
اور روی خورشید روی زمین	تا قنانه از جبران مقام رضا شدم
صایب از تیغ سر راه جیات من	
را زدم کجاست سبک شفا شدم	
نیت از کوه و غلای هر چه بکند	جلوه طوطی کند شکار بر این شدم

المین

<p>اگر چه صد پیر این از خورشید روشنتر شد با وجود سینه صفا نیستیم این چشم سبز ام نشو و نهایی بکشد در زینک نیستیم غمناک کسوت چون غمناک می کند روزگار بر طبل بازی خوشتر مهره کل گشته از دگر دای که جو سر که از نظر زده پوست غیر فم زجای</p>	<p>همچنان در خلوت زوشتن ضمیر این دارد از جوهر زره زینت آینه ام نیست که غم کران بر خاطر بی کینه ام همچو به میرد بد از تن جسته نه پشیم ام صبح شنبه را غمناکتر است ازینده ام کشتی در بیابان آذاب که گنجینه ام نوحی دیدم که بازی کرد در دل سینه ام</p>
<p>بیت صاب بر دل صفت من از غم غبار طبعی خوش حرف سازد که گاه ایام</p>	<p>بیت صاب بر دل صفت من از غم غبار طبعی خوش حرف سازد که گاه ایام</p>
<p>فکر حاصل نه دارد در دل آزاد هم قطره بی ظرفم اما چون میوراید هم میریزم در لامکان پر با پی زاده ای از بر زگان بدین در باغ اولسر و حیات که چه صواب است برشت غبار چشم به جاکس اول میوز بهر چی از غبار احتیاری نیست سیر موج به تیان میشود فصل خوشی غم منقار او که روشن چشمی که سوزان نقش درین باده</p>	<p>نظم غل غیب باشد در زمین ساده ام میگذشت کی خرم کرد و زنجیر شدن باده ام پشت بر دیوار جسم از کالی ننشاده ام که دیک و بدین صد نایب از آوازه ام در بغل دارد و حکما را دل بکشد آوازه ام که چرا از بام لبست آسمان افتاده ام سالها شد با غمناک خود بد ریاده ام که شود این طوطی منبر سادام باد تا آن کشتی من که بکشد سحابام</p>
<p>انتظا ر سحر صاب غبار غایت در نه من بهر بیت تار و آزار آگاهام</p>	<p>انتظا ر سحر صاب غبار غایت در نه من بهر بیت تار و آزار آگاهام</p>
<p>از جام بخودی که در ساقی خدا برستم دایمی که در این دیچند امن باشد زاندم که عشق اوست ازینستی بیایم سکه و باده من از سینه نیزه خوش بادست در کف من تار غمناک بشستم از خود مرادون بر تانک درین خرابات از صحبت کرانان در زیر سبک بوم</p>	<p>بودم ز خود پرستان از غمی برستم این شدم ز سلطان تو بد را شستم از تار تازه شد احرام هر چه برستم روزی که بود مطلب از غمناک شستم و اینم تمام عالم روزی که نیم شستم میست و بهوشیاری ساز و دین شستم جزو کشته دل خودی که بکشد شستم</p>
<p>از نوحان گشته سر بر شست و شست زاندم که صاب اندر زاندم</p>	<p>از نوحان گشته سر بر شست و شست زاندم که صاب اندر زاندم</p>

<p>با سپهر سر بر بایان کشیده ایم خون سپهر نازد در تن ما خشک میشود شیرین شدت تا چه که استخوان در جیمه ایم اگر ز وطن حق بدست کشت تو تیا می قتل استخوان از موج سرب و دین دشت آتشین ما بر دمای زانده پای خود زرشک</p>	<p>کوی مراد در غم جوگان کشیده ایم نادت خود زلفت الوان کشیده ایم بسیار تیغ و شور زخمان کشیده ایم آنکه که باز سبیل اخوان کشیده ایم از بس که بارت احسان کشیده ایم بسیار ناچرخنده جوان کشیده ایم بر روی غارهای منبلمان کشیده ایم</p>
<p>صاحب بر سبیل حاد شد از جامیر ویم ما پای خود جو که بهمان کشیده ایم</p>	<p>صاحب بر سبیل حاد شد از جامیر ویم ما پای خود جو که بهمان کشیده ایم</p>
<p>مادت خوش سحر و زنا نکشیم از کعبه و بخانه که شستیم بهنجیل چون برق که شستیم از پی پده نیلی چون شست نهادیم بای غمی سر خود را بر سر پرده غمناک رسائیم اندک که چون شست خزانده درین فریاد که سوهان سبکست حاد ما را بر زرقب حشرید نه زان خون</p>	<p>در طقه نقیصه گرفت زانکشتیم قانع سبکگاه در دویار نکشیم از این مشغول زانکار نکشیم بر دوش کسی همچو سبوساز نکشیم چون شستم کل بار بکزار نکشیم دستی نقاش ندیم سبکی نکشیم شد ساده زنده اند و هنوز نکشیم بر قافله از قیمت کم باز نکشیم</p>
<p>صاحب مد و خلق نمودیم بهمت در ظاهر اگر مالک و بنا نکشیم</p>	<p>صاحب مد و خلق نمودیم بهمت در ظاهر اگر مالک و بنا نکشیم</p>
<p>دست اگر کوتاه باشد از روی میکنیم طاعت نیت فراز و شستن در حیات نیست غمناکی که باشد غمناک و صفا در جهان بیوفاندیش منزلت خلعت قطره چون موج بحر ایت دریا میسود</p>	<p>زلفت مشکین از دویار میکنیم که نماز ازمانی آید و صنوف میکنیم سینه را از آه کاسی رفت روی میکنیم سیر و سیلاب تا غمناک جوت میکنیم جان از خویش را بپوند موت میکنیم</p>
<p>اگر چه بستان یافتن آن هر مایاب را ناله نایت صاحب تجوی میکنیم</p>	<p>اگر چه بستان یافتن آن هر مایاب را ناله نایت صاحب تجوی میکنیم</p>
<p>اگر بوی قمار در کف لب میسود ما بسوسه تو بال بر که کرد مرا نگاه تو کردست این غمناک جوشی</p>	<p>اگر بوی قمار در کف لب میسود ما بسوسه تو بال بر که کرد مرا نگاه تو کردست این غمناک جوشی</p>

مانده در نظر از جوش اشک جای نگاه	لعل ز خسته دل ببارانظاره کنم
اگر قطره دشت راه دقت نظر	تبت سفر بجز بیکاره کنم
درین محله اگر خسته بدست خست	غلط ز نظر فراجی بجا بواره کنم
نام عمر دل خویش بجز صواب	
که یار را بجز افسون شراب بواره کنم	
بر داری ما خوار و زار شد عالم	که طاعت مانسک ارشد عالم
بس است سلسله جنانیم در بار	ز بیعتاری مایع ارشد عالم
ز گوشه دل خود سر برین نیارم	اگر خندان اگر نوبار شد عالم
بهشت برک خزان چه ایت عالم	ز سر جنتی شد سار شد عالم
که ام دست بر آید ز آستین یارب	که یک پیالهی بی خار شد عالم
کنه صفی که همان خلیل را بدو	ز سازکاری ماسازگار شد عالم
توان حریف و غار بافتش کم بود	ز ناکباری ما خوش قرار شد عالم
کباب سوخته را انگشت جبر الهم	که چون زخون لاله زار شد عالم
ز ناله ای بجز سوز خانه صایب	
لاله یک جگر افکار شد عالم	
که از نظر هر دریاجون که بکستیم	از ره پنهان بانی دشمن دان بکستیم
چون شود مانع مرا از شیر زنجیر جود	سک از بند خنک عقل هر دو جسته ام
آشنا بویان عالم خویش را که کرده ام	فارغ از آشنایی با آنچه بود پیوسته ام
بگذرانم چون سلام آشنایی را ز خود	از دمان شیر بند ارم نسیم جسته ام
بشمار عشق صایب ازین آسان مرا	
که از دور و طلب هرگز نمانسته ام	
ز ابر تریت روزگار نویسم	چون تخم سوخته ز نوینار نویسم
ز وصل کل نشود غار با چنان نیست	که من ز وصل تو ای کفزار نویسم
پرست از کل بخار دامن حشر غار	در آن چمن که من از نوینار نویسم
مر اعلیٰ انکسده است حشر غار	که در کجایار رو بس غار نویسم
ز غار موجد دریا می نسیم کفایت	بهر است که از غار نویسم
ز بازگشت که در جود صدق بود	مر آنچنان دل ببار نویسم
چنین که بخت جفا کار درنگ نیست	اگر که بیدم از اعتبار نویسم
نسیم مصری با دامن کس نیست	چون در دامن غار نویسم

انگشت درین مرز و محلی که نشانیم	آهست در میان نهالی که نشانیم
که در سفر از چیده داشته نگردد	آهست چو سیلاب بدربار کشانیم
از ناکباری مری کس نشانیست	هر چند که چون بید سر لاهی زبانیم
بر کو هر سیراب نباشد نظر ما	ما علقه بکوشش صدف پاک زبانیم
بیداری دولت بسبک و محی بایت	هر چند که چون غیب بر احباب کرانیم
چون بیدارید ز چشم اقامت	اگر قامت شکسته در آغوش کمانیم
باز چو خطایم نظر باز زخوبان	صدمه که از جلد باغ نظر زبانیم
پیری نتوان چو بخت بدل ز نیکو ما	ای قامت خم صیفیل آینه جانیم
چندین راه را برک و نوایم ز گوش	هر چند که بی برک ترا ز جوب شبانیم
عمر است که در خود بر هر چه صایب	
سر علقه زنده از نجات مغانیم	
کاسی در آب دیده و کاسی در اشتم	در مانع متابعت نفس سر کشیم
که نه پای بوسه سیر تیر بای است	ما از کجی صفت زندان اشتم
موج سرب در دل شب ارمیده است	ما در زو شب ز طول امل در کش کشیم
در جام لاله ریخت نمک سردی خوان	ما از بی غور رهان ست و سر خوشیم
چید نمک ز دولت بنیدار غافلان	ما جسم خواب بریش نمانیم
دیویم چون خویش خبر دار میشویم	چون بخیر شویم ز هستی پری و شیم
صایب چو موج بر سر ایچ بیکار	
دایم ز خوش عنای خود در کش کشیم	
ما چو غار سلسله جنانیم	سکستان تیزی ترکان کشیم
تا نماند ایم بنشینیم بر سر غار	چون خشک میشویم بر کمان کشیم
ما بختیم ایم پرده را زیم عشق را	چون باز میشویم کستان کشیم
بر و انسا ز باجیات ابر رسند	چون شمع خضر جسته جویان کشیم
از ما از رجوی که چون داد رسند	خرمن سبب داد و ده جویان کشیم
حیفست حیف سوخته کرد و کباب ما	کز اشک لاله کونک غولان کشیم
زین خفا که ان سالم بالاست حیفست	چون دو دو کرد و با دویان کشیم
الی سوخته آتش تاب میزند	
صایب چو کشت زبانی کشیم	
با کینه و جدت از خود بفریم کسیتیم	
حالا ازادی در دواب خطر بکسیتیم	

شبم مانده ز بجای سفر کرد از چمن کوتهی درج و تاب رسته بیکند شد ز غور کشید قیامت بیهوش خون دل را آسمانی کاسه مانده کرد سر برود و رود آسمان از گریان نگاه	و امنی از دامن گل با کمر میخواستیم آه اگر بملوی چشمه چون میخواستیم آفتاب از دل خود کمر میخواستیم ما که چشمه نور را شکست میخواستیم شوخی چشمی را که درده نظر میخواستیم
برک عیش و فواید و صایب مدعا مادرین کار از این چون غنچه ز میخواستیم	
خاک صحرای جی بسوزد چشم گریان بیکند غیبت خون خورده لایق چهل شبان را از خاک روم صید کوبیده بازی خوشتر میشد و بر دین خونبار میسایا غیبت از بستر پائی گریه میخواستیم میکنم از زخم غیبت شکوه پیش بیدار	ما ز سر و از گرد باد این بیابان بیکند بای خواب لاله از خار میفکند بیکند خویش را در رخت و وارثان بیکند از دل صد باره تا آبی بیابان بیکند بهر رگش کوی بایسد بیکند بچه خونین و بی آب جوان بیکند
بیت صایب بهر دنیا در دالوده بر سواد آفرینش خط بطلان بیکند	
باصد زبان چو غنچه کل بر زبان بیکند چون ماه مصرفتت مرغی است مدین از خار راه من گل امید میدهد سیلاب من کجا بجز بقارسد هرگز شکوفه ام نتر بارور نشد رضوان داشت مضرب در بانی	تا برده و در چشمه ده از نمان بیکند گر یکدور و ز بار دل کاروان بیکند اکنون که سحر سبیل بهر بادوان بیکند زین ساکنه از غبار غلابان بیکند چون صبح اگر چه پیر درین بستان بیکند روزی که من یا ضیاع باغبان بیکند
باشد قبول هر خدایت خدمت صایب امید و ابر سخت جوان بیکند	
ما ز شغل آب و گل آینه را بر چویم میکنم خون بر جگر باغ از امیر سر تا سوز و آرزو در دل گردد و بیکند از نفس آینه داشت ز کینه تیر بیکند	لحظه سازی را بخود ساری بیکند لایت سبزی که از آنا و کی از آیم ما بجز خاکستر این سینه را بیکند صاف شد آینه با تو بیکند
بیت صایب شکایت از این طبع بیکند ما بجز دایمی چهره را در این طبع بیکند	

من محرم

فیض در پیچتری بود که بشیار شدیم دستم آرزو ز کشتند که رقم از دست سر بر آورد و ز پیر این من جسد کا خزده را که ز جیب و کان میجستم که یک رنگ بآینه شد و جلی من چون کمر در نظر عالمیان شیرین شد سر من بیکه سپید این خلعت کردید سود و سر ما این بیت بغیر از افکند داشت اخیره ولی حلقه پیر دین من که دارم بیکه خوار ز ناسا ز میخواستیم	مرد در خواب گران بود بیدار شدیم کارم آرزو ز شوق یافت که از کار شدیم یوسفی را که ز آفاق طلب کار شدیم همه در نقطه من بود چو کار شدیم اینقدر بود که یک رنگ بآینه شدیم خزنی را که من از عشق حشر بیدار شدیم بسک مشغول با آینه شاد شدیم مر که بادست نهی بر سر باز شدیم آب چون گشت لعل شبنم کار شدیم زین چهل که چهار زان بیکار شدیم
نفس خوش نشیدند غلاب صایب تامن این قافله قافله سالار شدیم	
ز ناردی ای خود بخین کوی خوار شدیم درین قفس و آفت ز نانو اینها تو شاد باش که من سحر غنچه تصویر ز وحشی که نکند اندامهوان از من هاج که درین سبیل خود کو حشر مانده بود ز دل غریب را فوسوی همان نسوز که در نظر در آزارم چه حاجت با خوش سحر بوج بهشت باست مرا بجهل لاله ایچشم بکج راه نشودم درین باب	بهر کج که گشت خط غلبه ار شدیم خجل ز آمدن و رفتن بهار شدیم باشنای لیلی امید وار شدیم زیر و باری خود که جگر خاک ار شدیم از خواب پیچری بهار میبشار شدیم اگر چه سحر سیاه فلک سوار شدیم چنین که محو دین بیکه سبک ار شدیم ز دل سیاهی خود بیکه سبک ار شدیم اگر چه سحر زبان و دهان ار شدیم
باحتیار منم درین جهان صایب کرمی راه ادب صایب اختیار شدیم	
روی کرم لاله شد بهر دهان بیکند بچه گل و این کرم را در غنچه بیکند دولت بیدار می شودی من فتنه بیکند محو که از گریه شد و جگر بیکند از کت توبه ام تشنه بیکند	سودت استغفار را که در زبان بیکند از شکوفه ما بتانی شد غنچه بیکند بودیم کل سینه خواب گران بیکند چشم تابیم ز دم نام و نشان بیکند کلام هر کس بخود و از دستان بیکند

من محرم

سخت از برق شراب کندن صاف نشدن	
برخورد از زنده کی بخش جان برام	
ما که دل با چشم ابرو کذاشتم	سر چون کما صلت زانو کذاشتم
بستم لب بشنید خجوشی ز گفتگو	شکر بطوطیان سخت کذاشتم
حاشا که تیغ صبح قیامت جدا کند	از فکر اوسری که بزانو کذاشتم
از جرم ما مهر سحر مقدار و چند بود	ما که قاف را بر تیر ازو کذاشتم
داوند احتیاج دارد و عالم برست ما	تسدر جوزلف در قدم او کذاشتم
حساب شدیم مرکز کار آسمان	
از دست تا حقان کجا کذاشتم	
ندیدم روز خوشش چون قلم روی سخن دیدم	بر تر تیغ رفتم تا زینب از او کذاشتم
زنج و تاب جوهر دار کرد بدستان من	زینب خوشش در شکنجای فکر دیدم
بغیر از کبریا نداشت چه دست در دستم	چو کل زینب فترت کین من کید کذاشتم
یکی انجشت بر جوشم اگر در سخن دانی	که بر لفظ من صد بار چون کاز کذاشتم
سر آمد که در انصاف داود و زکات	مسلمان شدم از یکسلف کذاشتم
ز خون شکوه ام روایه الهامی نشد نیکین	کشیدم کاسهای خون بر لب کذاشتم
ندیدم روی دل از یکسلف غریب کذاشتم	
بلوغ آفرینش چون قلم چند کذاشتم	
ز کوشش حاصل غیر از خیار دل نمی یابم	بر از افتادگی این اهرام منزل نمی یابم
که کرد اسید از عالم غایب روی لعل را	که از انصاف لایحه روی لعل نمی یابم
چه ساعت بود بند از پای من داشت بشنا	که چون یک رویه این سیکردم و منزل نمی یابم
ظهور حق باطل چشم من بست ای جوین	تولید را نمی یابی و من محسب نمی یابم
با حسن می توانی و ازین روی بای پر کور	کین را این بحر را چند و این سائل نمی یابم
که از کرد اب انجست ایر کی و در کار دیار	که چند کس که میکردم از ساحل نمی یابم
در روی سینه خرمنا زخم دوستی دارم	زینب سینه اجبار قابل نمی یابم
ز آب و گل ترا حاصلی باشد سینه من	که من چو نایه لغزش در آب کل نمی یابم
چنان از نوح رحمت و امن از نوح عالی شد	که چون در بر سبب خنجر قاتل نمی یابم
ز بار طوق چون شری هر اگر در سینه من	که من چون سحر و ابر کی و نایه من نمی یابم
ترا کومت ازین رویا که در کشتن داشت	که سحر هر سحر و ابر کی و نایه من نمی یابم
موصایب نومی پذیرا زنده ایست	که در عالم کشتن از نایه من نمی یابم

زجاجه

زجاجه بخودی چو لایست از خاک بر خیزم	
ز سر دم که ز غمت سبزه را در زیر پا مانم	
دل به چشم زینب رخ ره باشد تخم پاکم را	چمن از خاک بر خیزد چمن از خاک بر خیزم
مرا ز اختر دلی در سخای سنگ من	بسمان بخواه از سینه عیناک بر خیزم
چو شبنم کرده ام که دوری خود را درین	که چون تشنه با در احسن غشاک بر خیزم
نه زنگم که از انجالی بخاطر پا کران باشم	با نیک جذب از سینه خود پاک بر خیزم
مرا بر خاک ر بهاست پیوندی درین	سبک چون کس از سینه افلاک بر خیزم
شاید تیغ خون تا چشم در هر چه او زینم	که می چیم بخود تا از زینب تنک بر خیزم
من آن برم که در چشم کمر باب نکندم	نکردم که بر افشاندن لایق آنک بر خیزم
نخواهیدت باین کسی هرگز دل صافم	زهر جوی که باین بنفشاک بر خیزم
مرا چمن سبزه زینب کنگار و آسمان	
شوم سرودی اگر سایه افلاک بر خیزم	
نای بر دل ز غیرت زخم پنهانی خورم	با تو یاران می خورند و من پشیمانی خورم
نیت ممکن تازه رو کرد و صفای شکست	ز ان لب از خطا صبر یکانی خورم
که چه پیش افتاده ام در راه شوق ازین	همچنان از سینه بانیش کراخی خورم
از شکر چشم منب مصر در زینت	چند کرد کار و اوجان که کفالی خورم
میتوانی شتر از دست طفلان کنگار	نیت ممکن با محبتون بیابانی خورم
من که عالمگیر سیکردم ز طافان تیغ زور	در دانه خاک کرمان تن سالی خورم
شسته مرگم بختی که چون آب غار	زخم شیشه شهادت با سالی خورم
میکنم در کار ساحل این کس تا بخت	نای سبلی ویرین ریای طافانی خورم
در دماغ شیشه من می سودا شود	لقد غور شیده اگر چون شام ظمانی خورم
سینه من نیست عالی از کمر تا چون صدف	در سخاوت روی دست بر نیالی خورم
من هر جا میردم چون مور زرقم بخت	روزی خود را چه از نوح سلیمانی خورم
برندار دسر ز بالین دین جبران من	که زهر مرگ خنجر سحر قربانی خورم
من کشته شدم از برای سبک فرمیزم	
صایب از غفلت چو انان سالی خورم	
چشم من ز خیره که از صفای خورم	بچشم من ز خیره که از صفای خورم
چشم من ز خیره که از صفای خورم	کار نش میکنم روز و صفای خورم
استخوان من در سحر که از صفای خورم	سینه من کس که از صفای خورم

۱۵۷

چون لباس غنچه تنی بکشد بروی گل سیر در باغ یکد در خانه تنگ جفا که هر غنچه هم رنگ صدف عیدست چاک در پیراهن سواست خود میزند نیت کسی فقر و جوع و پشانی که خرق پوش از شاخ چون گل بر درون	آسان نیست سکون بر کبر بای خودم انگه بندار که منی تنگای خودم کی و کون میشود رنگ از غنای خودم انگه افتادست چون یک تنه غنای خودم ناخوش گشت زلفش گشتای خودم نیت رنگ عاریت بر بارهای خودم
بسی کردیم کرد جویش صایب چون ملک دانه دل زدم شد در آسبای خودم	
بسته تر شد دل من در دو خط دست بهم مرده بر هم زدن بار تماشوارو نجان گشت برشان لصد باره گذرا ز صحبت یاران موافق زلف زلف افشده خطاقت و خالست بلا	کار زنجیر کند مورچو پیوست بهم گشت و دست و گریبان و جهان بهم که بشیر از آن لفت توان بست بهم رشته نمود شود شمع و پیوست بهم آه از آن در که این هر سه دهر بست بهم
گذرا ز غنچه تنی شد جویش صایب که ز شیرینی آن خنده دل بست بهم	
اگر دور و زویرین تیره خاکدانانم باز گشت رفیقان امید با دارم بوی وصل گل از آتشیا سیر کردم من کار طلب را که چشم بندید کرد چنانکه محنتی از آن زار سیاه لفظ لفظ کام و دانی بخت میوه ز کل نسیم سبک گشت فرتی و اگر برای زاد گستره حصو زلف بود خود رجوع روان سدره راه تو فرت	کمان بر که زبر و از لامکانانم اگر خفته بدست ل کاروانانم بوصل گل رسیدم ز آتشیا انم که هم جو فلفله بر کار و دینانم نمفتد ماند ویرین تنگ چنانانم چو بار سیر و دینان و بوستانانم که من جو شمع سو سیر زبانه انم اگر دور و زویرین تیره خاکدانانم اگر شستم از دو جهان از کاروانانم
از کمر جسم نبرد اخم کجا صایب ز صد شکار رنگ گشت استخوانانم	
بیاد آتشین حساره در آتشین منم نشد قنبر از آن بوی خوشی آتشینانم بزرگی مشو از کمر بو سفت طلقانانم	بای شمع افقادم و طلقانانم بوی سبک که صد خوبت بصره تنی منم که من باو غنچه گلان زنجیر منم

چون صورت دارد از تنی توان برین باش نام از کمر چشم و تشنه کار من ای ستا ز سر امان کسی گرفت شمع بای من کل از من رنگ بدانت با رنگ از تو ای ستا همان آن خواه شد چون هفتیم یاد کمانی بوی بر من توان مرا از خود بر آوردن در اقصای قمر و بادشاه وقت خود بودم ز دانت جهان گشت چون شمع فیض بهر جادوان از آمدن صورت منی بند	که من جو در اندیدم تا بکشد آن منی منم بست من بکبر ایام را که خوشی منم بهر قنبر زلف منی بکشد بروی گل نام از کمر چشم و تشنه کار من ای ستا ز سر امان کسی گرفت شمع بای من کل از من رنگ بدانت با رنگ از تو ای ستا همان آن خواه شد چون هفتیم یاد کمانی بوی بر من توان مرا از خود بر آوردن در اقصای قمر و بادشاه وقت خود بودم ز دانت جهان گشت چون شمع فیض بهر جادوان از آمدن صورت منی بند
کریان بخت صایب دست اسان می آید دل شمع چون شمع شد برک دینان منم	
بیاد آتشین حساره در آتشین منم نشد قنبر از آن بوی خوشی آتشینانم بزرگی مشو از کمر بو سفت طلقانانم	بهر شمع که افقادم و طلقانانم چو کرم بدست پیش از کمر عمری در کفن منم که من ساعت سسکین بخت از وطن منم بکشد مصر از کفان کربن بر منم که بی تمید بیرون کسبند از آتشین منم ز جویر و ج ساعت بود حیرت منم کریان بخت کفان بوی پیوستن منم
انوی غنچه سیاه باغ و صایب از تو ای ستا چون شمع خوشان گشت تا منی منم	
نشد که پرده از آن وی ماه بردارم اگر چشم من آید بخت به سات زشت بای نظر بر شمع توانم داشت فخاک که کربن آتشیا شاد صی و دل ز روی ماه کلف بردم و تشنه گلن ز دین تر من افتد رنگه دوان تیغی ز سر امان کسی گرفت شمع بای من مرا که گشت بصره و زویرین تیره و جویر و ج ساعت بود حیرت منم	حسیر فنی روز سیاه بردارم که چشم خویش از آن جلوه کار بردارم اگر چه سفت فلک را با به بردارم امان نهاد که کام از نگاه بردارم که از عذار تو زلف سیاه بردارم که از دوزخ زلف تو سامان بردارم چو فیض از نفس صبحگاه بردارم بصدق تو شمع مردان بردارم نشد که زلفی از من سیدگاه بردارم

اگر چه پست من از بزرگ گاه می شکند
زمن در پیغ دارد آنقدر نفس ای ای
کلاه چشم مرا چون حجاب پوشید
زبان عویص را صاف چون هم سج

مرا که چشم منخکوت منم ناب صایب
مکونه چشم از اغوشنکاه پروازم

اگر چه بی قرمانند سر و بید و خشنام
 خوش آن صیدی که دانست حیا و شرف
 زلفت و کوی سر و صافی و خویله
 اگر چه خویش کم کردم از نسیان بر باد
 و اصلاح و عیب و اوقات ضایع نمیکند کرد
 چه حتمت بر فلک بندم چه از دگر بی نام
 بهم خوی او بر خویش میلزد و سپند

رنیکاری نمی نایم چارسیکس صایب
نیدانم صحت بود از زرد او را یاد

کاه و دجبا و بول کذا شتم
 شتم خوش نشین محیط فاخر موج
 ز روی سخت بت که در شکست ما
 مؤخر بخست بود ز غراب کران
 اب کران بود متاع سکران
 احتیاط بر ورق گل نیر ویم
 شتم و مانده صورت احوال فلان

سایب ند اشتم سر انجام مزد دست
سر در کن رخ قاتل کند اشتم

با چون حکمرانان این مملکت را
 چون حجاب از رویه در و در و در
 تا سر از او کشید و بر چوین
 چون پند از راه او این مملکت
 تا که خبر از او کشید و بر چوین

جان برب رسید از بختی و در آن
 از رخ و عاشقان جوهر وقت ناما صاف
 چون فلک آسان شد سر سبزک بخت
 سوختی بر دوازده بال برمازنگ بست
 کم نشد در سربندی فیض چون آفتاب
 حسن بحر رحمت از روی سیاه مازاد
 چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار
 غوطه در زنگ ناله بخت در جوی کسوت

ما که صایب در سفر بودیم دایم عاقبت
نقش بالین و عنبر خاطر پشتر شدیم

از آب همین که غنیمت جویم
از آید عشق تو بهر وقت و نیم
حاشا که پرازی بخند به خوابات
چو صبح مسطر زده آید نظرها
بدرست نماز من آلوده باشد
چون صبح گذشت از اوج جان کن
آن سوخته جانم که اگر چون شر از افق

صایب بدلم باد مرادی نوزیدست
چون عنخه از آن وز که دل بسته اوم

چند ازین پرده نیز تک بعد از یک نیم
خفته مشق خلقت دل ساده ما
نیت چو رخ خسته تال صید کند
دانه سوخته بخت کشد از دوی بیابا
با حق لازم نکست و دین بازجا
جای آتش فسانت سر پرده حق
میشود بزم می افروده و سفیاری
خبر از گوشتی بال و پر خود داریم

والتسک سر اړو دواچانې جبال
صایب از تسک لید زخه و تسک شوم

<p>برق آسمی که در دوزخ می دوزد و در دوزخ زان خوشم با دامن صحرای که از چشم غالی من که خشم را دم کردید نه با من ایوان از مرد و نیت خود دل از او سر موی جوهر از چشم آینه را نوازش کنید از سودا شهر خاستن نشین شد اعظم چون که در خدمت پیر مغان دگر نشینی از دوان یار و داور چاشنی گفتار از صفای سینه ام چشم جهان دروا</p>	<p>این که در دایره از پشته ای با مومن کنم حلقه هر خطه بر زنجیر خود افزون کنم بر خمار سنگ طفلان صبر باریج کنم و در من جسم بی تو اتم مصرعی موزون غار خا عشق را از سینه بیرون کنم از بیت این طفل را از دامن با مومن کنم سر که خمر را از او لب قطعه بطلان کنم خامه را با شوق از شیرینی مضمون کنم آه اگر آینه دل از بطن سیر و دکن کنم</p>
<p>چون بیدار آن کیم حکمت صایب عالم من که خنوب میوزم تا ساعی بر خون</p>	<p>خوشتر تار و در آن لغت معبر با فغم می تو اتم از بکاسی دزه را خوشتر سایه ارباب دولت شمع را طفت چون شب رخسار از آن زلف تو فافت رخسار گفتار بر من نگر را ننگ داشت زان بر دوشش می که کار بکردم گنا و امن داغ خون آسان نمی آید بخت باغ جنت را که ننگ است آسان موی</p>
<p>هر که بردارم زب مهر خوشی شکوه را من که صایب دست بردارم خوشتر با فغم</p>	<p>عشق او که دست از مصیبتان بکند کیست بخون تا تواند ستم از دوش برین بار با از دهنه خورشید سر در دیده ام خانه پروازی مرا بپوسته در دل است که هم زطل کران طبع فرستد و در بنای صبر من عمر رخسار تو انداخت از قنای صد پیر من شیا و من ز کف دست شمع نازک دل غبار که دخیل می شود</p>

از سینه خنجر

<p>از سینه خنجر شرم که بود آب حیات مونس را میکند از دافقه فرنگ باکی در خردن لاله کارم بگذرد در سرش این من غسل سودا میشود خشک لاله نم در جوی من نکشت عشق او که در این چنین رخ دیده نم در</p>	<p>میشود چون لاله خون مرده در پناه ام هر که میسازد درین محفل خود بیکانه ام چند چون بر کار باشد هر که خود انا ام میکند که دست سیمی در راه پناه ام نشسته یک ایما می که مستانه ام سر زشت هر دو عالم اجد طفلانه ام</p>
<p>هر که صایب از جادوی آرد مرا سینه بر شمع بختی بر دانه ام</p>	<p>با کمال محرمی محمد امان حصاره ام روی آتشک که خوابانید جوانی است و در از انصاف است از کفر ببردن دلم آن سهر عالم افزون جهان و در را چون کنم که در آور می خود را که از موج بوس غم بقدر رنگ را از آسمان نزل شود بید بخون میوه داد و در میان بچایم اعتماد رزق بر رازق را در دست حلقه تابور زنده از خویش می آید بر دلم</p>
<p>دل نسا در دوا بودم فراغت و استم چاره جوی که صایب این چنین بچاره ام</p>	<p>در بند و چون گوی روی همان طفلانم در لایب سستی از دم از نشویش خلون نیست لی شود رخت یکسر مو بر تنم چون گویان کشن من پوست میگردم در دهم میان کبخی من بسته است نیست با سموره ظاهر مراد بسته است نه بخت خایم من خورج دیمه زخم نیست غم من در جستن زنجیر اطفال من چون صد کت با نغمه و لیل نیست کبخی من نکشت زخم زنده دل و در جستن زخم</p>

از سینه خنجر

این مان پیگر دیدم و گریه پیش ازین نقش بر آینه نهادن نفس را تنگ کرد	پیش از روز و جزو می این بسته خندانم از جرم غم نکرد تنگ می افشانم
بر منید اردول از کج قناعت موزن	کر ز روی دست فوجت سیدانم
نیت از دریا صابیت کایت چو کجاست از هوای خود شود پسته و برانم	
آسمان نیلگون اسیر کرد اندیشه ام غوطه در خون و سپهر از ناخنم	بستون کج این غم زده زاب نشینم بستون کج این غم زده زاب نشینم
دایه جانم زوی بود هر قطره از کفکتن از کلامم در فکرم شسته غالی نماند	وین شیرست کرم شجره ای میانه ام میکند از دل همان پروانه اندیشه ام
آن سبک ستم که چون بستون دوی تا چه گمانا سایه ام در او من کرد و نشد	چون سپید از جای خیزد پیش پای تنم کر چه باغ خلعتش منور زین ریشم
مطرب ساقی میخوابد دل پر شورین شو بختی بین کج با صد شکرستانم	باد و مضمور بر می گرد از غم و شیشه ام هم چون من کشد شیرین بان شیشه ام
چون کشم در گوش صاب طعنه زانم من که از زانار یا غش کافر شیشه ام	
از آه دام موج بر ریافتند ایم از انگشت شور خا تا باغ عشق	از انگشت تخم لاله بصیر افکند ایم ما این کج بدین صبا افکند ایم
دانسته ایم عاقبت سیر خویش را بر چه سوره که آب شود از نگاه کرم	انگرم موج در دل بر ریافتند ایم فعلت نکرد طریح تا شاخند ایم
ما انتظار شور قیامت نیکنیم توفیق از رفاقت دست شسته است	سنگی شسته خانه نو لبا افکند ایم امروز را ز آبس که بفرافکند ایم
رنک شکسته کم ز زبان شکسته نیست	ما عرض حال خویش به سیما افکند ایم
صاب بدلت دو جهان رسیده ایم ما چون نهایی سیر بهر جا افکند ایم	
از سر کوی تو اینک ربانی دارم در دود و بار میسیدی من سیکریه	بوسه نوشه راه از تو که استی دارم کر سر زلف تو امید ربانی دارم
چشم بد و زرقار تو ای صبا بیا بس ز غم خورشید مبدل نمک	کر چه حسان تو صبا جانم ای دارم پس چه بگویم که میانی سیر می دارم
بغیر سیر دم از شهر صفا بیا	هر چه از دل صبا بگویم ای دارم

افند

افند رحمت نداریم که فزانه شویم چند سر گشته میان حق باطل باشیم	افند رشور نداریم که دیوانه شویم تا کی از کعبه بر ایم و به بخانه شویم
شک بی منت اطفال بود جدا شد چون سیلاب فبار تو اتم آمد	خوش بهار نیست بیایید که دیوانه شویم چاره بهتر ازین نیست که بیایه شویم
سخت بی اصل و بسیار بریشان عالم سیر کل باعث آزادی طفلان شده است	چشم موزی نشود سیر اگر دیوانه شویم صر فکوت در نیست که دیوانه شویم
دخت بر باد خا عمر کای صاب پیش ازین در سر هر زلف جوشانم	
است که دایه بر دل افکار خوشیم بر عشق هر چه بود همه دایه بود	کو چه دایه بر دل افکار خوشیم تسبیح با ده کرم و زنا رسوخیم
خوشید تیره روز ترا ز خون مرده بود کر که درت از دل آه بر داشت	روز می که صبح شعله دیدار خوشیم صبر جفا از این نفس در یک رخوشیم
من ز کجا و غفل نظر بازی از کجا	در آتش و دود من بیدار خوشیم
صاب بوف صوت نشد فکریم بلند من چون سپید بر سر ای رخوشیم	
آن حال ندارم که بفرارم من که خجسته شیر بود تو شکر ایم	کو قوت با تا بخیال سفر افتم تا کی سپه این قافله بی جگر افتم
صد ناله حسرت کنم از سال زنجیرت پسند که از حاصل سر کشی کن	شعب از شوم در عجب نام برافتم بر کر و سرش کردم و از پای و افتم
صاب اگر از گوشه غلت بد را ایم چون روزی رباب هنر در افتم	
اگر با ما کفان در نه یک سره ایم همان از غار غار شوق بر غاشاک غفلتم	همان از شرم و در اندیش بر بیگانم اگر چون کل با باد و در یک سره ایم
نثار و حاصل زلف سخن غیر از جنتی چون لغت بیدار شرکت بر نمی تابد	چون کجاست از در قید زلف سخن ایم نیخواهم که با پروانه در یک سخن ایم
تو از دهن سخن چنانی در جانی دارم چون غوغا و فغانی پس در امری دارم	که میبزم اگر یک لحظه بسد روی سخن ایم دور ز می جو شبنم غش نشینم
خارج از خلوت دل نه در کجایم اگر از غش سیر بهر راه در کجایم	چون بوی کل پروانه هر کجایم انداخته سیر که چون کل در کف طینم

چو خود را میری بر تیغ آه خانه سوز من	
مر ابله ارباب تاجال خویشین باشم	
امید چو زنی از خسیان جهان دارم	چو مجنونم که چشم آب از ریگ ان دارم
فروغ افق بزم سرگشتی از من نمی آید	اگر بر آسمان ششم نظر راستان دارم
بهر جانب که رو آورم شکستم ز شکست	همیشه سحر زک عاشقان در بخوان دارم
بظا هر خنده رو چون سجده افتاده ام	بني چون افتاب گرم در استخوان دارم
ز صرخ آهین ز چو چرخ بگردانم	آن خوشی مینای شکست می گان دارم
تراغ نازک اجبار انصیده ام صایب	
چو غنچه مهر خاموشی لب با صد فغان دارم	
این غنچه از کجاست سخن از من گفتم	این سس که کاسی از قلم او سخن گفتم
مرغی باشیانه خود بخار اگر برد	صد نامه عریب ز شوق وطن گفتم
باو خزان که خار بخشش شکسته باد	نگذاشت همچو غنچه نفس در چمن گفتم
خون از دماغ غنچه تصویر بر سر کند	در محفل که شانه زلف سخن گفتم
صایب زب که دست عالم کشیده ام	
شرم آیدم که دست زلف سخن گفتم	
این منم در دست زلف یار پیچیده ام	در سخن آن شکرین گفتار پیچیده ام
عاجونم در باز کردنهای آن بند قبا	من که قفل صمد در کفزار پیچیده ام
دل بخوی نشین لاله رویان داده ام	در جو رشک لیل طوطی مار پیچیده ام
سر اگر خواهم از من بی تاقل میدم	بهره اگر دن من از جنتار پیچیده ام
چون صفت صایب نیامد سر که او را بگرد	
که غنچه آه انتشار را پیچیده ام	
از باد دستی خود دمی کشاییم	در کاسه سر نکونم بچشم با جاییم
بمحببت بچشم از باد این بر نیکم	باشیده ایم بکدل یزیدت باشم
انجا که می گشتند چون بر تر زانیم	انجا که زاهدانند محک چون سر ایم
چون سر در نظر ما هرگز گران نکر دیم	ما در بنوا د عالم چون شعر انتخایم
ما در مشرق بنا کو شش خنده سحر بر	با نقره روزگار این سیه نایم
زلف معبری نیست از روی بیداریم	بشسته نیست زلف بیداریم
ما افتد انویم بر قطره شکر جان	
چون کله ای صایب بخت بر سر جان	

در سر د

از سر دی خزان لب گفتار بسته ام	
دانش ز چشم شور نموده گشته ام	
در زیر بار من نبود و دشمن بیکس	و ایم چو سده و بر دل خود بار بسته ام
بر سینه شک سر زنده صفا کن	دل بر سواد هست بر کوه بار بسته ام
در بزم ره زکا بجهت سوختن چو شمع	و یک طرف از دل بیدار بسته ام
از بس شکستی بنود روی مجلس	چون گاه روی زرد بود یار بسته ام
صایب ز انشین لب طراز عزم	
چون ز کشتن و من بار بسته ام	
از دل چون سر نه خود میل می کشم	خویش را در کونته چشم سیاهی کشم
از حجاب عشق صد زخم غایب میخوم	تا ز چشم شرکین از کاسه می کشم
که در دارم چون کل از تحت سلیمان کشم	هر نفس خمیازه بر طوف کلاه می کشم
چون نفس مجبوره پاکت سر ماهی کشم	بس که دست اندازم کان سیاهی کشم
تا در کفزار وحدت بر رخ و کرده اند	بوی ریختن از هر کجای می کشم
که در عمری شد که از عشق جنون افتاده ام	کار چون افتد بدعوی ندای می کشم
می کشم شکر دقای یارانش در جنبه	از بظا هر از جفای دست آبی می کشم
من جویت ز هر چشم این جو دانستم	همچو بر صفت خویش را در قهر جایی می کشم
تا بهر حمت او اشتنا کردیده ام	می شمارم جویم اگر خط برکت می کشم
چون ظم هر چند تنه ایم درین شو بکا	با سر شوریده ناموس سیاهی می کشم
از تنور رزق فارسی برون می آورم	بیرنی کو یا برون از نفس جایی می کشم
اگر در امان طلب دست بستم که در	
تا آبی صایب از دل گاه گاهی می کشم	
بیاد جمله ای سرور و ان تاجان افشانم	بر افشان زلف کافریش تا ایمان افشانم
نفس ز سینه صبح قیامت بیضا کرد	اگر از دل غبار کلفت دوران افشانم
تو صبح عالم افروزی و من شمع سوختم	اگر بیان با زدن تابی تاقل جان افشانم
چون زخم بچشم بروی داغ میخلم	نه بیدارم که در پسته کل و ریحان افشانم
بدست افشانده ای برک میگرد و نهال	ندارم حاصلی چون سید بادمان افشانم
من آن پادشاهم که زدن بر لب جادید	سر زخمی که در کوشه زندان افشانم
فغان کین طارم نیلوفر می چون غنچه	تا بدو افتد ر میدان من افشانم
ز بس که ز دل غبار لاله گاه می کشم	و در عالم گم شود و در گردان افشانم

از شغل بشمار دور و داغ عاشقی صایب ندارم آنقدر فرصت که دست از زلفی افشانم	بسیه تخم امیدی ز شوره خار ندارم چو در داغ محبت درین قله و جوش عنان سیر عاشق بقرار کردار دارد جلی ز هر زن این ادیم که در همه عالم بود چو تیغ ز من آب لاله زار شهادت
که ششم از سر ناموس اعتبار بخواهم بسنور در نظر عشق اعتبار ندارم	بازل تشنه و سوزن جگر خود چکنم صندل امروزی قوی در دهر عالم را من که سر رشته تدبیر دستم نیست من که از دوری مندل فتنم سوخته
بیکس را خبری نیست چو از خود جدا من عاجز که بر سر خود چکنم	بر امن سید را شکم کربان بیدارم بانگ روزگاری با بان شنی می شود تو دست خود نمایی بر مدارای خیم بچوهر کی مادر ایام را آن طبع من جویم
فلک بیموده صایب می در افتاد می ندانم شمع که بتوان داشت پنهان بر سر کمان	بدوست بی زدل جو چکانی در دیم ز راه عابر سانسید ره نمایان را نیستیم درین روزگار حاصل بلاست تیغ زبانی که آید اراقتاد زبان عوی پس در از چون شود زلفت عریکت مانده زنگ افشوی
از غلظت شب نمانده ز راه بر دوش بنور آه تر افتان خود بدیم	

بک در پیش تو افکار محبت نکند نکرفت خواجه از عدم آباد کس آن عبورم که بمن شیشه اگر نکند دل برین عمر بکسیر بناد و غلظت لب خود بستنم از شکر نه از لغز است	لب خود ز خمی و ندانم امت نکند چون بیک بوسه ز لعل تو قناعت نکند بقدر دست دراز از سر رغبت نکند بر سر دیک روان طرح عمارت نکند نکرفت ز فراوانی لغت نکند
شغل طاعت من نیست به از هر توهر صایب از هر چه خاک قناعت نکند	
پیش دل عشق جز ز کوه و دیا چکنم از کراخیان ماروی زمین نیلی نشد مهر آنیت که از ذره فراموش کند میرود قافله عمر به سرعت امروز جدل ششمم غور شد بدوشت فتنه کوه رفیت زد ستار یقین عالم	عوض خرم سرده و جال بعضی چکنم از روی سفر عالم بالا چکنم طرف و عده که میت تقاضا چکنم مادر اندیشه آنیم که فردا چکنم سپهر و تیر نفق غیره ارا چکنم با بختی نگریم ز سر ما چکنم
سنگ را کرمی می بوم نماید صایب با باین شیشه ولی روی بهیجا چکنم	
بصورت که بر رخسار هر دیان ندارد نباشد نیک اگر عجز کنی ارباب محبت زشت خاک انداخت من افتاد کن بجا موشی ز سر و ایکنم شو قیامت	ولی در عالم محسنی نظر طایب و کردارم با باین سبتو نام صرخ را از پیش دارم که چون جشت حمی در زیر داک سرشورینم که فکر او در زیر بردارم
چه خواستی که بکار داب این بخت قضا چون از کردار چشم شش صد خط دارم	
برون نمی برد از یاد دوست عالم ایام چرا که محیط داغ تشنگی بر من بخوان سپرخ کدوم داز دست تنی نیم جو آبست به دهن تو نیست ز شک معنی مینا چون در جگر است نیم سپهر برین نیکند تلاش نکستن	انقباب دولت بید از دست برد خودم کلا بکوشه بد ریاضت موج سرگرم نداشت کاسه در یوزه پیش هر جامم هر مهر با هم آفاق در و شست جامم خوش از نایک بسینای غنچه و دکام که بجانم زور آمدست با ده نایم
همان طبع خطایستم طاهر صایب اگر خسته روی زمین اگر چه فکر صوبم	

بشک در دل خود نوشته سر دایم	خط نجابت بفرغان نامه بردایم
ز عشق جان تنی دست راغنی کردیم	ز روی گل توشه سفر دایم
ز ناله عابر سانسید میفرودش از	که مافتد از بخوابد جگر دایم
خمار سنی با آب تیغ می شکند	عجب بر سر خرابات در دایم
که ام تار بهضرب مطربان تن داد	باین نشانه که مارک به نیشتر دایم
بمان شدم کم سر نخنده ایم پیش	چو محفل در عوض برک اگر بردایم
زیم چون صد فدا زار بهمنش صایب	
اگر در عوض قطره اشک کردایم	
برده از حسن عمل و امن تر می کشم	چون صد فدا دامن بر آفتاب گویشم
هر گل بار کلاب با ذائقه کازنت	تا آن لبهای میگو زانف غویشم
سکین چو رخ رشید اختر کرده ام از خویش	کافه مگر کبیر منازا غویشم
راهبر و راه فرادین بیل کاویت	انتظ رخویش و دامن جوشم
جذب دارم که گرانغ مکر و شرم عشق	شعله را ز آغوش منم می کشم
صایب از عنوان رخنده تکی و کلاه	
چشم خواب آلود را روی کوزه می کشم	
بس که چون رک خزان به پریشان عالم	سایه خود را بر زمین می کشد از دنا عالم
جگر با ده دینقت سی و دینقت	کشد دغدغه رزق پریشان عالم
هر که او دلی است بن شرح و	هر که امار کراشت منش عالم
کزیه سسکل از بس که ضرورت مرا	خاک در دهن آینه زنده تمام
با ده صاف بود آینه طوطی من	و حسرتی که لب جام نباشد عالم
آب در دینم آتش زخم کرده	
صایب آن شمع اگر شعله زنده دایم	
باور و شکست ساخت ام زده و اترم	چشم غبار به دام ادوات اترم
در آفتاب روی قافه نشسته ام	از سایبان سایه بال هاترم
چرم مرا چو اشک میاورد روی من	اگر چه تابفتش قدم از حیاتم
دورم من بر تهمت و بیگانه کی که من	از حسنی بلند جان سرشته قدم
روزی که در باله می لاله زنگ بست	ز مندی لب فصل چشمه ان زده
هر چند سبب هم نزل از حوض جوی	
صایب بهان غنی شمشیر از انام	

بیز

برین میدارم محبت که از افغان زده	نسک سرده به پیشان جوشم
ز جوی شیر و شیرین راه قهر شیرین	که چون تیشه میخو احمس بخون کنینم
بچشم زخم کزنت دور باخود خلوتی دارم	اگر چون شمش آتش بر زبان جوشینم
باین نشانه طبعان صحبت من می کشد	چو خنایا میخورم تارنگ بر رویشم
ز من تر سیده و ساسیم از روی کافکا	
نسب مهر اگر آید در بیت الحزن منم	
باغیر جان و بر اینجمن یار دایم	در دیده کاشن و کج خار دایم
کاهی گفته بودم و کاهی نگفته بودم	آینه پیش صقیل زنگار دایم
چشمی چشم شبنم و چشمی بر روی	هم پس غم و هم طرف یار دایم
که با ده می کشیدم و که آه جان کاز	خون در دل از کاشن بسیار دایم
حیرت ز شجاعت بیایم گرفته بودم	با آنکه دست در کمر یار دایم
هرگز نداشتیم سر مرا خسته نگاه	در جبهه و وصل روی بدو دایم
چند آنکه بود در نظر ایشان لایب	بر کرد نقطه سیر و کار دایم
امروزیت اندر من قیاس خار	
صایب همیشه بر کج خار دایم	
بجرم اینکه مستاع بهر بود دایم	یکی زار دایم و یکی خزان دایم
که نشود بهنای خاندن صد فتنه	ز غیبت که اید اگر گفت دایم
که فلک ز شفق دست و جنازه	که عقرب بختانید ز رشته کار دایم
چو عرض کو هر خوش آمد از خوشش کنم	که مرده خون رک عجب خندان دایم
ز فتنه است زدن زبان و دودما	
کجی که از ناله اود بر است با زار دایم	
تا یکی افتد و تا چند بار خیزم	من که افتاد نیم چند ز جا خیزم
چون لب خنک صد تشنه آب کنم	نه جام که بی کب هو بار خیزم
نه سر رک غوی بی سر انجام وطن	بچه طافت بشنیم کج بار خیزم
باور بخت است بهر صورت قیامت کند	این خواب است که از روی بیدار دایم
قدحی و خمر خنک بر یار دست بکنم	تا خواب عدم آغوش کث بار خیزم
من که که کرده خود یا خیم اینجا	
اگر از کجی خوابات چو ابر خیزم	

تا سر کوبان نماند کشیدیم	از دامن فردوسین بکشیدیم
مردی نبود خاطر اطفال شکن	مارحت زعموره بصحران کشیدیم
در دامن با صد کل بخار فروخت	تا دست خود را دامن صحران کشیدیم
صایب نماند ز نداشت مرگ	تا دست ز معشوقه دنیا کشیدیم
تا نظر از عارض کلام او پوشیدیم	خار و چشمت اگر روی فراغت دیدیم
در بهیم چیدنی لغت در از پیش عاجزیم	من که طماری و عالم را بهیم چیدیم
سالها در برده دل خویش در افروزم	تا درین کلزار چون گل یکدیگر چیدیم
کوه در دامن نجیب در رضای لایق	زیر کرد و در حیرت دارم که چو چیدیم
من که شمع محفل قرین درین دخت مرا	کاظم کربش ای خویش را دیدیم
در دامن شش سوزان بحیرت رفتیم	جامه شش زلفش بر پا پوشیدیم
بادی سیم کون شکر طالع بکنیم	در تار و پوی که کوه بارها سجیدیم
چند مرغی که در کله و رت خورده است	غیر پندار و صندل جبین لیدیم
میتوانی انداز بیاض چشم من مضمون آن	نامه او را ز بس چشم خود مالیدیم
در بیا با طلب در اولیای مومنون	من که چو رخ شید بر کرد جهان دیدیم
کی بریش نماند خوب جل صایب	من که در بیداری این خواب بریشان
تا در خم این کار که شیشه کرانیم	چو در محفل در آینه بحیرت کرانیم
از بگذر کوشش صدف کان که شد	ما هر زه در ایان همه چون موج زانیم
نقش بی با خضر ره پیش و است	هر چند که در چشم تو چو آب کرانیم
بسیار سبک و حذر از شبنم شکی	هر چند که چون کرد و دنبال روانیم
کوشی خورشید صدای جگر ما	در تو خفاخته افلاک نمایم
ما اکل عشقیم که تا دامن خجسته	ما بجز بربان قافله ریک روانیم
خونابه دل آتش با قوت گذار است	بگذر ایمن آبله ناخن برسانیم
این نغزل مرشد روست که است	ما بجز عشقیم که بی رکت جمانیم
ما چند برون سده و دو چو انیم	رنگین بنفشه و پنبه زخونه و انیم
در کج نقش چند دل خویش تو انیم	شبنم زده که در دلبسته کل سر انیم

روشن نشو و آینه من بر بخت	هم کسوت لالاست دل چو زانم
غاز بنام لب زخم جگر من	بیرون زد و بوی گل از خننه باغم
میخواره ام و تشنه یاران موافق	هر جا که کل اربست بود پنبه و انم
این ایوان آینه نظیر است که میگفت	فصلی نماند ز سر سبزی باغم
زک سر کردم در جیب آسمان سر بر زدم	بیکر چون شسته کشتم غوطه در کوه مردم
تن پرستی پرده نیایی کن گشته است	شع عیان گشت تا آتشین بال بر زدم
شد دلم از خفا به نیر و زن کردن سیما	سجده از خننه دل عاقبت سر زدم
نکست لری بنیادی که درون گشت کلست	سوختم از بس نقش زیر خاک سر زدم
چون گشت در بارش سر شد دست آن	بس که چون ریافت از نشو جز سر زدم
میخوام ز یکدیگر از جنبش مرغان او	من که چندین بار تنها رصف محشر زدم
در سواد آفرینش بکشتن رخاوند	ورنه چون من مهر تابان جلقه بر زدم
خاک شد در زیر اوراق بر و بلم نمان	در تنای تو از بس کرد عالم بر زدم
سوزد آتش شکی است از کربان نه است	ساختم تامل را بر چند بر کوثر زدم
در میان آتش سوزان شستم تا که	تا دمی خوش در بساط خاک چو من زدم
ایرج اب انکه میگوید نظیری در غزل	تا که آب سحر کرد اندر من سحر زدم
ما بجز لعل جگر را داشتم	تو در دل از شکست جز یاد را داشتم
هر که زین بخت بهم قول و فعل من	کرده از دایمیت بگفت را داشتم
تا با خدا داشت و مرا کار به شدم	شربت نداشتیم چو پرستار داشتم
چون لعل ناز و بود و اسام بود جمع	چون شکر جان و دهم دستار داشتم
دخ ترابغیر نمودم ز سادگی	آینه پیش صورت دیوار داشتم
هر که زلم ز فکر عتدالان تی بود	دایم در چرخ سحر اید و بیمار داشتم
صایب هزار شکر کرد دل لیدیم	دستی که بر سر از غم دلا را داشتم
منج سیر ایدم از پای کوه سبز منم	هر که از جگر دم حونی بود سر منم
ایرم اما تشنه بر آب تنی بستم	چند بر دریا بقصد آب که هر منم
صبر آویختن طبع من تشنه است	بجز از تخیال و استغنا بگو منم
از جیب تنم که شمع چون مانده است	من همان ازباده لوجی قطره در منم

دسته کل شد سر و ستارید و دان من بسبب آرزو ام با بیم بداری باغیا	آنچه خونین بجای لاله بر سر میزنم ناله ای از حشمت دیوار بدو میزنم
صایب از بس است پادشاهی کم کردم کل زیر پای دارم دست بر سر میزنم	
چنان سرگرمی از شوق آن لکون خادارم کنا شوق من چون موج آسایش نمیداند	که بر کل میخارم خارا کرد در زیر پا دارم بدو میزنم دست و بغل آتش دانه
اگر چه در تکیه من ماه کف نم زخا زخا من ای شاخ گل و دام فشان	سوی پر من سر دبی با و صبا دارم که رنگ مردم بیکان زبوی شناسا دارم
چو اصبح خستین شهر صبح قیامت چو بوی گل میگردد با من شناسا دارم	که در ده نظر صبح بنا گوش ترا دارم بظاهر که در دست و پای کوشش دانه
ببال بکیران پرواز کردن نیست کار من بر او دخیف لباسی و نغمه	رشت پاک بال سیر چون خفا دارم که من از هر ذراتی زره زرقا دارم
زاکیه قناعت بی نیاز افتاده چیده چونم احتیاجی نیست که درم خان	که خاکستر بفرقی رساید بال دارم چو برکت گاه پروازی بیال دارم
مرا نتوان به تیغ از دور و بیدار کردن هوای عالم آزادی کم مختلف کرد	که از هر بند خود پیوندد با و در می دارم از آن چون سر و منی چار و هم بیدار دارم
کر از کشته زلف بر و چست ام صا چو اندیشه از رخ و از و از نشا دارم	
چرخ شکایت تو ای خاندان از کم سخن عشق باغبان از کم	هر چه باغبان نداده زنده آغاز کنم پیش هر خار حسد او فکر کل با کم
در نماند دل نیست کف دل من الطاف تو هر ابر سر نا زور دست	این چشمت که بر هم زخم و باز کم که کم ناز با عالم تو چون با کم
خضر در بادیه شوق بصر ای من برده طافتش از شیشه شک ترک کرد	آفت در دو نماند که او از کم سنگ اگر صدف که هر این با کم
میکند خرج ستم که بشک خنده حش صایب از عشق جو اند که ای دارم	بمخو حجب زده اگر با کم آن قدر صبر که خون و جگر خا کم
چند چون اعراف من در زیر خاکستر زخم رایت عباسی آه بلند اقبال	چند از حشمت من چو نیل با کم برکت از باب این طاهر از خضر زخم

ازب ط خاک بر چشیم زخم چش را برنم کجای زدی فرو صم در کل از خدس	با سجاد سپهر چار من سحر زخم نات و سبار را چون گل یکدیگر زخم
راه امن بخودی را کاروان رگ است خار و خاشاک جو و خیزش چون دیا	چون قرح تنها قلب ماهه از خمر زخم جمع سازیم و در برق آتش بر زخم
نیت پروای سیاسی برین عالم زار که هستی را خورشیدیم از گرد آتش	بکشم آتش بگل کانه و دفر زخم در دل تیغ شهادت غوطه جو زخم
بالش از خون پسته آتش شیر دانه با دبان بقرای سستی و مانده است	چون پسته تکی بکجه بر پسته زخم موج کردیم و در برین ریای بیک زخم
ز دماغ انجن نبرک نکوت مانده است ایرجاب انکه میگوید حکیم خون	عالم دیگر جویم و در دیگر زخم ناله از حشمت او دستار سر زخم
چهره از عشق جوانی از غول کرده ام کس زبان چشم غبار زانید اندر	شیخ خشمی من که در پیری جوانی کرده ام روز کاری این غول از شایان کرده ام
صد قدم پیش است از خاک ده درخت آفتاب ماه را دخت تاباریت	که چه در راه تو عمری جانفخته کرده ام شیخ بالیخ و از زو و شکر کرده ام
ناله و بیای صایب عالم روشت ای مرا دحش و دایم زنده گانی کرده ام	
چون و آت جهان عشق تو بهمان دارم خس با زبچه و دیال شیار است	شیخ خورشید جهان به تو دانه دارم تا که ستم چو اندیشه ز طوفان دارم
دست برد از من کن چو سیلاب ناخک و دشواری دانه در سنگ	از خرابت جهان وی جان دارم یکمور دلی بچه شیران دارم
عینی وقتی و عالم سه بیار تو صایب این انزل عارف است که گفت	در دوزخ تو چو نوشیده و پنهان دارم چون غم از زو و چون در دار کان دارم
چون صبح خنده با جگر خاک میزنم هر جا که موج حادثه ابر و بلند کرد	در موج خیر و خشن پاک میزنم ما چون حباب هر بنی خاک میزنم
هت بسیج بر تیرا ضعیف شد چون گل بیدار ز کینه بمنزل میزنم	در دام خال حلقه فقر اک میزنم چون لاله فطره به روز خاک میزنم
ناله حریف اینک دل نمیشد چون حریف اینک دل نمیشد	بقلب شیشه خانه اطلاق میزنم چون حریف اینک دل نمیشد

صایب که ام عیش نام برسد که	صایب که ام عیش نام برسد که
دارم بی سوغ و ترکت میرم	دارم بی سوغ و ترکت میرم
جایز چشمه قافل بر سر غم	طوفان زده خویش ساحل بر غم
موج که بهر آمدن رفتن ازین سر	فیضی بلب تشنه ساحل بر غم
استاد کی من پی راحت خویش	در مانع صحنه م که بمنزل بر غم
از ایل دل امر و ز کس طالب نیست	چون بخت بر افول خرم و دل بر غم
مضت اگر در سفر چرخ عشق	نقش قدم خویش بمنزل بر غم
صایب ز عشق از کشتن من بکشد که	صایب ز عشق از کشتن من بکشد که
کودت که آینه مقابل بر غم	کودت که آینه مقابل بر غم
جسری سوخته چون لاله امین دارم	چون سوزم که سر داغ بر امین دارم
غوطه در رنگ زوار سیر چمن آیدم	چشم امیتد بخاکستر کفن دارم
من که بر این نام کوسه گردانیت	بر که چون غنچه گل مای بر امین دارم
لاخی صید زبون زره داده دست	چشم بد و دراز بر چاه که برین دارم
صایب را شعله از کشتن من ساد	صایب را شعله از کشتن من ساد
منت که بی سگای بکشدن دارم	منت که بی سگای بکشدن دارم
چه خیالت که بواند و بشید انشوم	بوی مشکیم محالست که رسوا نشوم
عشق زاری کاری بچنان آورده است	ادب اینست که مشغول تا نشا نشوم
برده حرف بود از و لیر اند زدن	با تو گستاخ از اینم که رسوا نشوم
عیش چون سر ناخت بکشد که است	تانیفت بکره کار گشتی و انشوم
ای غزل آفرین ام بظلمت گفت	ای غزل آفرین ام بظلمت گفت
تا مرشدی و انشود و انشوم	تا مرشدی و انشود و انشوم
چند خود را از حبس آفتاب اندازم	چند از تشنه لبی سنگ آب اندازم
در نهانی که چراست عبادتگاهم	نیستم بوی که سجاده و آب اندازم
لا زیت صباحت که مرا گرم کند	هر برین نقش افروخته کباب اندازم
نمی نیست که بر خود سوان شیرین	به که معرب او را به شراب اندازم
چند در شمع کفر که ای با صوف	چند این کوچه بر نایاب و آب اندازم
منت آب خمر کشت مرا از دیکت	که هر چه هسته جود را به آب اندازم
بر که کوه که زلف عشق صایب	بر که کوه که زلف عشق صایب
رنگ طراز هر دو دست چنان آیدم	رنگ طراز هر دو دست چنان آیدم

چشم بهیچم نظر بر روی جانان بکنم	در وصال از دورینی شوق بجان بکنم
دین افروگان کرمی ز آتش من برده	واجب خود در رخنه های سینه بنیان بکنم
حق الی هر کار بر منی چشم منست	در کنار نیل باد چاه کفان بکنم
حاصل خود را نمیریزم بر یا بهیچیل	با تنی دستانم چون بریان بکنم
ز راه ام اما ز منی رشید باشد در جاده	مورم اما حرف در کار سلیمان بکنم
صفا بمان چند صایب سر کارم کند	صفا بمان چند صایب سر کارم کند
زین زمین حرف دشمنی و بکاشان بکنم	زین زمین حرف دشمنی و بکاشان بکنم
جاد سیاه خانه سودا گرفت ایم	از دست لاله دامن صحرای گرفت ایم
آسان بکشد بافتا دست شمع طور	صد دست پنجه تا به بیضا گرفت ایم
از هست بلند که بهر شش دراز باد	دام مکس فکند و عقاب گرفت ایم
بر مار زبان خانه تکلیف کوه است	خط امان ز سوغ صبا گرفت ایم
دواند کسک علاج ندارد و کوه ناما	روغن زردنگ آتش سودا گرفت ایم
صد نیزه موج خون من را کشته است	تا مصرعی ز عالم بالا گرفت ایم
صایب بزد و جذبه طبع بند خویش	صایب بزد و جذبه طبع بند خویش
خویش را ز دست سباحت گرفت ایم	خویش را ز دست سباحت گرفت ایم
چند بخت بکشد در کوه داده کرد ایم	تا از غبار صحنه دل ساده کرده ایم
در ترک از خانه از جامه منیرم	بر که خود صحرایم باده کرده ایم
و شمشیر کفاره اگر ساختن دل	تا به شمشیر جوشنی باده کرده ایم
رازد و کونی نظر ما و عینک است	تا به شمشیر کبک بده ورق ساده کرده ایم
صایب بطرف جبهه مانت صحنه	صایب بطرف جبهه مانت صحنه
ما قفل خانه از دل نکشاده کرده ایم	ما قفل خانه از دل نکشاده کرده ایم
چشم دلم ستاره فتاحی مسجد	هر گوشه جرفیض روان مسجد
اشکم ز رازهای نمانده می کشود	حیرت اگر چه بند زبان و مسجد
میز دهم از پشت برین کینه خلوت	طاس قفسن افشای مسجد
معمور گشته بود و ما غم زبوی یار	بوی کلمه بخت نمان بود مسجد
دل امر غایت صفتش اندوه بود	بولان منی و نیکان مسجد
شیمیم کلمه که در پیش من نهاده بود	در پیش من دیده جلوه کنای مسجد
صایب صد الضیبه سحر و ستان	صایب صد الضیبه سحر و ستان
من شرح چون کز چنان و مسجد	من شرح چون کز چنان و مسجد

بهر خیار از سفر خاک چه حاصل کردیم	سفر آن دکه مادر دستم دل کردیم
دامن کعبه که دوازده ماه بماند	ما که هر کلام درین راه دو منزل کردیم
هر چو نیا و حق از دامن دل افشاندیم	خاک در دین اندیشه باطل کردیم
آسمان و زمین بکشدای چشم	غم و شادی جهان با حق مقابل کردیم
دل با معفت نشد مشرق و مغربین	چشم را در سر و دست شکر می کردیم
آه اگر در جگر تیغ کوار نشود	مشت خونی که تار و تار را قاتل کردیم
رفت در کار سخن حسرت را می ست	خیزشما ازین کار چه حاصل کردیم
خط افلاک شکر بار باشد سجده	شمار خشک کشتان بار باشد سجده
رحمت تفریت جوی که در کابل بنا	کوشش آواز استغفار باشد سجده
آفتاب فیض حق از رخ نقاشی	هر طرف چشم افکندید باشد سجده
رحمت حق مرهم کافور سامان	عاشقانی را که دل افکند باشد سجده
آب دوی دیده بیدار انگشت حرکت	وقت چشمی خوش طوفان باشد سجده
زود بر فراق می بندد سر و سرشید را	دام هر کس درین بیدار باشد سجده
دیده لبر ز سر شک و سینه دلا مال آه	کس باین سان چرا بجا باشد سجده
بیتواند فیض از آفتاب لطف حق	هر که چون صایب دل بدار باشد سجده
در دو دوار شد از فیض بهار طعم	آب بی باوه درین فضل حامت تمام
آب جو میداد از حالت سر خسته خمر	راز هم را بتوان دید که آینه تمام
توکل سببی و من شمع جهان افروزم	مستوان کار مرا که بیک خنده تمام
نفس عاشق و در سینه که کردین	برق در ابر محالست که کردار ام
سوزن تحت بار باب طبع لی از است	نشود گشت زخار دم تیغ ابرام
در سماع بخودی چون است بلا میکنم	کو چو در رو و نیل خویش بد میکنم
باسوید ای دل از سیه فلکها فارغم	کرده شش بر کار در مرگ نشا میکنم
طو را کشتای موسی بیابان مرگ کرد	من همان از سایدی خوش نشا میکنم
بجوادی مرهم بدایع تنگدستی و بند	هر دو عالم را یکین چو بند و بلا میکنم
باد بکشتی می سبک نموده باد	پایه زوایان سبب سیر و بلا میکنم
بی حکم صد لاله عن از ناخیم چو باد	از خیم زلف سخن یک کوه و بلا میکنم

دامن کعبه خرسندی برست آوردیم	زهر اگر زیند در جام کوار میکنم
عاجونم در شرح شوق او بصد دریا میکنم	سک از یک قطره خون صد ناراف میکنم
یکشم تیغ زباز از نیام خامشی	جو هر پیشین خود را بهود میکنم
خانه داری نیست کارخانه پرواز میکنم	مشت خویش را ببارق بود میکنم
اگر چشمم در کار مرده و دست غفلت	نخنه خود را بباد افش و میکنم
صایب صاب عاقل نداری هم سبیل را	دست رسیدم از دل و بهر میکنم
در شمر اگر مول کردیم چون کنیم	وامان مشت نیست که مشت چون کنیم
ما که سر سر کوفت کاسه سر کوفت	در خانه جگر سببی هم سببی چون کنیم
چون بود و نیل کوه در چرخ سر کوفت	از آه سر و چون بر صفت برود کنیم
ما در قطع کردن این راه نیستیم	خاری چون خویش کمر لاله کون کنیم
صایب جدال شیوه دایم است و صفا	ما ختم را جوف زبانی زبون کنیم
دل درون سینه دمار و بهر امیر دیم	عقب مقصد کجا دما بجا میسیر دیم
جام جسم آینه دار کاسه زانوی تا	ما چو طفلان هر طرف بهر نشا میسیر دیم
شع طو را انتظار را که داشت و ما	هر شکاری را که می بینیم از جامیر دیم
هر سه غاری چون باشد شهادت میدهم	ما چو قاصد سال در دامن صحرای میر دیم
کار و انگاه حوادث سینه جود است	رو بآورد از چشم عالم بهر جامیر دیم
بر سر کشت سیه خاک سیه زینده است	با بهشتستان نه بهر مال دنیا میر دیم
دامن مشت مانع و کشتای چشمان	غم جو را و در غایت بهر جامیر دیم
اشک در دامن آه آتشین ز برب	چون جسم را بهر جامیر دیم
هر دامن هر صایب است خواستند	قدر را خواهند دانست و اینجامیر دیم
دل یارین سر سبک بر چاشنا کنیم	بر سر ریک روانی نه چو بناد کنیم
مهر دل به پایچه اطفال خوش است	دل به پایچه تعبیر بهر اشاد کنیم
دل سخت و زانید رحم بهیاست	طبع مرغ چه از بینه فولاد کنیم
از دج نیست بگوید سر زلفش کشتن	جان خدا و دستم ساید نشاد کنیم
بسیار است	بسیار است
بسیار است	بسیار است

در کوی جان بخت مرا حل نمیرسیم نه دین بجاست نه دنیای ما تمام در مانه است عشق با طوارشت در دست بازون که از چرخ میرسیم کارشتا بکار به پایان نمیرسد ازینان که موج حادثه دنبال گرفت	ما کرد جسم است بمنزل نمیرسیم از حق گذشته ایم و باطل نمیرسیم و با آن نیستیم و با حق نمیرسیم و آنست ایم اگر چه با حل نمیرسیم بیت کز شتاب بمنزل نمیرسیم چون کشتی حباب با حل نمیرسیم
صایب درین خط که هر قطره واصل ما در خود از طبیعت کامل نمیرسیم	
دست در دامن ازلفت معنیهام برق عشقم که بال پر پرواز است بسته ام از عشق و محبتش لب نیت یک سر و که به طوفان زنده سر خط راست روی جاده از من ارد چون صدف کانه در یوزنه پیمانم	باز در دامن چرخ و دامن چرخ زده ام قدسیا ز سر مفرض بشهر زده ام هم از نوم بخت رسیده زده ام یار با در چمن خلد سر اسر زده ام صفحه دشت جزون ایامه سطر زده ام بکره آب رخ خویش کمر زده ام
صایب آن بیل ستم که نشینم نکست شوره بران دل خوش زده ام	
دل چون از ان لطف شکار انداخته ام چو شبنم شستام دست ایداد این چراغی از چراغ تنگستان تیره زده ام در آن مجلس که بود روی کریم با من	چو کستارم که خون کبک از شبنم زده ام ز غور شید بلند اختر زده ام می خون کمر از شبنم آواز زده ام سبدم از چرخ شعله با انداز زده ام
از لطف سارکای چمن دارم صایب نمرا از ساحل چرخ شبنم زده ام	
دل سیاه شد از بس که رنگا بکشم چو نیت حاصل من غمراه و ناله حاصل دلم خرد و دنیا بهر چه چشم کشودم زمن بهر کس که زین محراب چهره دیدی	که ام روز رسید بود کز شراب کشتم که چون ستم بر پای هر کتاف کشتم چو آفتاب بر عالم خواب کشتم که چشم بسته ازین چرخ جواب کشتم
نکست روزی من بخت صایب چو اشک کرم روزه دای خواب کشتم	
از کبرانی چنان گشته است بی برکت و اوستم که تواند گرفت افتاده کی را زنده اوستم	

نکست

نکست تم نکست و آغوشش مانج من کل بنگر دامن آن غنچه ستور افتام کریان میدرد و امان کل اشتیاق کنده موج را در تاب دار و صطراب	نمی آید آغوشم نمی آید بجا و ستم کره در آستین چون غنچه که در افتاد چو سر سبزت با غنچه جاقالت باو ستم بدریای غم افتد که بکره دانه اوستم
اگر صایب ندارم که هر از نوخیز در بجده که خالی است از نطفه و عادت	
ز شور عشق اگر کل بر سر دستار می ستم من از روزی که در عشق سخن ثابت قدم اگر دیو بوس می بود و فرغانه چل من بشکلیت بهار ان غنچه من را می بند	سر شور روی من مشهور بار واری ستم کمر در بخت هر خدمت پرکاری ستم بد و دشمن با دخت و ذلیلان واری ستم اگر از دست من سپرد از اول واری ستم
صایب درین خط که هر قطره واصل ما در خود از طبیعت کامل نمیرسیم	
سوقم بس که به دنبال تن رفتم من آن کس که صد بار شدم ز پر و پا سر که کوه دیدن و جگر سوختم غوطه و کام نکست و دهن شیر زده ام جلوه کل زند راه تماشای مرا آن جابم که کور بهوای دل زده ام در عشق است خدا و او که کند صد بار این مان به پای و کران می سپرم دل چو چشمت غم از کثرت همایان که بیاری من روی پر بسود کلاه	مردم از بس که بی التماس و رفتم تا از نو وادی خوشتر از بریا رفتم تا بکند دل خود سپهر سودا رفتم از سر کوی خوابات بهر جا رفتم من که از کار حسن چمن آرا رفتم سر زور یا زده ام و باز بد را رفتم من بچاره بدیو زده و لب را رفتم من که صد بار دید را سلسله در بار رفتم من که این راه بصد قافله تنافس رفتم در دم اینست که از یاد سپهر رفتم
عاجم در دره باریک محبت صایب من که راه کمر مور شبنم رفتم	
غم دنیا بخوردم اگر دین می رسیدم مرا از ترک می شنبه رید اند میخواران نیکردم اگر ظاهر من حضور حریف چو دلم می توانستم روزه از هر دم عالم زنا میواری خود می کشتم از آسمان جنتی	دل خویش میدیدم که شنبه رسیدم چو میکردم دین مجلس از شنبه رسیدم بخون که غوطه میخوردم چو اید رسیدم اگر چون لطف خویش شنبه طار رسیدم نمخوردم ز سو بان زخم که میو رسیدم

نمی چسبید کردن کج و کوهر از گدازدن	اگر	خونوار میبودم
نشد کار من بر چنین مستطیم صایب		
اگر در نظم عالم اندکی در کار میبودم		
شبی صد بار در شکرت دل افکار میکردم	بوی یوسفی بر گرد این دیوار میکردم	
خدا این طفل بد خو را بخشید خوابان	شبی صد بار از فریاد دل میکردم	
ز بوی گلشن دوس سبزه میگویم	سبک دم بود آن خورده ام میکردم	
اگر به نقش دیوارم بظاهر از انجانی	اگر رنگ از رخ گل میروید میکردم	
جان بر شرافت و استیلا جاها را		
که در کمر خاکی و در پای میکردم		
شوق آلوده است که در ستارم	که فداست با همه بزم و ستارم	
بیج وقت از کوه باد و نیاید بیرون	از سر نه بیست که در ستارم	
چکنی سر زش من که قضا می بندد	هر کل صبح بعنوان که در ستارم	
عشق از آن جوش و مغز من را	مضطرب چون کف دریا بر ستارم	
من از کوی عشاق می شنیدم		
که با و نه میگردم در ستارم		
خو طه و بجه که ز ابله با زده ام	در دل خاک قدم بر سر دیار زده ام	
چکنی سیر کران سنگ بهوار می	خاک در دیده و دشمن بهار از دلم	
خو طه در خون زده چون بزم جانم	بس که کف از سر شور و دیار زده ام	
دست چون ز کمر موج تنی در ستارم	من چون نشسته کمر که بکبر با زده ام	
نیت بیکار درین دیده یک شتر خار	همه را بر محنت دیده بیستار زده ام	
عاجز نم در که خویش گشته و صفا		
سوی که از غم بر سینه خورده ام		
غبار هستی خود سر جشم فکار دم	کف خاکستر افروخته در کار صبا دم	
ز غمت وقت از خون نشسته جانم	که از کف و امن بهر این بویست با دم	
باب روی من شک از زمینان کرد	غلط کردم که عمر خویش صرف نمیدادم	
با کسیر قناعت خون بهوش میگرد	بخون لعل من این تحقیق و صحت میگرد	
سر انگشت ندامت چون گردن کج میگرد	مگر در این دولت بهشت بهر کار میگرد	
می آید بگوشتش و من و بنی کف صفا		
و که من و تو و بیشتر از این کج میگرد		

نگاه کردم را سرده بجا نم ناولی دارم	هر آید یاب ای برق بلایا حاصلی دارم
ندارم شکوه از سر که انیسای نازا	از دست بیزبانیست که در دلی دارم
ز فوخ آفتاب عشق بر فم از زبان ادا	ندارم قابلیت که در دماغ مقبلی دارم
بناخروجی شیر از شکم میاید بر اورد	باین بیدست و پای طرفه کار مشکلی دارم
بچشم کردن تسلیم کرد دشمنی سرم خواهد	اگر چنانکه است افتاده ام دست دلی دارم
من با دخالت حلقه می آرد منب داند	که سرچین امن تسلیم کف حلقی دارم
بیتد ری چنین بیدست با افتاده ام	
اگر دست مرا گیرند دست قاعلی دارم	
ش جهان بر نور از آتاق صفا ساختم	خاک بر نواز شد تا که بر آید راجستم
تا شد دم و آواره در آوارا باقی	نخ میزد موج که درون هر کجا افتختم
چون توانم دور کرد از ابله بدین شش	من که با این قرب خود را سالک ساختم
سر شد و دست خوانم مغز از دود و جوغ	تا چشم سرمه سایش را بخش کو ساختم
کردن از غری سرمه را داشت بهر شش	به نیاید پیش من تا سرمه پیش انداختم
از لب لعل کف نقشی لبتین بر نشد	چو بهمان نقشی که خود را لی قائل ساختم
نیت بر سیر عادت بر دلم صایب	
من که از روی زمین پاک شده ام	
مانک کل زبوی کل دراک کردیم	سیر برب را حق و خاشاک کرده ایم
چون آفتاب که چه ندانیم شکر می	تغیر عالم از نظر پاک کرده ایم
سوی از برای زرق مهر ز منب کینم	با این عرق ز جبهه خود پاک کرده ایم
در سینه کرده ایم بنان عشق	از بجز برق از حسن و خاشاک کرده ایم
مارا نظر بر وزن قصه بشت نیت	تا سر بر وزن حلقه فتنه پاک کرده ایم
نوبه نیت که از احسان نوبه بار	هر چند تخم نوحه در خاک کرده ایم
صایب هر اقبال کرده و دعای ما	
ما قبل خود از جگر پاک کرده ایم	
کشتیم خاک تا ز خاک برتر آمدیم	مردیم تا بجز فنا بر سر آمدیم
چشمین ز راه ز فتنه دیدم خویش را	تا بهسم آب بر نظر کو حبه آمدیم
ما را بچشم شو چشمه دان که اجتناب	هر چند تشنه لب ز لب کو تر آمدیم
مردم همان سایه باقی میسیرند	مانده سر و سید اگر بی بر آمدیم
با بر سر از دست گذشتیم	تا بهسم عقل از کس بر سر آمدیم

ای جز بر سر شتاب اینهمه چرا	آخر باین سان لی احکام بدیم
صاحب قاضی اطللس درون علی	روز می که از اسس قلع بر آمدیم
ما در عشق ببا زار نگینیم	ما شور و درین جگر ز غم ز غم ز غم
زنگینی ما هر لب چه بریان شد	آتش درم سر و دینار نگینیم
بستیم لب از حرف حق از بیم حود	خود را عبت از طاق دل از غم بدیم
اینست ما سیر نکردید ز دیدار	چند آنکه نظیر بر رخ و لدا نگینیم
صاحب چه قدر سر نه تو فک شدیم	کزین نظیر رده نه از غم بدیم
طو ما در عسر طیش و غافل نشدیم	در راه آریم چه منزل نشدیم
بالین کوه کرده و آمو ده خشت ایم	بر موج تنگه کرده و کاهل نشدیم
مشکل روان شود بد و صندرخان	از بس میان مردم کاهل نشدیم
حیرت نکر که بر دم شمشیر آمد ار	در انتظار جلوه قاتل نشدیم
از در و کعبه دین امید و آغوش	پوشیده روز و شب بد و دل نشدیم
غفلت با چو ظلم ازین بیشتر کند	در و چشمست تو غافل نشدیم
نومید از کثرت این بحر کرم ندایم	صاحب اگر چه نامه در کل نشدیم
لب خشت دل از غم و چشم برین دارم	نکند از دوا از چشم و خوش عالم دارم
بجای چو هر از اینست لم زنگار می شود	کوارا با و عینم خوش بهار حق دارم
دو عالم آرزو در سینه دارم از غمی	بیابان بیابان گشت و ابروی دارم
واعت دارم از ناز طیبیان و بدیدار	پریشان چشم هر چند حال در سینه دارم
نیمیم از غم و غشتن داری نمی	کرد و اسیر کن زنگار مردم تادی دارم
شکوه لاله ام را که صحرای بی تابید	که در هر نقطه داعی سواد غم دارم
برین سیر اوست میکند تندی مینداند	که در سخت جانیهایی غم دارم
ز آواز آسمانی چون نشستم بجز صاحب	که در کاسه زانوی خود جام می دارم
من ز آنم که چو کلکین در کلاز زم	بسته و در دامن معشوق حق خار زم
دست آمدن زرقان ایام بهار	آفتاب نیست لکن بر سر دستار زم
من که از آزار باب بوس	کل جسمه از غم و غم گرفت از زم

لی تو فک به خاک رود چون فارون	من باین در اگر تنگ به دیوار زم
بجوشه بکند زارید دل زار مرا	چون حکم کرد اگر ز غم بهین تار زم
سیر دم صایب ازین عالم افتاده بود	نار خود چند خوشه بدو وار زم
می زدم بر قلب بجان کریمید اشتم	دست بر دل می نهادم دل اگر میداشتم
کوهر شمو از عزت کرمی آمد بدست	از لب طافش من چه بر میداشتم
می توانستم رک خواب حریف از گرفت	از زبان آهین چون بیشتر میداشتم
می رفتم کرخان آفتاب از روی صدف	بهمو ماه نور کاب از سر میداشتم
کرمی افتاد دوزخ کرمی خونین مرا	بین زمان در بای از خون طر میداشتم
نکست چو شتاب صایب زدن	از ره دشمن بهر کان خار میداشتم
کرچین شوی غبار زده از دل داده ام	با دیان کشتی می بشود سحاب دهم
در سفر کردن نسیم شوقی سستی میکند	در زمین چون بوی گل پرواز آگاه دهم
شتم ام دست از لباس زرد و سبز بکشد	بهمو سر و از برک ریختی آگاه دهم
نیت ناخن کبر و لای عزت از رخت	ناوک خارا شکافم از خنجر کاست دهم
باطلم از جوهر ذاتیت بر نقش و کار	کرچ چون آینه در ظاهر زمین ساد دهم
زرد روی میکش چمن می زنده باغی	من که از شوق سفر هرگز نکش دهم
حاجم در عده دل از صایب ادم	عقد کرم سر در کمال انگشت ادم
ما چشتی بود ز دشنام گرفتیم	فیض شکر از تلخی نایب ادم
ما صاف نمودیم بر یک با ایام	فیض نفس از صبح دم شام گرفتیم
در رکبه رسیل فنا خواب حواس	رفتیم بر بون از غفلت و کام گرفتیم
کشتی بجلدی کلک نکندیم	سمت زهر فیان می آستام گرفتیم
بر کشنده خوش ضرورت کند می	چون شانه سر زلف دل آرام گرفتیم
رفتیم ازین قدر غم و غین بکساری	زین مهر که خود را لب بام گرفتیم
کریم دل سنگد از با سخن زم	از یک روان روغن و ادم گرفتیم
صایب ز سر سوخته ز دوس گرفتیم	دو سیم از دهر جام گرفتیم
دو سیم از دهر جام گرفتیم	دو سیم از دهر جام گرفتیم
دو سیم از دهر جام گرفتیم	دو سیم از دهر جام گرفتیم

<p>صفت خود چون صدف در بستر آب دیده ایم بر تو خورشید داغ خاک ریسای تا چون نیست زلف مشکین سخن ربابی در کشاد عقل دل خویش در احوال دیده ایم خواه در مصر عجب خواه در کج وطن هر قدر راجب عیب ز ما برون در دیده ایم خست ما را شوخ چشمان نقل چسبیده رو چو در شکنجی جسم پنهان کرده ایم</p>	<p>در نه ما چون موج بر وجه را پیوسته ایم اگر چه سر از شعله فطرت بگردون دیده ایم ما بر کائنات زلف را بر ما پیوسته ایم ما که فضل آسمان با رحمت گشته ایم همچو یوسف لی که در چاه زندانی دیده ایم در برابر ما ز غیبت در بهر افروخته ایم اگر چه لب هرگز بخت بیگس نداشته ایم چه در خورشید ما با زبک اندوخته ایم</p>
<p>اگر چه آب زندگی از خانه ما میجهد ما بخت تیره صاب در لباس دیده ایم</p>	
<p>من جویف نکست عاریو فانی بستم کرده ام من کن نیاراه دنیا ترک بستم پشته عزالت گزینان کسیر شستم کو بر آرد وحشت تنهایی از جانم دمار بحر را آسوده دار دستگیر بستم خوشتر بر کای شمشیر نوشی ندیده ایم</p>	<p>بند بستم کن کن من مرد جویانی بستم در لباس اهل فقر از بقیای بستم من ز غزلت در مقام خود نمایی بستم من جویف راه و رسم آشنایی بستم چون جاب از شوخ چشمان فانی بستم بست لب در انجن از میوای بستم</p>
<p>استوانه خاک پای عارف می خندد در این هر چند عطار دنیای بستم</p>	
<p>ما را اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم با نسی و نسی و عالم را بدست آورده ایم ما چون چون له داغ خویش را میکنیم نغز و سازیت فارغیت از گوشه اشغال چون کل کاغذ بزرگ خنک فانی گشته ایم</p>	<p>از غم و شادی و همه روز و همه فارغیم ساده لوح افتاده ایم از نقش عالم فارغیم از ملک آسوده ایم از بار محرم فارغیم ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم از تریسای صباب و نار بستم فارغیم</p>
<p>هر چه میجواییم صاب است در دیوان با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم</p>	
<p>ما زاده روی چون صدف از دانه خودیم چون غنچه بر روی لاله زار آورده ایم خون میجویم و منت ساقی میکشیم در چشم ملوک اگر چه کم از زده ایم</p>	<p>خرسند از محیط پیرایه خودیم برکت نشاء کوشش غم خانه خودیم ما سرخ رو با دانه میخانه خودیم چه بکشید بیزوال سیه خانه خودیم</p>

چشمه سیر

<p>ما را غم سیری از وطن خود میسر از پوشش میر و پیر ز کلبه کاشی نشین تا جسد دم در آتش خود رقص میکنیم ز نبت بکند خوسه و شمشیر میبندیم در راه پیمان گزانت چشم ما در بوم این سیاه دلاں چند میبندیم دانسته ایم قنوت خود را چنانکه گشته کرد که بچشمه کوثر نمیشدیم چون کوکب کین تیشه خود جان سپرده ایم از ما بغیر ما همه کس فیض میبند</p>	<p>در کعبه ایم و مسکن بخت از خودیم در خواب تو بیدار زافانه خودیم پروانه چرخ سیه خانه خودیم سنگی گرفت در پی دیوانه خودیم ما حلقه برون در خانه خودیم در نه بکای کوشه ویرانه خودیم انجینه دار کوهر کیده خودیم امید دار که رسته خانه خودیم در زیر بار منت مردانه خودیم ابر کمان برق سیه خانه خودیم دیر آشنای معنی بیگانه خودیم</p>
<p>صاب ز فیض خانه بدوشی برین بر جا که میر و پیر بجای نشاندیم</p>	
<p>اسیر گمشده بوی های مقتدریم غمان کشم ز بی شکرت گشته فتن بت هوا پیوسته را بیکد کر شکستم بر صحنه تاجک امحت ان یاد بستم بوی سبب قناعت کنم ز باغ جنان در سیاه فام نظریه بیج کتاب چه غاشق شکست بارم بر برگ بی برکی بهر فزوده نفس عرض گفتگو ندادم کنم با تش دل داغ رشته جان را دل امیده خود را بجلد سازم رام بسیت آنچه بخت که نشسته است قدم ز کوشه عزالت برون بنم بستم ز دامن طلب آرزو دست بردارم علاج بخیل غلظت جوان نمیدانم</p>	<p>بکایت فرصت کنم که کار خویش کنم چه کرد سر ز بی شمشیر خویش کنم ز دم بکعبه و دار القار خویش کنم علاج این بزرناقص عیار خویش کنم با بسق و پیشه به اعدا خویش کنم نظریه تقریب و نثار خویش کنم خوان بهر نفس را بهار خویش کنم نثار سوخته عاقل نثار خویش کنم چراغ فکر را سه هزار خویش کنم شکار خلق گذارم شکار خویش کنم گذشته را سبق و زکار خویش کنم که گفته بهر دو جهان در کار خویش کنم که دست تنگ در آغوش ز خویش کنم که خاک اری خود را حصار خویش کنم</p>
<p>جواب انزال اوجیت این صاب اگله شکار خود من شمار خویش کنم</p>	

همتی بدارن که چو شکی از دل سینه نم	می شود طوفان قلب عالم کل سینه نم
موج می تابد عین غم از من	بی تامل سینه بر روی بای با من سینه نم
نیت از شوق برایی بهر ایامی	بهر مردن است با چو نیکو سینه نم
سینه و آینه سینه بی من سینه نم	غوطه چندانی در خاکستر دل سینه نم
میزند بهر شکستن لعل کین سینه نم	سنگ عالم را اگر بر سینه دل سینه نم
بی بعین سینه و ال نیکانی برده ام	کانه چون چشم در زهر بلبل سینه نم
می توان رفتن بوی ناله ناصحی چن	دست در دامن این شکست سینه نم
زلفت جوهر را بادی نیازی میدهد	این تغافل که من تیغ خال سینه نم
جلوه معشوق بیانش نمی آید بکار	وقت رفتن استین شمع محفل سینه نم
پای شو قمل من جابود در پشت	قطره پیش از راه در دامن سینه نم
باده منصور در مان خار من نکرده	هر چه بادا باد شکر بر کمال سینه نم
بحر افلاک را بر هم زدم افکنداشت	مدتی هم غوطه در خاکستر دل سینه نم
بحر افلاک را برای خاکسار میدیم	بوسه در هر جنبشی بر روی ساحل سینه نم
وصل تواند مرا صایب فغان رود	
چون چو سر فریاد باد بر پای محفل سینه نم	
هر که بجز اشک چو شاد نگردیم	کشتی نشویم امت فرما و نکندیم
آزادگی و بی غمی جانی نخت	چون سر و چو از تر آرد نکندیم
تا نخل لبی نشو و سلسله جنان	بس چو جس مشرقی نماند نکندیم
هر سر و درین باغچه ازاد گردیم	مارا چه کجاست که نکند و نکندیم
شش و پنجم سنج بود بیل این	
صایب زهر که در فخر آباد نکندیم	
لیستم من که ز فشر مان تو سر کرد ام	آب در دیده بعد خون چکر کرد ام
نه چنان آمد غفلت که با فزون بود	نه چنان فتنه دل صبر که بر کرد ام
بروای ناصح بیدر که روی من	در شمار و ترقی نیت که بر کرد ام
چند بر دین من بانشی و اینجسیری	که و افاق چو خورشید نظر کرد ام
از عدم چون بوجو آمدی ای یار عزیز	انقدر باش که من رخت سوز کرد ام
بشنوی صایب که فتنه شیرین	
روده کوشش از نیت شک کرد ام	
تا نظر لباس و غم دستار نداریم	از نیت سعادتی چو پنداریم

ای سایه اقبال بهار و سر خود گیر	ما شکوه از سایه دیوار نداریم
سر در سر آرایش طاهر نتوان کرد	چون کل سر آرایش دستار نداریم
داریم هوای سحر عالم بالا	چون شبنم و گل چشم بکار نداریم
هر چند که در کردن با دست نخواست	از چسبید با چسب از یار نداریم
بگذار که در چاه مذلت بس آیم	با حوصله نماز خسته یار نداریم
با چسبیدان قافله ریکت رو اینیم	بگذار که زهره ز سر کشتنی آرد نداریم
صایب نفس شکر نداشتند خاک	
ما در دم کوتاه زبان کار نداریم	
وقت که دغی نذل دام کذارم	بر قی شوم و در و لب بام کذارم
سر رشته کمرانی من کف من	چون غامه بدست و کرم کذارم
تا چند درین ایره بس چو خط بر کار	سر در پس آغاز انجام کذارم
که چرخ یک گاه کند تلخی ایام	ما در دم اگر نم بدل جام کذارم
از من خبر و روی این راه می رسید	چندان نفس نیست که بجام کذارم
شش و هفتم زه سواری این و نفسی	
صایب در برین دشت بی کام کذارم	
نمیدانم چه نیت بالنسیرین دارم	که هم در مصر حاجتم جای بریت کذارم
خبا را که در آینه صبح قیامت را	که دار و این بایان شکوه پرواز می کذارم
چو غم باشد اگر از من و عالم روی کرد	سخن جوهر من آوردت من و سخن کذارم
ز خادم که زود کلماتش بگوید	عقبت تا دام حق شهرت برین دارم
زبان من چون یکت ان بدل نمی دارم	عقبت آید از صبر و ایم در دهن دارم
نزد من امن شمع طرقت لای صفا	
که حق کرمی است بخار ز نخل دارم	
معنی بسیار را از لفظ کم جان میدیم	بجو را در کاسه که داب جولان میدیم
کعبه را چون محفل لبی بیکان کشتند	میکند بوز و سر و بیابان میدیم
پر قم ناما خرم است جولانگاه من	کی برست هر خشن و خاری که با من میدیم
مدتی شد صحبت از نغمه عشرت تبیت	شسته و ابدت سنگ طلا می میدیم
چشم من صایب بروی خط مشکین داشت	
که دل جوهر را به زلف پریشان میدیم	
تا که نظر کشتن از نغمه کوه می میدیم	در خطه دیوانی زنجیر عاجز مانده ایم

در سر بازار محشر دست ما خواهد گرفت	در مصاف آرزو دستی بر دل نماندیم
رخش بجای خود روی باغ دوستیت	ورنه من کی دشمنی در آرزو در جان نماندیم
عقدی افکند بجای خود دل از نسیم	در گلستانی که ما سر در گیان نماندیم
این زمان در منع اشک چشم صیاب	تا که از دریا عیان پس را می نماندیم
نظر تا باز کردم بر رخشنده سرفروست	سبک نظاره چشم از روی آن رخسار نماندیم
خود دولت بیدار شد که بر بنی تاب	کشیدم آبی از دل دیده آینه بر لب نماندیم
عجب ارم که پای من امین نشان کرد	که با دیکت آن یک روز احوال نماندیم
گریان گریه شد و امین به رخسار چیدم	ز دیوار اندرون که به محنت کردیم
نظر تا به آشتی رسید و دو عالم را نماندیم	و دو عالم چون و عین کشت از خود نماندیم
خوشایام بی برکی و خوبای صیاب	که سبزه دلم چون یک بر خود نماندیم
عشق که تا به کل با چوخی بازی کنیم	جله تن ناخن شویم و سینه بر دانی کنیم
نیت جای طعن اگر از خلق و کره آن کنیم	تا یکی در زنجار آید بر دانی کنیم
شبهه مانیت مانا سازگار با شوق	خاک در چشم فلک به کام نماندیم
صد نوای شکرین آید چون فی در کره	نغمه پروازی می یابیم مساری کنیم
دورخ از باب غریب جبهه کفاده است	باروی کرم چون پروانه جان نماندیم
دوری راه طلب از نظر زاده اطلست	کعبه نزدیک که ما توشه بر دانی کنیم
نزل مقصود ما در پیش ما افتاده است	چون شربت سحر زهره بر دانی کنیم
ماجر مهر کرم رو بر اوج کردون تاختم	همچو رنگ می ازین شیشه بیرون تاختم
سمت سرشار چون برده مارا خیزد	از سواد شهر گلگون و بهامون تاختم
و امین مقصد ببال جستجو نتواند	ورنه ما از تو سوسن افلاک بیرون تاختم
دست خوخواهی جوار بر او می دوانیم	تا که خود را وادی خوخواه گلگون تاختم
شکستنی رسم عالم کار بر تانک داشت	همچو عشق از شهر بند رسم بیرون تاختم
کرم از داغ چون سحر شکار شدم	خاک بر رخسارم کرم کرم تاختم
روی در امجدی چون آوردیم	چند شمشیر خط بر رخسارم تاختم
چشم از شیش کفایت زین رسید	زهره امین کعبه ناخن برک تاختم

کاشش سینه زنده کار بر آوردم	دست خود بوسم اگر دست از یک کاشتم
دین شوق بر احوال ششم نیست	آب میگردم اگر رخسار کاشتم
بخافن حکم جسم زبان میبوسم	نیت بر یک کعبه رخسار کاشتم
نیت در روی زین کشته امین صیاب	رخسار زین کعبه رخسار کاشتم
از معرفت بوج مانند صدف لب شایم	چون کعبه در غلوت روشن شایم
چشم ما از بس که زینت از یونین خلق	آید بویسته را از بوج خاطر بستیم
چرخ و انجم کعبه در بخت توان گرفت	چون شکر از کعبه ی سنگ جنت بستیم
در محیط عشق چون فرخ در جوش و ما	چون جباب از سادگی بر موج محل بستیم
یاد ما از خاطر احباب صیاب	در بیاصل از پیشش مصرع جنت بستیم
نوبهارت بیاروی بهیچ نمانیم	نغمه از زنجی کعبه رخسار نمانیم
شبهه خاندن بدوشی بسو بکده اریم	پای محکم چو خم باده بهیچ نمانیم
قصر کردن بی آسایش ساختیم	چند در روی زمین به صفت نمانیم
مهر جود از خاک ره افشاده است	تا باین طرف چه با شیشه و بهار نمانیم
تاک بر حضرت مستی ما میگردید	چو ضرورت کرد که کایست نمانیم
ادب شمع بیال در پر ما مرقع است	ما ز اینم که اندیش زهره نمانیم
صیاب آنست که پنهان را بر دبرد	ماجران ز غصه سحر صد نمانیم
زینش بنمایان صد امید بخوام	چو کستارم که خوش شمع از رخسار بخوام
بصدل چون نخل دخت بر امید نمایم	نبات از سر و بوی شمع از رخسار بخوام
چشم به صاف از قید خلق کرده خود را	بهین روی دلی از تو خوش شمع بخوام
بر تکلیف آب نمانی که در دج کشتن	ترا می خضر ورقه جهان جاوید بخوام
سر برک شفقیت سحر بخوام	ولی بکا صفت از او شمع بخوام
از کعبه در مراد چه سرخ در غم نیست	چو بهر نیم زنج و تاب در غم نیست
جله شمع در طمیزین مهر دم این زکات	در میان عالم و از اهل عالم نیست
خاموشی که دو بان کعبه ازین شوق	روشناس لاله و کل سحر شمع نیست
نیت و انجم زین چند سحر نیست	در کشتن چند با شمع زلف نام نیست

بس که حسن کلوسو ز تو دل میبویم	در حرم این چشم شورم و دم بستم
این کستان ز کلبه صاب بزم افتاده	نمانش در میان خرم بستم
ز دوق صحبت دانه میل گفت و دارم	ای چشمش از گوشش آرزو دارم
معاشران همه در پای خود دست نشاند	منم که بر سر خود دست چون بود دارم
روست آرزوی دل چه اگر بگویم	که شکسته و طفل بس اندوه دارم
بخشش شکست دل نمی بستم	خبر ز عادت طفل بس اندوه دارم
و مید صبح و نشد ز ماغ صاب	دل پر زنتی دشتی سپودارم
مارک طایران لب پریشان ستایم	بچ و تاب زلف او را بر رکبتایم
شبنم ناز غنض شوخ چشمهایش	با کل خورشید شرکا ز این گمان ستایم
کی روم از جالبست که دکان شوخ چشم	ما و صحرای جنون و امان ستایم
چشم رعیت از کل روی وطن پیشیدیم	دل زلف سرکش شام و بیان ستایم
محل با محبت بستم در دوش و دایع	مانده سحر غنص صاب از این ستایم
خودم پیش غاری تا دایع زلف دارم	زلف این شد هم ناخبر ما و آرزو دارم
بروای خود تقوی	که من و دشمن بر خود وقت مینا و کبوم
بجا افتاد این دانه مقصود از دستم	که با بیل
مباد آنچه شمارم بر روی کا افتد	کریمان جای چنان زهرا زنی بودم
و بخت سبز خود در زربار منت صاب	
چو طوطی از سخن شیرین آید زو کردم	
ما بوی کل ز قرب کستان آیدیم	از کز غار و منغ باغبان آیدیم
جام می بردنهای ما چه کردن بکند	که کجام مانگر و اسبان آیدیم
شعله خاشاک نتواند غنای کند	در طریق عشق از زخم زبان آیدیم
نفت الوان بگرد و خنوبای آید	ما ز نغمتهای الوان آیدیم
وین مارانند و خاب سنگین اصل	با خیال یار از خواب کران آیدیم
استین نیازی بر نرفشانده ایم	همه سر و اندر سیاهی با خوار آیدیم
سپیل نیز نثار را در زربار آیدیم	ما بخت زلف طایران آیدیم
صلح حاصل سر ما که ندارد و گوید ارفا	خاندان ویرانه آیدیم

آفتاب زنگانی ز روی در زدی نماند	ما سست غنط همچنان آیدیم
ایچ اب انزل صاب کسعدی لکند	که بار آید و کرا بخشن آیدیم
ایک خنیر زهراب کل آیدیم	این کل از دامن صاب آیدیم
سالمه عوطه غناب بکر باید وزد	نزدان کفن معتدل آیدیم
میر و منفعل از مجلس شایخ رشید	هر که ناخوانده در آید بجل آیدیم
شیشه حیرت چه زوای شکست دارد	چه تماشا است که آن شکست آیدیم
چک دانش و زنجیر بکسوسته	که ز دوان قیامت بجل آیدیم
تن پرستان همه مشغول تماشای خود	تا که از خود تماشا می آیدیم
برده و انچه درین کل نظر فیهات	لا اله الا انت آیدیم
بگذر از دور و سر سوزن صاب	
غم غاریت که از بای آیدیم	
ز گسترین دست تو که یک صحرایم	چون کل از دست تو بخواست آیدیم
کفت خاکستری از تو خنکان پدیدت	بچه امیت ز غار اشهر آیدیم
همچنان دست چو کل شکران میداری	اگر از جیب تو چو غنچه آیدیم
از صحرای بی کیت که دل بردارد	از بیابان فنا چو خنجر آیدیم
همچو بیکان بنیست و از شکر بجا	هر زمان از نعمت ما در آیدیم
رک جانی که در و بچ و خم غیرت نیست	حشاک چو شکر ز آب کله آیدیم
زدم از بجه بی جوش طاعت غافل	که از اناخن مرچ شکر آیدیم
دل محالست که از فکر تو که دو غافل	این سه بی نیست که از زیر پرایدیم
در زمین دل کرد و اندامیدی هست	بواداری مرگان تر آیدیم
ز طبا شیرینم از سوخت میخیزد	چه عجب از شب ما که آیدیم
خضر صاب خبرش را نتواند دریا	
ره نوردی که ز غنچه آیدیم	
دین بجا صلا و اسبان شد کران	نخلهای بی ثمر باغبان شد کران
بی هوای عشق سر بر کشتی حبت با	کار نکند بکند چون دبان شد کران
صحت بیدار که لکله باشد منقلب	در اگر چه دره باشد همان شد کران
ما سبک دکان پند شهادت نه ایم	پیش ما ذکر حیات جاودان شد کران
هر دو عالم حبت ما تو ان بهای غنچه	قیمت دوست چو کاروان شد کران

هر سر روی مرا آرد در منم با و درو	میزبان کرد و مسکین چون میان شد کران
نشسته خنک سناکان بود عشق غریب	میسانه ادب بر میزبان شد کران
شکوه از سنگ ملامت نیست مجنون	بر دل مجنون کی رطل کران شد کران
پیش اهل سخن از عالم فاسد نکوی	در بهاران جلوه برک غزان شد کران
بیچ نقشی بر دل روشن ضمیران نیست	سجده هیسات بر آب انباشد کران
خشت مغز از دماغ دولت انباشت	سایه دل بهار استخوان شد کران
<p>یاد مرصع است چه باک طرک کلد سجده ام جانی که با آن استانی نکران</p>	
سید هم که بطاعت چه علم داد سخن	سر روی خبرم نیست زایجاد سخن
ای سخن منشدن از دست سلیمان باشد	سایه کر بر سر موافقت اعدا سخن
قدم اول این چه علم ترک سرست	ای که داری سوسن وصلی بر از سخن
قاف تا قاف سر بر دهنه سگ است	چون سلیمان بجان یکم کند با سخن
شکستان کند از صورت شیر بر میان	بیستونی که فتنه در کف فریاد سخن
کرب خد نکشیم بهر دانه کشت	مهر خاموشی من جز بر از سخن
بسختی هر که شود زنده نمیرم هرگز	دم عیبت هوای غش آما سخن
همه بر آینه دارند نظر چون طوطی	نارک سینه روشن کند از سخن
تا زکونایی پرواز جالت نکشد	لفظ برداخته کن بل پر از سخن
سخن آنست که از مغز تا من خیزد	نشان کرد بهر صوفی کسناد سخن
<p>چاک کن سپهر قلم سینه خود را صفا کر دل پاک بود و مشرق ایجا سخن</p>	
مخور ز حرف خشت بر دماغ سوختگان	خدر کن از دل پر در دماغ سوختگان
نمیشود ز سینه خازن لبی تا دور	همیشه زیر سیاهیمت دماغ سوختگان
ز جام لاله مرا این قیفه شد روشن	که می ز غولیش بر آرد دماغ سوختگان
بهار تازه دماغ تخم سوخت را	ز می شکفته نکرده دماغ سوختگان
ز لاله زار دلم تا شکفت دانستم	که هر هم در کرات دماغ سوختگان
ز نور زنده دلی آب زندگی خورد	ز با و صبح نمیرد چراغ سوختگان
<p>چشمیت نذارند بیجا و صباب خبر ز جانشی آرد و دماغ سوختگان</p>	
بر تیره دل کجاست دوی برین	دل با ای با صفا بشود دوی برین

تشریف فیض صفت روشنند لایق	هر بی بصیر کجاست شود دوی برین
از فیض عالم حسن بهار اگر است	از سبزه و یکا بشود دوی برین
لیلی ندیده ایست که در قیامت	بی برکتی نوا بشود دوی برین
برک و نوا حجاب تماشای یوسف	آنکس که از قبا بشود دوی برین
تا دل بجاست بر دشتینت فیض حسن	چون رفت دل از جاشود دوی برین
بعقوب از چشمم دو دستا ز جوتن	بی منت صبا بشود دوی برین
هر کس که راه برد بان معنی لطیف	از حرف آشنای شود دوی برین
چون آفتاب سر ز کربان آورد	هر ذره جدا بشود دوی برین
ولاده که با خبر از ششم یوسف	شکل که از جاشود دوی برین
در دعوی محبت کل کرد روی نیست	بلین جسم از جاشود دوی برین
روزی که بود و امن یوسف بدست	نگاهش صبا بشود دوی برین
زان یوسف لطیف حجاب هر جاست	بعقوب با چو آشنود دوی برین
هر کس که از جهان خاک کشته گرفت	از عالم بخت بشود دوی برین
<p>صباب چنین گشت مشک و غلغله مشکل که منزه نشود دوی برین</p>	
پاک کن از لوح جهان نک من	تا بر به عشق تو از رنگ من
گردش چشمت بظلال کجاست	محل من و دانش فرنگ من
گر چه لبم نامه سر بسته ایست	نامه و اگر ده بود رنگ من
نیت ربانی سر زلف ترا	گر بنگار میروی از جنگ من
مهره کهواره اطفال کرد	شوخی تو عقل کران سنگ من
و پند من کجاست جانشان شد	از رخت ای ساقی کلنگ من
<p>آن غزل مولیت ای کجاست مشترا ای صبر مشک من</p>	
روی در میخانه کن از کس و لبابین	عالمی را فارغ از اندیشه فردا بین
این یقین چون جباب از دست چشمهای	چشم کجاست بهیچ خود را در روی با بین
عشق صیانت بی معشوق کرد جلوه	در لباس سید مجنون جلوه علی بین
نسبت دو دانه و شهرت طوفان قنوه	عوض سودای مرا در امن صحرای بین
آنکف نظار کی این از دماغ عالم میرد	در میان ابرق دیو صفت فرق ای بین
گر نه بدی ز جهان زانای عیب را	آن خط نازک رقم را که در آن لبابین

در چنین وقتی که از خط صبح چشم میبرد	چشم خواب آلود آن معشوق بی پروا
این کفر که نیکو و بد بشکیر بلند	عمر جاوید آن است آفاق غنایین
آسمان را که نفس از شوخش را نمیت	زین می بر زور دست افشانی نیست
بده را صیاب نورشید قیامت ده	
بعد ازین همه آن کشین بایین	
مباش در صد و بیست و چند بدن	در صبح باخت نفس از دوا بخندیدن
یکی هزار کند لغت زندگانی را	بروی سوختن چو شمع از خندیدن
چنان بچشم خود آن سیاه میسازد	چو لاله با جگر داغدا خندیدن
بود کشتن و خوش و دواع حیات	درین زمانه ناپایدار خندیدن
نمود آب حقیق تراغب را لود	ز زیر لب هر غافل خندیدن
و بان غنچه چشم ستار و لب صبح	کند آشفته بان کله دار خندیدن
خبر یافته ز انجام کار و صیاب	
ز غفلت در آغاز کار خندیدن	
آن چند ایم که ز با هم حرف نتوان گفتن	پس ازین بار مدت نیت بران گفتن
کو هر مار اگرانی در نظر باشد کران	کاش خود را می توانستیم از زان ساختن
از بی لعلی تن خاکی خود را چون بسوزد	دست نداشت می باید بختان ساختن
چشم اگر داری که در چشم جهان شیرین شود	چون که باید تیغ و شمشیر عیان ساختن
تا نباشد دست رو شده چون فتاب	خویش را چون صبح نتوان کرد ساختن
چون تو آمد و صیاب گرجی را نگاه	
من که نتوانم سر خود را با صیاب ساختن	
آرد بوجه سوختن زانواست من	مرد انگشت باد و مراد نامی من
دلای خاسوس زجه داند که چون کباب	خون میچکد ز ناله درد آزادی من
در هر دلی که نیت در و کوه در و غم	صورت پذیر نیست که چو صدای من
سینه کشت بای زنده بود و کون	خونابه است از دل میدهای من
از بخت بای بی سر کج میسرند	پیدا است ز شکسته که از بویای من
چون بچشم فروغ من از نور شب	چشم ستاره محو شود در صفای من
چشم و دلم میمن و دلمان میبرد	بر کشتن آن در نظر که بای من
صیاب جهان مانع میگردم درین شود	
خاری اگر شکسته شود در بای من	

خال با چشم امده عاشق شید این	زلفت با شیره از ده جعبت لعل این
زلفش از صوره و لعل بر آورد دست	یا بهار بخند از غنیر سار است این
فستق و ز قیامت در رکابش من	را نیت حسن من اقبال با لای این
خط حسن و کبریا می شود و فرغانه	استمال نامه آن حسن بی پروا این
نیت مکن فکر زلفش را بر آوردن	می شود هر روز از فرون ریشه سود این
کر سر خورشید را بید بر بای خوش	آب چشمش بیکر و دجلی پروا این
از میده نای خط صیاب از دایم	
چو بر سر می نشسته است قیامت	
در آفاتش نفس کرم آب کن	ای غافل از خند این کل خود را کل کن
چون شعله خوشش ای دلای خوش	نعل و شراب خوشش اشک بک کن
از عمر بهشت که با فوس کله زد	صبح امید خوشش نماز احباب کن
در اندازد چو خوش را زو را قیاب	تقریر دل با غم چون فتاب کن
در شیشه کرده است ترا آسمان چو دیو	این شیشه خانه را بدم کرم آب کن
تنهایی باد و بعضیان کند دلبر	از خود فروزون مردم دیگر حجاب کن
بر خاطر لطیف بزرگان مشو کران	لک درین محیط بهت در حجاب کن
شمع از برای سوختن راه وقت	دل را نده اند که بایلین خواب کن
عاجوز و حفظ عفت آن دست عذر	تا مکن توبه زنی در شباب کن
زان پیش که کلاه جانت شود سیاه	از مردم سیاه درون اجتناب کن
این بنگهای عاریتی نیست پایدار	موی سفید را ز دل آخر خضاب کن
پیش فلک شکایت شبهای خود بمر	صبح از بیا من کردن و انتحاب کن
لی ابر شکست ناشای قیاب	
صیاب نظاره رخ او با قیاب	
با که اجتنابی تنی دل چو تواند کردن	دانه سوخت در کل چو تواند کردن
ایست از خطر پرده داران و غیب	خار با آبله دل چو تواند کردن
آب شمشیر فروز می شود از دیده من	نکو عجب بقتل چو تواند کردن
شرم اگر بر دستوری لیلی شود	بر ده نازک محل چو تواند کردن
در بی خسر من که دین موارن بود	آفت برق بچاسل چو تواند کردن
سخت روا زدم شمشیر بگردانده	سوزن سرد و سیال چو تواند کردن
خاک آری و تحمل زده و او دست	شورش بر باصل چو تواند کردن

ره خوابیده بفریاد نکرده و بیدار سپید از کشور و برانتهی دست و چرخ را از حرکت فکر نگیرد داشت	پند با عاشق سید دل چو تواند کرد با و با هر دم عاشق چو تواند کرد با تو ظالم کشش دل چو تواند کرد
باغ شورش دریا نشو و صایب با چون شب سلاسل چو تواند کرد	
راغ عشق از دل غمت کن نیاید بیرون لفظ پیچیده بزنجیر کشد معنی را پنج صنعت نموده ای دیگر دارد	دل از شوق از خاک نیاید بیرون دل از امانت سحر بیجا نیاید بیرون برق از حسن حاشاک نیاید بیرون
از پروبال خجسته نیاید پرواز چاک در سینه کرد و نتواند از باخت گرداند که چو شورش درین عالم خاک	نکر از دین منت نیاید بیرون ناله از دل صد خاک نیاید بیرون کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون
کره از خون شوق چهره نشو و صایب صایب از دل نشو و صایب بیرون	
خوش متفق قناعت زور یار کردن درین باغ سر انجام بال پرواز چرخه واکند از جهان است برآ	بغاب محل بیدار در بار کردن چو خفته بر پیش را قیام کردن که با حزن با مشکلات و اگر کردن
بخت پاره تسلیم خویش برین ز قید حکم هستی گدازد و آید نمی توان دل من کشید بجان با	که مشکلات درین چرخ آشنای کردن ترا که بسته قیامت و اگر کردن که مشکلات و دل از بیم جدا کردن
نظر بر سر مردم سیه مکن صایب بکره تا بتواند به راه کار کردن	
میکند در پرده دل سیه و ایمان نیت چون که هر امر از داغ بیکسی بسته ام بکروز با سیه احرام محبط	ناکسی و اهت نکرده از غم جان جان بود از کرد و پستی خاک باز یگان کی شود ز غم زباج خلق غم راه من
دوست از بیداری هرگز بکار نماند بی نیاز از چوب من فارغ از دور و نماند نکره نیار و نماند و در دل و شمع	زیر شمشیرت و شمن از دل آگاه من نیت از جوش معانی ز به جگر نماند این کف است است از بهر خود و نماند
صایب از اندیشه زنجیر میاید بزم نیت جز زلف پریشان سخن و نماند	

همچشم آید است دل شکستن از ناک گوهری چو صدف دل فحیط چون که باد بال در سیر من شود	در پرده دولت که نوبت من گوارده است بهریت میان کنان من خاری که سر بر آورد از دهن کنان من
در راه ابریت مرا چشم انتظار هر دلی که آید از بوی خون بود	چون غیبت از نفس خود بهار من از دشت کناره طلب لاله زار من
صایب مرا نظر خزان بهاریت بر کعبه از جوش زنجیره سارین	
یا حلقه ارادت ساعه کوشش کن چون می درین دهنده که محبوس این بسیار نازکست خنهای عاشقان	یا عاقلانه ترک درین دوش کن سر جوش نماند کانی خود صرف جوش کن نگذار کوش را و سر انجام بوش کن
زبان پشته که چرخ کند گفت کورا از نافرستان نزال ختن سید	پندو تنی صحبت این رخ و دوش کن باز از دای مردم پسته بوش کن
صایب صبح کرده بخانه سید صایب و دای صبر و دل و عقل و سید	
دل که رسد بوصل تو ای سر دامن چون بوی گل که میشود از بزرگ پشته خونی که بود و دل من شکست شد	یک کو چاست زلف راه دراز من بی پرده شد پرده بسیار از من نشد بدل عشق حقیقی محبت من
از خامی که در رک و در دین نیست خونار ازین صبح قیامت شفق بد دلها اگر زینک بود میشد کباب	نه بود تا قیامت ننگ در که از من ناخن بهر دلی که زنده است بهار من در محلی که با ده کشد و لغو از من
باین همیشه بود و هک و هفت نام ناز زان دست پشش و بد عابره ام بیا	این پرده با نکتست موافق با من بر روی من پشته عایک نماز من
صایب جهان بکار کرد دست و شل فارغ بود زهر و دهر و جهان پاک با من	
دل از رفت و بر دل سیه از من رفتی و رفت با تو دل سیه از من میوه سبیل که در دل غم کشیده ام	بکار شد ز دست کند و شکار من بکار شد تنی زد و گوهر کنان من بودی بجای خویش اگر غم کار من
و احسن که چرخ است با تو زینت باری مرا به بدایلی چو سحر چرخ	در کیفش خزان من نوبت من غافل شود ز حال دل و اعتدال من

صبری که بود پست امیدم از دگر ایا بود بگریشت وی برل شود	در روزگار چه نیاید بکار من این که بسای خنثی شادان
صایب زانکه بسود ز دل عیار امر و نصیحت هر سخن آید ار من	
آه که می هست و ایم در دل نیاید شورش دارم که می بشم و ابراز نگار	نیت هر که بخواهی کوشه خراب کن کوه قاف آید اگر من و سیلاب کن
شود بختی بین که بر زبانه چرخ چند توان آب رو چون پیش بخت	خار و حسن در کاسه در یوزده کرد آب کن با یکی صفت زین شود کرد آب من
مرگ تواند مرار بر سر آید چند صایب کشتن زنده بر سیلاب	
کردم خشم و پست و ایم در دلم آباد وطن ای صایب نعت که با بخت زاور گشتن بود	در غیبتی نیت کرد می بگریز آباد وطن از وطن میبایست ختمی کاشن آباد وطن
مرمشت کاشن نام و نیابت و بس از دل جان من خفت نکرد و چون	هر که ابر دل بود زخمی ز بس آباد وطن انچه بس و بد از احوال در غم آباد وطن
این صایب دل ز یاد غیبتی خوش کن مرگ دل خوش کنی بسته از آباد وطن	
نظر دلیر بر جفا آفتاب مکن چو رشته تازی دست بر میان کن	دل که نیت ترا در بساط آب مکن چونک صلیک کن کج و دنا مکن
درین محیط اثر تاب و زنا حق موج دار دست از اصلاح دل چشیده	زنجی دل خود شکوه چون تاب مکن کلی که نیت در و نکتی کلاب مکن
هر آن نفس که ز دل بر نیاید از سرور بهر چه رنگ کنی میشود سفید نظر	ز زندگانی خود آن نفس جاب مکن بهر چه بسای دل موی را خناب مکن
نکشته است ز کام جهان کسی سیراب هر آنکه با تو نیاید با صایب	از خود سفری هر موهو سراب مکن
قدم چشمت من طعم خون زانماشان اگر تاب تماشا دل چون نمی ری	بیا در سینه من ز بجز زانماشان ز ز چشم باری چشم زانماشان
مرد چشمه چو رشید نیکو نیت جای نیست حسن و عشق را بیکو نیکو نیت	بر آن چشم چشمت آنگاه زانماشان بجای زلف لیلی بجز زانماشان

اگر حقا

از میل خیال بمانشت جادو دانی نگار ایکنه غناب حسرت شرمش	نظر بکشی ای لای موز و زانماشان بکشی جان و آن لیلی بکشی زانماشان
بهر حسرت اگر وقت از تو نشه نظر از چو نمیدی که بدل سخت باز هر دو بجا	بسیر من سیاه دشت مجوز زانماشان در آن بنال ابرو خال موز و زانماشان
اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیستی نمیدی که تنور نوح و طوفان جهانگیرش	سیان نم می آید کلکون زانماشان ز داغ سینه من شش مجوز زانماشان
سپه شای چشم از جادو را با هم کس دنیای لطیف گلک مجوز زانماشان	
چو باغمان و امانت بر کمر سبند مکن بس که داغ لاله بجا از کجانی	برون از زده افلاک چون باغ سبزه چو شبنم هر چه که خیمه بر جانی کریم
نباشد که خواب که از تاب زبانی بیفتان آستین حاصل این بخت	بوی عالم آسوده را بر یکد کریم در چون سروسر دست بی نیازی بر یکد
سواد عشق در زیر نیکین آسان می آید مکن از صحن خود زندگی را تلخ و چون	چو داغ لاله چندی کاسه در خون چکریم بکشی هر در کرباب غلظت و جگریم
نار دباد و بید و سر بهانه و مسنا اگر چون مرغ نبرد از کوه تاهت پروازت	بکشی هر در کرباب غلظت و جگریم پرو بالی بکشی آستین بر یکد کریم
نوک از نیش دام و قفس چویش می آید چو باشد نظره آبی که توانی ستان	بکشی هر در کرباب غلظت و جگریم هم از کرد و تیری خاک و چشم کهریم
نثار نازده رویان ضد وقت صایب در ایام بهارانی زین من و آن سرین	
بستای از روی نفس امارت خوان رهبری که خورشید نشاند از هرین شمار	عکسوت رشته طول امل و امل خوان شزلی که خود فرغ فار و ترا منزل خوان
ساحل آن شده که استیت در دل کند مشکل آن باشد که حل کرده و در فکر کند	جای ست انداز موج بحر راسل خوان مشکلی که فکر حل آن شود مشکل خوان
بچ عیبی نمایی از همه کشت را ز نیت عیب خود نمایان کن لا ترین عیب است	از زمین سنا جز زمین شور را قابل خوان جاها من فضل از جمل را جابل خوان
شورش عیبت لسان را نشان ندی هر دلی که خوشی است کشت صا دل خوان	
لی کشتن تران و دلی نیت دنیا آمدن لی رسن را چه هیاست بالا آمدن	

لی کند چو نه خورشید عالتاب عشق	چون تواند شبنمی بیرون ز دریا آمدن
عسی از کرد و علق صاف شد بر رخ	نیت ملک در روز از خم بینا آمدن
در و خنسا خور و نادر سینه منار	در صوم عشق نتوان بی محابا آمدن
چشم بر بسار دارد و خود نمایی درین	چون شد بر بیرون نمی باید زخارا آمدن
بیج کار از تیغ نکشاید در آغوش شام	از سواد شمشیر می باید بعبه آمدن
باده بی آب در خون یکش بهانه را	پیش عاشق از هر دست نیت تنها آمدن
هر که عذری در تقصیر دارد و توبه	نیت غیر از زود در فتنه برجا آمدن
صایب از سنگین گاهی در سبکباری	
تا تواند بر سر کف بیرون دریا آمدن	
پیش اهل لب منظور باید داشتن	با کمال قرب خود را در و باید داشتن
سر نیاید تا فتن از گفتگوی حق تیغ	با حرف غیث حضور باید داشتن
چشم شور از نیت خود و سلیقه میسر	در دو داغ عشق را ستور باید داشتن
کرید کردن پیش سیر و داغ احوالی	تخم را با پس از زمین شور باید داشتن
چشم او در روزگار خط قیامت یکش	در بهار امانت را معذور باید داشتن
کر بود روی زمین حلقه فتنه مانع	چون سیمان است پیش بر باید داشتن
شیخ اگر صایب صلیبی کرد کشتن	
خاطر روانه را منظور باید داشتن	
بحسن خلق و لبا را شکر مستوان کردن	با این عجز و عالم را معطر مستوان کردن
تو از بیم حساب امر و زور را می کنی فدا	در که هر نفس را صبح شکر مستوان کردن
اگر از خامشی نه سلیقه بی دست اری	پریزادان معنی را شکر مستوان کردن
اگر دست از خنای اختیار خویش برداری	چو ماهی جو را با لیلین شکر مستوان کردن
اگر از نیلی در یانانی روی چون خبر	به محفلها بوی خوش شکر مستوان کردن
مجال گفتگو از چو دما بگر اکر باشد	زبان ز می بچرخد چو شکر مستوان کردن
پیشانی تار و در سخن از بای افتادن	بزرگای دین تسلیم این راه شکر مستوان کردن
کهن دولت ببال جوانان نمی آید	قیاس از حال دارا و سکندر شکر مستوان کردن
مشوقان یک پیانه از خون طلال	بسی شیرین ازین قند مکر مستوان کردن
اگر دجوی آزاد کی ثابت قدم باشی	بزی زبان از قصص مستوان کردن
شازی چون که زنی که در فتنه	
چو طوطی صفت کینه بر مستوان کردن	

شکو

شکو به پیوده از ناسازی کرد و کج	این صراحت را بشنید زبان از خون
تغی ایام را بر خود کوارا کن بصبر	ناز می پرستد و این صبح پر خون
چاره بیاری دل از افلاطون مجوی	زین طیب خام در و خویش از خون
دست افکوست بار سر و مو زدن	تا تو هم بی بزرگدی مصرعی موزدن
صبح پری نیت چو شام جوانی برهوش	اینکه بگوید کرد می پیش ازین اکنون
از نکت خشم شمالی ندامت برد	زینهار این موه الماس در مجنون
ناج در بای که شد از سبک دجی جاب	چون خود کشتی تی اندیشه چون
عشق شرم اولدیک و امن از خود می	از غزالان کرد و خود میخامد چون
چون بجای می نیت بر سر کرد و کفار	خویش را در خم صهار می سپرد فاطون
سینه و شکم صاب در کف طلالی	
از سواد شمشیر روی دریا مومن	
از سر انجام سفر غافل نمی باید شدن	دل نشاء عمر سنجید نباید شدن
در طریق عشق سیاه کشت از برق با	سفر با مردم کامل نباید شدن
عوض هر طول افروزی حق نیست	همچوستان هر طرف بل نباید شدن
تا بد ریاستی است و بغل فتنه	خشت بر کجای چون حاصل نباید شدن
کشتی نوبت صاحبان درین بای	در نکت بیج صاحبان نباید شدن
ناخنی تاست در کف او در و الود	و لکان از عقل شکل نباید شدن
دزخا رستمان صحت بهر غبار محبت	همچو محزون چو کج محل نباید شدن
نیت غیر از خود و دل روزی نه تمام	مرد و دوزخ درن نه کامل نباید شدن
و عوی آزاد کی بر طاق میساید کلاشت	چون صند بر زیر بار دل نباید شدن
شکر خود کامی بنا کامان را کردنت	غافل از نا کامی سایل نباید شدن
حسن معنی لیلی و الفاظ زکین محبت	پیش لبی و ال عمل نباید شدن
ملک دل را با مردم شکری است	
صایب از ناصدا غافل نباید شدن	
عاقبت این مرغ وحشی زین فتنه	با دوسنجان قدسی منفی اید شدن
بر تو خورشید را زنجیر کردن شکست	از بهار اهی که آمد با پسرخا شدن
چون کل این سنجک میخونی که بر خود	از خندان زید و زید در کفین اید شدن
از فغان در دستان مضطرب و لا	عاقبت بر رخه مانند جرس اید شدن
تجیر حرمی خط سبز از میان اید شدن	رو زکار و دار و کیر زلف اید شدن

این لب شیرین میداردی درین زلف این کل و کل میگردد در شبنم و انداز زهر در میان لعل تو خواهد کرد و خط هجو با طبع سحر آخر سحر سحرین تو آن لب میگویند آب خضر از وی میگوید	روزی مورانی با مال کسفری آمدند زخمی تیغ زبان را در جوشن خواهند شد چشم بست کفر را بنفش خواهند شد بار و دوشش کردن با لعل جوشن خواهند شد ناگوار چون شراب نیمه سحر خواهند شد
در چندانی امید بهائی لکن کینه زرد و صیاب آتش خضر خواهند شد	
زنی عشقی بهار زندگی و امید کشید ازین زنی در وی لم شد باره از جوشن شاعر جوشن عقل شد بیک ازین عشق را نازم چرا داشت این بار بهاران سبزه از خاک شکستین زخونی جوشن در هر چه آوریم نظر بهاران نمی باشد چکار چون جوشن زنی بر کی کا چشم زخم باغ می آیم نیکم روی گوی که هر دل حشر و دلا نوا می جوید آن لب بود و داری میجو تو بودی کام دل می جوشن جوشن جوشن برق آفت رفت کیم و انهای جوشن زین از غیرت می کشد کار جوشن	در هر چه جوشن طو را شش می کشد ازین که هر صحنی جوشن ازین جوشن می کشد ازین که با آن لبی ناز می نازم می کشد ازین زبان شکر جای سبزه و امید می کشد ازین بروز دست توانی ازین لعل کشد ازین خواه آن ام می کشد ازین لعل می کشد ازین مپاس ای بوستان بهار جوشن می کشد ازین بسم قلب توان به کفایت جوشن می کشد ازین و خود را ندید آن کس که فریادی کشد ازین نبوید و کام دل ترا هر کشی می کشد ازین نزد و آسیایی در غایت جوشن می کشد ازین چراغان شد زخونی نازده خاک بر کشد ازین
از انصاف فلک لعل و خواصی شد صفا زبس که هر روز آوردم و از آن جوشن	
کادریاست زهر موج خط خندیدن شیوه زنده دلانت درین جوشن بسته لب باش که جوشن کل می افتد چنانی دهن تیغ جوشن بر دم از گویان جوشن بر آن زهر جوشن ای که از آب حقیق تو فلک سر سبز است	رونگرد و شش ازین جوشن کشد ازین سبب جوشن شد ازین جوشن کشد ازین خنده و جوشن جوشن تو جوشن کشد ازین که دامنوش کند صبح جوشن کشد ازین لی دهن برخ از باب جوشن کشد ازین نیت انصاف برین جوشن کشد ازین
صیاب از عاقبت خنده می کشد صبح غوطه در جوشن جوشن در کشد جوشن	

چنان از آفتاب عشق می جوشد و مانع ز فکر عاقبت آسوده ام باور و دواع او اگر چنانک من کلک شد از ناله و ناله ازانی اردو جوشن لاله و ناله و ناله مشو از شبنم غم من ای شایخ کل غافل ندارد و دامن عشق چون جوشن جوشن بشیرین کی صفت ز شیرین ده دانه	که بگویند با جوشن خورشید و ناله ز جوشن کل ناله و ناله و ناله همان خیال جوشن کل ناله و ناله که پیش از دامن عشق میسو و ناله که میسو ز دامن عشق میسو و ناله سیهستی کند پروانه از دامن عشق بر امید لب جوی شیرین و ناله
ز تیره دای جوشن می کشد صفا بستک خار و جوشن جوشن	
صیت جوشن زین جوشن جوشن قطره را که هر که را جوشن جوشن در شبستانی که انگشت شمع آب جوشن پیش تیغی که زک جانت زلف جوشن نیت پروانه را از سر بهار جوشن سبز کن جوشن جوشن جوشن فون جوشن و دل بهار جوشن با کمال جوشن جوشن جوشن دل ز شبنم سبز و خواصی جوشن زود سیر را که می جوشن جوشن دارم ازین جوشن جوشن جوشن خود منای صیت ناز جوشن جوشن	سبب جوشن جوشن جوشن سبب جوشن جوشن جوشن نیت پروانه جوشن جوشن صیت جوشن جوشن جوشن عشق را در پروانه جوشن جوشن تا شود آسان جوشن جوشن بر امید سبب جوشن جوشن این جوشن جوشن جوشن احتمال جوشن جوشن جوشن با قدم جوشن جوشن جوشن چشم را از کیم جوشن جوشن بر این جوشن جوشن جوشن
صیاب از دامن عالم دین و ناله چند جوشن جوشن جوشن	
ای لب لعل ترا خون من بر کشین که هر دیکر است چون شام غیاب جوشن غیرت عشق ز لعل بود مانع و ناله در کلبستانی که من جوشن جوشن دامن جوشن جوشن جوشن کربت افتد شمع جوشن جوشن	سر سر موی ترا جوشن جوشن دار و از جوشن جوشن جوشن بوی یوسف ساکن بیت جوشن جوشن خنده را بهمان جوشن جوشن اگر یوسف جوشن جوشن من ز جوشن جوشن جوشن

رنگ مانع بود در نه نشین هر دشت اعتمادی نیست بر عمر بکسیر بهار لی حرکت نیست نمک جانی ازین سرزند	نقشهای دل با چون کوکب در آستین از شکوفا شاخ ازان در و کفرین آستان ورند دارم چون قلم چندین سخن در آستان
رسم صایب ظاهر با چون قلم بیجا صلی شکرستانها را از سخن در آستان	
سیلاب و است نظر بای پشان چون از تبسج بود رسته الفت و اغیت بهر باره دل من نگاری و اغم ز خیال سر زلف تو مانع چون ناوک باز بجز اطفال درین دشت افسوس که چون آینه از بخیل بری شد	تخم کله نیست حبه بای پریشان شبه از نه حجت سر بای پریشان چون سکه بهر شهر بزر بای پریشان اشفته تر از زلف خبر بای پریشان تا چه توان کرد سفر بای پریشان بسیانی با صرف نظر بای پریشان
صایب متواضعه حجت اشترار یک لحظه بود عمر شریک بای پریشان	
ای فدای چشمم ز تو خواب غافل که بیداری خود در حسن مانع نشود پیش از آنکه دست شستیم کل خود بر زوفا شت خورشید قیامت و این چون شوق کردن هیچ و تاب در کند عقل نیست حسن بسی و در رخ مجنون تماشا گرفت از حجاب غنچه لب سر بر پر کشید نیج بار از خون باز بخیل بهر باره کرد	وی با کرد آن لفت چه و تاب غافل سی توان لعلی با به بخت غافل سر بر آید بخیل صبح ای افغان غافل بچنان خوانا بهر سر زد که کار غافل زلف معشوقان و مالک قاتل غافل کدر از سر سیر رخ چون بتاب غافل نیست کم از شرم معشوقان حجاب غافل نشاه دیوانه دار و شراب غافل
که هوای سیر کرد و نیست در خاطر ترا ممنوع صایب طلب کن از خفا غافل	
زمین طرزه در آید ز دل طبعین من شکوه و اندوه من تا باستان بکشد گذشت عمر بجانی کو قضا انکند توان شنیدن که از طعنه در مرک هزار مر حله را چون حسن ل شبنما مرا چه ابله بگذر تا شوم با مال	شود سپهر زمین که از آرمیدن من و در نیم شد جگر خاک از دمیدن من با قیامت قیامت بفر رسیدن من اگر کرد آن بود که شمشیر نمیدن من تو کن برید با و با نعل طبعین من نمید چون بکس فخر از رسیدن من

فغان که ز بر فلک نیست نقد رسیدن هزار نقشه خوابید چون شراب کهن درین یار چو چشم آن ضعیف پرواز حیات من تماشا می کلفه از است مرا چه صبح نیست دعا کوه دارید	که او در حشت خاطر به درمیدن من نقشه است در اغوش از رسیدن من که برک گاه شود مانع پریدن من ز راه چشم چو شبنم بود درمیدن من که در حشت جهان از نفس شنیدن من
ز بس که تخی و در کشید هم صا و مان مار شود و نیز از کزیدن من	
روی حجت تو را گفتگو را و نشین کردن چو طوطی سبزه ناله بال برم از بهر ناکا نکرده صاحب شان هر کجونی نو تو فرب خضر ز دم شد شکاه خاد و نام عمار حجت او را نمیدانم مبین و انم اگر افتاده را بهج مور از خاک بر داری	بهمواری تماشا نام باید چون نگین کردن باندک تخی تو ان سخن اشکین کردن بتخی ز بس صد خانه بر انگین کردن درین وادی غنا جی تی با پر کشین کردن که ایام حیات من سراید و رگین کردن بکیش من نیست از طاعت روی زین کردن
خدا و استخوان بپای من چون صدف چربی ز راست صایب قطره را در نیک کردن	
جبهه ستان آن هر دو قامت را بین سر بای فربه میرفتد در رخ بخیل گاه موجود در یا بخت در و دل نک جاب سیر سیل و بهارای فرا ز دل بخت رسم از پند کردن صرف طعنه بخت نیست چون از غیب روزی دیده بخت مید خنده دولت از بل عاج چون آفتاب تار و پود محل از خواب پریشان بخت	چشم بکشا مود و رای رحمت را بین نیج باز بای آن رخ شید طاعت را بین بگذر از سر جو حشر تیغ شهادت را بین در جهان با ب کل شو حقیقت را بین در لباس کثرت ای منصور و حد را بین چهره ایمان و ارا حقیقت را بین در جبین خنده انوار سعادت را بین خشت بایلین کن شکر خرافت را
سی توان پرده حسن یار را در ده صایب از باراب معنی شرم صورت را	
بی بصیرت چو کل از غیب قیامت رسیدن پژده از غلبه شکوه چون کسک شکست پشت باین برده عالم که از بهر دست همه در حقیقت کن از بهر غلاری بخت	پای خوابیده بود در خواب بخت رسیدن در ترسنگ چه مقدار توان لبیدن کار اطفال بود و پازنین مالیدن تو باشد قلم بای تو از لغزیدن

تا زار است نکرده و زود در سو راخ	راست شود تا بتوانی بجهت بخشد
خویش را هیچ کن از پاره در می پریش	که کل از خاد تو ان چید بدامن چیدن
اوج دولت نه مقامیت که غافل باشد	بر لب بام خط جیل بود خوابیدن
عمر جاوید روشن که ان می بخشد	همچو خورشید بر پوار زبان تابیدن
میشوی محرم ان لبرکت صایب	
که توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن	
تا بزم صیدان بی باک می آید برون	خون چشم حلقه نرگ می آید برون
از صفای می شود و روشن سر کشان	بال آتش از حسن و خاشاک می برون
از پادان نیست او دانه از دامن	دو پیش از بهر زم نیناک می آید برون
جوش می بخشد با اخلاص از جوش خاک	دست ساغر که از خاک می آید برون
صبح عشرت می کند شش نام این دیدن	آه سردی که دل افلاک می آید برون
از حق اگر بر آید می عاشق نمی باشد	از زمین که دم گریبان خاک می آید برون
بیت صایب که هر کس سینه را نشن	
از دود عاقل کی بی باک می آید برون	
با کرم ز خود پاک می توان رفتن	ازین کند با فلک می توان رفتن
بر نیم چشم زدن بن جهان عالم	ز شا هر اه دل پاک می توان رفتن
ازین جهان بر آید و دور بر کردن	بنو شعله او را ک می توان رفتن
چراغی از دل روشن که بدست آری	دلیر و جگر خاک می توان رفتن
اگر تو از سبکی لکری کف آری	بردی بجز خاشاک می توان رفتن
اگر چه موج غبار از دست بگذاری	بجز بای خطه ک می توان رفتن
امید کوشه چینی از قفل دست	بچشم حلقه نرگ می توان رفتن
چنان بطول ملخ شد لی که نندار	ازین کند با فلک می توان رفتن
هجره اند از کزیت میکی صایب	
سجده وار با فلک می توان رفتن	
دلای صفتی بود آینه دار حسن	ایینه چشم شور بود در دیار حسن
از غرض ملک نخوت شایان رفتن	در هر خط زیاد و شود اقتدار حسن
چرخ مشک بار بود و هیچ و تاب من	روشن ز روی آینه بی غبار حسن
از یکدگر که ز ناز و خشن و عشق	ز کین ز داغ عشق بود و لا لزار حسن
چشم و فاعل از زو بان که میکند	در هر نگاه جامه قبل تو بهار حسن

در زیر خاک ماندن ان چون زنجیر	هر کس نکرده و زود در سو راخ
که از زویش سلحها با نیکند	فریاد عاشقان کجاست با و قار حسن
و ایم بود و طبع هوشناک سازگار	یکایک در دست هوای دیار حسن
از صبر و عقل و هوش و کجاست خوش نشن	
روزی که گشت صایب بیدار حسن	
چون چشمه که نشست چون زنگار	ازین نشد چوینا سرش از تاب کردن
نشان زدن ان دین جهان طاق	زین حبه سر از دینکی ز تاب کردن
چون خم نماند با نش خیاره بر باد	در می اگر نشیند خوار تا بکردن
یک طوق بر هر جان که کار اسان	تا دور وصال با نیتی با تاب کردن
ز نهار باز گران کشاکش در نیایه	تج جگر شکفت کس تا تاب کردن
یکایک خفته او بر روی باغ حنایه	در موج کل نماند دیوار تا تاب کردن
صبح بیاض کردن صاحب شفق کرد	مکث خون مار اولد از تاب کردن
جمعی که سر نهاده در راه عقبتاری	
مستقرند صایب در عار تا تاب کردن	
سه و کارارم با قامت بوسیدن	ازین مشکین با کند کون آهوت این
آخر صبح سعادت مرکز کار عشق	تخم خال آتشین با خال غیر بیت این
بال شایین طوطی شایه نفا حسن	طایق آتش که عارض با خبر بوسیدن
برده و آراب جوان بر کار برفت	تور و ده جان که است با کس بوسیدن
موج آب زندگی با جوهر تیغ صفت	سر زشت عاشقان با جوهر تابیدن
فتنه از یک کریان سر و آبی برده	با صفت نرگان که در کس جاودیدن
خضر میر و بدجای سبزه از جو لافش	آب جوان خوام قامت بوسیدن
از آفتاب صفت خاشاک سوخته	با بد و راه رویش زلف غیر بوسیدن
حش از خط می کند منشور زیبا	با دمای چشم زخم آن بشتی بوسیدن
ایغده و حش می باشد زمره آونی	پایر زو قبا پوشش با آهوت این
از نگاه دین قربانیان می کند	سخت و حش طبع بسیار نازک خشت
بیت بزم شاه جامی م زدن جبر	
میش نشد و اصحاب کشت کشت	
بی سخن نام از لب فرزان می آید برون	با و چون شد خط از میانه می آید برون
از زبان شامه من لفظ می آید	در لباس معنی میکان می آید برون

و امین را تو با مال عساکرت کرده ناله ناله و در هر سو بر تن در شب که بودی بی خوابی خورده هر کسی در عالم خود شهر با رعاست عالمی در داغ عالم سو زار آتشند نفس را که از نا از خود ویر و نرسد می تندر که در دانش همه خطا عین چانه فاخته میگرد و ز غیبت شمع را در سواد خانه مکتب کوی سلسبت	در هر شهر منما ازین کیدانی ایرون این سزای انکه از نیشانی ایرون آفتاب امروز خوش شانه ایرون وای بر جندی که از ویرانی ایرون و ده شمع زار صد کاشانی ایرون میشود که طبعش چون از نیشانی ایرون هر جیدی که لب جانانی ایرون لاله ز تربت پروانه ایرون زین نیشانی نغمه شیرانی ایرون
میشود صایب بی تابی دل خواص آب از صدف تا که هر کدانی ایرون	
در دیده دران بروی پوسته نظر کن در رشت بطلاقت جان آب نماید وزوان لیل شب در تاراج درازند در قبضه خاک آن که پاک بچند از دامن خورشید نشان کرد علق نافسر شایان جهان بخت تو کرد	ز نهار ازین زو که کمر بسته حذر کن شیرازه اوراق آن موی کمر کن در هر خط از خال رخ یا نظر کن که عاری از کعبه و تخته کدز کن چون موج میان زبدریای خطر کن از یک یک قطره فاعیت چو کمر کن
کمر توانی و درین باغ چشمت صایب سری از روزی رشید کن	
سر پیش انداختن از بداری پیش کن بکل از قول امل سر رشته پیوند کن جان شیر جری و معشوق شیر بخت کن با بری در شیشه کردن بود اضاقت کن بوی این حی چند بر عقل ابر با واد	رخسره دنیا و کوه بیستون از نیش کن میوه بخت حیات خویش را بی ریش کن نقد جان کو که بخت فلان نیش کن عقل را و اگر نیش در کاه عشق از نیش کن آنچه کردی در قرح صافی کرد و نیش کن
پرتو خاریت صایب چرخ از صحرای عشق ز هر شهر بی ناری و کد زین نیش کن	
بچند خواب راحت بر خود حرام کردن که جبهان تانی حرام زنی برون در بچکان مکر نتوان معاش کردن	در ملک بی نشانی خود را بنام کردن پیش از نمانی حرام خود را تمام کردن خود را بجهان مکر از کد و حرام کردن

سودای آب جوان بچم زبان ندارد از صحبت لیلاج ن ق با و بکر یک نیست کد از ساقی در بر خا در خاک ساه و هتاهن تخم امید ریزد	عمر سبک عازا صفت تمام کردن اوقات چون کرامت مکر تمام کردن هر ماه که سر زده ماه تمام کردن با خاص چون نشانی خود را تمام کردن
دست از کباب حمت کو که بچ صایب ز نیش نیشک را با نیش نام کردن	
ای قامت بلندت معراج آفرین پرواز طایر شوق معارض قطع داشت روزی حلقه که در زلف کسند او را در خاک تیره دیدن و صفا کاست در عشق شین نیشک ره دست	یک شیشه خرامت در پیش نیدین صد سال راه طی شد و را یک طبعین از فکر و حشیان است از نیش ریدین هر خطل می تواند در ادراک دیدین صد سبیل خود در بر از نیش نیدین
طایری روم مارا صایب بود و نیش احسن ای کشنده سا با نیش	
خال را در زیر زلف کن پری سپهرین کندیدی و از نیش نام کیر آبرین از کربان بخت و چون سیاه سر بر جسم زلفات بر جان هر قدر صبا بیکد از روز را در چشم حسن بی نقاب چشم دکان در محبت عشق و از موج حیات	کندیدی و از نیش نام کیر آبرین در بخار خط نمان آن طایر جان و برین بینه خورشید را در زیر بال و برین اضطراب آب در سینه کوه برین باده کلک و در شیشه و ساغ برین صد میان بی کمر با نیش برین
بست صایب بی غبار تیرگی های چراغ لاله رویان چمن از برون و برین	
زاک بخت حمت خسته رسیدن اگر خواب ترانیت بخت بیدار بسیج عذر نماند دست سارا چه میوه های کوسوز در قفا دارد مست و نیش با نماند و در عشق خوشش با نیش سجده کان عالم را پوشش چشم از نیش و در کار نیش رباض حسرت را در نیش حیات	مکا بهانی عمرت پیش با و برین مدار دست ز نیش چشم مالین بنیز نماند بخت زمین خواشیدن بناک زره چون شکوفه باشند که قطع میشد و این بهایی لغزون سبک سربست بیزا نیش سنجیدن لباس عاریتی بر چشم پوشیدن کد دست میوه و از کار وقت بچیدن

نظر ز روی تو خورشید بر نمی دارد		اگر چه خورشید را زود می توان دید	
پیش چشم خود از غیب دیگران صیاب		ترا که نیست بیشتر ز من پیشیدن	
ساخته و مید صبح علاج خاک کن	خورشید را ز زده شب اشک کن	زینک شکسته می شکند شیشه و چکر	از جی خنده آن چهره ما را بس کن
فیض صبح پابر کایت زینا	این سیل را بر طس کران پاد کن	شرم از خون زده دلاں جهان کن	این قوم را فتور رسنگ فر کن
کوچه اگر چه بس که دریا نشود	پیدا نکند کار من بعت دار کن	حسن از آن قدر صفا جلوه میکند	تاکلفت آینه را بی عیار کن
و در پیاله را بر کسبان خاک ریز	سنگ و سفال را چه عقیق آید کن	خود را شکسته و از هر حالتی که است	خونی که میخورد پس بدلی و زکار کن
شبنم زبان نکر و ز سودای آفتاب	در پای یار که حریف جاندار کن	دندان خاشکی بجگر چون صدف کداز	دامان خود پر از کمرش هوا کن
من از چشم سوختگی تازه میشود		صیاب پیشی برود و میرد از زار کن	
عشق را از لطف نیا برتا پیش ازین	در دمار کوه و صحرا برتا پیش ازین	باجای تو شد دل برده اشیم از هر جهت	بار سنگین راه عجبی برتا پیش ازین
و در سر راهیم بدو سر راه او میگم	بار صندل چه بد برتا پیش ازین	صفحه آینه از مشق لغزش کرده سیاه	آن رخ نازک گشتا برتا پیش ازین
فیش ابرام از لب خاموش ساکن خویم	غیرت تحت تفاصلا برتا پیش ازین	بر سر شورید و مغزان کل کراتی میکند	ذوق مجنون و اغوس و ازتا پیش ازین
صبح بری خنده ز صیاب یکبارگی است		تیرگی جان صفتا برتا پیش ازین	
ز دل محو هر روز اهلایست و کن	ازین بقطره خون صد نامه انا می توان کن	اگر روی دلی از کار فرما در میان نشد	بناخن سنگ آینه صیاب می توان کن
کر ز دلش که خواب کران از قطره آبی	یکت پناز از سر عقل او اوست و کن	غیری که بر هم خفته غمنا دل را	ازین و زنی و عالم را تا می توان کن
اگر بول کداری همچو کشتی بارم و دم	باسانی سفر بروی و دریا می توان کن	خط پایکی ز سیلاب فدا دارد و وجود ما	چه از ما میسر آید و چه از ما می توان کن

اگر چه مرد کار خود نمیدانم و عالم را		با شانی مرا از خودستی میتوان کردن	
در آن ای که من طرح کار نکند و ام		برام عجب تان صید غما میتوان کردن	
نظر زلف و خط آن بهشت سیما کن	شکسته غم صبح را تا نشان کن	جمال یوسفی از لعل صبح میریزد	بهین تو دین یوسف شناسید کن
زینک عشق بر چشمت نمی بخشد	کس از معالجه کیمیا زبان نکند	شوق مستمرا اگر چه تو نیست	سفر جویده ازین خاکه ان چو صبی کن
خلاف نقش کلید در بهشت بود	بهر چشمت تو لا کنت سبب کن	بکوه صبر توان جان دست حاد بر	برای کشتی خود سگری میبای کن
حریف آبد دل نشوی صیاب		زینک خای صدف وی خود دریا کن	
چون توان کنار افتاد با بهار از نشان کردن	لر چون موج باید در میان چو در کردن	زینک صفت صدف که بکینک میسازد	نسیمی سینه اندک جگرانی دست پاک کردن
خار و منو هستی مرغ بی اصل ایکن	برای کاه نتوان چهره را چو کلاه کردن	برای عالم باطل زحق نتوان شدن	بسیم قب نتوان امر بیعت را بار کردن
زحق جو آنچه میجویی که تا فرمان تو	نباید از کیمیا حاجت موری و کار کن	جواب از زینک از موج بیجا شکوه دارد	نبایستی ز اذ لطف از دور یا جدا کردن
کراتی از جباب ما بیا و این محو کهر را	کسر عالمی دریم در هر چشم و کار کن	شدم بی ذوق تا آمد صد کلم بر نشان صیاب	
تغافل بر دقت بایست چون خطا کردن		کمی و بجز سر کردن کاسی بر سبب کن	
خوابات وجود و معراجت بر نمیدارد	بجز کب هوا از من و کار می بینی آید	بناک انقم زحمت سلطنت چون خار افتد	بوی که دشمن جشی بود دست اختیار کن
بچشم کیم صیاب مرا چون خطا کنم		اگر میز آب کل آینه دار افتا کنم	
ای دل نه شش حجاب از ظلم اختر کن	آفتاب خویش را مغلوب غلظت کن		

زیر کرد و بان چندان که صحت جان شود	گندمت چون آرد شد در آسایان کن
وام تو در دست خاموشی بیک درنده	نفس اگر عاقل نماید خویش را باو بکن
هر که چون موافقت میکند آسان کن	دیده محکم در دل فولاد چون هر بکن
لنگر حوادث دل برباگرد دست	سیر این بر بای پاشوب لی لنگر بکن
سفر را با خود طرف کشتن حق و عفت	
زینهار از دزدان صاحب شکایت بکن	
چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن	راسی که مشکلت زینت است بکن
این راه هر پیش از یک نغمه وار نیست	ای کمر از سپند صیدی بکن
ای کارخانه است که چون شیر میشود	هر چنان پسند تو باشد بکن
ای آنکه سنگ را بنظر لعل میکند	بخت مرا به نیم نظر را بکن
هر که بخت در دست خود کرد در زینتی	
صایب تو نیز دانه دل را بکن	
ساده است از نقش چشم آسمان عاقلان	این نشان از بی نشان دارد در و عاقلان
بیت خوشبختی این مری این چنین بلند	ماند بر جانی از کاروان عاقلان
در حقیقت دینی و عقیقی و منزلت بکن	ایزد و منزل را یکی سازد روان عاقلان
و امن بیک و آن با خاوندان گرفت	دست در هر که نیست از کاروان عاقلان
شکوه از شور قیامت محض کافران	بود در کار این نگار هر خوان عاقلان
زیر پرچم صبح کبر و بینه خوشبختی را	چون کشاید بال بخت مرغ جان عاقلان
از صراط المستقیم حق پرور بکن	زده نیکو بگردان و درین کار عاقلان
است در دل حسرت کبریا صایب ترا	
گذر از خاک مرا آستان عاقلان	
جانا که ترا گفت که ترک می دلی کن	بردار لب از ساق و خون در دلی کن
برگشتی می نغمه ای باو حاد است	ای مطلب کو تا نفس باو بی کن
تا چند می بکشد بکبار آست	در پای خم امر و رشک را بی کن
تا روی کند عیش و طرب پشت بزم	تا پشت دهد محنت و غم روی بی کن
پای خنده تو آب درینجا زین نشان	تا رون کن که خاک پرازانم می کن
سنگ کف لعلان چشم زنگ بر آورد	بیدار و صحرای چندان روی بی کن
صایب همه کس رو بزم یاد تو آید	
یک ناله دلسوز درین بزم جانی کن	

بوسه چشم وضع

بوسه چشم تو وضع جان معشیت کن	بینه در برج کانیات وصیت کن
نه خیز ترا کعبه ای با بسجست	بجای کربالی رسد قناعت کن
چو کل در آب بنمید کعبه می گیری	خواب کشته دلی را بر و عمارت کن
ز آنکه چهره ترا داده اند ازین	برای تو نه فوایدی خود زراعت کن
چو آفتاب بغرضی اگر رسد دست	ز گردان فلک ذره ذره منت کن
و دامت که طبل رحیل ساز شد است	بهر طبعی دل فکر کار رحلت کن
با بس عاریتی به زخاک آری	باین با بس بیک از جهات قناعت کن
چو سرو و بید بیک از چمن مشو خان	مگر میوه توانی رسید غیرت کن
غریب شدت کاذب غم جویند	بجای تربت مجنون مرا زیارت کن
نگ بیدین من شود فکر ریخت است	ترا که در دخی نیست خواب راحت کن
هر که بخت در دست خود کرد در زینتی	
صایب تو نیز دانه دل را بکن	
لب تشنگی مرا صندل و جگر کن	شک از قرح شیر را بدست کن
در مشرب جان بستی من طل کشت	هر سنگ که از حادثه آید بکن
از شرق و مغرب کل خوشبختی	در خواب بهار است نسیم بکن
در حسرت یکمصره پرواز بلند	مجموعه رحمت زوایل و بکن
صایب منم از که در زنده صد چرخ	
بیدار تو ان که در کسی حسرت کن	
خادمم از دل عشاق کم آید برون	چون ازین غلغلستان غم آید برون
چو هر از تیغ بر دیند کرمی که مر است	مسی از قهرم مانده درم آید برون
صدق در سینه هر که که جان خود	از دبا نش نفس صبحدم آید برون
زنده شد عالمی از خوش جان پرواد	که کان داشت وجود از عدم آید برون
روی اگر در حسرم کعبه کند غمخوار	صید با تیغ و کفن از حسرم آید برون
سینه چاک ره قافله غم بود آ	دل خوشش که ازین غم آید برون
حرم دایم جو سنگ بر زهر مرصع	صبر شیت که از بیهوشی کم آید برون
صایب ان شوخ بخونی شود انکشت نا	
چون نه تو از خانه کم آید برون	
بس که دارد ناتوانی در ریشه در اعصاب	سایه همچون ام می بید بکن
و ان حسرت جاندار در ره اندام	این چشم برخاسته است از اوج کمان

بوسه چشم وضع

حرف پوچ از من کسی وقت غنچه نشیند چون کیم می گم که باین روز هر جا میروم بخت والای منی و ز قیامت است کرد کوه دشت از لنگر نیکین من آسوده اند جوشن دریا کم نمیکود و ز سر پوش جیست بر لب چاه ز خندان لب استاده ام چون سیاه سبزه زیر پای سرو افتاده	گفت نمی آرد و ز سر طوفان لب و ریای من شبح روشن میتوان کرد و نقشش باین بسیج نقش بر نیاید راست بر بالای من آه اگر زنجیر بر دار و جوشن پای من هر جا خوشی چه سازد و بال کوبای آه اگر از سستی طالع بغزو پای من آسمان در زیر پای بخت والای من
بیدر و شکست سخن گفتن بچنین خاموش نشین و چون کجور که میشود بی نقش شو خواب پریشان سیلاب شکوه است سخن چون که شود بر غنچه که است هلاک شکفتن است زلف تو بر و بر و دل و عقل و موشن از خواب ناز نس او و انبشود	ز کین شود سخن جگر سخت بچنین خون چشمال شکست ز منتن بچنین ایستاده و رفتن بر فتن بچنین شده و فتن من را ز زنا گفتن بچنین خاموشی را بدم بر شکفتن بچنین شب پاک خانه را نتوان فتن بچنین در آفتاب روشن فتن بچنین
ای دل از پست و بلند و روزگار اندیش کن از شش درون و خفایا هم بهم بخور بر لب بام خطر نواز کج آب من فتن نیت بی زهر ششما فی حصو را بر جهان روی در نقصان گذار و ماه چون که دهن بوی خون می آید از آزار و لسمای و نیم زخم می باشد که آن شمشیر لنگر دار را میتوان از بختن چه بردن و حال و دل فتنه در انجام دارد و حسنه در ناله دار بسته باشد زنده داری و چون خود را بنمیزد	در بر و مندی ز فتنه درک و بار اندیش کن از ورق کردانی لیل و نهار اندیش کن ایمنی جوای زواج اعتبار اندیش کن از رک خواب فراغت بهجور اندیش کن چون شود لبر ز غامت از شمار اندیش کن رحم کن بر جان خود و زین و الفقا اندیش کن زینهار از دشمنان و بار اندیش کن مرد در پانسی و در جویبار اندیش کن چون بر آرد و خط زغال روی را اندیش کن زینهار از زنا بدش زنده و اندیش کن
ای من و آسمان کی دی و دجی پیشین	

از دکان صاب میزند بش از غبار اندیش کن	
باده گلگون نمی آید بکار عاشقان شعله نتواند لباس رنگ تغییر کرد مردم که تو نظر را منتظر باشند کوه طوشت آنکه می آید زهر تو بر قص در دل بر نقطه داغی سواد غفلت ساده از کوه که انجانی بود و صحرای عشق هر که خود را با خنیا میزند نقش بر باد نیش الماس حیات با کمال سرکشی خاک بیدردان شمع دیگران از نظر	از لب میکوچ و بشک جگر عاشقان چون دزدی بر دهن می از غبار عاشقان فتنه جو را نسبه کردن نیت کار عاشقان نیت سنگ کم میزند و غار عاشقان نیت که را بچنین از لاله زار عاشقان فتنه جان را بچنین در دشت ار عاشقان بکجاست از پست مانی قمار عاشقان خواب محل میشود در رکبزار عاشقان شعله از خود میسد بدیر و نیت از عاشقان
هر که میداند شمار و انجانی خویش را نیت صاب روز عشره در شمار عاشقان	
در کار زار عشق حدیث جگر شکن بی باد و باین صیغه بسا مل نمیرسد چون بهار آید در غار بسته است خواهی که چون شکوفه ازین باغ جوئی بای خاک رفتن بجای نمیرسد گر آه سردی از جگر انجانی کشیده سو و سفر بود که زان دید هم یان خواهی زیند از غمزه است شکستین	بانتخ آفتاب ز شش بنم بچین از نهار ترک ناله و آه بچین ایست رک ملاحظه از شش بچین با خاک ره مضایقه بسم و بچین از خود و برون نیاید عشم بچین از آفتاب روز قیامت خد بچین از نهار بار بقیق موافق بچین در روی آفتاب جبین نظر بچین
درست هر چه میباید صیاب از جهان بهر و خود هیچ مقامی سفر بچین	
نیت آسانجی فتنه سالی لوان بچین سالمال و در کربان بچینی چون بهار تمیشت حلاوت میر و از شمد جان میتواند بسبب از غبار بال و پر ایستاده موج حلاوت زودمان و کرم	بر کر زبان کجاست دندان بچین بدن هم شکست میباید بران بچین آب و ستوان برای آب جوی بچین در کربان خندان نیت کاست بچین میتواند فتنه با از شیره جان بچین
فتنه جان صیاب هر از شمع او دارم درخ از غمزه نیت کب دی همان بچین	

157

از خوشی شست خالی بر دانه نال زن روزگار می رفته تاب آرزو بودی چون باب از بخت مستی قدم بر دانی مطر بارانست کن از بارش کل زمین بر دل گری که بسنی کرد او پروانه شود آفتاب را بن بر آرا کن که جان صافی شود	تا قیامت خیمه در دارالامان نال زن چند روزی هم که بر رفته نال زن در فضای بحر با موج سبک و بال زن ساقی از است کرد آن طبل نال زن هر لب حشکی که یابی بوسه چون نال زن خرمت چون پاک کرد پای بوی نال
و اندک است میخواند صاب رو چرخ گشت خود را رخک ازین ناله نال زن	
چون طوفان آن سرور و انیدرون ریزد از خوشی الا حرم زنده شکار یکشاید جوی غن از منور سنگت خاره بر میگردد بر بستن ازین بستان سرا لاف عشق و الهوس هر شد ازاده دروغ آه می آید بر دهن از سینه بر تیر من	کل و ناله حشکل موفقان آید بر دهن چون بزم صید آن آرد کان آید بر دهن ناله هر کس که از استخوان آید بر دهن بسته ام هست که نخل باغبان آید بر دهن نیر که رسوا شود چون از کان آید بر دهن همچو شیر ی که زیان بستان آید بر دهن
سایه میخانه صاب از سر نامک سباده بر که سیر آید باین ناله نال زن	
چون کند خانه مهر از آبا و کن میرسد وقتی که زیادت سده فایده کن سروا تشریف آزادی بر عیانی نکت روزگار که مرانی از کانی لازمست نیت غیر از عشق حضری در بیابان معده چند ای کل جلوه در کار تماشایی کنه	این نالی هست بی راهین بنیاد کن نافض در سینه در بی ناله و فایده کن بنوع خود کن ز عشق بی مر آزار و کن در جویم شعله مار ای سست ریا و کن هر کجی گلشنه یابی عشق رشت و کن بی تو ایان نفس اهرم بر کی شاد و کن
از کندی و تاب عشق صاب سر سبج همچو هر رشت کج در دل فولاد کن	
بس که دارد در کلفت چهره احوال کن بیل من از جیم بینه تا آید برون که بر ساعده در جمل من و آرد و دم پشت اهل من را بنده جیب خویش نیست یکسر مو بر تن منی بچ و تاب عشق نیست	روی می مالده کجاک آینه نشتال من کل رشتنم خیمه بیرون و بیستقبال کن کوه را با آرد و آرد و طبل ناله نال من عجب چه بیوه و فداست در ناله نال من میخند و آینه صاحب جوهر از نشتال من

میشد صاب در اقدیم صاب جعفران کلی که میشد حرف سخی بنان اقبال من	
زاده من آرد و سبج پروا کجکلام من خدا این بری عالم سوز جانان آنگه دارد نمیدانم حسن ناشاک بال شعله سیکرد خود ریا را از انظار عین کی صد شد	ز شوخی میکند چون لطف خود بازی با من که مرگان میشود انکشت زنده از ناله نال من رقیب از ساد و لوحی خار میریزد بر من بکار مدعی آمد درین عوی گوام من
محبت صاب باین روی صاب سبک دارد در کز نشود در سر خاری بنای من	
سبک لاله از رفته جوشل از نال زن نزار حسن عشق از بهر جدایی سخت ستم نزد دست کبرانی زور اخوش کجکلام ز آب چشم شبنم و من کلام ناله نال زن نیچو سوزنک طاعت عاشق ناله نال زن اگر نشکند از دغاکم سینه ناله نال زن مرا افسرد و دار و سر دی بر ناله نال زن نزار و سوزن بواند این من صاب	بیک جنب زه کل میشود آخه بهار من که در سیر این کل خاری زنده ناله نال زن عجب پهلوتی میسازد آن سر و کلاه من کودان و می زنده را زود چشم ناله نال زن محبت اسر خود و دار و زر کلام صاب من طییدن و خلاص می بند شک ناله نال زن ز شوخی میسوزد ایمن از جاشتر من غزالان بچند از خواب از دوق ناله نال زن
من آن کبریا غم دین سنا صاب که چشم شبنم کل سیر و از انتظار من	
کوهر از دل به تاب می آید برون بچ و تاب از جوهر شمشیر آید برون صبح از خون شوق دانه جود پاک کرد بر طو عشق عاشق در جابت نیست دست تا بر تار زو مطرب آید برون از می کلگون کی صد شد صفای عاشق	کج ازین برانه چون سیلاب می آید برون جان عاشق هم بچ و تاب می آید برون بچنان از چشم ما خانات می آید برون دوره باغ و رشید عالم تاب می آید برون از زمین با خن آب می آید برون کوهر شود از خواب از تاب می آید برون
نیت صاب در سر شک بالوسر ناله نال زن این که از دین بچ و تاب می آید برون	
ای دل خجالت حقیقت کز ناله نال زن کرد سبغی در بر من سو بچینید پایک و زمین صد زده دهقان ناله نال زن	خود را بد و پنهان جان کز ناله نال زن یکجا جسم از خود منو محض کن تقصیر کن دانه خود را سحر کن

از نیت که هر سبزی نیت صدف را زیر بار انگار که در اهل شعور است چون شسته و قاشد ز کسب تو این سیرت نکند جوده در آینه فولاد در پرده دل که یک قطره نیت با مردم دیوانه قتل انبوه کار ای چرخ ازین پیش بدو جلوه شود کثر توان بود بهت ز کسب	کجاست خورشید و صاحب نظری کن نقد دل جان صوفی و سیمبر کن پویند دل زار بموسه کمری کن ز نهار در آینه زانو نظری کن چون بدم صفت قدم شتری کن از داغ درون تر قضا را سبزی این داغ جگر سو ز کجا جگر کن هر کار که بایست بنام در کن
این آن غزل الهی است که فرمود رو داغ بجای نه و غن در جگر کن	
بهر نذر که موج خورشید را بروی کن خاک را به یک ازین سرخ باشد و جگر تازه میدارد رخ خود را باب نیکو چون شکار صیغ در زخم نیاخته است بس که از پهلوی شینان غم منکر جوده ام دشت من در کسب جلوه میادیت بر هر رعایت توانم از خواب که	آب چون شیشه جود هر میشود و جوی کن میشود باریک دریا چون سد جوی کن داغ دارد و باغبان از لاله خود روی کن در جگر کاه فلک از تیغ یک پهلوی کن میخندند شب جوی تیغ در پهلوی کن میخند از بوی خوشی پیشرم آهوی کن ی شناسد بستر یکانه را پهلوی کن
پیش با چون صدف صاب با ن شود ام نیت سرش را می نازد با ن می من	
در انتهای کار خود از آب است این کردن دیوان شیر زوی ملک است توان نیت آینه روی مراد و بد خود از بزرگ که بسبک کن بهر نیت کسب با دوت که دل از ناکر نیت از اضطراب تشنه و بار غافلی	زان پیشتر که خاک شوی پیش این با کاینات صبح کن اگر صفایین بر تاب روز عالم غافل بقایین دیگر کینه جاذبه که با بسین در روز نامه سر زلف و ناکین یکدم برون ز خانه بس که با بسین
صابی یکی زلفه گوشان نیت یکجا رسم جانان بستل این	
از برای کام دنیا خوش را علی کن غل غنیز تو بهر بستان بکرت	پشت باذن دو عالم است با این کن پشت خشم در زمین است چند کن

چشم خواب آلود را در گوشه میان کن بیکدخون از شمشیر شتران نیت هر چه شست آورد و شست با نیت زخم دندان نیت و کین و نیت شبه طاهر را از کسب نیت	راه دوری پیش داری بار خود نیت کن پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شمشیر کن از برای نیت نیت نیت نیت نیت کام خود از بوسه شکر لبان شیرین کن چون خود را با نیت نیت نیت نیت
آب صاف تیره صاب نیت نیت سینه خود را عتاب آلود مهر و نیت	
بیچ هر دو می نیام سرای خوش کن من که امین فراموشی نیت نیت از سرای غافلان کسب نیت نیت راستی در پناه افلاک دار و نیت صد جفا می بینم و جود کوار نیت هر که با جمیع انظار پریشانی کن ایچنین نیت نیت نیت نیت نیت میخند از کوشش فلک بر مدعی نیت از زمین کوی او کز بر کل نیت هر جاب شوخ چشم از پرده کرم نیت	می نیت چون بد بخون سر با نیت صوف من ساند اوقات صفای نیت در صف ازادگان باشد لوی نیت میرودم در جاه و ایم از صفای نیت بر نمی آید چه سازم با وفا نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت می نیت نیت نیت نیت نیت نیت تا نشاندم کسب نیت نیت نیت چون نیت نیت نیت نیت نیت بهر کین نیت نیت نیت نیت نیت
نیت صاب صوف نیت در مان طلق بازی سازم بر رویه ای خوش نیت	
چون سیاسی شد ز منو شیار می نیت عمر با کار تو با کفایت ربی کردار بود چشمها از شبنم کل دام می نیت تا نکر دی غافل از میخانه نیت برخیزد هر که در قفس نیت نیت ای که چون کل خنده بر او صانع عالم نیت	صبح چون روشن شود بیداری نیت بعد ازین که داری کفایت نیت واله ان نشین خساری نیت زین مکان علی حده دستا نیت صد بیابان و رازین بوار نیت سعد کوشال فارغی نیت
محب صاب صفت جاودا داری طلق خسته آن کس بیاری نیت	
خاندن زانو شمشیر نیت نیت در کفایت زانما نیت نیت	بانی صبح هم پروازی نیت بیل خاشاک سخن پروازی نیت

چون نفس در هم گشت از خود میگردان چشم دلم از طعنه های لغت بی بیدار نیت اسان عشق با زبان میوشناختن ما زبان او روشی چون شمع در دلها گشت	پیشتر اندوه و از می باید شدن محو آن حسن سراپا ناز می باید شدن تخته مشق و عتاب و نازی باید شدن با نموش روزها و مساز می باید شدن
ما شوی اند صایب در سخن مایه مقام خاک پای بر سخن پروازی باید شدن	
چند زم باده پنهان جوینا ساختن میچکد جای حق خون از جبین آفتاب چون صدف پیشش رویان ای قطره چرخ و رشید را در آستین درویش	خویش را اگر آستین آینه پنهان ساختن نیت اسان سنگ لعل خفا ساختن دست خود را کاشه در یوزنه نتوان ساختن عشق او پرده ناموس پنهان ساختن
پیش وانا از تمام علمها بالا تراست ما ز سیلاب حوادث رو بناید رفتن میستوانی نور اگر بخت سخن باری کند	خویش را با دانش سرشار نوان ساختن ما بناید خانه و صحرا ای اسکان ساختن بای بخت خویش از آسب لیلان ساختن
بر سر گفتار صایب افتح می آورد کار آینه است طوطی را سخندان ساختن	
سر نمی بجه زاشت لاله کون در کان تا ز غمتها شدم قانع بر دود و آتش نازه و زنجیرم با حشر که تو غم خو علقه بیرون در کام از نظر با نسی گفت	پنجه با در بای آتش میزدن جان من اگرم چو خورشید تابان ایم من بفرست راکل بر ام می کند شراب من بابی محروم باشد دین جان من
بیکر رشیدت صایب یه فخر خارا بر نی آید نکر از سیه ترکان من	
اندیشه زاده از سر بیغیر بر کن چون بخت آناه روان رفقت نگران بیداری ازین آه مرده معاوضه در نظر بای بند است	چون ماه تمام از دل خود از او من کن با اسب فی از آتش سو زنده کد من کن ره خفته یابی بسر بای خبر کن قطع نظر از مردم کو تا غلظت کن
هر چند ز ما هیچ کس گاری نیاید کو تا می ره در قدم خود رواست	کاری که بهت رود از پیش خبر کن نقش قدم قافله را تا ک خبر کن
ازان پیش که صحبت از خود و پنهان صایب ز جوینان با جان و جانک	

دل شکسته نتوان و از انقضای سبیل اگر ازاده بار لب لعل و دشت و دشت نیاید و کس در سرخ از خلود و از آینه عجب نبود که چشم سوزن می غبار مشغول غم ز کردیدن کرد و ز می در قدم	نمی آید سبیل و از نیت کسب سبیل اگر چون سبیل و از نیت ازاد کان ز دست این چرخ سوزن می غبار اگر خواهد که غباری آورد از بای سبیل همین آواز می آید ز سبیل کسب سبیل
ز عشق لاله و دیوان نقد را کاسه ام صا کرمی آرد مرا از غار خند کبر بایر	
صبا بر و نرود و از غبار خاطر من در آسمان نشیندی خاک بتره شمار ز تازنده روی من بلخ اگر چه سبیل سحاب کردی منی ز روی کوه شست	فرزون بزرگ در صفت بار خاطر من چنین بلند شود که غبار خاطر من ز بار سبیل و ز دست بار خاطر من بمان غبار بود و پرده دار خاطر من
غبار خاطر منم اگر کتب دانی بیکر از آینه خود غبار خاطر من	
بر شکسته و بیجای خوشم صایب چو سبیل در شری نیست بار خاطر من	
اگر اشک پشیمانی نکرده غم خواهی نمیدانم که در خاطر کد دارد و میمن باین شوقی که می روی که مقصود و در اگر خود ایمان صبا و صبا و بخت شام	پوش چشم خود شکر را در کن من که سبیل زده و سبیل بی ازاه من ولی از شک می باید که در دشت آه تراز و را بغیر آه آورد بارگاه من
چو در کان میبد سبیل چشم خود چشم من از زنده جلا زان آه می زنده میداد	بمان اقبال آفری که میروید بر من من آن ششم کردت که میگرد و بنا
بهر کس لاله می میدهد دل میدم صا شهادت شاد از نتوان خیر را کوه	
سر کشی بکدر پیش از حق تکیه کن بر تو دشوار است که بجا دواعی جان نخن بهتر در زمین نرم بالا می کشد بر در از سجده حق تعالی غم خویش	اشش نرود و را کلا ابرام می کن پیشتر از قنطاریان از نقد می کن خاک باران جبار از پیشتر تعظیم کن همو مردان خدا شمشیر بهشت قلم کن
بسیخ شکست یه چرخ و سوا سبیل از علم خرم در کد را از نیت و سبیل سبیل می بر کن	چهره را از جدول خون صفحه نقوم کن
در کد را از نیت و سبیل سبیل می بر کن در کد را از نیت و سبیل سبیل می بر کن	

چیت دانی عشق بازی نمی کنی بایک	پیشم پوشیدن غیر حق نمی بیند
سحر جیب خود فرو بردن او در دین	بای در دامن کشیدن آسمان جانشین
باد و دود ام جان باشد مجنون باغین	سافت با هر خار و خنجر کینه صحن
با کمال آشنایی زیستن بکانه وار	در میان صبح از مصیبت آشنایان
زین بیابان میرم خود را بروی کوه باد	سپیل راپست و بلند می ستار باد
عاشقان باقی از شادی و غم طوبیت	پیش ازین توان عجب رخط صحن
شاه با طبع مار با لب بر جا و گند	
فک صایب را علاجی نیست بر عفتان	
صبح شد سانی با فکر من افتاده کن	از می چون آفتاب این سنگ ایام کن
آب و زنجی ده غیب را کوه دکان پیرا	باوه در قندیل و کل در دامن بخا کن
دامن سروی بدست آورد برین شکار	نقد جازا صرف ام مردم آزاد کن
در زمین ساد و دهقان می نشت اند خن	از خضر و خشاک بجا صل زمین آزاد کن
خصل سخت دیدگان شمشیر صیقل داده	مشورت زنده را با مردان رفا و کوه
خاک ساری پشته خود ساز چو لب رود	سرو را چون بندگان بر نیزه و گشته
راه ای کول گیری هست صفا در سرت	
دانه از لب صبح ساز و دامن از تاج دهن	
کرده هستی نشنست بکاشانه من	سیره وکیل سبکبار زو را زمین
دین شمشیر جراح سر بالین منت	بر ده چشم توالت سیه خا و دین
برق جایی که زخم من تغافل کدو	بچه امید بر آید ز زمین دانه من
بهرامی بجز بیهوشی اقامت نکند	چند نسل با شوهرش دیوانه من
بر زبان که از زهر طاعت ریزد	سایه سبب بود بر سر دیوانه من
می کشد دامن رعایای غافوس خاک	شمع در حرمت خاک تر بر دانه من
فارغ از در سر سستی ناقص کرده	هر دلبه بجهنم مسندل تجماده من
صایب از حوصله بوشن آید فریاد	
چون بر آید زجک ناله است از من	
آه بادین احسن تر چه تواند کردن	دود بادین مجسم چه تواند کردن
دل روشن چه علم از موج حوادیر	شورش بجز کوه چه تواند کردن
غفلت از دایره بجهنم بران بر پشت	کرد با خنجر بکینه چه تواند کردن
رک ابری چه قدر آب زور پاکیزه	استغنین با بزم چه تواند کردن

حسن فولاد بود کردن ریکت اینجا	تیزی تیغ بجز هر چه تواند کردن
دل جوانی بانی نم کرد و حسن	
مور مانند سگند چه تواند کردن	
با هزار آینه و رکف خویش را نشناختن	شسته از حیرت عشقت دل پر دختن
سایه اول رسد شورین مایکند	هر سبک دستی بیاید چو کان باختن
دست عقل از اشتیاق میزند بر بیل	تابکی در سنگلاخ چهل مرکب باختن
غنچه از من باد و در هر چه بویست	از سر روی زمین با کوشش باختن
شوق چون باد در کباب بیزاری رود	می توان نامرکب چو در آتش باختن
ارواح اب نقل صایب که طافند است	
عاشقی دانی چه باشد جان دل بختن	
بی آب نکرده کمر حسن زویدن	باریک نکرد و لب ساغر ز کیدن
تا در دل صیبا و تنای شکار است	از خاطر آهوی بختد فکر مبدن
اکا سی مادر کرد و بختی بر نیست	خواب از سر مایه دار چشم پریدن
از وصل تکی نشدن زدم عشقت	آرام نگیرد و دل دریا ز طبعیدن
فریاد که چون شمع در بر محاسن	عمری بسر آمد بهر انکشت زیندن
چون زهر چو اسب نکرده سخن من	کوشم و دهن مار شد از تیغ کشیدن
صایب چو سخن سر کشد از مولوی دوم	
شیران برینارند در پشت چو بدن	
پیش از وصل ترک تنای جام کن	تا کل نیاید است علاج ز کام کن
در زلف ماس بود چهره امید	هر جادیت خود دنیا بد مقام کن
در منت از عقیق فرو مایه کم می کش	تن در خواش دل ده و تحسین نام کن
فان مشو بدولت ده روزه از جهان	از نام نیک دولت خود مستلکم
خیری اگر طلب کنی از خنجر تیغ	دستی اگر در از کتی پیش نام کن
بایمست و ز کس باقیست بجز آن	از نیم شب عفت را تمام کن
صایب سری کشن کربان بخودی	
کلون مشک خویش ز باغند ام کن	
باوه با جوی صفا چه تواند کردن	سندی سیل بدریا چه تواند کردن
جلا شسته کلاه سر موم کجا	توبه با سطرینا چه تواند کردن
ناله صفا را بی عشق تو فرافغانم	کثرت موج بدریا چه تواند کردن

سرور گمشده و غمناک از ادب	با دل غم و دنیا چه تواند کرد
عارف از دغا و دشت بخندد و غم	لاله با سینه صحرای تو اند کرد
حسن کمال و شمعون که نرسد است	چشم بد باید بیا چه تواند کرد
آسمان همیشه در محراب صیاب کرد	
تغییر با سینه در راه تو اند کرد	
چشم خورشید رخسار تو باشد روشن	نیت کس و بغیر از تو درین کسیر
بال ماه بشوق تو خفاست و غم	چند چون شمع توان بود که خاکش کن
یوسف از خیرت آن کس نیلوفر رنگ	رفت تا مصر که در نیل زند بهر آن
همچنان میرد از بختی چشم صیاب	اگر چه با کس بود در تیر یک بر این
هر که در مشرب من خفت بل افشاید	صبح امید و دهر اهل و فار از غم
ستوانی سخنی چون قتل از خود بفرست	چون صیاب از نفس و محروم است
صیاب این منزل مرشد است که گفت	
نیکو شتر خنات دل را بشکن	
چو آید از چمن آن بوست کجاست بر در	کل از دناش کن چون بخار چمن در
من آن کجاست از کجا دارم که روید بهر آن	زبان شکوه است از کجاست از غم
چنان لغت و کس عالم از این بر نشاند	نیاید یکبار از خوشی و غم
بزدان کفایت بوس می نمید خوردا	سخن برین
چرا از عشق را در سینه پنهان میکنی صیاب	
که همچون کی کل می آید از صد بهرین	
چند ندان تا بل بحکرافش کردن	چون صد فاش است خود برین کوهر کن
چون کس تا سر خود را نمانی بر کن	توانی ادبی خود را سخن سر کردن
تا چون کان نشود قامت از سر و بند	از حیوان نتوان کوی فصاحت بر کن
هر که سر در معنی بخندست و غم	به که ناموس خلیف نشد بر کن
سخن آنست که چون برده ز رخسار کشد	زبان از جبهه پاوت تواند بر کن
در که صیاب این بر ملا آتش جیز	
پیش ازین بای باشنت توان افشردن	
زهی ز صافی جسم تو چشم جان روشن	نیت پیش خاتم تو بوی پیر این
ز خاک دست کربان سر و بر خیزد	بخند که هر که بگوید کلمات تو ساقی کن

و کسی

تو گیتی که گیتی سر بر نه پیش جاب	در این صفت که کرد و محیط بچش
سفر رسد به حضرت را بچشمه جوان	بهر چشم میباید از سفر روشن
نبرد زنگ ز آینه دل یعقوب	نیم صحرای تو تا که از مسکن
باین قدر که ذل بر سر زبان آمد	چو آفتاب بگرد جهان و بدین
جواب آنزل مولیت این صیاب	
که او جو آینه بهر با طقت و بهر الکن	
ز نور شمع چه مقدار جاشد و روشن	خوش آن چراغ که هر هر شد روشن
فروغ عاریتی در کین پرواز است	خوشا دل که ز نور جفا شد روشن
بگردید و در دم دل بست میگردم	جسد از غم مرده ماناکی شود روشن
زنده با حاد است میشود روشن	دل که از نفس گرم باشد روشن
چنین که تیره شد است از غبار خاک	اگر صبح قیامت مواند روشن
چنین سرعت ازین تره خاک را که برم	که شمع گشته ام از نقشش روشن
مگر ز تو آفتاب از غم و روشن	
چراغ صیاب بیدار باشد روشن	
دین و شب از بختی نیم بهرین	نشسته دیدار بختی نیم بهرین
پرده ناموس ز نداشت حسن شمع	اگر چه و باز از بختی نیم بهرین
فیض از کافور غاب که دکان نمیکند	دین و شب از بختی نیم بهرین
زلف با سینه ریشانی لغات یکبار	خاطر افکار بختی نیم بهرین
مگر صیاب را دلی چون کل یکبار	
ساحت کلا از بختی نیم بهرین	
دیر خنده جان با نثار قاتل کن	حیات خویش فای زین قابل کن
چو شیشه که بخت است از زهر جرم	درین ساطع سماعی چه مرغ بسمل کن
ز که هستی موهوم استین افشان	بگردن و دو جهان است خود جابل کن
زاکریت میرد که دل کشتن	برو چو بی بصران طوف کعبه کل کن
زبان چوب حلیم کند حریفان	چو شمع چوب زبان شو بوی مغل کن
مکن چو نوسه زان در میان اقدم	علاج مانده کی خویش را بمنزل کن
بهر طرف که روی صیاب اختیار داشت	
بکجه روی دل خویش را مقابل کن	
و اگر کرد و صافان بی جاب آید	مهر چون کردید روشن آفتاب بر کن

محرور و از فروغ عشق عقل خبر رسد بی جفا آتش جوش از دیده گریان من بیدار بن شو تا غم روزی نیاورد که به چنین عشق شکل بکار دل فزود موج لی آرام باشد بحر نادر شو نیست	روز در کجی هر دو چون آفتاب آید بی یکس نشسته است آتش آید کوزه لب بسته از خم پر شراب آید از تیر فکس از دود یا حباب آید بغض عاشق چون برک اضطرار آید
ماند ز می مرغ را صیاب باه نشین آفتاب احوالت از حجاب آید	
سر شده دست دل غن یک خندید دین هر بوشیدن چشمی پید است خاطر جمع و درین نظر می تنباید ای غن آن نظر عارف روست گفت	روح را گرم کند خنده دل زودین چشم هر چند زور یا نتوان پوشیدن شازدلف هواست پریشان دین کوش که تا تواند محنت بشنیدن
صیاب از رخ و خرم زلف سخن نوی شد ایستاد رینینا به سخن بچیدن	
نشود دام رحیم جلوه هر تروان تا جگر سوختگان محبت من بگوید نیت یکشب که بقصد دل تپانی من تا کلی بر سر شاخت دین خبرگاه جلوه نشود نهایی مد غیر خوش خلق خوش خود بود و انجمن مردان	یکشد موج من زلف کوثر دامن از خم سپهر شر در دست بهر تروان آسمان سبک کو اکب نکرده دامن از تیر بر کمر این طارم احسن دامن یکشد سرو من از منت کوثر دامن چون نماند من بر سر بهر دامن
انقدر خانه صیاب که اوست کرد کشد از کوهر اشک توان کرد آن	
کار هر نظافت بود عشق نهان دین لی ستون از ضرب بالادست مادر دین بخیر تبسج ز اید عاقبت بر رو فاد حاک بر لب لال اینجا تا توانی چون صح کشی امیت در در بای غن انجمن ضبط معشوق پریشان کرد و گشت	سبل کاری نیست آتش در کربان آشن بر سر خد تیغ عوز دین باید اهل آشن چند بتوان دام را در خاک نهان آشن دست در بیک کاسه باور شد با جان آشن از شور فوج امیت لب مان آشن چون بگرد و چون لم از باسی بجان آشن
برغم امر و زور و از جوف اندر دست محفل چند صیاب تاب نام و نکت نیاورد آن	

نمیستی که گران بر سر پشت پانین در محفل افروختن شمع غنای من هر چه هر کس دارد از دیو زده دل نیست مخ دست آموز روزی بی نیاز نیست مرد را گفتار بی کردار رسوا میکند از نصیحت کی شود در باب غفلت نذر	دامن خود را که برد امان محفل چون حباب از سازه لوجی خبر برد تا در دل میتوان دحطت برد بار در تلاش این شکار رام دست پان چند جرات نداری دست بالان آب بی صلی روی صورت بیان
صیاب از خاموشیت بزم سخن افزوده شد پیش ازین مهر خوشی بر لب کو با نرنگ	
مکان خود با شک بگو کون طرازن خمنت سبکشان شب عمر کونست محتاج را چه غن ز محتاج و اشود این شسته را که طول امل نام کرد سر رشته شفا و مرض در کت خداست در چشم بستن است نمایش هر دو کون	وا کجا چشم پر رخ فرد سخن بکن از آه غن شب خود را در از کن از امل نیاب ز روی بی نیاب ز کن تا ر می شود زمین زود با ز کن از چاره روی دل بهر چاره ساز کن ازین و بید چشم و از از روی با ز کن
صیاب بد زد دین نامحمان فکر و انکه ز روی بکسین برده با ز کن	
یکدل شد کشتا و زلفت و شینین در سنگ از شمار شر میب خیم باتیج پاک کرده ام اینجا حساب ابر سیاه پرده سبلا بفتند	باجب قفل است نیا یکلب من افلاک یک ستاره ندارد بدین از خاک شسته روی بر آید شینین این من مشور اکت چشم سفید من
این انزال که گفت میسای زنده دل کاین چشمت نیست و غر گفت و شینین	
مرد غوغا نیستی سر در نیاید بشدن آب میاید زون آتش چشم و غم کت زیم غری سر اسر میرود در روی پادشاه از کشور یکانه ارد صخر غوطه در در بای آتش میز شمع از زبان برده افلاک با چو صبح میاید در نزل زو یک را تخت میاید زو	آب در در سر نداری سر نیاید بشدن بچو شیران آتشین پتر نیاید بشدن مرد زندان نیستی کو بهر نیاید بشدن یکقدم از صد خود بر تر نیاید بشدن چون تنی مغزانی بان او نیاید بشدن بچو احکام حاکم نیاید بشدن بمفر با موج فی لنگر نیاید بشدن

سخت رویان رخسار از رخ و تابان زلفش که خورشید را باری خوار کند رهبری صد در راه و دار و سوار لاغوی آهوی و جوی آبی جوشن	هر باغش چون جویبار باشد بشکن که نیست بیکر باشد ماتوان برودن شدن بهر بیاید از غم فشرده شدن لاغوی باشد
بوسه صاب لعل یار بسیار رود شسته از سر خسته کز نیاید رود	بوسه از سر خسته کز نیاید رود
عقل بوج از غم سوزانی آید برون هر که او دیدم دارد و در جگر و غم چشم آن آرام کنی نام و نشان آید برون شیر و آن که می باز سلاهی آید برون این چه دامانی است بر زمین باشد که چه دارد و شوی ما برت را چه و تاب حیرتی دارم که باین صفت آید برون	بوسه از سر خسته کز نیاید رود
ایچ آب نعل صاب که میگوید مثال بجایگز از کمر این سوزانی آید برون	ایچ آب نعل صاب که میگوید مثال
عمر عزیز را باین صفت کن هر که در بزر و دهل نصیرت سرمهش عمر را گذراندی بدردی توان گرفت این در باغی خوش	ایچ آب نعل صاب که میگوید مثال
صاب توان رخسار دل به دست برد اوقات در کشادن این صفت کن	ایچ آب نعل صاب که میگوید مثال
صبح شد جانان قاب خیز از بخت آتش در دل ز عشق لا اباست برود شهر با لک سبکبارت در طلب جمع کن غار حسن این شمع آید برون از صدت این شهرن بدی را که دگر	ایچ آب نعل صاب که میگوید مثال
ما که صاب چراغ شمع است و روشن چند روزی در کربان آید برون	ایچ آب نعل صاب که میگوید مثال
عقل با دوش بایش چه تواند کرد	ایچ آب نعل صاب که میگوید مثال

چکه زخم زبان جگر سوختگان در پریشانی ناچرخ بیکو شد ایستاده موج حالت که افتد در آب نیش زنبور با شش چه تواند کرد با دوش بایش چه تواند کرد کینه با سینه بایش چه تواند کرد	ایچ آب نعل صاب که میگوید مثال
در هیچ پرده نیست نباشد نوازی تو هر چند کاینات که ای در تو اند ناج و مکر و موج حجابت ریخته ایستاده خانه ایست بر آفتاب هر غمخوار از حسد تو جویدت در غل عمر آید که خضر بود سایه پرورش بک قطره اشک سوخته یک مهره بسیار بر لطافت دل سبکی دشت خاک من چه بود لایق شمار عاست انقاص کس حرفه عقل غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست	ایچ آب نعل صاب که میگوید مثال
صاب چه ذره است چه دارد و خاکند ای صند بهر جان کرای فدای تو	ایچ آب نعل صاب که میگوید مثال
زهر آب زندگانی میشود در جام و قاصد از آب زینجام زبانی میشود میکنند از طوق خمری حلقه نامزد میکنند زنجیر کوهر باره چون بواکان عالمی چون سایه زربانی او افتاده اند بر گرفتاران راه اندیشه پرواز نیست ایضا که نکرده کی در خاک نمی بوده	ایچ آب نعل صاب که میگوید مثال
در سر هر که چون صاب بود و اقبال هر که با دوش بایش چه تواند کرد	ایچ آب نعل صاب که میگوید مثال
یک صانع دل را بچرخ و زکار ایستاده دست درین نخب رکو	ایچ آب نعل صاب که میگوید مثال

چون یک تشنه اند در میان بخت خونین آینه درین دشت پر شکار	در قلم فلک که آید آرد که آفاق کند نفس شکار
باتیغ که کشتان را در دشت جیح بخوان چرخ فراغت طبع را	یک مرد سر که نشسته درین دشت بر خوان غلغله غمت بی انتقام
بروانه با شمع رسیده امید شد ای آنکه دم زهر روی عشق مین	در یای بیعت را روی مار اقرار هر پرده لظس از رخسار
چون شمع اگر تاج بخت آتش	ز یک شکر را است شکار
این آنگاه که حضرت علامه از آتش سماج دل بخت را کرد	
ز صوبای حسن بردان راه مرد دل و نیم نداری بگوشت بشین	نکا بهاری دل کن بختگاه مرد بیایا که محبت بیک کوه مرد
بستج بازمی امواج برمی آید چو خیمه دست درخت ناز کن	جواب و اردین بکر با کلاه مرد نشسته روی دیوان صبحگاه مرد
ز چشم زنی دشمن خرب عجز سپاه غیرت حق شکستگان	دلیر بر سر این آب زیر کلاه مرد چو شمع روی دهد از بی سباه
رین وقت دل نده را بخت کند مرا خضر طریقت نصیحتی بخت	اگر زنده دلاست بختگاه مرد کوبی کواهی خاطر بسج راه مرد
سزای ت طبیعتی که خور نکفت بی آن که کلاه مرد	
اچو خدایم آب حیوان که ده رقابت خط و خال حشمت از زنگار و خور	رقص فانوس فلک از غلغله دیار آیت رحمت نثار و صحنه رخسار
از تما ریخته ان تا که نبستم از غبار خط سبزه دیده روشن	کل یکی از غنچه حشمت از کلاه مرد میر و نیک از دل آینه باز کار
سایه بل همارا خط ازادی دهد بخت بین شمار و نقش اخلاص	بر سر هر کس که افتد سایه دیار بیک از بس است و مال که در رقاب
از سبای دل من ای فلک غافل شو	بر سر این نقطه جلان بکند هر کار
بخت صاب تا کرد و محمود در اول نگاه	
شد و عالم محمود را سینه رخسار	
هر که چون شبنم کل پاک بود کوه را	چون در کشت از دامن گل بسج راه

چشم

چشم بد دور زنگار سبکست تو باد هر کار برف نکاو کند خاکستر	لک چون ده جهان سرخ شود شاد آتش لور توان یافت ز خاکستر
لب تینی که لب زخم از تو نشود عشق بر سوز تو دریای کرامی گشت	ایسته سینه زنگار شود هر اهر که سینه بختی عشاق بود عجب اهر
سر خورشید از ان رخ نه چو کانت چرخ اگر عود مر سوخت بخود نقصان	که رسد سرخ ز روی بخت اهر سر شد کرمی بختکار نه بخت اهر
بخت مخصوص دل آشفته و ماغی صاب غیرت پریشان نشود و فقر اهر	
بشو چو موج شلاین بهر کس اهر جهان تیره نه جای سپید کاران	کند طول اهر از اهر اهر سبک زل نفسی چون بخت اهر
بزر برک تعلق خود سپاه اهر فرا عشق نثار و طاعت از دنبال	سیر سپهر بزرگندم در آهر باز هر ده جهان اهرین قمار
نثار است همه کجای رویی مکن چو شمع بیک خانه عمر در اهر	شوم مقید سیم و زرنش اهر چو آفتاب بهر جاسری بر آهر
جهان شکار تو چون قن بر جیح سفر چو شمش روی تواید بهر اهر میکاری	بکیران کبابی ازین شکار اهر مکن نگاه بدنبال خود بکار اهر
چو رفیق از سر کوی و جود نجات	چو شمع ماتم خود پشتر بر آهر
جهان کرایه دیدن بخت صاب چو خیمه سر ز کربان میار برون و اهر	
ای زبان عسل از زنگار ریاحی تو چشم حیرت دام میکده ز لطف قریان	شاخ گل از ان رشک است لجوی سر و در وقت خرام قامت لجوی
سایه خود را که دایم در کاش میرد چون تابش نی نکرده از تابش تو	خانه نصیب میداند رم آهوی تو باد و کمرنگ می سازد عرق روی تو
ناخن در دهنی افتد بخت بکارت کسب از غنچه و گل با شکر و پسته کفی	هر که از خود مید و پیر و بخت جوی میشود نیلوفری از بوی گل بهلوی تو
چون کرد و صاب از بخت حست اهر بخت صاب تا دل اهر بطوف کوی تو	
دوست از دیگران ای عاشق شده اهر چون بهر شاکان و لطفی نیت با غافل	اچو شاد در خانه کم در دامن صحرانجو در بختستان بکرمی کل رعنانجو

خسته خنجر زهر جانستان	عیش شیرین در میان قبه حصار
در رکاب دیده بنیاد هفت کمر	از خاچری بغیر از دیده بیت
مرد از در قیاسی عاشق منو	بر نیایی بر بنیاد وستان
شبنم از دست بگوشید بند اخگر رسیده	شهر بر و از غنیر از نیت والا
چون صد فتنه ببارد بهاران کرد	
در میان محراب صاب از در باغ	
رخت دل چه خواهد کرد خط جانفرازی او	که دل در سینه نهادن خال را با
رخت کوه عشق کاری بر نیایی	که با این از هم بکشد به قیای او
چو داغ تازه از زیر سیاهی بر نیایی	دل زدنکی از شرم حاصل جانفرازی
طلبکار تو دار و اضطراب در جهان کردی	که پنداری زمین را میکشد از بر با
عاشق قربت فقر از هر جگر داری نمی	که نقش و خورشید نقش پوری
سبکبری که از داغ خون هر گری از	چو آغان میشود و امان شت از قناری
بند اندام کجا آن شمع گل را دیده صبا	
که خنجر را بچشمش آورد رنگ شنای	
سر بندی ز داغ کیم از جیب می تو	این کیمیا که در حشمت ام بر وفای
در جهنم ستاره من این فریاد است	یاری بطالع که شدم مبتلای
شرم تو کفتم از خط شبرنگ که شود	یک پروه هم فرو در خط جیب می
وایم بروی دست عاجله میکنی	هر که ندیده است کمی نقش می تو
هر چند میکشد زهرازی بروی خاک	وست که میرسد به ذرات سای تو
آب خنجر حشمت سوزن و شون	ایده جو در حدیث لب جانفرازی تو
کیشوی از دودمه حریفی چه میشود	
صاب صبا شنید ز مردم را تو	
لی طلب ز نهادر خاک لب جانفرازی	کوهری قیمتی سنگ نه دندان میشود
میتوان گشتن چو بنده آب از دریا	خاک خود مغلوب حرم نه از باغ
خویش را در پندگی انداختن غفلت	نافع واری همین منت احسان
تا به بینی پشت روی سیاهی جوشید	زینهار از صحبت آینه رو کردان میشود
مهر کردان نمی ماند بجا خورشید	چون تنک نظر فان قیالک خندان
جلوه کردن در لباس طریقت و دین	
جانه کرتن بر رویان با ناز و مین	

اشن رویی که شاد آینه دل آب از	مرکز کار حیرت میشود سیاه از
ناسمانی که تسبیح مرا ز نار کرد	چون لبت میل میزد دل حجاب از
کوهری را که خط عشق بر من کشید	خاتم جم میشود و هر جفت کرد آب از
ماه سبک روی که ز ویرانه من شکست	با کما در سینه دارد و چو کتی است از
کلر باشد پیش روی لاله زنگنه عشق	خون خود را میجوید و خوشبخت عالت از
حرف گفتن در میان عشق دل انصاف	صاحب منزل ز منزل از و اسباب از
از حجاب عشق صاب می تو چو شیدا	
رفت در اخط و چشمی زارم آب تو	
ای بهار آفرینش کرده سیاهی تو	رشته جانفراست و خاشاک از در باغ
جوی خون از دین خورشید میازد	چهره خاک از فروغ لاله حمای تو
حیرت رویت سیرت بیکر سبزه	چون عرق از تو در میدان سیاهی
که در چون عمل سیاهی بیان کرد	تا به جانانک شوق چسان بهای
خاک تا که در میان آب بهنا کشته است	بسر که میوزد و دلش از آتش سوختی
دامن طایقان خاک نتواند گرفته	چون شتر از سنگ میاید بر روی
کوهر کما در کار تو عید شبنم	رشته جانانک از ریت از و با
تنی که بار و بغیرش بهین است	
بیک حیرت صاب بر رخ زیبای	
ای دل از اوصاف جهان بیک نشو بکار	با آن کار خاشاک بهین نشو بهار
بچند در غاب کران بروی بهر جانفرا	چندین کرد در عاشقی افشا نشو افشا
از دیده بر روشنی و عیب باشد دور	هر جانشینی بر جوی پروانه نشو پروانه
آن کج باشد و کمر ویرانه جوید در بدر	تا به داری ای بهر دیرانه نشو دیرانه
خوابی ز دست بیکد که کیرند میخاران	دست از کجای نشو بهانه نشو بهانه
در بهوشی نقیشت سگند میشود	چون سبیل در یاد طلب متا نشو متا
تا در حرم زلف او گستاخ کردی خود	با صد زبان در خامشی چو نشو چو نشو
در بگو و ای فرشت سنگ کوهر	مردمات نیستی فرزند نشو فرزند
خود را سنو زری پاک اگر عجب چو خود را	در یا چو نتوانی شدن در و از نشو در و
شبنم ز راه نیستی با مهر تا باشد کی	جانه جانانک فشان جانانک نشو جانانک
از عارف روی نشو که حرف صاب می تو	
جمله در لکن عاشق دیوانه نشو دیوانه	

روز یکی بسته دید لب بچوخت او لیلی و شبی که شویش بود ای می دوست جان پید به نرس به چشمت را اید برکت سبزه خوابیده و نظر از لطف بچوشت شود آب کو پیش چون فزون کرد شد مشک و شش آن آتشین غبار بکار چون رود	نه خنده زهر در دهن چو خند یک حلقه است چشم غزال از کند عین می که من شده ام در و مندا عمر خضر بایه سرو بلند او از رده های چشم شود در برند او بچوهر شکار که مشکین کند او کله کند خود جازا سبند او
صاحب سدرت طاهر زینو رسید نام از دستبازی ترهای بلند او	
ز کعبه سنگ بل نیزه طویل از تو چه از روی شهادت کنم که سوخته است بر ات سینه کرم مرا بدایغ نویس چو بر کمانی خندان یه مصلحه بر خاک چو اکلیم تو از شوخه اندیشد کو بگویش دلالت کنی مرا ورنه	الف بسینه کشد بال جبریل از تو بدایغ یاسر جگر که شعله طویل از تو بهشت و کوثر و شبنم و ملبیل از تو زبان عقل و پرو بال جبریل از تو که شاه راه نجابت رو و نیل از تو شدت خشک چو شکفتن لعل از تو
رحمت بران داده دل چو صایب کنه ز حال قاصت بقال قیل از تو	
از نگاه کرم کرد آفتاب روی از که از شرم با آن خیره کی کرد و پهل میزند چون گل و عالم موج آغوش نیت در دامن گل شبنم که ناز و نیت همچو بر گل که صد تو می شود از برکت در کربان صبا شستی حق کرده است با هزاران دست نوا از غافل گرفت چون صفت مژگان و عالم را کند زبرد	از فرخ جهره آتش دیده کرد و موی بگذرد که آفتاب شوق چشم گوی او نایک شمشیر جو با ندم خم ابروی او از خجالت آب شد ایند بر زانوئی او پشتر ظاهر شود از پرده و روی او نکبت پیر این یوسف شرم روی او سرد و در وقت خوام قامت بلوی او تبع را سازد علم چون شمره بادوی
چون تواند دید صایب بگرد و رسید خاک زود در دین اختر زم آبیوی او	
ای دل کشاد کار خود از آن این روی دل از خیر نهاد و طلب سخن	این قلعه اهل به زیر بستین مج از خازن خیرین طایب یسین مج

حال

حال دل گرفت بهر بی بصر کوی ز بنو رکاف زنده اسیر شادگان در آتش دل تو برونت آب گل شاید تنگی کلبه بود قفل بسته را از دیده میسد بهند خیر پاک و پاک خواهی که بر تو آتش سوزان شود بشناسی استخوان طباشیر را در هر کس آنچه هست همانا از طلب کم کرده تو از تو برونت زینها از دست رفته دار برشان شود رقم	از دوزخی کلبه بهشت برین مج از نهار ازین سیاه لال انگبین مج در دامن آنچه کم شود از استین مج از سنگ آب لی طراشتین مج خواب کان ز کس عین یقین مج امداد چو غیل ز روح الایین مج افصح اولین نش را استین مج لنگر آسمان حرکت از زمین مج کاسه بر آسمان کبی بر زمین مج از دل مبد کان سخن دشتین مج
هرگز قفل قفل کشتیش دیده است صایب کشایش از دل اند و کین مج	
شد رخشه پیری پرو بال طلب تو انگو رشود غوره چو بسیار بماند پیری که زدی آب در آتش در کارا عمرت شد و یک ساغو خال بند در فکر سفر باشی که هر موی نفیست این یکد و نفس از سر و در بر آورد خاف مشو ایام خنده از نفس سر شوخی سخن ای هر که هر موی سبک پیری که ز اسباب قاریت بشو را هر لوح مزاری ز فراموشی خاک کاهی بگذرگاه بهر سواد بی ازار	یک جوشد اخیره ز کافور تو شد خوزه درین باغ زمخت عجب تو شد بهرم خشکی بی بار غصبت تو رب ننهاد از لطف افسوس تو از غیب رسولیت برای طلب تو در غفلت اگر صرف شد اوقات تو و خنده سر آمد جو بهر طرب تو شیر زبانت برای ادب تو ببند که بوقر شود از سبب تو وستیت برون آمد بهر طلب تو در مرگ حیات زمین از لقب تو
صایب باد بیاش که کرد و نخواست صد دست بر آورد برای ادب تو	
کشت بیخه خجالت کشد از روی کردش خیر به دینک شرم شفا باب خشک مکنه زین سیاهی چو بود دولت نیک با ن فراموشند	نکن ای تیغ اجل بر من سیدان تو اسیافه از منم کند کندم و تو یک دم آب قسمت نظایه یک تو کشت در خار ازین شرم نماند تو

167

در شکست خدایریشنه ذوق بد کرد	شکری را که شکست بد نال
عشق از حال حکم سوختن غافل	همه جا بدین خورشید بود بار تو
برق از تندهی خود زود و خام کرد	نیت ممکن که بنار زود سر خود تیز جلوه
سجده از دست بیندازد که بر دل ابرست	بی فروش آنچه زمستان نستاند کرد
تازه عاشق تواند که نگرید صایب	
بشتر آب تراوش کند از کوزه نو	
چشم را خیره کند بر تو زیبایی تو	من و از دور تماشا می تماشا می تو
در ریاضی که تو باشی نظری آید	سر و چون سبزه خوابیده ز رعنائی تو
سایه بود ز لطافت قدر رعنائی تو	نیت یک سر و درین باغ برینج
هر که از شرم در آینه نهدی خود را	پس نیت در بر صبر به تنهایی تو
از نکاحی که بد نال کند مشک شود	خون بهر دل که کند آهوی صحرائی تو
مویه چون مرده احوال مرده است	نشود خواب کران برده بهیسی تو
صایب از شرم ندیدی رخ او را هرگز	
یک نظر بار ندیدم بر شکلی تو	
از که امین و اخ سوز و عاشق شبایی	پیش یکدیگر نظر بازند سر تپایی
سر و با چون سبزه خوابیده می آید	در گلستانی که کرد جلوه کربالای
مازنین بر میثوی سر روز از روز تو	ناز چندانی که میریزد ز سر تپایی
طوبی از اینهمه مغرور است که در شک	چون بستم بر ز کرد و لعل شک خای تو
از کل خورشید که داشت خجالت کلاب	چون بر او زد زخمی رخ ره غری تو
سرور از طوق قری صفا در کوش کرد	
در چهره با جلوه کرد قامت رعنائی تو	
زنی کرد و یک بیتی از رویای عشق تو	دو عالم یک کربان کی از سوختن تو
ز خورشید قیامت که بر چشمش نیکو	و هر یک که چشمی آب از سیاهی عشق تو
ز شرم ناکسی چون اشک منقطه خاک تو	سر خورشید عاتاب بر پای عشق تو
ز کونامی جالت میکشد با آن سیاه	قیای اطللس افلاک به بالای عشق تو
شود هر باره اش تپا به دریا نور و از	هر آن کشی که کرد و غرقه در یای عشق تو
نیکو دجود خاکش شیره از بهشت	بهر خرمی که افتد برق بی پروا عشق تو
با سر حقیقت چه لب تصور شد کوی	لب جام از می تصور می بینا عشق تو
بدان در چهره جاودان خرم نایابی	درین سبک خضر از تیغ استهلا عشق تو

چو خورشید قامت کرم میاز و جهان	سر هر کس که کرد و کرم از سبای عشق تو
چه باشد دل که کرد از شوخی استغنی	مشک سبب چه شعله رعنائی عشق تو
درین راه بدل زد یک کرامی نیست	که جای سبزه خضر و خضر از سعائ عشق تو
فروغ مهتابی زده را در رقص می آرد	
و که ز کبک صایب نشود جوای عشق تو	
ای دل غافل از اسباب جهان نیست	از ثبات قدم یک روانی است بشو
همه اوراق بخوان با رکابت کمال	از وفاداری او راق خوانی است بشو
آنان کان ملاحظت نمی تازه کنی	اول از مایه بی نماند دست بشو
دست اگر از خودی خود توانی شستن	مشت آبی بکف آرازد کران است بشو
بشتر زانکه بشویند بخون خسارت	و باغ بر دل نه ازین لاله رغان است بشو
نغم چون سوخت بر دمنده هرگز	بروای عسل از بر سوخته جان است بشو
با شبر بر چاهی شکوه شمر شوی	کو بگر از ز شیره بی جان است بشو
آفتد ر با شش برین بود که دل شوی	آب چون شد دلت زهر و جهان است بشو
است تا و بجز از آنکه نداشت نایابی	
صایب از دامن اینای جهان است بشو	
خضر اگر در خواب بیند خمر کان او	می شود ز خمر نایاب سر جاودان او
حسن طبع او و او زیور نیکو دجود	شبنم یکانه ز راه نیت و رستان او
استین شاخ کمال دارند و ایرون	غنچه از شرم شکسته پنهان او
همه ارباب از زندگانی مجر و خضر نیت	سر بهر شرم باشد چشمه جوان او
نعل شبنم را ز برک لاله بر آتش بند	اشتیاق آفتاب چهره تابان او
دامن از دست نگارین زلفانی کشد	ماه مصر از اشتیاق کوشه زندان او
عالمی چون کوی کرد و نهر دشت	ناک را از خاک بر دانه خرم چکان او
خود خورشید با شش سینه باغی در می	یوسف مصری که میبود در دوران او
از خط شبر نیکو آوردت و نای حزن	تا سجد بیج دل سر از خط روان او
تا چه باشد مشت خاک من که کوه طور را	در قلا حن می کند از دشتی جولان او
روز محشر را با سبک شیب می آورد	هر که یک شب ابرو ز آرد و در جوان او
صایب از اندیشه توبه یوانی عشق تو	
هر که باشد سبزه روشن دلان تو	
در بهر عشق بر تن نهی که کمال شوی	نیت خشن از کز انجانان تو

تاز و شش پروان ری توانی و آن آسمان نقد ترا چند بر که امان است جسم را تقیر کن چند آنکه صاحب دل شوی بیرسد چون عسل بی تمیید کباب گشت چیت بخت سبز نا آرزو سماجی اهری میکنی در ناخست فی خانه تکلیف عمل میث و باز بچه باد صبا خاکست فرهی از جوان مردم پنج بار یک آورد میوان صایب بلا علی بخت اعلی	از اگر انجالی عجب خاطر منزل شو زینهار ای بخت غفلت خرج آید گیل چون عسلی راه بروی و الا محض شو از سر انجام سفر و در هر نفس غافل شو از این بیچاره آن قانع باین محاسن عشرت خطا نه بیچاره دولت کامل شو بیطلب زینهار چون پروانه در محض شو بچو ماه نو بوز عاریت کامل شو زینهار از حمله این حجب کیدل شو
بخت صایب بخت از دست از دوری دل بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل	بخت صایب بخت از دست از دوری دل بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل
یارب ارفغان مرا بماند سرشاره هر سحر می جوایس می ای میرو شاه باور رکاب می ندارد عجب بر نمی آید بخت دست جام ریشه دار در دل شکم روان عشق شمع بر فز فتت عاصان بود هر چند در دو غن در لباس تنی بستی بای کوئی بج و تاب بیواری ریشه صد کوه چاره بوار خاص نیست میدان ملاح بختی کفایتی کردار کردی محبت چند چون مرکز که باید کی در بخت کار دانی کار فرماییش در بخت شیوه ارباب نیست نیت جو دانا	چشم بینا جان گاه دل سپاره ای بختان سیر را در بزم و حد ما ستی و نبال داری سپهر چشم باری فوت بازوی تو شمع می مراد کار خانه تر احب را غی اردن بیدار عام کن ابلهت را بختی باین نکار وامر جازا راسته زمین تو بوار کچ را از من بخت و بخت و تاب رحمت جولان مراد عالم انوار روز کاری هم بر کن داری بخت بانی از آهین بن برشته چون کار کار دانی بانی بن از غیرت بکار بخت و بدار داری طاقت یار
بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل از بختان بخت بخت از دوری دل	بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل از بختان بخت بخت از دوری دل
ای عالم از ظهور صفات عیان شده پیدا ای تو دست اشارت کرده قطع از بسید ریغ بختی حسن کرم تو	بخت و کفایت دست تو در باوگان عویانی تو پرده چشم جهان شده هر روز بختی تو بد جان شده

چندین بار

چندین بار غافله از غم غافل شد هر سحر که از بخت غافل سر زد از صد هزار دشتی از ریاض تو بایک زبان شکوه بر فز و دهان چندین بار قامت از تر است غاب کران این بیدار و بخت بی سر چشم را که چنین بخت کل بار و تی زده از بخت بخت	در جستجوی سرتوی آشیان شده از جویبار ذکر تو طرب آشیان شده کل کرده است ز کس چشم تابان با صد زبان مجد تو کل یک زبان در زیر بار عشق تو خم چون گان شده ورنه چنانکه است جالت عیان شده عالم سیاه در نظر سر و دان شده دور رخ فزیده است که باغ جهان شده
بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل	بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل
بصد و بیل ز فتنه خدای کرم کشته اند بختی عصا بکار ز برق باد سبق میرند گردان ز آفتاب شد بخت هر که غایت ز بار قطره بدیاری کوه سحر فضا تجرید که در پای بخت چو سر و جان ازادگان کی باشد خوارگاه تو در خاک خواهد شد کدای کوه عشت بخت از برق بخت	بصد چرخ اندین پیشانی کرم تو میروی به تپه با عصبای کرم خاوه تو بد بختان حسامی کرم تو بید و می زنی سایه های کرم تو چون حجاب کنی خانه را جدای کرم تو با و لوح کنی شکوه از قضای کرم تو هر دور و زبدل میکنی خدای کرم تو میری بخت پای بختی کرم تو دست بختی پیشانی کرم
بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل	بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل
چون بیاورم عشق افتم در آشیان کاه تخت عشق خلاش بخت یارب چون ایک چشم بوی کل را مانع پرواز بخت تا بگرد گلشن خسار او که دیده است که چشمش را بختی و مانع ناز بخت از نگاه او که در گلزار بخت محرم است	بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل
بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل	بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل بخت از بخت بدمان بخت از دوری دل

چندین بار

<p>آنج شل سر بر باد بر خاندی کشیده ناز بهانه جورا بر یک طرف نهاد مالیده آستین آنا بوسه گاه پوی کباب لبه عجمه در یکش برق سبکنا زانه کان خوش بخش دل انفعال و بیش خار کشیده خود را چشم عاشق بر خویش معده داد برقی زار جسته هر جا که رم نموده</p>	<p>مایل با و فادان چون بویه رسیده شرم سینه عوزا در خاک خوش کشیده با ناف پیری چون مسجد دریده خون چندان بیدل از دهنش کشیده میدان طرح داده چون آبوی بیده ریحانی شرم خطش بر خاک خط کشیده هر کام آن کجادی بر خویش رسیده سروی ز خاک سسته هر جا که از بیده</p>
<p>دیگر ندیده خود را و امن قیامت صایب کسی که او را مست خزان</p>	
<p>طعم موسی که در سیمان شده ای که در موج باز نوی شناسیده عالم خاک بر صورت دیواری نیاید اسیای فلک از بهر تو سرگشته برخ ز جاده فاکوس لیا کرده است دامن دولت خورشید چو شبنم چون میزان قیامت بهم رانی سجده بجودی جاده خشت درین غارتستان</p>	<p>زال میگرددی اگر رسم دستا نشین عقده میت که با یخ طوفان شده چون رین صورت دیو تو جگر آن توزانده روزهی هر پیرت بهر شمع تو تو از بهر چو کربان شین چه مقید تماشای گلستان شین بهر سجده مردم تو چه میزان شین تو درین خانه زنبور چه عسل شین</p>
<p>هره را صیقلی از آتش می ساخته ای با خانه تقوی که رسیدت درسد کوئی چند انکه نظر کا کند مگر از آب کنی آینه دیگر در نه نیت یکسر و درین باغ ریختی چون حال اصحاب نظر غافل در سر پای تو کم بود بلای دل و دین میتوانست بروی تو بر بارش دولت حسنی وقت شود بارگاه</p>	
<p>هره را صیقلی از آتش می ساخته ای با خانه تقوی که رسیدت درسد کوئی چند انکه نظر کا کند مگر از آب کنی آینه دیگر در نه نیت یکسر و درین باغ ریختی چون حال اصحاب نظر غافل در سر پای تو کم بود بلای دل و دین میتوانست بروی تو بر بارش دولت حسنی وقت شود بارگاه</p>	

شعله را

شعله را که از دوطرف بر نهار آمد در دل صایب خوینج سرگشته انداخته		ماه روی تو بر تو بر جان انداخته پیش نه زاده را در شکر انداخته کوهر شموار را در عهد شکر خنده تو صبح خزان قیامت را کجا که تو اشتیاق حلقه کوثر تو در صندل کودک این نوم در را صاحب قیامت	
من کیم صایب که خلق سخن در این مقام خانه محراب از ازین نمانده انداخته		ای آفتاب زانقل حست زبانه شده سبز و خفته کشت بجز کشت از بهر ستاره چشم بی در کین چون مایه صبح رزق من از پوی کل بود عاشق کسی بود که درین شت آیین ناف مرا بخت عشرت بریده اند	
صایب صرده ایم بیا در میان سخن از قول مولو می شنیدل عاشقان		ای زمین از سجده ذکر تو کمتر دانه از جلال برق عالم سوز در هر غمی یا که گویم و در بگویم جسم که باور میکند آسمان نیکو کون شت خاکستر بود میکند چشم سبزه شمع سست و درت در سر این غافل طلال علی که بیت	
صایب ازاده را کده اردر قید جهان چند در زنجیر باشد عاشق دوان		طوبه عسیر طلی شد و غافل شسته در خوابی که برین خنده و نیش کالی خضر زهی و پشت بدیوار و دوا	

شعله را

برجهات چگون در فیض و اشود	آخر کدام شب بر دل نشسته
در کعبه و پشت بجهاب داده	هم محلی بیسی و غافل نشسته
چندین هزار مر حله می باید ت	تا روشن شود که منزل نشسته
این منزل که فیض شیرین کلام گفت	
در دیده ام خنده و بر دل نشسته	
در خاک خون کشیده مرا ترک نداده	مژگان نیاز باشد دل بکیده داده
بر باد پایه و عده صافی نشسته	چون سبیل در قلمرو و لاهوت داده
چون بر نه بار ز روی جوق نشان	چندین هزار خانه بسلاط داده
خود را چشم عوض بخش ندیده	بر روی آبکینه نظر نگاشته داده
چون آه کرم ریشه بر لاهوت داده	چون برق بی ایمان نیستان داده
ولعی بیست بار ز مردم گرفته	با خویش تن قرار نکوبیده داده
نشر عسره در رک و لاهوت داده	سیلاب خون دین مردم کشاده
چون عافیت ز غلط عاشق میده	و نبال شوخ جنبی خود سر نهاده
در لاهوت و عوی دل جوق عاجز میده	از تنج که کردن شیران نهاده
در انتظار صحبت پروانه مشربان	چون شمع بلبسج یکی ستاده
غیر از غوغ که کند از روی یار کل	
صاحب که دیده شبنم خورشید داده	
در کدامین چمن ای سر و سار آمده	که در بایسته تر از خواب بهار آمده
با کل روی عوفاک که چشمش مرده	خانه پرواز از ترس بیل بهار آمده
چشم بدور که چون جام صراحی نازل	در خور بوسه نهد او ارادت آمده
ایستاده بر باشک شکی بد و برتر گاه	که بد لونی و لمای نگار آمده
قلم موی جواسق بر پشت آن شده است	تا باین خانه بر نقش و نگار آمده
بار پاکاه خورشید را ز خون بدی	تو بدی خانه بدی زه چکار آمده
نوشه روی ایمان در که غفلت	بچه است باین سبب جوار آمده
مازه که خطره مار بجدی صیاب	
تو که از خانه رک ابر سار آمده	
از مکه ان تو محشر که دیر و نمانده	برق پیش خوی شدت پای در کل مانده
پیش ابرویت بر نو بوسه زندانی	پیش رویت از شمع آتشین مانده
از عید و شمع زخم در دهن نمانده	کس کل صیغه و کار تنج و غوغ مانده

دید تا در سر نوشتم خون جنبش و جنبش	تا به تا انجام آری سیمای عنوان مانده
شک بر ناسور مراد و از شانت مینا	در سرستی سر زلف ترا بجا مانده
خاک خویشتن کرد و حرم و نامان	خاک استغنا چشم حرم و از افشا مانده
ز پرستی را به از بت پرستی گفته است	حرم را چون سنگ صحن مسجد دل مانده
هر که آهسته بر خویشین بر مانده است	از که جوید شمشیر در مان جوید مانده
کیت جز صیاب بلوح خاک از ابل سخن	
کرده پاوشش قلم در لاهوت افشا مانده	
رخش بستمی سپهر بک لاله بدیده	در کبر که دولت میکشد پای لاله بدیده
نمیدی قدح قنار اگر ساقی	شمار قطره باران کوفی پای لاله بدیده
بیاد هر چه غری می همان شطابده	باز نقشه طفلی می و دس لاله بدیده
نماده بر رخ کل نقطه های شک شبنم	بایغ رو کن نصیحت این سال لاله بدیده
نمک زهر حوضت هر که از تر است	هر که زهر بکارت کشد ناله لاله بدیده
نشت شعله از بطلان صیاب	
برای خاطر کل ترک آه و ناله بدیده	
شیدم که می با تو گستاخ کرده	حجم نازک بیمار می حشمت از کرده
کل خسارت ز دل سوختن آتش شبنم	ملاقات لب تنهار را ننگ شکر کرده
خار خون غلظت مان کی قید از سجودی	سر سیمیت را آشنای در سر کرده
رکت ست را ز رشته جانست ناز کرده	طیب بیهوش بر سکا نشسته کرده
بامیدی که با نفس تو سنی آشناساز	سج از خانه خورشید آتش گرفته
را صیاب که پای عبادت است خوشنای سر	
که مارا این جنبه برسته جوید خیمه کرده	
در تمام عسر اگر بکوز عاشق بوده	از حساب زندگانی زه حشر آسوده
چون می کلر ننگ خون عاشقان ازبت	از غبار خطره ایر غناک بر لب سوده
از پشیمانی شوق غافل که روز باز خواست	برک میشت هر دستی که بر هم سوده
بیقراران نیستند آسوده و در زیرین	از که انجانی تو بر روی زمین آسوده
بحر رحمت از تو هر ساعت بر می شود	بسکه دامن را بالوان کناه آسوده
دخود برون نمی آبی سفر ناکرده	که مژگان سنگ کلخ و هر رابموده
روا کرد بعد آری سخن بست کنی	تا ز شکار خود می آید را ز دوده
پیش پای سبیل افتاد دست صراحی	توز غفلت و خطر کاسی چنین آسوده

تاریخ از باوه کلونک برافروخته
 یست صیدی که بدل نمی مغان کن
 میوانی کجای و جهان اول او
 مرده در دین غظار کیان خواهد سوخت
 سوزنی نیست که در خرقه مانسک است
 میشود کار و د عالم چو یک بشوید تمام
 من که بحر کبابی غلبه بی انصاف

ای خجرب که سر بکریان کشیده
برن سبکفان بی دکه کران رکاب
تکلیف لفظ و شونجی عنایت و در توجع
صد پهرین غریب تراز بوسنی گن
چشم باز تو دور که چون چلچل شکست
در بیکر و روت ل که جری بهات

با غفل کرد از خم شراب به بنده است
 فریب روی تشنگان که خودم ندانم
 ربن بر پرده افسانه را ز احوال بگفتم
 مرا را که صاحبیت در اینست متعجب
 کجاست نازک دل آتش هموار و بخواب
 ما رخسارم از انسان و فرافزون و بجا

سوخ و میخواره و شکرد و غلطان شده
هر چه در خاطر هر کس گذر دید انی
چشم بدور که سرافتنه و دران شده
خوش و ایاب او اضم و او ادا شده

نیت غمازی طریق عاشقان پرده پوش
ورنه صایب خوب میدانکه رسوائی

ناز و رخسار چه پرده بر انداخته
 دل شب مجلس اغیار را دوخته
 باز پرده و نهنگی و چون ابر بهار
 تو که در خانه دشوخی زلفش پی هرگز
 جگر نیست که آتش کند و غمی تو نیست
 تنگنایان تو از نور فروزند چرا
 تو که از ناز و عشاق نبی پر دازی
 چون بر آوازه گرفت جهان را هست
 خاک در کاسه منصور ببارید کند
 چشم رحمت بخانی به تماشای هست
 خیزد فیض تو بخت در هر دو جهان
 مشکوه از تمیز در بای کاغذ کجین

ای رخسار باستانین در دانه پانزده
هر روز دارد و بر بغل فرشی رخسار
چو شمع الهی میزند کجا نیکو حدیث
از رزوی محبت از اشتیاق نیست
از دیدن بیدار چشم کو اک کرده

در پای تخت اسنان بر سوخته پروانه
هر قطره دارد در که از چشم تو میخاند
از نغمه توحید تو تا قوس هر خانه
بر میل شبنم نری هر شاخ گل کلخانه
از چشم خواب آلود تو چشم بهار افشان

از سینه صد چاک خورصایک عیونند
بر قدر روزی بیفتد غور شد در هر خانه

سر و س طرح نواخته یعنی چه
تو که از شهرم بشناسی بر داری
تو که محتاج چاکه تر و دانه نه
کرد پا پوش میخانه بصره اصحاب

چاه را فاخته ساخته یعنی چه
کجاست آن کینه بر دخت یعنی چه
قامت شمع بر افراخته یعنی چه
آنخستین تیغ زبان آخته یعنی چه

عاشقان برده پوش
ب میخانه که رسوائی کنی

سوز و غم رشید بجان قهر انداخته
 کارزار بد عای محرم انداخته
 سایه محرم و مبرنین درگاه بسته
 رفت مارا چون منزل بدر انداخته
 که چون داغ بظلم هر سپهر انداخته
 موی خط را بظلم شکر انداخته
 صد غم در آینه هر سوی چهره انداخته
 بوی خود را چو عشب در بدر انداخته
 شود عشقی که مرا و جب که انداخته
 میتوان یافت که بخود نظر انداخته
 بامیدی که مراد بدر را انداخته
 تو که چون سبیل و صند خانه را انداخته

در پای تخت آسمان برنخسته پروانه
هر قطره دارد در که از چشم تو بخانه
از نغمه تو حیرت تو ناخوس بر بخانه
هر مریل شیونگی هر شاخ گل گلخانه
از چشم خواب آلود تو خنم بهار آفا

چاره را فاخته ساخته یعنی چه
یکجهان آینه برداخته یعنی چه
نقاشت شمع برافراخته یعنی چه
آنجمن تیغ زبان آخته یعنی چه

ناله خط از لب جانان آمده	آه از ناله چشمه جوان آمده
چون سبزه که در قدم بید بخت	مژگان من خواب پریشان آمده
عشق نامزد در راحت و آسایش	یوسف صفت بخت زندان آمده
از دایه عشق چون ملک را نصیب	این مرد شرف دلان آمده
بانی تو کلیم و کنه درین چمن	رزق شکوفه ازین ندان آمده
دانه که من ز دامن صحرایم بکنم	بر سنگ پای هر که ز دامن بران آمده
لی در هم از دم	تغ می شود
صایب بید و مهری دوران آمده	
حرف آن لب در میان آهنگه	شورش در جهان آهنگه
در لباس نیکو کاران آهنگه	غیش را در کاروان آهنگه
غنی خود حرف را با صد زبان	همه حیرت بر زبان آهنگه
از خوام سحر آب زندگی	از زه آب روان آهنگه
در لباس چشم آهوبار	سایه بر میان آهنگه
عاشقان را از خیل آهنگه	در بهشت جاودان آهنگه
عالم را دشمن ماکرده	دوستی بر دشمنان آهنگه
پرسه بر لب که تیر غمزه را	بی تاقل بر لبان آهنگه
صایب از انکار مولانا می دم	
طافه شوری در جهان آهنگه	
بهرم اینک کله که نمانده است کوفه	بروی خاک خاک فاده است کوفه
چون نه فرق کند که هر کسی ز خیال	که بهجور رفت بهر جا فاده است کوفه
بسط عیش چه از روزگار بهر نماند	که ز ترش کوبه کفاده است کوفه
ببالد که که ناچشم باز می آید	کلاه حسره می از سر نماند است کوفه
غنیمت بگیر از جهان از دست	درین در روز که دفتر کشاده است کوفه
همیشه بی درد از شوق به دیده صفا	
نعلوه که دل از دست داده است کوفه	
ناکرد خانه از رخ او روشن آینه	که در آفتاب بکل روزن آینه
چه هر کج چیل که ازین بخت کس	پوشیده است زیر قبا جوشن آینه
در محفل که روی تو عصبه صفاده	چون نوز به بدر زند از روزن آینه
حیرت ملازم دل با بود در ازل	هرگز نداشت به هر کل جسد آینه

روشن شدن

روشن شدن به نیم نفس تره میشوند	یک شب نیم صغره صد خمن آینه
ز قلم سیاه نامه از تره خاکه ان	بر دم جلانداده ازین کلخ آینه
لایزال غزل غم صایب بخت	
روشن شد که در کینه روشن آینه	
روی زمین زلف معنیه گرفته	باین سپهر چهل محبت گرفته
بتوان رباب زندگیت چون جانی	هر بوسه که از لب ساغر گرفته
چشم شکوفه تو با میسر وی	بادام تلخ را چه بشکر گرفته
ایمان من ز کس نیست تو تار شده	ساقی مکررستی کوثر گرفته
در آب و آتش منگی و ز بار خوات	چون در ازل ز خاک مرار گرفته
لوح هزار دشمن بیوده کوشود	این سبزه که از سر مابر گرفته
صایب نواز کجی روشن مولوی	
چون برده جبار زمان گرفته	
ای دل بقید کعبه خضر چگونه	ای با ده در شکوفه نی چگونه
ای شب نیم بخت که غمزه جانی	از اشتیاق عالم بالا چگونه
ای لاله که چشم بصیرت آید	ز سبزه کلیم سواد چگونه
ای باد خوش خرام که کل سینه جان	در کوچه بند زلف علی چگونه
ای شعله که طر سینه فروغ است	در حجر شکسته دلف چگونه
ای شاه باز و امجد ای امکا	در شکنجای بیضه و بنا چگونه
ای برق لاله سوز که غلت درشت	در تاب خانه جگر با چگونه
ای با ده که خم ز تو شکافت جان	در قید شیشه خانه و لها چگونه
ای خطره در جیانی قلزم چگونه	ای موج بی کشاکش در با چگونه
صایب جواب لغزل مولوتین	
کای که هر نفس و ده در با چگونه	
عرق بر کت میر و دستار ده	کاه که کم که این نقش را بر آینه
تو که خورشید کن ای شیخ کاهلست	مر اشراب و تر باطن شراب آینه
ببا سایه بیل کم از چمن امسال	بخت برنگ کلی کرده افتاب آینه

صباح تاب و کز آتش انجلی گشته	تراکت رسته باز آیدان بوی گشته
سری از کوه هر رک بر آرد دست گشته	ز شوخی نشت خون بخشی نشته گشته
نزد و چون کف افشوس بر کمال گشته	کو چون دام آوردند در باغ نظر گشته
همان دل شکست از من برین ریاحی گشته	اگر چنین صفت بگردانست موج خطر گشته
سبک که شوخ و عشق رسوای طایب گشته	
جسبان سینه نماند غمی بای راز گشته	
اتش غم من از گل باغی ندیدم	جوشن چون چشمه داغی ندیدم
بروانه وار سیاهی آتش بخورده	درومان چه بد باغی ندیدم
باناله یک سر اسر گلشن زفته	باغ لیل کوشه باغی ندیدم
از لاله زار آبله یک گل خنجر	در پای شوق خار سراغی ندیدم
عزت چو گل خنده و شادی گشته	زخمی نیاموزده داغی ندیدم
صایب مرگ اینده اندیشه ات چیست	
هرگز ز غم خویش چراغی ندیده	
کی بخت خفته و اکند از کار ما گره	از رشته بیگانه کشاید سا گره
از ناخن حلال طلب و انیسود	حمده می گشته است بار دی ما گره
در دل هزار مطلب یارای حرف	صد عقده چشم دارم دست از خاک گره
باخت گیری فلک منظر چون کنم	با ناخن شکسته چه سیم ما گره
از ابروی تو چین برم تیغ خنجر	از کاکلت فتاده بدام ما گره
ناچند سایه بر سر این کاکل گره	
ای کاش میفاد و بال ما گره	
ای کوه بیستون چنین سر کشیده	بار دی این من مراد و دیده
ای که از هوا می خط و خال سر	آخند که دام و انداز این ام حیده
امر و نهیستی تو و بالای باوه است	معلوم میشود لب و نو را حیده
شوخی چنانکه تا فلک از هم کشوده	از دل جوانک بر سر خرکان دیده
واری چنین زردی زمینی چرا حیا	چرا پشت پای خویش مقامی ندیده
چون داغ و دل بلا باغ جهان مسد	مرده است این چه راز غم کشیده
کوشن تر از غم سر بر زبان گشته	
صایب چه نیک خوشی کشیده	
بالا بس چنین امر و ز جوان کرده	بهر و دران جا قمری چشم زان کرده

از دل

از دل شب پرده بر رخسار و زان گشته	شعله را در برین بیا و دهنمان کرده
چون کند رشتن کار از سر حیدر اوده	آب طلت نقاب آب جوان کرده
کعبه ای تزلزل سس بران پوشیده	عالمی را از لیس صبر و یان کرده
در لباس ابل عالم جلوه کرد دیده	روز را بر عاشقان شام غریبان کرده
در میان و زو شب جوانی ریاضت یافت	چون هم این صبر و در دست کربان کرده
آفتاب تیغ زان کف نقاب انگشته	با تو تیغ و سپر اینک مسد کرده
در چنین وزی که هر کوب آب جودیل	رشتن کار از من از ان جا زان کرده
صایب از من زان کف شکر بخنی	
سر زار اصغر ان شکرستان کرده	
باز هر چشم خنده هم اغوش کرده	با دام تیغ راجه شکر پوش کرده
و اینم چون قبا سر بندت هزار جا	مارا چه نا امید ز اغوش کرده
در پیش آفتاب چه بر تو ده چرخ	کل را چنی نصبح بنا کوش کرده
حق نمک چگونه فراموش میشود	داغ مرا بخنده فراموش کرده
شکر تو مستیغ زبان موج میزند	چون آب اگر تو خون مرا نوش کرده
صایب ز فکر پای زان شاد جو	
مارا چه طعنه ات که در کوش کرده	
ای دل چه دستم در میان مانده	حسیران من چو دین پمانه مانده
از بهر آشنایی ابرق ان بی حیا	از صند من از معنی بیگانه مانده
جایی تو نیست کج غزبات سبخی	آنجایه ذوق کریمستان مانده
وقت غیرتی کنی و بخت شوی	سر در میان کعبه و تجمانه مانده
هم طالع های و هم از کالی چو حیدر	بی بال و پر بکوشه ویرانه مانده
زنا رول بسند طفلان که غم غیب	ظفان میده اند و تو دیوانه مانده
سمره شست زرق هر جا که میرود	در کوشه قفس چربی دانه مانده
در سنگ لاله و بکر خاک کل مانده	از خانه آن حسد اب چه در خانه مانده
خود را بشاه برسان ز غم غریب	رفتت نو بهار و تو ز سر زان مانده
نعل حرم ز شوق تو صایب در پشت	
عکسین چه بگوشت بیخانه مانده	
در پایانه و کبر سر نماز آمده	از دل ما چه بچ مانده که باز آمده
در نعل صفت چه دست می در بر آ	چشم بد و در که بسیار زان آمده

چون نفس سوختگان مروی می باشد بگذرانند از برون آید ز این شهر از غرق زلف تو چون شد که هر شده	سیه توان گفت که از آن لطف و زاده که عجب تنگ در آغوش نیاید زاده هم جا که چه به نکلین و نیاید زاده
می به می بستان است برین پای کوزه در حشر امانت را از بهر نازاده	
که چه حسدین و ده بر رخسار خود پوشیده دیده در خون سپید از روی دینت محرّم و محروم و خاص و عام جراتی نه بر نیکواری نظر از خویش چون دیدی از شبنم چون خواب آلودگان آسوده	پیش از باب نظر عیان نور دیده چون نیکو با آنکه دایم در کت دیده در غریبی بی هر کس سالی چیده چهره خود را بچشم غمزه گویا دیده بر دل سیدار و دایم تیغ خوابانیده
خون بر جانم کانی بچسباید خورده خورده چون شربت شکر لب لیده	
باب و بزرگ چشم غار نیایی تا نقش رخسار شمرده دانی تا بجز کشکی هزار منت تا کنی از خدا بجا ک قناعت که و تعلق خویش تا نقش تا خور و کشتی تو سالی طافنا تا کنی چون کلیم داغ ز بار تا بزرگیکان چون شمع سوخت تا زنی باب خانه تن را روی خور کار را ز کند امده بر تو قهر حست طاعت بی دوست مشت غبار است جسم روح سوار سایه بال به است دولت نیاید کشتی غم تو سخت است عتاید خبر و شکاری کج که در و در و جان	بار به لباس است که بار نیایی در دل خود عیش پیشانیایی سینه ریش و دل نکار نیایی ر به سر کج سپهر مار نیایی آینه روی بی غبار نیایی ذوق جسم آغوشی نکار نیایی راه سخن پیش گرو کار نیایی شع پس از مرک بر مار نیایی راه بر و ن شده از جبار نیایی بار نکردید ز و بار نیایی کار میکن تاب طکار نیایی آه دین کرد اگر سوار نیایی سایه سبک جای پایار نیایی رسم ازین بحر چون کد نیایی کردی ازین دشت پر شکار نیایی
تا بجز ترک اعتبار و صایب در نظر عشق اعتبار نیایی	

قطره از قلم تو حیدر باشد هر دلی که هستی در سفر و در تراجدی باد بر کرمان شکست از بحر بیرون آمدن سیکاید عقده فولاد و در آتش هموم تا درین حدت ادا می نظر ز خویش کشتی را یک معلم بسج و بهر خات سالم باید در پی اوی ز خود جوشی یار و ارباب بهر ترش ز دای تو که چه با هر کس کنی بی بی بیانی است در دنبال هم بت و بلند و کاک بیشتر از طول خواهد بود و عذرش اده	است در بر سبج غلوفی منکر و اکی هر کجا این ششید که در نیا و منتری در نه حسن از بهر کتب بیغ و اوست عشق عالمی ز ایا و ادر در هر شکلی در حساب و قتر ایا و قتر و باغی خرج از یاد و دنیا یاد تا بوی صاحب دلی تا بر وقت تو آید سبب و چون مجلی مستقیم دان چون در کاه تو آید سبایی سعی کنی بنابر پید کن زین سبایی هر کجا می باشد ازاری که در شمع صلی این چنین که هستی غفلت بهر سوبایی
تو بهار زندگی در خواب غفلت صرف شد از ناله غلش صایب چه چندین غالی	
تو قدر در و دهم طودان چه میدانی نگر و دهم غری در کاب بهوشی تو که خصار ترنج در فقه سپردن تا هم عسر بتن پروری بر آده بزرگ و بار تعلق نشسته دل سرد نیستی نظر از شبنم سبک بر داز دلت خوش است که داری در درین در آفتاب قیامت نشسته است خوب خورده نیرنگ ز بهارانی	حصو را عاقبت رایگان چه میدانی که نشستن از سر کوی و کجای میدانی به برون شدن از سماج میدانی غمی بغیر غم آب و نان چه میدانی تو قدر سبایی با جوشن ج میدانی نشت و خالت و در کجاست میدانی فراخ بانی سرور و ان چه میدانی قاش داغ دل و خجکاج میدانی غبار چه سر ز و خراج میدانی
ترا که کار نیفتاده با جهان صایب سبک کانی عهد جهان میدانی	
تا کی اندیشه این عالم بر تو رسک خلوت خاص قیود و نکلک خواهد بود چند در خواب در دهم تو ای بی پروا شب بخواب تو نیست که از بخت برجا رسم از سبایی تقدیر خاک افتاد است	دست تا چند درین خانه ز نور کس خانه کل چه ضرورت که معور کس انقدر خواب نیکدار که در کور کس دو ز نورانی خود را شب و بچور کس تا بکی تحب بهر بچور زور کس

اگر از آب قناعت نظری آب سی	خاک عالم همه در کاسه غصه و غم
نقد حال تو شود یعنی عالم قدس	چون غم رفته و آینه زلال و رکن
خوشه اش در جبهه انبیا و سیدان	وانه را که نشاء قدم مو رکن
صایب از در و سر هر دو جهان زری	سر از در و عطف رشا و رکن
اگر شاد و مانت خاک یا بطنی	باز یک است عشق از کمال طبعی
در عالم کفایت هر با ده و خات	تخی زندگانی باشد غم طبعی
هر چند که پیری بر رخ نشاء مارا	مشغول خاک ریت از قرطبی
در برکت بریز پر شد رخسار	هر خشن که کردیم در نوبه طبعی
شد از فشا رک و درون موی غنچه و سر	شیری که خورده بودیم در روزگار
شد عمر و خار غار و دل هنوز یافت	هر چند بود و روز صایب بشار
پشت پاز و دو عالم تا فلک بجا شودی	از سر دنیا و درین جنبه تا جانشی
شد صایب از خود غالی کوی و کاف	سعی کن تا در محیط عشق نایب باشی
طولی از خاموشی آینه می آید بحر	مهر خاموشی شب زنگ بلک باشی
میشد طبع هر غبار و درین باطن بود	خاک زدن چشم ظاهر با جانی باشی
عمر کنی بجز هستی تا که آری است	ورز با دست متی چون کنی ازین بانی
با هو سنا کان یک پانه توان میکشد	سعی کن صایب شیده تیغ استغفار
ز عاشق حرف در و در و دل و دل و دل	حدیث راه بسیار است از منزل چهری
ضد اول آواره مارا چهرش ای	سر انجام نسیم از سر و پا در کل چهری
محیط نظر نتواند شد چشم جابین	زمن احوال این برای بی ساحل چهری
صایب موج در یار یا بانی چهری	صفات عشق از هر دم عاقل چهری
سند از گرمی خاک ستر و آینه میوز	از روی آتشین شمع این محفل چهری
مبادار هم کم فرصت می گفتگو باید	کناه خویش ای بید و از قاف چهری
نوکر خود یکدم هرگز در دنیا و صایب	سراپا گویند مقصد حاصل دل چهری
جانه ازین نکر و جمع با بین تنی	یوسف از چهری آید زنی پراستی
اگر شمشیر عشق را در جبهه و غم بکشد	از شاهی میباید هر خار و زنی

بی دانی تیره دار و مشرب عشق مرا	دو و مجیده است در این خانه زنی و در
رونگه و انداز شمشیر صاحب چهری	یکدوم و خوار است در این خانه زنی و در
انجاستن نکرده پای رخسار زلال	هر که چون یک خزان شد از کشتن
عشق اگر داری جباری سر بسزنجیر بکشد	صاحب سوا بان نیندیشد زنده ای
از سیکار راجعیت تو به جرم و بکشد	جانه خود را بهمان ستر نشود بکشد
اکت در و در و در و در و در و در و در	دوره میرقصه و ران و زنی که باطنه رو
ممت پیران کشتاید کارهای سخت را	رخنه و رخا رکن تیرکان صدها
بر بنید ارم نظر از پشت بانی خوشین	یکدوم و صاب از و در و در و در و در
نمی باید ترا مشاطه بهر خود آری	بصیرت اسیر وی از خانه آینه می آری
لطافت پشیمان برده هستی بکشد	اگر چه در نظر و دیده تنهایی و پیدایی
ز روی عالم افز و زود و لبا آب کرد	اگر چه در شید کرد و قلب و چشم ناشانی
اگر شستم غالی آفتاب تیره خط	که با آفتاب رخ طعنه می خورم بر بانی
از نقش کدازی دست بردار و کار	اگر چه زیر پای خود نمی بینی زنجاری
توانی دست و پا زود و رکاب این عزا	فلاخ شمشیر صد که بکشد از عجبانی
کند زلف در در و در و در و در و در و در	هنوز از دور و در و در و در و در و در
چرخ نکند و در و در و در و در و در و در	چرخ شیدا و در و در و در و در و در و در
بزم صید چون بی صحرای تماش	چرخ شیدا و در و در و در و در و در و در
مان ستر که بلی در بیا بیا جلوه کرد	نار و تنگای شهر تاب حشر ای
درین ایام شد ختم سخن بر خانه سنا	مست بود ازین بین بسعدی کز خانه
ناره نوز و داد و داد و داد و داد و داد	اختر شناس آبله با نیشوی
تا بر خیز می از سر این سیه خاک	سور یا ض عالم با نیشوی
تا چون صایب تحت ساز می تاب چهری	بی چشم زخم و اسل در نیشوی
صبح امید خشن شادی بکشد	تا نا امید از تیر و دین نیشوی
در میوه تو مارک خانی بجای است	در کام روزگار کو از نیشوی
تا به تاب عشق بچهره از هم	چون کرد با و در طبعی شوی
دار و در و در و در و در و در و در و در	چون نماند از هر کس و زنی

چون نشد روز و شب باز تو یک رنور ز بخود که شمشیر چینی ز بستان کای من گشته جبران که بر سر خربت را هانی و امن بایست کم از پرده عصمت می شود ناف غزاله خطا و بر روزن	ازین حاصل که قمر طاعت و غرضه لقا بسیار نیست پس ز تو ای شوخ کرا چون اری تو ز شوخی جز از خود که کجای کو به اندر حریفان که تو در خانه مالی در جوی که تو آن زلف که یک کشت
سالمه خانم شین کشت بامید تو صاب چو شود بیکره اگر از در اضافت در آید	
دل مرا بکجای ز من بر آوردی چو سر و پا و چشم و دایم روزی از میوه های بهشتی جز از زاهد را بوی زلف معطر غزاله مشکین دل میدهد چه باشد که ماه کفازا بآب زین عین خوش چشم بدست	سخن بگفته مرا از سخن بر آوردی یک نیم حرام از چهر بر آوردی بجمله داد و کسب و فتنه آوردی چونانده موی کشت از فتنه آوردی بشیرهای خوب از وطن آوردی که خون چشم بهیل بر آوردی
خانم خانم اشک باغ و صاب که در دوزل اهل سخن آوردی	
شیرجیب دل بر تازان فلک بیرون می لب بند از کفکله تاراه کفازا آسباده و دیگر دانه چون دید پاک خسروان و دشمنی چون کشور بکازا خاکهای خاک را که بیای می گشت از خیال چشم لبی شرم کن ای شوخ چشم سیر و زرافایت در میان پیشانی سرور و کج صبح از قید جهان زاد کرد	بر کیمی زلف ماه عید و از فتنه می بگذر از چون چهره انار و میوه می خودش و تا نقطه بر کار نکر و در می از سر غفلت نهاد از خود و بر در می پیش خرم زانوی خود که که افلاطون می واله چشم غزاله چشم چو میوه می بچنان در بند خالی اگر کار و می زنده و جاوید می کردی اگر روز می
پرونده اندر این کاف صاب تا چو صبح صاف از یک رنگ چو شمع	
بهار کشت ز خود عارفانه بیرون آ اسیر برده ناموس چو خواهی بود براق جاوید بونیس را که است صفیر مرغ سحر تار نازنه شوقست	اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آ ازین لباس سنی عارفانه بیرون آ بهین تو سخی کن از آستان زنده خویشی تار نازنه بیرون آ

کونک

کونک کشتی می راست باد بان از چو صبح فیض بهار شکوفه کند در بهار نازم غان شدت سیرانک در غنچه سستو بر برین تاناف ز شکفتن لاله بر اندر خاک سبز وید در برین شکفتن که خاک بر سر آن ترا می آن طلی ز کف را در دود حجاب چهره جانست زلف طلال ز خاک یک سر و گردن بدو قرضه	بکشت ز غم غم سیکر اندر بیرون آ چو کربک کنی از آشیانه بیرون آ چو حاجت بیک و چنان بیرون آ تو هم ز غم خود عارفانه بیرون آ چو مرده تو هم از کج خانه بیرون آ بدو ق صحبت یار یکانه بیرون آ کنار اگر طلی از نیلانه بیرون آ از برین شکفتن چو شانه بیرون آ اگر از حاصل دلی چون شانه بیرون آ
کنده عالم بالات مصرع صاب بار کشت ز قید زمانه بیرون آ	
در سپیدی از کتاب می تاب می کنی موی سفید کشت و همان از ثواب می از توبه جوف میزنی و با ده بخوری در قدری که کشتی نوح در خطر سر رشته حیات با خور سید تو دل را برای جسم می میکنی خواب در مان شیب با و در روشن میکند چون عقل و هوش و دین و ملت اندر موی سفید مشرق صبح زده است وز روی کرم دل تو بر تو میسر ممت ز راستان که افتادگی بوی	این صبح را تصور محراب می کنی در شیر زنده کانی خود آب می کنی بیدار می شوی و در خواب می کنی بالین کرد و بالش کرد آب می کنی بس بس سفر و فضل سر تاب می کنی تعبیر و بر از کل محراب می کنی زخم کنان خود چه مبتاب می کنی آینک این سفر چه اسباب می کنی وقت توبه که زنی تاب می کنی ناشت خویش که بختاب می کنی بالین ز راه ساز اگر خواب می کنی
اول دل و زبان خود از توبه پاک کن صاب اگر نصیحت احباب می کنی	
مکن طول امل را بی روی تا بشو اگر دی درین وادی که هر سو چو خضره اواره تخلی تیغ باز می میکند بر هر سر شکسته بزرگ آرزو بر آرزو دل پست میباید بدن بال هوای دل ز غفلت حیر میباید	خان خود بهر موی مدد مانده اگر دی انیک روی بیایان مرکب از خود جدا کرد بگرد و تارکی در قفسای نقار دی بر آید مدعا بایت اگر سجد عاگردی بجان خواهی رسیدن زین سفر و زجر

تا

درین رکاه عالی بیجا سنجای نمین	بعد از آنکه فرمان سیری فرمان دارک
سما کسی غیبت با پیش کی باشد	تو با این نام صایب تا کی کرد خطا کرد
کوشش دل تماشا ای جهان کناری چاه این دیو از نقش قدم هشت است چشم بستن ز تماشا دو عالم است دشمن غامبی از خشم بروی تیر است نخل امید تو از دوشو و صاحب است زاد راه سفر دور تو کل است بد و صد چشم نشان از زای پا غلتی که تو بود نام جو عفا سست تا در خانه بی منت و دوزخ باز است زخم کردان و درک کردی در از نمان باب امید عطای تو چنین بکام	و این افسوس آینه جان کناری پای مستانه بصیر ای جهان کناری سعی کن کسی که دل از ان کناری احتیاج رسد خود را زبان کناری که سبب باری خود را بخوان کناری که در انیان خود اندیش نان کناری تیر تار است نماند بجان کناری جهد که چه شد که از نام و نشان کناری دست رخت بد را بجان کناری تا سر خویش را لبین سنان کناری کار ما را با امید و کار کناری
نستی مردگرا ناری غفلت صبا	سر خود در سر این باب کان کناری
چهرین آتش هستی جو دغا میز دانه قابل نه مزع سبز فلک آفتاب از تو و چرخ از تو غارت سود جان کس هم ریخته در عالم کرده خضر ره خود خنده ناقص عارفان محو تجلی تو از ریخته زخم شمشیر زبان صیقل ارباب بیزاران تو از برک خزان بیشتر چون پرگاه وصال تو بجه تو گیت بخیه بر دیدن نظایر از سوده نشین ناوک راست روی چشم دلف دره و دست سلمان از اینجی در دستان فضا حال تو چو غیاب بود	چون شر بر سر این خنده جان میز نستی برک چه از با و خوان میز تو چه ای دانه ناچیز جان میز تو برین عالم رسد و زبان میز چون عصاره لطف بیمار ازان میز در پس پرده هستی جزان میز تو چه اینست از زخم زبان میز چه یک ناخفته ای سر و روان میز و اصل که هر بانی و جان میز چند چون حلقه چشم نکران میز چه برین قامت خفا که کان میز چون دل جو بر بریزد ز نمان میز که زنده بود از این میز

ارزش جان تو ای بجز از طوفانست	گوهری در صدف هست بران میز
صایب اندیشه روزی ز دلف و در دار	بر سر خوان سلمان چنان میز
هر دو عالم یکدم باشد پای خودی بل بر بوستان چند هر دو پادشاه عشق و لامبر بر بسته با خود زینک باب پر خنده چون سوخاری بدرون بر سر هر موی خود چو کوه آهسته مقی در کفهای آب گل گشتی است دانه مار و سفید از گردش این است	ای هزاران چشمه فرخ بی فدا میز در فضای عویش می زدهای خودی عوض کن ناخن شکلی گشای خودی غنج بیکان زبان و لکشتی خودی چون زار عار باید کسرمای خودی چند روزی هم سفر کن در فضای خودی آه اگر از گردش افتد آسیای خودی
ایرج اب انزل صایب کلاه کشته	ای سری و سر و رها غامبی خودی
مستی و خیار زهر خون لا می کشی تفر خود را در لب لطف جولان می کشی کردی و در ایم ازان موی میان می کشی آفتاب از خورشید هر دو زرد می کشی آه رخ می شود بهر چند رخ می کشی	صد خم می داری و حسرت می کشی از لب منصور درستی می کشی سر نمی بچشم اگر در مار می کشی این کینه عیش بر بنی را که می کشی آه ز تو قد میکش چند آنکه می کشی
همزبان باب ایت صایب کار تو	شرم باد تو چون نقشش می کشی
حجاب چشم را از پیشانی واری می کشی می انگوری تنهام از باغ می کشی به تنم از جو و خورشید از نو دام بر سر روی تو ایهم بهیم ز خضر زار بیک رطل کرای دار با رستی از نو برای میرو و هر تازی از زلف جوان چه از غیرت نذب بود که غم می کشی از انصاف و معرفت در عهد تو می کشی	هر آنکه از این کس دیواری می کشی سر اسرار را در یکد افشار می کشی که ز راه شکافد شیشه را چون می کشی حجاب شیشه و پیانه را بر واری می کشی من افتاده را که زار زید باری می کشی هر از موج بی شیشه از کف می کشی هر از طلقه احسن را که زاری می کشی زندان سر غم طرد ز کار می کشی
بیکرانی دار و شیشه بار ماده و صند	کمال غیث صایب را چنین کناری

72

زبان شکوه اگر موحه دارد آشنایی مزار خانه زنبور کردی پرستش	همیشه خسته من کل در کنار آشنایی اگر کزین مردم شعار آشنایی
ز دست راست ندانستی اگر چه بدرد عشق اگر مستلانی گشتم	بهر عقده که در کت آشنایی چه دل خوشی من ازین روزگار آشنایی
اگر عبا رقتش فاشندی از خویش نفس من و شش من کردی ازین منزل	دل سبک چون سیم بهار آشنایی اگر زور و طلب خار آشنایی
ز راه کشیدی من با دیوان اگر میداشت بیب خویش اگر راه برده می صایب	ازین محیط امید کنار آشنایی
بی بی چون مردم چکار آشنایی	
فی تامل زنیهار از نقطه دل گذری راه مفت و دولت میشو و ایجابی	زین سواد اعظم اسرار غافل گذری زینهار می طالب حق از دور دل گذری
با وجودی پستی زان لعل تو نشسته سالمه چون شسته بچ و تاب اگر خواهی	صاحب کو بهر کردی تا ساحل گذری تا نگریدی بی که زین مهر و گل گذری
تیرگی را از دلف دست نصرت کو دوا نابست موج لب باری عیان گذری	سخت خواب کو دوی زنی منزل گذری اگر بر آری پرا زین دریای باطل گذری
نوشته و جیت در هر پیش از جیت خط ازادی نیکری صایب از بی باقی	از سر خاری درین گلزار غافل گذری
جلوه بر قیوت نور افاب زندگی از وجود ماکل آلودست این لال	کرده شجیت دور از جایت گذری ورنه درودی نیست در صفا شریکی
جلوه صبح نشاطش خنده داری بشن جوهریشانی نثار و حاصل عمر دراز	دل منور با دوه باور رکاب زندگی آه و اخوسیت هر طریقت گذری
هر نفس از روی بکاک افتد از آفاق هر چه باشد نیستی در پی نثار و سیج	چون ز روی رو که ارد افق گذری از سر بل میرود پیوسته آب زندگی
خاک و آب باد و آتش را یکدیگر گذار من شدم و دیگر صایب جی بایست بجز روز	در کده از عالم بر انقلاب زندگی
خضر چون در دنا امر و زتاب زندگی	
پرا بر زبردت من بی دل بی آ جل ناخرن دن مردانه ناچو کار افتد	چنین که در غافل میروی غافل می آ برون از غم و کسب غصه مشکلی آ

کجا بی ادب در چشم تو بانی می شد چو سبک در تراجعت نکست هر که بانی	بجاک ما چو ابی پرده ای قاتل می آ بای خود چو ای بنی مقبل می آ
ادب در زخم شایان با سبک گذری نساز می صتا چون سبک با عالم گذری	چرا در صحت دیوانگان قاتل می آ کشتن زخم که داغ مهر را قاتل می آ
هر بین این جهان سر وین بستی صبا چرا میر و نازین بای بی ساحل می	
دل چو افتادست در این کمان گذری بای خواب کو و بهر زان می سبک بجا	در تیر سهر و از بهر جان گذری باز من کبری چو طرف از عالم گذری
با قدر خمشته راه عشق زلفش نکست چون قش در هر کجای سراسر می رود	چون چرخ در هر کجای کار گذری دست عشق را با بی را چنان گذری
راه اسیر بخودی کاروان بکاست دل چو صایب باین صیر دکان گذری	
چند در کسر اسرار ختم منزل باشی سر در انجم سفر با شرب و سبک گذری	کند ز قافله سحر تو غافل باشی تو نه آن دانه شونی که درین گل باشی
کعبه در کام خستین کعبه استقبال چشم بکشی که خاک تو عالم باشی	از سر صدق اگر مسفر دل باشی همچو دیوانه بهر سوی که باشی
غم بر هم زدن مرد و جهان کرداری کر در ایش نشانی هر دو کران می کشند	بسیج تدبیر چنانیت که بکشد باشی تو در آن کوشش بند به شایان باشی
دل در با صدف کو بهر شوار بود گشتی تن شکن چند درین غم گذری	تو نه می غم طلب کما رب حل باشی تخت مشق صد اندیش باطل باشی
در خزان مانع سودا است اگر بی برگی غمی صی صخرین غمزدی بیکار	در بهار آن جبه ضرورت که حل باشی چند در کسر رین و غم حال باشی
دوری راه تو صایب را نهار بیا بار از خویش من از کز منزل آید	
چند در ایام کل غلت کشین باشی حسن بیعت در خزان از روی امید باشی	در بهار این چنین زین باشی نیت عیسی در جهان پاک باشی
چند که کز گین آن این را بر کند زلف جانان چو بخت با جات باود	چند که در کوه و صحرای این باشی هیفت باشد اینقدر که ناه بین باشی
هفت خاسته بر کوه حیات شست عشق می باشد که خاک کشین باشی	

بیدار همه عالم چو خادنا ساری	بفرموده کس نا کو ارجون سنگی
دانه اول سنگی شکست	مکر عارف خاک فرخ هم سنگی
چهره سوی چو کوران بصرای بیست	چاه زیر قدم است چو دانی بیست
یکگشت خاک ز نردامیت خشت نماند	تو همان لبش خورده از غصای بیست
رزد و جابر بود چشم تو از نو صفا	بشت از آینه و از کعبه قبای بیست
منده چون کل نیمی دستی خاشاک	کوزدم سر دمی ایام سرای بیست
بوی خواهند نظر کرد و بزداد و حشر	بهمان چشم که اهر و زبانی بیست
کوش را کن و بشو که جهای شوی	دید به بند و نظر که جهای بیست
میستوان فت بیک چشم برین چهر	توز کوز نظر می آه صبا بیست
صایب آن مکر خطا را کفری صایب	چون برین ارکانات سرای بیست
زهی روت بهار زندگانی	بجاش زنده نام بی تناسی
دور و زنی شوی که از پاشند	شود از زمان مستمع سر کراسی
بد آموز بوس عاشق نکود	نمی آید ز کعبین باغبانی
سکن چون خضر بر جود و در راه	کرزد کیت راه جانفاسی
شراب کهنه و یار کهنه را	غنیمت ای ایام جوانی
نجلی سنگ را نو می نه گشت	مترس از دور با شین زانی
اگر عاشق نمی بودیم صایب	چو میگردیم با این زندگانی
ز موج کز بهار فلک اختر کند بازی	ز شرف قدم ما در صدف که هر کند بازی
عبث فرستید تا بان میزند سر بخوابی	سرخ و پیروز و شمع که با صبر کند بازی
سزاوار دل به تاب صحنی نیستی	سند من کرده ای محبت کند بازی
نام ده زوار و داغ از شوخی معلم را	تمام شب نشیند کشته از بر کند بازی
اگر من از ضمیر و شمع زده بر دلم	سر شکست کرم ز دبا وین اختر کند بازی
مرا چون انگشت هر سوید و انجم کیم کار	که هر خاکان او در عالم دیگر کند بازی
چنان آینه دل از غم بر سنگ بر جمی	که در این سینه کرد و نیکو کند بازی
چرا بال برکش بر دل بر آسان صایب	چنان رخا نه شکست که هر کند بازی

دانه ما در صغیر خاک بودی کاشی	یا چو سر ز در زمان تان بودی کاشی
انکه حسد سر چو ادا بی بال پریم	و سوز اول این نفس را در کثودی کاشی
هر چو از دل سوزم از زویم کم بکنند	در حسدیم سینه من ل نو دی کاشی
انکه منع ما ز پر از پریشان بکنند	فکرباب و دانه ما بیهوده کاشی
دست چون افتاد خالی است عالی با	انچه دارم و نظر در دست دی کاشی
تغی از رویایی که بر کشید شکست	ویده را هم غره اش را دل بودی کاشی
آینه طحت غم حسن تو نتوان نمود	پیش چشم من غاب از رخ نو دی کاشی
انکه در غیر را پیش از سینه طر کرد	شتر صاب ز در و ما شنودی کاشی
پرو به در از رخسار که دیدن داری	سر بر او ز کربان که میدن داری
منت خشت که امیکشی از آب جانی	تو که قدرت بلب غیش کیدن داری
چشم بد و ز رخسار شکار انداز	که با جوی جسم حق طبعین داری
میچکد که طراوت ز تو چون نهشت	فاش می نشیند آن غشش شبنم داری
کل تشبیه تو چون در دل عاشق کرد	که در آینه ز خود فکر میدن داری
یکجی رحم بدل سوختگان ای بیار	کر بدانی که چه صفت دار کیدن داری
صایب این نه آسودلی از کوش برار	اگر از ما بوسه نشیند داری
هر کس از اهل نظر را به بیانی داری	چشم بد و در که خوش تیغ و زبانی داری
روی چون آینه را در بغل حلقه گذار	تو که چون شرم و حیا ایند وانی داری
خدمت به خوابات ز توفیق غایت	از جوی زدی اگر نام دشتانی داری
ای کل شوخ که مغرور بهار ان شین	خبریت نیست که در پی چرخانی داری
چشم شوخ تو با صاف نمی بردارو	ورنه در هر نظری ملک جهانی داری
غم این دوی به خار جو باد جو زو	تو که چون بختی بری تخت روانی داری
در بستان تو بهر شب عید میستم	اگر از خوان قناعت لبانی داری
بر زبان چو فسخه بجا در صفا	اگر از مردم سخنه دشتانی داری
قدم بر و ن گذار از دیا رخاموشی	که خواب امن بود و در دیا رخاموشی
اگر خوش نشنوی حرف زن شمرده است	نفس شمرده زدن در شاموشی
در خیزه اسرار را کلبه شود	سکسری که ندارد و قافاموشی

سینه است که از دست داده لنگ را سخن تیغ زبانها از دست جویده چو کو دکی که گشته در کنار مادر خواب چو غارتگر ز شکر و شکایت نایم که دیده است که او را کشت کرده شبه زخم زامت نباشد و هرگز که زبانه از زبانت جدا شود و دام	زبان هر که شود از زار خاموشی حبست در قفس کوشا خاموشی بجواب رفته زبان در کنار خاموشی نفس که احتساکان یار خاموشی کشته شده دل من ز شکار خاموشی هر آن لبی که بود مهر و ارم خاموشی ملاوت لب شکر شایر خاموشی
شود و میوه مقصود بار و رصایب زیرک ریز زبان شایر خاموشی	
دل حسرت زبانی تیره خاک را چو خان طلال امل او از لبصیرت ترا که زلفه لاله قدس خواهد بود ز عقل نیست بد ریای خوشنادر راستیانی خود و من بخورد و دل نوک که دل خود همچو شب سیر کرد بجوی شیرینی نشیند عاشق	بخت یوسف خود را بکار و اراج که ز دست بامید ریمان چو دی بهر شکار رنگ نفس را غنا چو دی شعور خود بپای ارغوان چو دی چو غنچه دل تماشای بوستان جواب چینیان آسمان چو دی بن بجای تباشر استخوان چو دی
جواب آنوقت نیک او صدی زد نمود مرا و دشمن و تشنه و دست نادر	
نای غبار خاطر صحرانشو و کسی بسیار شمعند ارقص خون کشید اوضاع زشت مردم عالم بدست روشنی که لذت بخیر یافت آفتاب اوی که دلش از بید است مهرگان سنوز و آتماشاند و است حرف مقام قافله باریت بر دلش چون در حجاب موج پروان کند در چشم این سیاهلان صبح کاکوت	چون کرد با و ما و یار و همایو و کسی نادر مذاق خلق کو اراشو و کسی اندر و صر ز نیست که بیانشو و کسی بیر و در و در و غنچه بیداشو و کسی بر خطه اگر چه بید جانشو و کسی آنوقت از کجاست که کوباشو و کسی چون بیشتر ز کوچ منباشو و کسی از تنگنای چرخ جهان بشو و کسی در روشنی اگر بعباشو و کسی
صایب بیت که خط و حال هر جان نای سیاه چینه سو ایشو و کسی	

چونم بین شد صبر از من شیدا چو کشت کسیر من بر چشم غزالان است نمی آیم بکار سوختن انصاف اگر باشد ز دینماند و ز دنیا نصیرم مانده و ز ما شمار و انجمنی سینه ما را که میداند زاجون منجان داشت بند عافیت را در سنگ کو دکان آری بخت نشو و اراج بوشی حاجت نیست چو رخ رشید طالع نمی آید اصل کشتی از آب تنگ عالم نفس را ناز که دی برگشتی تو شمع عبا مسخر کرده بالا بلند آن معانی را	خاندانی زمین را و من صحرانچو در زمین شت غار این قله بر و اراج رخش لب بر من ای حسن پیرا چو نمیدانم که دیگر از من سواد چو ازین ریای پر آتش نشان چو ازین نغمت ای ویش از دنیا چو در آرزو بهار ای سر و ناهار چو دل منیا چو داری وین دنیا چو بزن قلبم از ساق و دنیا چو ازین از باطل کنه و دنیا چو در آرمی شوق چشم عالم بالا چو
جمالش بدان عجب بی برده می بینی در حساب از آن و شکر دلبا چو	
نای بهر شایده از جاد و دخی و اما خشتک موج زور یا منی برده در جات نیم نفس نیست بهشته چاک که دست عشق زنجیر نیست دست از رکاب جذبه تو نیستی برده در برده دست تماشای هر دو	عاشق نشود ز خود بهشت ار و دخی باک از کنه چلو ز زدن ار و دخی از حرف لوج بهر از جاد و دخی نای چشم سوزن عیار و دخی این راه عشق نیست که تنهار و دخی بیر و در خود چو آتماش ار و دخی
در چشم این سیاهلان زگرمت صاحب مکر و دغ عفار و دخی	
صفای دقت درین کلام چو برون عالم زکات کشت طاعت کود جمع دل خویش غنچه از هم بخت رات ازرق تو بر آسمان نشسته خدا توئی طیب و دو عالم در چشم بهار خلاصه و جهان رو و جو و کامل است بر کعبه ز سنگ نشان نردی راه ز اسکان زمین بشو میسکین نشو و دخی	که ز دامن یک روان چو توساده دل بهار و نواح چو فرع نابل برین سنان چو تو از زمین سیمکانه نان چو علاج در خود از دیگران چو تو شمع چشم ازین ازان چو باین شور تو ازین نشان چو چو دانه زمین ز آسمان چو

نشو و نمکه عشق داغ عالموز		از آفتاب قیامت امان چرخهای	
عبارت از نه آسیا بود صایب		امان حاد نه آسمان چرخهای	
ای بجز ز خود تماشای چه میدوی		چون آفتاب سر زده بر جا چه میدوی	
خود را ببین در آینه آب و گل بچین		کاهی باغ و کاهی بجهاد چه میدوی	
بالا ترا تو نیست نه درین جن		و نه بال سر و پای کل رعنا چه میدوی	
در که کاروان تو نیست نه غنچه		در چار سوی صحرای چه میدوی	
در دست است که هر شهوار چه میدوی		با جان به نقش سوی دریا چه میدوی	
در زلف است و ام تماشای هر اعبای		بیرون ز خود برای تماشا چه میدوی	
چون صبح زخم تر قضا بخیه گیر نیست		هر دم بچشم سوزن عیبی چه میدوی	
سر مایه نجات بود تو به در دست		با کشتی شکسته بریا چه میدوی	
نایب بخت زخو چرخ حمار		صایب بخت زده حمار چه میدوی	
ای که جگر دوز ز قوت خود کنی		که الم از دامن صحرای توست کنی	
از دشت خطر ناک تو هر خار ستا		از بجز بر آفتاب تو هر موج نهنگی	
کرد و نهر سیمه و این خاک را کنی		در که سودای تو دیوانه و شنگی	
در راه منت ای تو را باب طلب را		عمر ابد و مرگ شتابی و درنگی	
سودای صحرای تو هر نافه و بوی		صحرائی سودای تو هر لاله و بوی	
باشوخی چشم تو دم چشم غزالان		در دیده روشنی که آن بوی	
یا قوت ز شرم لب از کین سخن تو		چون چهره بخت زده هر لحظه رنگی	
زان حسن را ز شیوه آنی چاک تو		قانع نتوان گشت لب صبی و بختی	
از بار شکوه تو بود خانه صایب		چون سینه نرسته نمان در سبکی	
درین حدیقه بر میوه تاجیک غری		در خل زندگی خوشتر غری	
بهیچ دل زنی سحر ماه نمان		اگر دو هفته دل خویش چرخ غری	
بود بخت در هنر و اخنای محرمی		غریب شهرت بجا حاصل غری	
جهان بخل چه دارد که در طمع واری		زیند و جاهل و از جوب بید غری	
اگر که زنداری ز آشنایان خلق		بیار ما و بد بپایند تاجیک غری	
چون مغرورانه صاحب و بر سر کبر		غریب چاشنی خواب اگر غری	

تصانیف

نصایب است تو را نه است لکن عقل		اگر روی دست زهر موج غری	
کدام مایه بید ریخ رحمت صیبت		اگر تو جسد دل خود زنی غری	
کمر بستند بازار بجا بخت زهار		کود ختم تیغ حکافات بر کمر غری	
یا چشم را شمار بایستی		یا جهان بنگار بایستی	
جان ما در هوای عالم قدس		چون شمر ریخته از بایستی	
در بلا جان آسمانی ما		چون زمین بردبار بایستی	
کام بسیار و اندک حیات		عمر در خور و کار بایستی	
عجرت روزگار بسیار است		چشم عبرت هزار بایستی	
جان برین شکنجه جلوه کند		کجک در کوسار بایستی	
در نقش شیر دست و پا زنده		دل بدون زین جبار بایستی	
خانه ز زنجار بسیار است		چشمه ز زنجار بایستی	
عالم از سیه راه صایب		شوخی چشم بایستی	
حجاب نظر باست گاهی که تو داری		شیرازه دلخاست میانی که تو داری	
چون سینه زینت کند آب روان را		این قامت چون سرو روانی که تو داری	
بر روی زمین بخت عمارت نگذارد		این جلوه سیلاب عثانی که تو داری	
از طعنه صاحب نظران خوشش باید		از هر مزه شوخ سنائی که تو داری	
یک سینه بی داغ حالت گذارد		این چهره چون لاله سنائی که تو داری	
بس خون کینه در جگر کشته شبنام		آن کج لب و کج دانی که تو داری	
صایب چه خجالت که بتوان نشان یافت		ایرانی شیری نام و نشانی که تو داری	
خاک سیه روز را شمع شبنام توئی		نصف فخر رخ را که هر خشان توئی	
در قیامت خون رحمت داغ		دامن این دشت لاله نعمان توئی	
هر چه بر زلف است طغیان دست		باقدر سم چون لب بر سر جولان توئی	
بست ملک خدا از نوکرامی توئی		انکه گرفت جان از نوم رحمان توئی	
تاج کرامت تراست از همه عالم عرف		بخت که خاک صاحب فرمان توئی	
در دجها از علاج در کف تیر است		از نفس و جوش عیبی دوران توئی	
اگر چه درین چرخ سوخت کان بخت		چو تپتی مایه اند صاحبان توئی	

چرخ بر سر میر و دایره بار یک را	آنکه با میر و دایره بر سر زان تویی
از خط فرمان شرح گشتی با بر دین	
در نظر اهل در صواب ان تویی	
زمن در توقع سخن در اینجی	که نیست باعث گفتا چشم خوش سخن
بگردیدم و خوابان چو زلف سیری	که چون خال قناعت بگوشه دینی
بشوخی خوشی درین سستان	که جسم در اینجی جسم بر دین
زاشک آه ضعیفان خاک بر ترس	که بود مشرق طوفان تنویر پیری
زبط طاعت توان بود که ای لبیل	تو هم زبان پر خویش سبز کن چینی
جان عشق تو بر این شد که توان	اگر ضرورت شود از زبان من سخن
بکش ز یاد وطن آه کین همان دولت	که از لباس یوسف مدار بر تنی
لغت قدر شکر را بخت صواب	
که دیده است چنین طبعی شکر شگفتی	
با دخت رز و در شستی	پیمان جدا می را شگفتی
و نبال هوای نفس رفتی	یک رشته عهد را گشتی
که تو به ترا شگفتی بود	لی تو به خویش می شگفتی
لی و زنی بسک و بال شستی	از شاخ بشاخ بر گشتی
که دند ترا با گشتی دور	چون که بهر کجا شستی
اشتیخ دست یافت آن	هر چند که چون سپید گشتی
موسی تو سفید گشت بنمای	باری که ازین شکوفه گشتی
و اما تو در حشر کبر و	خاری که بر زبانش گشتی
بر شیشه آسمان فی سنگ	از جام غم و ریسک گشتی
هر تو بر رسید صواب	
در چیل سوز لایستی	
مرکز عیشتان دین که تو داری	عمر و بار دست ان لپان که تو داری
خانه صبر مرا آب رسانده	این کل روی عرق فشان که تو داری
که در بار و شیشه خانه و طبع	این دل سنگین نه اما که تو داری
از دل با وقت آه سر و برار و	ای لب لعل که فشان که تو داری
چین چینی بست کشین مارا	تیر نیخا صمد این گان که تو داری
چشم تماشا بیان چهلعت رباب	این قریب لایحه چون سنان که تو داری

نقطه

نقطه موهوم را و دینم نماید	در دین نکات آن بان که تو داری
پنج خورشید را و موهوم که از د	این که آتشین عیان که تو داری
حلقه زده نام شهرت یا وقت	کرد لب آن خط دستان که تو داری
بجایس از هیچ هیچ خبر نخواهد	ایمنی از بوسه زان بان که تو داری
صاحب سکین کاره کرد عالم	
تا بکجا راز دین میان که تو داری	
چند چون چشم هوسناک بهر مویی	جمع شوایم از این من خود و مویی
و دیده بر شست کجا چند زکوة نظری	تیر ز کجا کجا کجا از این و مویی
حسن لبی بود و در دینش ای چرخ	چند بشینی و بر دین و مویی
بان از زده شود و در ده بسبانی تو	که تو این از ده را چشم بخلوبی
صحت جسم روان و در دین می باشد	این سر دیت که دایم بهیچ بی
میکنی دست طلب از غم شمع و دانه	از جوی جویی اگر کاسه را تو بی
جنگ با کدش افلاک زکوة نظری	جانش شمع بهمان که نیاز بی
کوی شود خرم چو کان سبکست خفا	تا چو کرد و در سر خود در قدم او بی
تو که بر سینه الفت میکنی از غم و سر و	آه از زده که آن قامت و بی
کشتی شرم تو از زده شود طوفانی	که نماند که خود را تیر از بی
صاحب از زده افلاک قدم بیرون	
تا چو خورشید و دمه لاله خود و مویی	
کر سر دنیا نداری تا جدار عالمی	کر بر لب سیر و فی از عالم سوار عالمی
از بر پاشان خاطر می در راه میل افتاده	کر کنی که آوری خود را احصار عالمی
از سید گاری نشان از دست اسرار	کر بر دایره می خود آینه دار عالمی
کج قدسی در خواب آباد دنیا مانده	اب در بیانی ولی در جویبار عالمی
همچو بوی گل را خوش گل از گل	هم بر دین از عالمی هم ماکن عالمی
چون صدف در یوزده کو بهر نیلانی	خاطمی از خود که بجز سبک نار عالمی
کاروان سالار کرد و دست روح پاک تو	زین تن جوان صفت در زمر بار عالمی
نغمه شوخی ندارد چو ققانون ملک	پرده ساز و پرده سوز پرده دار عالمی
که توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن	بی سخن سپهر سلیمان دار عالمی
پای در دامن کشش از شکست تو سرچ	شکر این معنی که غل میوه دار عالمی
بیستای تو سر که در دین است سوار	از جسر کردان دین شست غبار عالمی

نقطه

<p>فکر بجای صل را مغلوب غلبه کرده است در نه از تیر صیاب نمک را عالی</p>	
<p>لنگر درین جنس را برای چسبانی نقشه خانه که بود در گذار سیل موی سفید کرد و صبح قیامت اندیش است لنگر سبک جان صبح از دم شمرده حیات و باره با از تیر کمان تیر در کج دی برو دل نیست کوهری که بر آرد برشته ای کوهر کانی این بحر چون جاب جود تو از صیاب برونت و از شمار نقش است هر چه هست در بر قیامت بحری که میبانی طلبش در کجاست</p>	<p>در راه سیل خواب برای چسبانی ای غمانان خواب برای چسبانی هر وقت صبح خواب برای چسبانی جای از سبک رکاب برای چسبانی در کف لنگر شتاب برای چسبانی با آسمان غاب برای چسبانی سامان و ج و تاب برای چسبانی سر دهم شتاب برای چسبانی اندیش از صیاب برای چسبانی از مردمان حجاب برای چسبانی ای موج اضطراب برای چسبانی</p>
<p>صیاب جهان بوج بود قلم سرب لنگر درین سرب برای چسبانی</p>	
<p>ای جاده سه دای تو هر رشته ای بر حسن لطیف تو که چشم نیاید راز و زکند حسن تو غایب ز نظر عشق تو ز غیب و جهان و در آو از عشق تو در کشور ما خنده ابلان در عالم امکان دل عارف نکشاید تا چند بغفلت کنی این آب علف مش فریاد که در قرح عمر سر آمد چون لاله بهر کام فداست درین چون شسته کوهر زنجاب تو زنده تاب</p>	<p>در هر کندی چشم بر راه تو نکاسی از صبح ازل تا بامبارست نکاسی هر چشم زمرگان شده محمود ای بارق خلیج بکشد مشت کجاسی چون دای مجنون نتوان یافت پائ یوسف چه قدر جلوه کند در تهجای سرباد شکست درین شت کجاسی چند انگه جانی شکست طرف کلای بر آتش نجات جگر ناله سیاسی در هر که افکند فرو مانده نکاسی</p>
<p>من فرزه آن مع جانتاب که کرده هر باره دل صیاب از دیار مای</p>	
<p>بر دشمنم را برون از میان چشم رومی طرح از برق خلی شمر بر او از یافت</p>	

<p>خیمه زنده کی از نوحه دلمه دکان بی دل مینا فزاید پرده بغفلت حسن عالمه زرامش طرد کانت کرمی سازی خواب این خانه را چون طاعت وادی خوشوار سودا را چون مجنون بیدام</p>	
<p>از تیر کمان تیر در کج دی برو دل نیست کوهری که بر آرد برشته ای کوهر کانی این بحر چون جاب جود تو از صیاب برونت و از شمار نقش است هر چه هست در بر قیامت بحری که میبانی طلبش در کجاست</p>	
<p>صیاب جهان بوج بود قلم سرب لنگر درین سرب برای چسبانی</p>	
<p>ای جاده سه دای تو هر رشته ای بر حسن لطیف تو که چشم نیاید راز و زکند حسن تو غایب ز نظر عشق تو ز غیب و جهان و در آو از عشق تو در کشور ما خنده ابلان در عالم امکان دل عارف نکشاید تا چند بغفلت کنی این آب علف مش فریاد که در قرح عمر سر آمد چون لاله بهر کام فداست درین چون شسته کوهر زنجاب تو زنده تاب</p>	<p>در هر کندی چشم بر راه تو نکاسی از صبح ازل تا بامبارست نکاسی هر چشم زمرگان شده محمود ای بارق خلیج بکشد مشت کجاسی چون دای مجنون نتوان یافت پائ یوسف چه قدر جلوه کند در تهجای سرباد شکست درین شت کجاسی چند انگه جانی شکست طرف کلای بر آتش نجات جگر ناله سیاسی در هر که افکند فرو مانده نکاسی</p>
<p>من فرزه آن مع جانتاب که کرده هر باره دل صیاب از دیار مای</p>	
<p>بر دشمنم را برون از میان چشم رومی طرح از برق خلی شمر بر او از یافت</p>	

پنهان رخ چو ماه برای چو بیکنی ایرام در شکست لای بیکناه بگذر ز کاوشن دل با خون گشتن با چهره که آب کند آفتاب را بهر خراب کردن باطله بست ای برق جلوه که دو عالم گنج است خشار چو زلف تراغش بست زلف تغییر ملک لای بیکنی میرست چون بیکناه که گشتن عاشق گنج نیست	فون در دل نگاه برای چو بیکنی ای ترک کج کلاه برای چو بیکنی در جو خون شناه برای چو بیکنی از پیشه از نگاه برای چو بیکنی حکله جلوه سیر راه برای چو بیکنی سر در سه کباب برای چو بیکنی رو زمره اسبیه برای چو بیکنی حقیقت سپاه برای چو بیکنی عذر مرا کنت برای چو بیکنی
صایب چو در دل سنگین بایست سامان اشک آه برای چو بیکنی	
زین بیکنی بهر بیکنی صد گشته را از سیریت مانع هر بیکناه موت سینه و نامه اعمال بیکناه کافور مرک اشش هر ترک است در خامشی که بر زلفش بای خوش چون سینه را برفت کنی ای بیک که تو طی شد شب جوانی و خندید به بیک کم کرده کنه که در وقت بازخواست ان چشم نیت نفس احسان و طبع سال را از کعبه نکرده اند رخت خوش	ای بشیر از سر زویر بیکنی چشم گشته خود اگر سیر بیکنی موی خود از خضاب اگر بیکنی در نوید ایفتد ز چو تاخیر بیکنی توبه و لوح فکطیا بشیر بیکنی منه عذر بهر چه تقصیر بیکنی در خانه کان حذر بشیر بیکنی تو این مانع تیر بشیر بیکنی تقصیر خود حواله بقتدر بیکنی عافیل شو که تربیت بشیر بیکنی تو هر روز در رخت چه تغییر بیکنی
صایب من و نیت پذیرای تو فیض بیهوده عمر حسیج در اگر بیکنی	
تو قدر در دهنم جاودان نمیدانی نگر ده سغی در رکاب بیهوشی ز برک و بار تعلق نکشته و لعل نیافتی نظر از چشم سبک پرواز ز برب خورده نیز نک تو بهارانی	حضور عافیت رایگان نمیدانی که شستن از سر کون کان نمیدانی تو قدر سبکی با چوستان نمیدانی نشست و خاست درین کشتی نمیدانی غبار چهره بند چوستان نمیدانی

نام عمر بن بروری بر آه نجمی بغیر غم آب و نان نمیدانی	ترا که کار بقتاده با جهان صایب سبک رگانی عهد جهان نمیدانی
لشتمی تن را شکستم بلی راستی چون تر خضر راه شد شستم خود را با قبل بلند از لباس خاک بیرون آمدم قطره اتم از انقلاب آلوده بهر چون مای رضیض بیج و نا در کشتاکش بودم از طول ایل بیت پشیمان من کبر و جویج از زمین تن بران بچودی پند کردم ریمان خویش را چون حباب این قصری بنیاد را میخورد و بر یکدگر بی اختیار شسته را بر طاق نیان کن من هم آن مستم که در زلمت کاسه خورشید و جام ماه بت پست از بت پرستی بشیر	از حجاب بحر رستم بلی از کجای سیرج جستم بلی بر کل خوشید بستم بلی نقشها بر آب بستم بلی در دل کوه شستم بلی بسج موج آمد بستم بلی این کان را زه بستم بلی بر میان و امن شکستم بلی بر دو تا بزم الستم بلی از غم حلاج رستم بلی بیت نفس در هم شکستم بلی چون کف دریا دو و شکستم بلی از د چشم بار شکستم بلی شسته بار حرج بستم بلی بر سه کرده شکستم بلی من همان آدم پر شکستم بلی
این غل را صایب از فیض معید نی تکلف نقش بستم بلی	
یک روز کل از با سمن صبح بخیدی تجالد و از آه جگر سوز لب صبح صد بار فلک بهر چرخش فلک کرد از جند به آهین شده دایم شک بر آمد ایرین سکر کلین تو چون صورت دیوار چون صورت دیوار و بر خاز شدی جو کامه زلف از آتش بخور و آب جزدند دود صبا صحرای شام خستی	پنهان رخ خنک شد از لب گیدی وز دل تو ستم کردم سر و می کشیدی یکبار تو بسید و در میان بریدی در ستمی غفلت تو را بجان ز مییدی از است که از غیب ندانی شنیدی دنبال یوسف چو زلیخا اندویدی تو در پی سامان بجایی و نمیدی ذو اندر دکی از شاخ بخت خنمیدی

یک صبحم از دیده سرشک نشانی
از بزم گل خوش گلانی کشیدی
کردید زندان تو ندان لب جام
یکبار لب خود زندانست نگریدی
زان سگدل و بیمه چون بود خانی
از عشق بخور شد قیامت رسیدی
ایام خندان چون شوی ای اندر
از خاک چو فصل بهار ان مییدی

از شوق شکر و پر و بال بر آرد
صایب و درین عالم خالی چه چیزی

روی بطراوت تسه داری	چشمی رستاره شوخ داری
در مصر وجود ماه کف از	از حسن غیب در بدر داری
شیرینی جان رو ناخواهد	تغی که نفقه در شکر داری
زان بهر که بوی خون زداید	پیدا است که ریش در جگر داری
چون کل که زبرک فاش شد بوش	از پرده ششم پرده در داری
دل خون کن قائم سیمانت	نقشی که بران عشق تر داری
خورشید چراغ زود میگرد	زان چهره اگر قتاب داری
شمشیر تو جوهر در دارد	از هیچ و حسی که بر کم داری
سجده بخون رسوایی	از گوهر راز نشسته تر داری
ز با تو نبی تو مستوان و ن	وصلی ز خاق مختار داری
از روزن دل نین خود را	از خوبی خود کی خبر داری
وقت سفرست تنگ میترسم	فرست ندید که تو شکر داری
از جنبش بنفها خبر دارد	هستی که ز ناز بر کم داری
لطف و کرامت این که با آن	چون آینه طاقت نظر داری
شرمی که زاده آس کرده	در سینه تو پر شکر داری
خون در دل آسمان شش آید	روزی که مر از خاک بر داری

انگشت بخت کس صایب
از دور و سخن از خبر داری

زاکر نیست قمت از روزی خدایی
و ایم که سینه جنت چو کی سده کدایی
از لعل غری که پد از سر بهی ناله
از آنکه به جو خورشید از نیت روشنائی
نفس خیس و ایم کار خیس و جود
پرست زنده باشد از نیت ز خدایی
حسن تمام با خود عین الکمال دارد
و در ابد است بهی و بهی
جان هوستان در غرق عاقبت

از یک منزه کرد صد منزه دل فزده
از نایب شیر جاری و لماند از دوانی
دست از غنای مجنون بی عقل خام برد
از سبیل خاند پر داری عیب که خدایی

صایب است که بار خورشید است تو
در زشتی که از کم نیست مومنت

اگر جسم در بر تیغ خاکه ان باشی
گلشن کن که بدل فارغ از جهان باشی
چون بخت نشی دقت خلق را خوش دار
ترا که نیت میسر شکرستان باشی
ترا که بدید منزل شناس در خواب
بهان بر است بد نال کاروان باشی
اگر تو از دل شیشه ها شمع سر می کنی
بهیله چشم و چراغ زنده کان باشی
حجاب دست تنی ساز ناز و روی را
که بهیچ سر و سر افراز بوستان باشی
رو و خط که انما به در رکاب ترا
اگر چو خط پر کار میردی بخار باشی
چو ایمان و بهر زبان است در
که بهیچ موج سبک روح و خوشنای باشی
بشکر این که زمین گیر نیستی چون که
بدل چو نقطه بر کار و دستان باشی
خنده رویی صحت تازه رویی مهر
که بهیچ زبان چو شوی بحر از زبان باشی
زخنده رویی صحت تازه رویی مهر
چنان مباحث که بر خاطر می کران باشی
بر زهر چرخه ابیات تا جان باشی

بموردت سخن است طرح ده صفا
کرت به است سلیمان از جهان باشی

چند از بهار عشق قناعت بخش کنی
در آتشانه عیش بیاد نقش کنی
از خون لعل تیشه مردان بهار کرد
این که بهار چند با و از بهار بس کنی
در صید کاه عشق بهاموج میسنده
چون غلجوت چند شکار ماس کنی
سیلاب بازگشت بصحرای بیکند
از نایب عشق که رو باز بس کنی
زینا که میردی بی کف رعایت
سر چون حباب در سر کار نقش کنی
لوح دل که آینه راز عالم است
جفت جفت تخته مشق موس کنی
در کاروان اگر زنی افتد رکوش
کز دور کوشش دقت صدای چس

از آتشین و انفعالی کن اقتدا
صایب اگر تیر و دیوان کس کنی

اگر بگری ز هستی آرام جان بیایی
اگر خط کشی لب خط امان بیایی
از روزی که تیر ز قناعت مجنون ل شو
با آید و دانه خود در آتش بیایی
نیچو بهیچ چشم از جهان چو
کی بوی بی بهیچ او کاروان بیایی
چرخه چرخه چرخه چرخه چرخه چرخه
شیر و آب است که دانا استخوان بیایی

روز می که نفس سرکش فرمان برآورد خاک مراد عالم کسیر خاک است	نور حسن ملک را در زیر پای هر حاجتی که خواهی زمین آستان پای
آن کوهری که جوی در جیب آسمانها زافتر دلی جهانرا افشرد و میثمای	گر باکشی بدامن در خود روان پای از هر روان جو کردی عالم روان پای
چون در صبح بکاشی نشین پای شاید که بر کسب سبزی زانستان پای	
اگر دست بظا هر چند است و پستی ز لوح خسته من نقش هر دو عالم است	از وصل کج بود کامیاب در پستی و که نقش زنده نابر آب در پستی
ترا در دهر سر این جهان خلاص کند همیشه در زلفش از خوان فیض آید	اگر چه تلخ بود چون کباب در پستی نیوز در غم نامزاج آب در پستی
تمام موجود را اگر شود و تمشیر از ان کوه معصوم و راه یافته است	نیوز در غم سر چو جاب در پستی که داد هر دو جهان را باب در پستی
از ان کوه خسته و پستی چون ناله ترا بر دوحساب این غم و معلوم	که در خورشیدش شکاب در پستی که بود و سلطنت بجای در پستی
حصار زیر و زبر کشتند و برانی نقادار کدافات را صایب	ز سبیل فتنه نکرده و خراب در پستی اگر اینکند از رخ قاف و نسیم
اگر است در میان تماشایی بر آستان ازل شکسته پایت	که در جبال نیاورد و هیچ بیایی اگر چه یکدم دیده هر نفس جایی
همین بهر سلیمان کشیده اندک کجاست جذبه توفیق است ناکره	که است در دل هر مور مجلس لای که میباشیم بنبال کاروان بیایی
خمش چو آب که میردیم تا دریا کران سنگ طاعت شدت است چنانچه	نخچه ایم خود سوسیل غوغایی فغانکویت درین نه طعن بیایی
بجان سپیدم ازین شهر بند پر حشمت بافاقب جهان تاب کی رسد صایب	جنون کجاست که خود را کشیم بصرایی اگر در هر سر هر دست سودای
دل چون شسته خود کز تنی از باد کینی انچه از غفلت ایام ضعیف تو شدت	که می روی و پوزا بر پوزا کینی انچه زینت که بر کسب آگاه کینی
میشود و هر تو خورشید قیامت زودا دست خود که سپهر فروم افکند کینی	

نشو و جمع نظر بازی خوبان بانه بد چون صد فایده دست تو که هر کرد	این کلی نیست که در دامن سجاده کینی اگر از رنگ بوسه رسد راسا و کینی
دل جواز او شد از خدمت او دست باز پرده عشرت جاوید بود و غم صایب	این ندر دلیست که در پیش خود نهاد کینی تو برای که دل از قید غم آزاد کینی
کوچک دلیست مایه تسخیر عالمی در یابو زینت عاس چو یکند	افاق را گرفت سلیمان کینی خوشید سیر چشم نکرده و بشننی
بیجا صید که زینده نباشد و لاشه عشق همسایه جو و نباشد اگر عدم	و چشم اهل دید بود و خنل مانی چون ملک نیستی توان یافت عالمی
کرم که آب شد و لم از شرم معصیت کشت بر مراد تو دنیا مشغول	و مان باغ را بکشد پاک شبنمی بر پای کو با شش ترا بند محکمی
عینی با جان چسارم نمیکشیت صایب چو راجعت غیب او فادایم	میداشت زیر چرخ که امید بدهی مار است از سم آفاق محرمی
از خودی چشم پویشان که ابل بینی در سر انجام ستم باش که از سنگ ناز	که خدا بین نشود و دین هر خود بینی خیمه بیرون زده خوش قافله سنگینی
زود باشد که زینت ناله بفریاد آید سازد از سینه چو شعله از شرف	انکه چون که سپهر دست بخود کینی هر که از خشت کند چون خمی با بینی
می کرد روی سپهر چو نگار و درخت نیت ممکن جبرین کشتاید چینی	نخن از زدن کی تیغ شکایت صایب بهمین شکر چشم جهان شایب
زیرک در زدن است از ازان داری بر او روی ز کربان استکار می	که غافل از بهاری و چشمان داری اگر ز دامن شبنم خط امان داری
بهر سایه جان طاعت پایت چو عیسم تو نثار و جهان بی پروا	چو از سایه خدایه سو کو دکان داری چو او بهیسه چندین غم جهان داری
مکن مشورت نفس زن صفت کاری نیش بخت آرا بخت خود چو هیچ	اگر ز مروی و مر و انگی نشان داری درین محبط اگر بخت کران داری
زبان شکو چو سبزه در دست شکست ز لیسای طاعت بخت چشمت سبزه	ولی وقت شکایت و صدمه زبان داری بخت غن طمع از بخت جهان داری

برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا		عش توقع رزق از زمینیان ای	
از آستانه دل با روغن صاب		اگر هوای تماشای لامکان داری	
حیف درین نفس دماغی زسانی	چشمی کل و لاله و ششم پستی	آن روز ترا خصل برده مند توان گفت	کزیر که جوی سنگ عوض میوه فشا
این دید از کاه صفت بر از خار	از خار شود ساده اگر کم بر آبی	لوح دولت از نقش جهان ساده کرده	تا و سیران صفی رخسار بخوانی
از دیند قبح برنم مکافات	زهری که چشیدن توانی بخشانی	گر حسته دلا زبانش دست بخیری	شرطت که چون بی توانی زسانی
توسیق غبار قدم بند در دولت	موقوف بهم راه دین راه غمانی	غم نیت غباری که از انست توان	از روی کمر که دینست چو پشانی
دینا چه بود تا تو اقامت کنی آنجا	حیف درین شوره زمین ریشه دانی	تا دل نگرانی نکشد دامر جانست	بهرت ز خود پیشتر که هر چه توانی
پیش و پس اوراق خزان غم نیت	خوشدل چه بود خود و مرک و کرانی	صاحب دل جان زلی و دل از روی	
حشد از کز برق غم و نبال غمانی		فروغ زندگانی برین شبست بنداری	
چنان از موج رحمت شنه زین آسمان	نفس سر سبزه را بر ترست بنداری	طاوت نیت چون کوه در سبای طغیان	که در بای سرب و بار تصورست بندار
بشت خاک خود کام و زور و امیر و ماک	سپه خشک یک پستان شیرستان	سر آمد و دکانی طیش از دواوی طلب	چنان دلبستی داری که اکیرت بنداری
ز قفس عشق عاشق در نظر باصولی دارد	پایم این خوابیده زنجیرت بنداری	چنان در رشته طولی چرخ صاب	
که صحرای طلب از لطف شکریت بنداری		ای ز دیت رقی عالم و در هر غم می	
ای ز دیت رقی عالم و در هر غم می	دینست چه جود است هر انشی را دانی	ای ز دیت و رکعت هر خازن غش	هر دلی را دور تو دامن چرخ نشانی
از رخ اختر قشاق کمکشان هر کوه	وزخم ابروی تو بهما و در هر روزنی	هر جانی را درین بریا حسن بخت	فلو فی ما به کفایت در تیرت بنداری
هر سندی نشوقی وی اشتناک بود	چون خیل آمد و از آتش بساط کشتنی		

ابر احسان تو آتش کاهستان کرده است		در بشت افاده هر دیوانه در کفنی	
از فروغ آفتاب لامکان جولان تو		حلقه ذکر است کرم از ذره در هر روزنی	
دشمنی و اما محبت ای تو هر کشته	سوزنی دارد در مکتب جدای هر کشته	ماهی در بای هر یک تو هر سیمین تنی	رشته دارد جدا از طره است هر روزنی
بر تو یکسایت افاده بر دیوار و در	بر تو یکسایت افاده بر دیوار و در	آفتابی سر برآور دست در هر روزنی	هر سر خاری درین صحرای چو اهوردنی
زاشت باقی برین تخت می کشد در هر	جلوه در هر سیر این چرخ برین کینه	مای حیرت نیت که غنید بنیاشود	
کاک صاب رخسار که درین خصل ای		اگر چو نسی ندیده برکت جام زرداری	
چرا چو نسی ندیده برکت جام زرداری	ترا چون سبزه زیر سنگ از کاه و کاه	چرا ای موج چو لب که کیهان کشتنی	توانی دست در آغوش کردن کینه
تو کجاست جوق قمری حلقه بر روی بشتی	ترا چون با ده در زندان کل انضردگی دارد	شده و هر رخت چو شکر بود از سلی دور	چو میل زنی چو کشتی بر سر یک باوان ای
چو حاصل زانکوی از سنا غور خشمیدنی	مشو مغرور کفایتش ز خود ای طوطی	ز با یک نظر چو سیریندیده غایت	از ان دست بردل جلوه است چو چرخ
تواند قطره شکی بهم چسبید و در رخ را	نثار حاصلی حسد و اخ طراز صاب		غنیمت دان اگر چو لا و اخ طراز
سرو من کبر سر خاک شمس این ای	دعوی خون جسم درین عالم پایانی	شک شرم جهان عشق و درین شکر	کاشکش طفل فی سوار می پایدانی
شوقی از دین میسر و جاک سوار ز کار	بوز و طوطی می پشیری هر کس سانی عزیز	که نصیب لا غرض شکر کاهی القابست	خضر بالهای خشک از آب حیوانی

نیک گشتی آسمان از موج افروزش امید کی شدی پروانه ماراحال دم زدن دانه از خرم مستی نمی ماندی بجای گرمی شد جلوه او را لطافت برده در کسند آه می آمد دران جنتی خال کوشان سیر خود کرد و تو انستی گشت	کرد آغوش کس آن سر و خان آمدی شبح اگر از خانه فانوس بویان آمدی بی حجاب بر آکر آن برق جولان آمدی سز و را بر طوق مندی چشم از آمدی در دلاکاب عاشق لب جان آمدی این سر شورین ماهم بمان آمدی
کر خیمی سر ساز و سخنان را روت صایب از بهر جوهر درون از صفایان	
نارم باد خود را فراغ از عشق بلا جوی بیرک سبز چو خضر از باطن طبعی غایب ازان جیب کل بسیار بیدر دانه میر مرا چون غم خاموشی هم چسبید جریانی تست میکند خود را بحر و صفت از همان حسن انجمن است در هر جا که می بچشم نشان پادشاهی از صورت عفت کن ز صفت تنای عالمی نیاز به باول روشن ولی دارم ز لوح سینه اظفار و شکر اگر روی زمین یک بهره آتش فشان مروت نیست از رو اندام یاد ناوردن	چو داغ لاله و ابرو در نظر دارم بر روی بخون یکدیگر شاخ گل کردی دست با روی که هرگز از چمن بر آیدیدی چمن ابروی عجب دارم بر آید در قیامت هم بر روی چو جیون بر کردار و در نظر چشم شکلی که در دود و غلظت از بهر اظفار بر روی که در ملک سیما نیست بر روی بست آورد و دام چون سوزان بر روی نار و چون چراغ آینه مستی در روی زخامی خود ما را بر نمی آرد بر روی دران محفل که باشد چهره شکر بر روی
وصال تازه رویان نیک از دل سر و صفا نوشا قلمی که در آغوش دارد قد و خوبی	
بر زبان دل چو کج باشد بخشاید کسی جز شربت روانه در باطن مسجبت از شربت برین نری که دهان تن میشود بال و پروتوقن سنگام جیل شور سیلاب حوادث سنگ آید کرد در جهان است کل خنری و دو چار نیست نیت غر از کوه دل و جهان است کل میشود از خون هر انعام که انش می شود	از دم کز دم که جبهه شکست ناپایی عمر با زیر فلک چو خنجر اگر پایدایی سنگی کن از سیارات چون پایدایی دست افروسی که در دنیا بهر سایدایی تا بچند از خواب غفلت چشم نکشاید کسی میر و م از غلظت شایه که پیش آید کسی که شعله آتش کجاست بیاساید کسی هر که از تن بر روی جسم از آید کسی

نیت و نفع عشق حاجت با نام نیت شهر طلاس ابر چه کلاه ابرایی سیدان کرد آشنایان با نیت صایب از نیت اگر قابل نیت	فلک بخت چشمت اگر صاحب نظر بانی بهت مستوانی طمع کردن اسماندار روانش چون آب صبح در کما می چشود نور شمت میسایر بمان بر کلام نمای تو دارد در انش غلظت برین نیکویی از فکر که قطره چود زیرک لاله می آید بکوشش این نده بر اندازد و خواهر از کسان بخت ناک
اگر شب اندازی زنده صایب جود فلک را تیر روی ز کشت از آه صفا	
چون شسته بهواری اگر نام براری زان شهر چمت بنو کردند کرامت ازادگی است که چون سر و درون زین ابران بهر چه می توان بد که در جو حقیقت از او در فلک حم کرد دل خود شکدلان بار و همدت روز سه مرگ شود شمع مرارت بکار هم از چرخ بهر حاجت کبر هر که نمنی بر سخن حقیقت نیت تا کی سخن بوج و بی حشمت مردم که در ذوق فلک است تواضع الای فانغ شوی از صفت زدن بر و دوان	از که در کسبان که سر براری تا بینه کردن به بال براری عکین نشوی که کوه دل براری در خوش فروزه که سر از براری آینه دل را نشد از نیت براری حاشا که در کما در نیت شکاری هر غار که از پای قشیری براری تا چسبید با ناز روی و خبراری بکار را که نام خود در نظراری تا چند زور یا صدف بی کهراری خود گشتی خود تخته موج خطاری بکار کرد در دل شب دست براری
صایب شود از نور آینه روشن کهنستی بجا صاصل خود کرد براری	
بماند معجب خود بیک در ملافتی چو کلنجار راه یک سینی صبا افتی	سیرین را بینه بسیار کز صفا افتی بجاک راه یک سینی صبا افتی

چنان بر آفتاب که نقش پندری	که بر سینه در آغوش بود بافتی
چو آفتاب بر پهنه کرم روان	تو هر گاه که در سی سحر ساید و افنی
نخست شرف شانی محبت عشق اینست	که دست با زنی تار و دست با افنی
باجسرای مرد عشق بی توانی زد	اگر بکشتی چنانکه بافت افنی
ز غم هست جهان کجای که کوفتار	بر این تو ز غم دست بر تافتی
بزی زبانی در آو سپهر را تا چند	چو بار طبع درین کند آسیافتی
چو آفتاب غم ز جهان روی صایب	
اگر چه بر تو از دست و با افنی	
صبر کن آب و نخل و شور و زار که هر روزی	سرسیم از ترک ناکه صاحب افنی
هستی هر کس درین یوان غیبی نیستی	خود با طبع شاد که خواهی سر و قدری
سدل باشد قلب غم را بر پشته عشق	خویش را بشکن اگر خواهی که سر و قدری
خاطر از وضع کمر زده در هم می شود	یکدو ساغ خوش کن تا آدم در کمری
ای صاحب نعل صایب که بار کشتی	
مکن از یکا یکی هر چند غم ز غمی	
خاک شو خاک از آن پیش که بر باد روی	نفس را بنده خود ساز که از روی
عقل پیوده و کان هوس جگر دشت	تو از آن طبع غوری که بکشت روی
شرم جاد و نعل صایب رخ جفت کرد	کو بعد و سن با حسن خدا و روی
ریک در قطع ده نفس می میزد	ایرین را بهیت که چون سیر میزد روی
صایب از غمت بگوئی که غضب تو شود	
عجیبی نیست که از راه ماست و روی	
بشکرا بر که داری دست بر میخانه ای	مرا از دست غم بستان یک نمازی
مصفا کن عقل و هوش را و احشای	چون را پاک کن از سیر زبیکه دایمی
خارجی پریشان در او راق و حایم	مرا شیرازه کن چون کل یک بهمانای
مکر در باغ نایاب خشم رسد و ز	خارج من نمی سازد یک بهمانای
مرا سر مای زده خشک چند افند و ز	بریز از بر تو می زنگ افشاندای
اگر از خاک بر داری سبک بهمانای	
چون می کم کرد و از سرمان این بخاندای	
خنده بیامز آن طعن بیانش روی	با من میر و بی راه شرم تا باشتوی
تا تو حسن و عشق از نیک کردی جدا	لوی و صفت از کینان زینا شوی

سلیحی که گفت ناز ناز دل بر چهر	زینهار از تن پستان صفت باشتوی
کوش تن چون زبون همی دارد چهر	حرف عشق از زبان و پستان شوی
کافران تا بمعبودی ستایش میکنند	
وصف نیاز نهار از ایل و نیاز شوی	
دو تن با سر کانی دی در سر دانی	باد و بخور دی و خون با سر دانی
سبز باغ و بهار ما زبان شکر بود	از سر مایه رحمت هر ارد اشتی
کی بدست غم بهی پاک میدادی توغ	بر سلمان اگر دمی تو کافر داشتی
نویار نماز چون چوبان و یک نیستی	دایم از خوشی تو در بر این باغ داشتی
ایرین باغ غم و خوشی در کز پیش این	تبع در یکدست و در یکدست جگر داشتی
جان نثار کرد از اخل من مکر و نثار	
صایب مسکن که صد جان بیک داشتی	
گاه در پای تو بخود چون بن افندی	گاه بر کرد سرت چون آسمان دیدی
انگهی بوسم زین از دست و دست بهر	گاه دست گاه با و گاه لب بوسیدی
با که امانی مرا در پرده و از دور ندین	ما تو در خلوتی حجب بی پوشیدی
پاسن موسس محبت نمی شد خار راه	با تو چون کل در تیک بهرین خوابیدی
بند نهدی اگر دست با غم عشق	بجای از نخل او سهم غم جیدی
کافرم با تو می کردم یک سحر ناز	انچه امر و زارت تو نمیدم اگر فمیدی
آن خدا شناس را بر جان کنی کما	عشق بر نهار اگر من از خدا رسیدی
در محبت اینک گوشتیدم کمان و راز	
چند روزی کاشتر صایب در موش و راز	
مرا عقد محبت یاری آن سندی	همی بکشتن من شمع بر میان سندی
تو که هر روز منی محبت زهر آلود	چه لایست که شمشیر بر میان سندی
زنجیر کوی من عیش عالمی محبت	بر پیوسته چه شود که مراد بان سندی
درین دهفته که کل میتوانی روی چوید	در وصال چه بر روی دوستان سندی
بجز خمیر کی بولوس موز مرا	کما که کج چو ابرکت شایب سندی
چو سبب رنگ و فایرند کل صایب	
درین باض جافا و شمشیر سندی	
مستی و حیدر چون لای میشتی	صد خمی داری و حسرت بینا میشتی
با کینه شمشیر از آفتاب از صبح تا	ششم افند و ما را سالک میشتی

ای که ز حال دل منیت عنت بر خاک درت فدا ده تو می بینم	ای که ز شک طعنه بر خود داری کل قاصد از ازل بلبل بود
در بر رخ مجرب هیچ نکشود و دم گویا دهن تو بود و لایم مقصود	در زید محبت تو تا بود و دم از آن هیچ نپرسد مقصود و دم
ای خاک نشین آستان نشین برخت بسلطنت نشین از آن	دی تو سر ای زمکا هست نایب وقت که بر اوج نشیند خورشید
از صحرای خاک دایره خاک است در قبضه چرخ ماه نور اچکان	خورشید بجان غلام خاک است نیز اجابت راست بر بدخواهت
ای از تو شام خنودی یافته بوی اقبال جو چوکان سعادت بتو داد	در بزم تو ناهید کین قاضی کوی از جمله احسن سلطنت بردی کوی
عشق از ازلت کار ساز دل من از نماز باوج عیش سایم سر خوش	غم سفسف و محرم راز دل من کرد تو اثر کند نیاز دل من
مایم که صد خانه بر انداخته ایم از عادت حسن اگر که ایم و لیک	تا خانه بکوی عاشقی ساخت ایم صد کج بکوی عشق در باحت ایم
ما از غم دل نیارب جان یافتیم لو شکر دولت که در پناه عیش	در درد تو عسر جادوان یافتیم از محنت روزگار امان یافتیم
ای خاک نشین که تو بوی دل من بر راه نیکو بخت بخت بخت	در دین تو بخت از روی دل من کاید سبک کوی تو بوی دل من

ای که ز حال دل منیت عنت بر خاک درت فدا ده تو می بینم	ای که ز شک طعنه بر خود داری کل قاصد از ازل بلبل بود
در بر رخ مجرب هیچ نکشود و دم گویا دهن تو بود و لایم مقصود	در زید محبت تو تا بود و دم از آن هیچ نپرسد مقصود و دم
ای خاک نشین آستان نشین برخت بسلطنت نشین از آن	دی تو سر ای زمکا هست نایب وقت که بر اوج نشیند خورشید
از صحرای خاک دایره خاک است در قبضه چرخ ماه نور اچکان	خورشید بجان غلام خاک است نیز اجابت راست بر بدخواهت
ای از تو شام خنودی یافته بوی اقبال جو چوکان سعادت بتو داد	در بزم تو ناهید کین قاضی کوی از جمله احسن سلطنت بردی کوی
عشق از ازلت کار ساز دل من از نماز باوج عیش سایم سر خوش	غم سفسف و محرم راز دل من کرد تو اثر کند نیاز دل من
مایم که صد خانه بر انداخته ایم از عادت حسن اگر که ایم و لیک	تا خانه بکوی عاشقی ساخت ایم صد کج بکوی عشق در باحت ایم
ما از غم دل نیارب جان یافتیم لو شکر دولت که در پناه عیش	در درد تو عسر جادوان یافتیم از محنت روزگار امان یافتیم
ای خاک نشین که تو بوی دل من بر راه نیکو بخت بخت بخت	در دین تو بخت از روی دل من کاید سبک کوی تو بوی دل من

ای دخت روح شادمانی غم تو	در کشور دل صاحب زمان غم تو
میبردم اگر نیشد اندر شب بهر	بر در دل شکسته در مان غم تو
که با خبری از این آن باو سخن	در عاشق صوفی ز جان باو سخن
شادی و غم زمانه چون در گذر است	بی و نشن ز محنت جهان باو سخن
عفت که هر دیش بلای و کسرت	که هر حیات آشنای و کسرت
جان که بر بسینه جای دارد و بهر	چون در زنگری غم تو جای و کسرت
ای آنکه ملک یافتن دست رسی	عزت طلبی کم طلب آزار کسی
صد تیغ سیاست آن خزانی کند	کار زده محنتی بر آرد فتنی
کفتا که دلت جای الم نیست رو	فردوس برین مقام غم نیست رو
کفتم که دهم جان نسک گوی تو گفت	در کویم ازین متاع کم نیست رو
در عشق تو ارم واقف اسرار دلت	در دو چشم یار و فادار دلت
غافل نیم از حقیقت عالم حس	که آگاه کسی بود که بیدار دلت
ای وصل تو دولت پسندین دل	خاک قدم تو سوزد زین دل
که حسن تو پای در میان ننهادی	کی جمع شدی طالع شورین دل
هر دل که ز لذت غم آگاه شد	مقبول مهربان درگاه شد
ای دای بر آنکه در بیابان امید	صد قرن بر دلت و محرم را شد
هر دل که بهر دل شبان خیزد	یابد که خشت از سر جان خیزد
بر خیزد حجاب خویش بر گیر ز راه	کین و دین صوفی از میان خیزد
ناوست و دل از د و کون که ناهنگ	مستبطل کشت و محنت را ننگ
صد فقر محنت از جگر چو چنگ	کشت و محنت از جگر چو چنگ

هر دل که ز کائنات بیزار شد	محرم بس در شد مست جهان
تا نیکه معرفت نیا موقت ز عشق	شده مست جهان
تا قیمت نقد درو شناخته ایم	در راه رضا و کون را باخته ایم
عیش و جهان ملازم محبت است	تا خانه بگوی نیستی ساخته ایم
رفتی و ز کرب دیده غم بر ماند	دل سوخت ز بهر و جان گرفتار ماند
بر کس بر بی سفر گزیدند و مرا	در خانه بسین غم تو در کار ماند
که قیمت ملک نیستی دانی به	خاطر بعینم جهان زنجالی به
چون موربای منی قانع باش	کان سلطنت از ملک سلیمانی به
آنکه بس عجز شناخته اند	این کج عیش و ناز در باخته اند
شادی و طرب ناز برای دل ما	کبریا ناز برای رنج و غم ساخته اند
آنکه بس عجز شناخته اند	صد بار با تشن بلا سوخته اند
آسوده دلان نه در خور در تواند	کبریا نه بقت عاشقان دخته اند
دستار در دست بازی میکند	باز آفت و خطت دست و بازی میکند
زانش میگرد نکون آویزند	که بالاب تو دست و بازی میکند
خواهم که لب با ده پرست بوم	و اعجاز حق و جبر پرست بوم
صد نقش جو دستار چو برات بوم	باشد که جو دستار چه دست بوم
کشت و بخت و لعل جان و رخس	تا نیکت بمر بر چشم تر خویش
از این شاد بستان و من کار بستانم	او که هر خود نموده من که هر خویش
در این جهان بر من غمناک دار	نمای جهان بر من غمناک دار
در این جهان بر من غمناک دار	نمای جهان بر من غمناک دار

ی و دردی است سر بای عشق	بزد و زخ و زرد و دس مکانی در است
شع ازین جو گذشت و ازاد بخت	برالش غم خنده زنان شد بخت
چون بوسف باغ و در چمن می آید	بوی زربین سوس می آید
تا طارم به سپهر آراسته اند	تا باغ جهان طبع پر آراسته اند
خو و عهد کسی کسی چنین نگذارد	کاف ز بد و نیکت هیچ با و نشد
تا دست طبع نشسته از عالم پاک	از گرد زمانه داس من و ارم پاک
ان دل که جز سوس غمت رهبریت	بیردی دل افروز و نور خوریت
کر و بهر سر خویش فرست جوید	تا ما من و لحنه صد به گوید
باز از چشم تو هیچ خوشتر نیاید	کار دل من حسن بهت بر نیاید
هر اوست زلف لاری گرفت	یکبار شد اندر خم او جای گرفت

دقت سرش جو غم رفتن گرفت	دل اغم جان رقص
غوغا ز چار مهر بان عشق بهت	مردا فکن و مت و ناتوان عشق بهت
کر سوی تو ام کیف است بهت شود	از دود و لمر راه نفس بسته شود
چون بهر کعبه سعادت از بانی میگردد	در چنگ تو رفت رکذایی میگردد
کفتم و ازین کفایت کفر و زده مات	لقم حکم گفت که از زده مات
کفتم کبر و زبون من کفایت بره	کازاد بود که کبر و زده مات

شبه آب زلال شوی
عبده در پیشگاه
مولوی





Ex Bibliotheca Patrum
Capucinatorum Cracoviensium

N. T. 4169.

Opisano w r. 1935. Preter opisy
nie dostawalo.

Wetle ustulensu

Myr. Euphonia

reginae pessi.

8. V 52.

